

باران عشق



افسانه نادریان

باران عشق

نویسنده : افسانه نادریان

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

فصل ۱

روی نیمکت گوشه حیاط نشسته بودم. پرنده خیال را پرواز داده بودم به گذشته که صدای زنگ در مرا از آن دورها به نیمکت، پاییز و حال برگرداند. در را خودم باز کردم. همیشه امیدوار بودم پشت در کسی که آرزوی دوباره دیدنش را داشتم ایستاده باشد. این بار هم مثل همیشه انتظار بیهوده ای بود چون پستیچی بسته ای را از کیفش بیرون آورد و پرسید:

– منزل آقای ایزدی؟

وقتی سرم را پایین آوردم دوباره پرسید:

– خانم محبت ایزدی؟

این بار زبانم از تعجب باز شد و گفتم:

– بله، خودم هستم.

بسته را به دستم داد و دفترش را جلویم گشود و گفت:

– لطفاً اینجا را امضا کنید.

وقتی دوباره وارد حیاط شدم بسته در دستم بود. آن را زیر و رو کردم تا اسم یا آدرسی از فرستنده پیدا کنم. هیچ اسمی نوشته نشده بود، تنها آدرس گیرنده که آدرس خانه ما بود و یک کدپستی از فرستنده روی بسته درج شده بود. با عجله بسته را باز کردم. داخل بسته دو دفتر بود، یکی با جلد سفید و دیگری

آبی روشن که مرا به یاد چیزی می انداخت. روی نمیکت نشستم تا فکرم را متمرکز کنم. جرقه ای در ذهنم روشن شد. دفتر آبی دفتر خاطرات خودم بود. دفتر دیگر را باز کردم خطش ناآشنا بود. با دیدن دوباره دفتر خاطراتم بعد از این همه سال آنقدر هیجانزده شدم که دفتر سفید رنگ را کنار گذاشتم و دفتر خاطراتم را باز کردم. دلم می خواست خاطرات گذشته را که این همه مدت به دنبالش بودم بخوانم. گذشته حالا روبرویم بود.

روزی که شروع به نوشتن خاطراتم کردم مثل یک تصویری روشن دوباره جلوی چشمانم نمایان شد. چطور این چند سال همه چیز از خاطرم پاک شده بود؟ شاید چون خودم نمی خواستم به خاطر بیاورم ولی حالا لازم بود، حالا باید تصمیم مهمی برای آینده ام می گرفتم. باید همه چیز را دوباره به یاد می آوردم. با اینکه یادآوری گذشته مثل تیری در قلبم فرو می رفت و مرا آزار می داد ولی دیگر نمی توانستم مقاومت کنم. دلم می خواست زمان به عقب باز می گشت و من در آن قدم می گذاشتم و همه چیز را عوض می کردم. حالا با دوباره خواندن خاطراتم می توانستم پاسخ پرسش هایم را پیدا کنم. گذشته مثل یک فیلم روبرویم قرار گرفت و من به تماشا نشستم.

آن روز با روزهای قبل فرق داشت. از خواب که بیدار شدم صدای مادر را شنیدم، انگار با کسی حرف می زد. صدا از حیاط می آمد. از رختخواب بیرون آمدم کنار پنجره ایستادم و به حیاط خیره شدم. چقدر شلوغ بود، تمام همسایه ها آمده بودند. یادم آمد که مادر نذر دارد، هر سال روز تولد اما رضا مادرم آش نذری می پخت. از اتاقم بیرون آمدم. درست جلوی در برادرم محمد روبرویم سبز شد. خمیازه ای کشیدم و سلام کردم و فوری پرسیدم:

- تو چرا هنوز خانه هستی!؟

محمد لبخندی زد و گفت:

- علیک سلام، عجب استقبال گرمی! من داشتم می آمدم تا تو را صدا کنم.

دوست داشتم قبل از رفتن صورت زیبای خواهر کوچکم را ببینم.
لحن تحسین آمیزش لبخند بر لبانم نشانده ولی محمد فوری گفت:
- زودتر برو حیاط، یادت رفته مادر امروز آش نذری می پزد؟ نه البته که
یادت نرفته، حتماً دیشب تا دیر وقت بیدار و مشغول ترسیم افکار قشنگت
بودی.

- دیشب تا دیروقت کار می کردم.
- پس من درست حدس زدم مشغول نقاشی بودی.
- نمی دانم این حرفت را باید تعریف و تشویق تلقی کنم یا...
- البته که تعریف است.
لحنش اصلاً جدی نبود و همین باعث شد تا فکر کنم مسخره ام می کند ولی
وقتی با نگرانی نگاهم کرد و گفت که خودم را با این تابلوها از بین می برم متوجه
شدم که واقعاً تعریف می کند و به خاطر نگرانی این حرفها را می گوید. او گفت:
- کمی به فکر خودت باش. دانشگاه را که ول کردی، نه دوستی، نه هم
صحبتی، خودت را در نقاشی غرق کردی و همینطور با کتابهایی که هر کس
بخواند یا دیوانه می شود یا شاعر.

از حرفش خنده ام گرفت. هیچوقت نمی توانستم بین صحبتهای جدی و
شوخی او تفاوتی بگذارم. تشخیصش واقعاً مشکل بود. گفتم:
- خب من دیوانه نشدم ولی شاید شاعر بشوم. اگر هم بخواهم به فکر خودم
باشم باید بیشتر از قبل نقاشی کنم و کتاب بخوانم چون این دو غذای روحم
هستند. چطور است؟ با این کار موافقی؟

لبخند زد و گفت:
- ای ناقلا، تو برای هر حرفی جواب حاضر و آماده داری.
لبخندش رنگ شیطننت و مردم آزاری پیدا کرد و دوباره گفت:
- راستی یادم رفت بگویم که مادر خواست یک لباس قشنگ بیوشی و

موهایت را هم مرتب کنی.

من فکر کردم باز هم شوخی می کند لبخند زدم و پرسیدم:

- چی شده، عروسیه؟

محمد در حالی که به موهای ژولیده ام نگاه می کرد گفت:

- مادر راست می گوید که تو اصلاً به فکر خودت نیستی. اشکالی دارد که این

بُرس بیچاره رنگ موهای تو را ببیند؟!

- حرف را عوض نکن آقا محمد، من شما و مامان را می شناسم. راستش را

بگو چه خبر است؟

- هیچی بابا، من نمی دانم.

اخم کردم و دستم را به کمرم زدم و گفتم:

- تو نمی دانی؟!

- باور کن چیزی نیست، فقط این را می دانم که، یعنی... مادر گفت که

همسایه روبرویی مان... همان که تازه به این محل آمده اند... نمی دانم، اسمشان

چی بود؟ آهان، یادم آمد... خانم شکوهی، اینجاست.

چنان دستپاچه شده بود که از حالتش خنده ام گرفت ولی با این حال گفتم:

- خب این چه ربطی به من دارد؟

- چه می دانم تو هم فقط سؤال بپرس.

- تو رو خدا، محمد جان باز حرف خواستگار است مگر نه، راستش را بگو؟

محمد لبخندی زد و گفت:

- طوری حرف می زنی انگار می خواهند دارت بزنند. فوقش حرف

خواستگاری باشد چه اشکالی دارد؟

- تو چرا این حرف را می زنی؟ تو که خوب می دانی من اصلاً قصد ازدواج

ندارم، علاقه ای هم به این خواستگارهای جورواجور ندارم.

- واقعاً که، همه دخترهای هم سن و سال تو آرزوی این همه خواستگار خوب

را دارند آن وقت تو یکی تا حرف خواستگار پیش می آید غصه ات می گیرد. من که به تو گفتم اگر دانشگاه می رفتی و درس را ول نمی کردی الآن بهانه داشتی و از دست این خواستگاراها هم راحت بودی. یک کلمه می گفتمی دارم درس می خوانم و خلاص.

- حالا که من دانشگاه نمی روم و کار از کار گذشته، یک فکری به حال الآن بکن.

- به اندازه کافی تا حالا کمکت کرده ام، خودت باید فکری بکنی.

با ناراحتی گفتم:

- آخر تو که می دانی من نمی توانم مادر را ناراحت کنم، او به این مسئله حساسیت دارد.

- ولی به نظر من بهتر است رک و راست به مادر بگویی که اصلاً قصد ازدواج نداری و تصمیم داری پیر دختری ترشیده شوی و مادر باید به فکر تهیه کوزه برایت باشد.

از حرفش خنده ام گرفت. همیشه همه مسایل را به شوخی برگزار می کرد، روحیه شوخ او باعث می شد که هیچوقت غم و غصه به سراغ ما نیاید.

- اصلاً بهتر است من به حیاط بروم. این بهترین راه است.

محمد اخم کرد و گفت:

- باز تو از این نقشه ها کشیدی؛ آخه دختر جون همسایه ها نمی پرسند تو کجا هستی؟

- خب به مادر بگو من مریض شدم، سرما خوردم، اصلاً دارم می میرم.

محمد خندید و گفت:

- بلند شو، برای فرار از مشکلات نباید خودت را به مریضی بزنی و قایم شوی، باید با آنها روبرو شوی.

- بله حق با توست ولی...

- ولی ندارد، تو که مادر را می شناسی همین الآن هم ناراحت است. خیلی دیر شد.

بعد قیافه ای مظلومانه به خود گرفت و آرام گفت:

- تو که نمی خواهی مادر ناراحت شود؟

- که اینطور، حالا متوجه شدم، مادر تو را فرستاده تا مرا راضی کنی، ای بدجنس!

- باور کن اینطور نیست، فقط به من گفت تو را صدا بزنم و بگویم که لباس مرتب بپوشی و کمی به خودت برسی.

- به خاطر مادر مجبورم بروم حیاط.

- آفرین دختر خوب. تو که می دانی مادر چقدر به این مسایل اهمیت می دهد.

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- دیرم شد، تو با پرچانگی ات باعث شدی دیرم شود.

از در که بیرون رفت به اتاقم برگشتم. در آینه نگاهی به خودم انداختم. موهای بلندم از پرپشتی قابل شانه کردن نبود. تا به حال چند برس شکانده بودم و بالاخره مادر برایم برس فلزی زیبایی خریده بود. با زحمت موهایم را برس زدم و از پشت بافتم، یک بلوز و شلوار سفید انتخاب کردم. در اصل به غیر از رنگ سفید لباسی به رنگ دیگر نداشتم. تمام لباسهایم سفید بودند. عاشق رنگ سفید بودم. البته در انتخاب لباس فکر می کردم با پوشیدن این رنگ پاک و ساده می شوم. آنقدر دور از هیجان و التهاب زندگی می کردم که روحم ساده و بی غل و غش باقی مانده بود. بحز هیجان به تصویر کشیدن یک طرح در ذهنم هیجان دیگری وجود نداشت. هیچ یک از خواستگارهایم نتوانسته بودند مرا به ازدواج و زندگی مشترک علاقه مند کنند. حتی پدر و مادر و اطرافیان هم با محبت ها و نصیحت هایشان در مورد زندگی و آینده ام علاقه ای در من ایجاد

نکرده بودند. محمد خیلی خوب مرا درک می کرد و بالاخره پدر و مادر را متقاعد کرده بود. به خصوص مادر را، او معتقد بود وقت آن است که شریک زندگی ام را پیدا کنم و هر چه زودتر ازدواج کنم. همیشه می گفت ازدواج زمان و وقتی دارد که اگر بگذرد دیگر قابل جبران نیست. تمام مدت غصه مرا می خورد و می گفت چرا باید اینقدر عاشق تنهایی باشم و از اینکه حتی یک دوست صمیمی ندارم گله می کرد. من نمی توانستم برایش توضیح بدهم که بهترین دوستانم قلم موهایم و بوم سفید نقاشی هستند، رنگ ها دوستان صمیمی تر من بودند و همینطور مداد طراحی ام و کاغذ سفید همه منتظر دستان من بودند تا دست دوستی به آنها بدهم. علاقه ای به ایجاد دوستی با هیچ دختری نداشتم. فکر می کردم هیچکس مرا درک نمی کند. بارها سعی کردم دوستی پیدا کنم چه در مدرسه و چه در یک ترمی که در دانشگاه درس خواندم، ولی همیشه ناموفق بودم. هیچ دختری را مثل خودم پیدا نکردم. در آغاز همه به سمت من جذب می شدند، نمی دانم شاید به خاطر خصوصیات ظاهری ام بود ولی بعد از کمی معاشرت وقتی با اخلاقم آشنا می شدند از اینکه علاقه ای به صحبت راجع به مردها و ازدواج یا ظاهر افراد و طرز لباس پوشیدن و بالاخره حرفهایی این چنینی نداشتم ناراحت می شدند و در نهایت مسخره ام می کردند چون حرفی برای گفتن نداشتم. تمام فکر آنها این بود که چه لباسی بپوشند و راجع به جدیدترین مدها صحبت می کردند؛ چیزهایی که اطلاعاتی راجع به آنها نداشتم. نمی توانستم تحمل کنم. شاید ایراد از من بود به نظر آنها که اینطور بود. حتی اگر مرا دختری دهاتی و از همه جا بی خبر هم تصور می کردند برایم مهم نبود. دوست داشتم ساده باشم، دلم نمی خواست به ظاهرم فکر کنم. سعی می کردم روحم را پرورش دهم. دیگران افکارم را کهنه و پوسیده می دانستند. حتی یکبار یکی از دختران دانشکده به شوخی مرا پیرزن صدا کرد. او می گفت درست مانند مادربزرگش لباس پوشیده ام. از حرف او ناراحت نشدم چون به نظرم

دختری جلف و از خود راضی می آمد که فقط به فکر خودش و سر وضعیتش بود و منتظر این بود تا پسری پولدار و خوش قیافه به خواستگارش بیاید و با او ازدواج کند.

این مسائل باعث شده تا بیشتر از یک ترم در دانشگاه طاقت نیاورم و علی رغم مخالفت پدر و مادر و حتی محمد درس را رها کنم و با اینکه علاقه زیادی به ادبیات داشتم از دانشگاه صرف نظر کنم. به سختی آنها را قانع کردم. می دانم که مادر هیچگاه قانع نشد. فکر می کردم تمام چیزهایی که دانشگاه به من یاد می دهد را خودم هم به تنهایی می توانم بیاموزم؛ با خواندن کتاب، شاید هم بیشتر، ولی اجتماعی بودن و با دیگران ارتباط برقرار کردن را نمی توانستم یاد بگیرم. مادر دوست داشت مانند تمامی دخترها زندگی کنم، به سر و وضعم برسیم با دوستهایم رفت و آمد داشته باشم، در مجالس عمومی و مهمانی ها شرکت کنم ولی من از تمامی اینها فراری بودم. خیلی سعی کردم به خواسته مادر عمل کنم اما دیگر خودم نبودم، شده بودم یک عروسک خیمه شب بازی که مجبور بود برای خشنودی دیگران مدام لبخند بزند و هر طور که آنها دوست دارند رفتار کند.

بالاخره موفق شدم مادر را هم قانع کنم و یک سالی بود که دیگر تنها در اتاقم و گاهی در حیاط به نقاشی و طراحی و کارهای مورد علاقه ام می پرداختم. گاهی تا یک ماه از خانه بیرون نمی رفتم و فقط برای خرید وسایل نقاشی یا کتابی جدید از خانه خارج می شدم. مادرم به این نتیجه رسیده بود که تنها راه نجات من پیدا شدن کسی است که علاقه مرا به خودش جلب کند و ازدواج همه چیز را حل می کند و من از این گوشه نشینی و عزلتی که به میل خودم انتخاب کرده بودم نجات پیدا می کنم. او منتظر شاهزاده ای سوار بر اسب سپید بود تا مرا از حصار خود ساخته ام نجات بدهد به همین دلیل مدام اصرار به قبول خواستگارهای جورواجور داشت. تعجب من از این بود که با آنکه کسی مرا نمی

دید و شناختی از من وجود نداشت پس این همه خواستگار از کجا پیدا می شد. شاید کنجکاوی برای دیدنم یا تعاریف دیگران و شناختی که از پدر و مادرم داشتند باعث این امر می شد ولی هیچکدام نمی دانستند که حتی یک روز هم نمی توانند اخلاقم را تحمل کنند. همه گول ظاهر من را می خوردند.

یکبار محمد به شوخی به من گفته بود: همه گول زیبایی تو را می خورند و نمی دانند زیر ظاهر و صورت زیبایی چه اخلاق تند و خشکی پنهان است، اگر بدانند فرار می کنند. من جواب داده بودم: چطور است تو آنها را مطلع کنی کار مرا هم راحت کردی. محمد راست می گفت. با اینکه زیبا بودم ولی دختری منزوی و گوشه گیر بودم که نمی توانستم هیچ مردی را تحمل کنم. حتی پسرهای فامیل را هم در سلام و احوال پرسی می شناختم. با اینکه آنها سعی می کردند خودشان را به من نزدیک کنند ولی من فرار می کردم و علاقه ای به آنها نشان نمی دادم. حتی با دخترهای فامیل هم صمیمی نبودم. بعضی فکر می کردند که من به خاطر صورت زیبایم مغرور و از خود راضی هستم. چند بار هم ناخواسته این حرفها را که بچ بچ کنان به هم می گفتند شنیده بودم ولی واقعیت این بود که خودم اصلاً فکر نمی کردم زیبا هستم. قیافه ام را معمولی می دانستم و دوست داشتم به سیرتم و روحم فکر کنم و آنها را بسازم و فکر می کردم به تنهایی و با دور بودن از دیگران بخصوص مردها می توانم این کار را انجام بدهم. فکر می کردم که کسی نیست مرا درک کند. همه به دلیل ظاهر زیبایم به سمت من جذب می شدند و حتی یکی از آنها سعی نمی کرد فکرم را بشناسد، روحم را ببیند و بعد مجذوبم شود. فکر می کردم همه مردها ظاهرین هستند. فقط محمد مرا درک می کرد و البته پدرم که همیشه احترام و علاقه خاصی برای او قائل بودم و همین احترام فاصله ای بین ما ایجاد می کرد. نمی توانستم با او درد و دل کنم چرا که او را مردی بزرگ و واقعی می دانستم و فکر می کردم حرفهای من برای او خام و بچگانه است، ولی محمد مثل خودم بود؛ رک و رو راست و

برعکس من شوخ و بذله گو و همین اخلاقش بود که همه را به سمت او جذب می کرد، درست بر عکس من.

محمد دوستهای زیادی داشت البته با هیچکدام خیلی صمیمی نبود. هیچ وقت صحبتی از دوستانش نمی کرد. در طول هفته با رفتن به سر کلاس درس و تئاتر و سینما و جمعه ها کوه پیمایی سرش گرم بود. در مجموع پسری پر از هیجان و انرژی بود. شور و هیجان او به پدر و مادر هم منتقل می شد. آنها از دیدن محمد انرژی می گرفتند. حتی من هم گاهی که خیلی احساس تنهایی می کردم با دیدن او و شنیدن حرفهایش جان تازه می گرفتم. قسمتی از وجودم که احتیاج به هیجان و سرزندگی داشت با صدای او جان می گرفت. محمد برخلاف ظاهر شلوغ و پر هیجانش دلی آرام و پر محبت داشت و پر از احساس بود. عشق و محبت درونی او باعث شده بود رشته پزشکی را انتخاب کند. پدر همیشه دوست داشت محمد مهندس شود ولی او یک انسان واقعی بود. او هیچوقت تمایلات و خواسته های خودش را به ما تحمیل نمی کرد. ما را آزاد گذاشته بود تا خودمان راهمان را انتخاب کنیم؛ البته دورادور مراقب ما بود و غیرمستقیم به ما کمک می کرد تا در انتخاب راه به خطا و اشتباه نرویم ولی هیچوقت حس نمی کردیم که چیزی به ما تحمیل شده، حتی به مادر. عشق و علاقه بین پدر و مادر قابل لمس بود. هر کس نمی توانست این احساس و عشق متقابل را ببیند. آنها حرفی به هم نمی زدند. من محبت واقعی را در نگاه متقابلشان به یکدیگر می دیدم.

یکی از دلایلی که باعث می شد زیاد از خانه بیرون نروم خانه ی ما بود. آنقدر عاشق خانه بودم که دلم نمی خواست هیچوقت از خانه دور شوم. با اینکه تقریباً نوساز بود ولی شکل قدیمی داشت. حیاط بزرگ، با درختهای بلند کاج و بید مجنون و چنارهایی که دور تا دور حیاط را پوشانده بودند حالتی رؤیایی داشت. در اصل من اینطور فکر می کردم مخصوصاً در فصل بهار همه جا سبزی و طراوت

خاصی پیدا می کرد.

خانه مان ساختمانی دو طبقه بود با نمایی سفید که درست وسط درختها قرار داشت. یک طبقه هال و آشپزخانه با دو اتاق خواب بزرگ بود. پله های پهن درست از وسط هال طبقه اول را به دوم متصل می کرد. طبقه دوم که در واقع جایگاه من بود دو اتاق بزرگ با سرویس مجزا داشت. یک اتاق کتابخانه و اتاق مطالعه و کار پدر و اتاق دیگر اتاق من بود. دوست داشتم استقلال داشته باشم و آنجا این استقلال و سکوت را به من می داد. وقتی در اتاقم بودم احتیاجی نبود با آمدن هر کسی به خانه ی ما از اتاقم بیرون بیایم. مادر معتقد بود دور بودن اتاق من از بقیه باعث شده تا از همه دور شوم و عاشق تنهایی باشم.

بهترین روزهای من در کتابخانه می گذشت. کتابخانه همیشه سرد بود مخصوصاً روزهای سرد پاییز و زمستان، ولی من عاشق آنجا بودم. در حالیکه دندان هایم به هم می خورد و از سرما می لرزیدم کتاب می خواندم. مادرم فقط غصه می خورد ولی پدرم بخاری کوچکی برایم روشن می کرد و این کار او تأییدی بر بودن من در کتابخانه بود و همین امر مادر را بیشتر ناراحت می کرد.

اتاق من بالکنی کوچک داشت که بیشتر اوقات آنجا نقاشی می کردم. درست زیر بالکن یک استخر کوچک قرار داشت. حال و هوای حیاط و اتاقهای بزرگ خانه باعث می شد تا تفاوت زیادی با آپارتمانهای مدرن و جدید پیدا کند و من در آنجا احساس آزادی می کردم و آنقدر مدل نقاشی دور و اطرافم بود که احتیاجی به خرید مدل برای نقاشی ام نبود. احساس امنیت و آرامشی که در کنار خانه و خانواده ام داشتم غیر قابل وصف است.

با موهای شانه شده، قامت بلند و در میان لباس سفید وارد حیاط شدم؛ حیاطی که عاشقش بودم. همه با دیدنم ساکت شدند و نگاه ها به سمت من برگشت. چند نفری از آنها را که قبلاً دیده بودم با من روبوسی کردند. بعضی از همسایه ها را نمی شناختم ولی همه مرا می شناختند و با تحسین نگاهم می

کردند. یکی از آنها خانمها بیشتر از همه نگاهم می کرد، با نگاهی خریدارانه، متوجه شدم خانم شکوهی است.

مادر صدایم کرد تا آش را هم بزنم. می گفت حاجت برآورده می شود، آرام گفتم:

- ولی من که حاجتی ندارم.

خانم شکوهی که کنارم ایستاده بود شنید و گفت:

- محبت جون چرا آش را هم نمی زنی؟ هر حاجتی داشته باشی برآورده می شود.

- خیلی ممنون.

ولی او دست بردار نبود و دوباره گفت:

- دختر جوان و زیبایی مثل تو باید کلی امید و آرزو داشته باشد برای ازدواج، برای خوشبختی اش.

من که سخت عصبانی شده بودم گفتم:

- ولی من قصد ازدواج ندارم.

مادر از فرط ناراحتی لبش را گاز گرفت و در گوشم گفت:

- حالا هم بزن دیگه، برای خاطر من.

برای خاطر مادر ناچار شدم. فکری به خاطرم رسید، در حالیکه آش را هم می زدم آرزو کردم ای کاش اتفاقی می افتاد تا از دست تمام خواستگارهایم راحت می شدم و دل مادر هم شاد می شد.

خانم شکوهی تا دید زیر لب چیزی گفتم لبخندی زد گفت:

- هر کسی بگوید قصد ازدواج ندارد زودتر ازدواج می کند.

او فکر می کرد من زیر لب چی گفتم؟! من دیگر حرفی نزدم. وقتی مادر گفت کاسه های آش را از آشپزخانه بیاورم از خدا برای فرار از نگاه همسایه ها تشکر کردم و فوری به آشپزخانه رفتم. وقتی برگشتم مادر با کمک همسایه ها آش را

در کاسه ریختند. نمی دانستم چکاری باید انجام دهم. مادر می دانست که دوست ندارم کاسه های آش را به در خانه ی همسایه ها ببرم. ساکت کنارش ایستاده بودم ولی خانم شکوهی با آن چشمان تیزبین و زرنکش گفت:

- سارا خانم، من دیگر می روم.

مادر پرسید:

- برای چه به این زودی؟

- باید کاسه آش را ببرم.

مادر که دید من کنارش ایستاده ام گفت:

- این حرفها چیه؟ چقدر عجله داری؟ محبت آش را برای شما می برد. گفتم:

- چطور است وقتی دارید تشریف می برید کاسه آستان را ببرید. خانم شکوهی گفت:

- آخر تا اون موقع آش سرد می شود.

مادر کاسه آش را به سمتم گرفت و چشم غره ای به من رفت. در حالیکه از فرط عصبانیت صورتم سرخ شده بود کاسه آش را از دست مادر گرفتم. خانم شکوهی که لبخند پیروزمندانه ای بر لب داشت گفت:

- خانه روبرویی است، طبقه اول. ازت ممنونم عزیزم.

بدون حرف چادرم را سر کردم و از در بیرون رفتم. با خودم غرغر می کردم. روبروی در بزرگ قهوه ای رنگی ایستادم. نگاهی به پنجره ها انداختم. یک خانه جنوبی و ویلایی زیبا بود درست روبروی خانه ما، چرا تا به حال متوجه آن نشده بودم؟ خودم نمی دانستم. خانه بسیار زیبایی با نرده هایی به شکل گل و برگهای پهن بود. ایستادم، نفس عمیقی کشیدم کاسه آش را در دستم جابجا کردم دکمه زنگ در را فشار دادم فوری چادرم را مرتب کردم. از آمدنم پشیمان شده بودم ولی دیگر راه برگشتی نبود. فکر کردم اصلاً نباید قبول می کردم. با این کاسه

آش در دست چقدر قیافه ام مضحک و خنده دار بود.

صدایی از اف اف پرسید:

- کیه؟

من و من کنان جواب دادم:

- آش نذر آورده ام.

- بله، بله. لطفاً چند لحظه صبر کنید.

چند لحظه بیشتر طول نکشید که در باز شد و جوانی خوش قد و بالا با موهای بور و چشمان آبی روبرویم سبز شد. با اینکه فقط یک لحظه او را دیدم ولی همان یک لحظه کافی بود. نقاشی کردن به من آموخته بود که دقیق باشم و خوب ببینم و این برایم عادت شده بود. در مورد همه چیز با یکبار دیدن جزئیات کامل را به خاطر می سپردم. سرم را پایین انداختم و کاسه آش را به سمت پسر جوان گرفتم. کاسه را که از دستم گرفت دیگر صبر نکردم فوری برگشتم و تقریباً با حالت دو به در خانه رسیدم. حتی منتظر نشدم تا تشکر کند. آنقدر عصبانی بودم که در حیاط به سؤال مادر که آش را دادی یا نه هم جوابی ندادم و فوری به اتاقم رفتم. حتی برای خداحافظی با همسایه ها هم از اتاق بیرون نیامدم. وقتی مطمئن شدم که همه آنها رفتند از اتاقم بیرون آمدم.

مادر ظرفهای شسته شده آش را مرتب می کرد. پرسیدم:

- مادر، کمک نمی خواهی؟

مادر با ناراحتی گفت:

- نه، متشکرم.

از دست من خیلی ناراحت بود. نزدیکتر رفتم و گفتم:

- مادر شما باید به من حق بدید.

- جلوی همسایه ها خیلی خجالت کشیدم.

صورتش را بوسیدم و گفتم:

- باور کنید دست خودم نبود. خیلی عصبانی شده بودم. این خانم شکوهی از روی قصد مرا فرستاده بود تا کاسه آش را ببرم. می دانید چرا؟ چون...
مادر حرفم را قطع کرد و گفت:
- خب چه اشکالی داشت، خانم شکوهی این کار را کرد تا پسرش تو را ببیند.
من می دانستم.
با اخم گفتم:
- شما می دانستید؟!
- همان موقع که نه ولی بعداً متوجه شدم.
- شما که می دانید من از این کارها متنفرم.
- آخه چرا؟ اتفاقی نیفتاده یک لحظه دیدن تو و خواستگارت که اشکالی نداره.
- اشکالی نداره؟!
صدایم بلند شده بود. مادر آرام گفت:
- من که نمی دانستم.
- حتی اگر هم می دانستید مخالفتی نمی کردید.
- نه، اشتباه نکن. تو خیلی حساس شدی. این کار هیچ ایرادی نداشت. خانم شکوهی تصمیم داشت قبل از خواستگاری پسرش تو را ببیند.
از این حرف او بیشتر عصبانی شدم از آشپزخانه بیرون آمدم و بدون اینکه حرف دیگری بزنم به اتاقم رفتم. نمی دانم چقدر طول کشید. سرم را به خواندن کتاب گرم کرده بودم می خواستم دیگر به اتفاق صبح فکر نکنم ولی حواسم جمع نمی شد.
از اینکه برای بردن آش به جلوی خانه خانم شکوهی رفته بودم از دست خودم و هم از دست مادر ناراحت بودم. صدای در اتاقم مرا از این افکار بیرون آورد. محمد بود. سرم را از روی کتاب بلند کردم و نگاهش کردم مثل همیشه

لبخندی روی لبش بود. پرسیدم:

- چه زود آمدی!

- دلم می خواست زودتر آش دست پخت مادر را بخورم.

- می دانم که دلت برای خود مادر تنگ شده بود نه دست پختش، ای بچه

ننه!

- خوشم میاد که خوب مرا درک می کنی.

از حرف خنده ام گرفت. محمد گفت:

- چه عجب این لبها به خنده باز شد.

- تو مگر می گذاری کسی اخم کند.

- وقتی لبخند اینقدر زیباست چرا باید اخم کرد؟!

- بعضی ها آدم را مجبور به اخم می کنند.

- منظورت از بعضی ها همسایه های روبرویی است، مگر نه!

- پس تو خبر داری؟

- بله، به همین خاطر می خواتسم با تو صحبت کنم.

- خب صحبت کن ولی تو رو خدا نصیحت و موعظه باشه برای بعد.

- منظورت چیه؟ پدر و مادر نمی توانند همه چیز را به تو بگویند. تو زود از

کوره در می ری ولی می دانم که از حرفهای من ناراحت نمی شی. با اینکه می

دانم تو علاقه ای به ازدواج نداری ولی هر دختری در سن و سال تو باید به فکر

ازدواج و آینده اش باشد. می دانم که تو دوست داری وقتت را به مطالعه و

نقاشی و کارهای مورد علاقه ات بگذرانی ولی کمی هم به فکر دیگران باش. پدر

و مادر خیلی نگران تو هستند. تا کی می خوای به این تنهایی ادامه بدی؟ فوqش

تا چهار پنج سال دیگر هم از ازدواج فرار کنی بالاخره چی؟ من نگران تو هستم

چون تو را خیلی دوست دارم. دخترهای هم سن و سال تو شاد و سرزنده اند تو

احتیاج به هیجان و شادی داری.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- تو هم مثل دیگران فکر می کنی.

- اصلاً اینطور نیست. فقط واقعیت ها را می بینم. به خاطر پدر و مادر هم که شده کمی بیشتر به زندگی آینده ات فکر کن. البته نمی خوام بگم سریع ازدواج کنی ولی اگر کسی پیدا شود که از همه نظر بتواند تو را خوشبخت کند چه اشکالی دارد به ازدواج با او فکر کنی؟

دلم پر از غصه شده بود. فکر می کردم محمد مرا درک می کند ولی از او هم ناامید شدم. محمد متوجه ناراحتی ام شد و برای اینکه از دلم در بیاورد گفت:

- ای کاش کسی به من این حرفها را می گفت.

سرم را بلند کردم و پرسیدم:

- چه حرفهایی؟!

- حرف راجع به ازدواج و عروسی دیگه.

- تو که با ازدواج مشکل نداری، من مشکل اصلی هستم.

- با این حرفها مشکل حل نمی شود.

- خوش به حال تو داداش محمد! خوب می دانی که به چه چیزهایی علاقه

داری و برای رسیدن به آنها تلاش می کنی.

محمد با مهربانی نگاهم کرد و گفت:

- مگر تو نمی دانی؟!

- چرا ولی نه کاملاً من عاشق نقاشی ام. وقتی طرحی می زنم یا با قلم مو

روی بوم نقاشی می کنم انگار دوباره متولد شده ام ولی اگر بشود هیچوقت

ازدواج نکنم به همه آرزوهایم می رسم.

محمد با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

- نمی دانم چرا اینطور فکر می کنی! همیشه مخالف ازدواج هستی. این برایم

سؤال است. تو که عاشق هستی، عاشق هنر، زندگی، نقاشی و شعر، چرا نباید

علاقه به زندگی با کسی که تو را دوست دارد و تو هم به او علاقمند باشی داشته باشی؟ ازدواج هم نوعی هنر است.

- من هیچوقت نمی خوام عشقم را به طرحهایم، به طبیعت، نقاشی و شعر از دست بدهم و یا آنها را با کسی تقسیم کنم.

- ولی این تقسیم عشق هم لذتی دارد.

صدای مادر باعث شد حرفهای ما نیمه تمام بماند. هر دو بلند شدیم و پایین رفتیم.

صبح از شوق نقاشی بیدار شدم. رنگها صدایم می کردند. روی بالکن روبروی سه پایه ایستاده بودم. قلم مو دستم بود که محمد وارد اتاقم شد، کنارم ایستاد و گفت:

- خواهر کوچکم چه سحر خیز شده است!

- سلام داداش محمد، صبح بخیر.

به نقاشی ام نگاه کرد. گفتم:

- امروز عشق از اول صبح به سراغم آمده، دیشب خواب خوبی دیدم و خوابم رو به تصویر در آوردم.

- اگر خواب خوبی دیدی معنی اش این است که روز خوبی داری. نقاشی خوابت که تمام شد بیا صبحانه بخور.

- الآن میام فقط می ترسم چیزی از خوابم فراموش شود.

- خوب به ذهنت بسپار بعداً هم می تونی آن را روی بوم بیاوری.

- دیگر تمام شد. فقط همین یک خط.

یک قلم موی پهن برداشتم و یک خط همه چیز را تمام کرد. محمد نگاهی به بوم کرد و گفت:

- چقدر آبی؟! خوابت این همه آبی بود؟!!

- بله، آبی آسمان و دریا، آبی آرامش.

- معلوم است که راحت خوابیدی. فقط این رنگ قرمز اینجا فکر نمی کنی کمی اضافی باشد و نامتناسب؟
- قرمز نه، نارنجی. درست همانجا لازم است.
- من که سر از کار تو در نمی آورم.
- اتفاقاً خیلی خوب سر در می آوری و خیلی خوب نقاشی هایم را درک می کنی، اگر نمی فهمیدی اینطور نظر نمی دادی و انتقاد نمی کردی.
- پس دلیل آن لکه نارنجی وسط آن همه آبی را برایم توضیح بده.
- راستش خوابم همه اش آبی و آرامش بود فقط یک چیزی مثل همین لکه نارنجی درست متفاوت با همه آبی ها و در تضاد با آنها در خوابم وجود داشت که نمی دانم چه بود. یک حسی که من با آن مخالف بودم و در عین حال دوست داشتنی و گرم بود و همه خوابم را کامل می کرد.
- در فکر فرو رفت و گفت:
- خیلی جالب است.
- به چی فکر می کنی؟
- یک حسی به من می گوید اتفاقاًتی در حال وقوع است که اصلاً انتظارش را نداری و در عین حال شیرین و جذاب است. با اینکه مخالفش هستی ولی به نوعی برایت دلچسب و دلگرم کننده است.
- با اینکه حرفهایت درست همان حسی بود که داشتم و انگار تفسیر خوابم است ولی با این حرفها هم می ترسم و هم یاد فالگیرها می افتم.
- خندید و گفت:
- خدا کند از من بترسی شاید به حرفهایم گوش بدهی.
- تا بیشتر از این حرفهایت نترسیده ام برویم صبحانه بخوریم.
- هنوز وارد آشپزخانه نشده بودیم که محمد آرام گفت:
- راستی یادم رفت بهت بگم اگر می شود امروز کمی به مادر کمک کن.

- چیزی شده؟

- نه از دیروز خسته است. امشب هم قرار است یکی از دوستانم برای شام اینجا بیاید.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- دوست تو ولی تو که...

حرفم را قطع کرد و گفت:

- برایت عجیب است می دانم، چون تا به حال صحبتی از او نکرده بودم.

- بله، چطور شد او را شام دعوت کردی؟

- امیر صمیمی ترین دوستم است و با تمام دوستانم فرق دارد به همین خاطر

دلم می خواست پدر و مادر را با او آشنا کنم. امیر برایم درست مثل برادر است.

- حتماً باید پسر خوبی باشد و با سایر دوستانت فرق داشته باشد که اینطور

راجع او صحبت می کنی! تا به حال ندیده بودم راجع به هیچ کدام از دوستانت

اینطور صحبت کنی. فقط تعجب می کنم چرا تا به حال چیزی راجع به او به ما

نگفته بودی؟

- برای اینکه مدت زیادی نیست که با او آشنا شدم با این حال انگار

سالهاست که او را می شناسم. آنقدر افکارمان به هم نزدیک است و هدفمان

یکی که احساس صمیمیت عجیبی به هم داریم.

سر میز صبحانه فکرم پیش دوست محمد بود. چطور تا به حال چیزی به من

نگفته بود؟ حداقل به من که اینقدر با هم درد دل می کردیم. شاید چون

نپرسیده بودم. همان موقع بود که متوجه شدم چقدر خودخواه هستم. همیشه با

محمد درد دل می کردم و از غصه ها و امیدهایم برای او حرف می زدم ولی

هیچوقت به او اجازه نمی دادم راجع به دوستانش چیزی به من بگوید. شاید

چون می دانست من خوشم نیامد از هیچ پسری صحبت کند اینطور فکر کرده

بود ولی این خودخواهی مرا می رساند. باید به او بیشتر نزدیک می شدم. اگر من

پسر بودم و برادری برای محمد خیلی بهتر بود.

بالاخره به این فکر کردم که این پسر چکار کرده بود که محمد او را مثل برادر خودش می دانست؟ سؤالات زیادی در ذهنم شکل گرفته بود با این حال به خودم نهیب زدم: "هر کسی می خواهد باشد برایم فرقی نمی کند فقط چون دوست محمد است وجودش برایم اهمیت پیدا کرده. فقط به خاطر محمد این همه سؤال در ذهنم شکل می گرفت." من که خواهر او بودم هنوز او را نشناخته بودم. برای اولین بار بود که یکی از دوستانش را به شام دعوت کرده بود. همین برایم عجیب بود. حتماً آنقدر به او اعتماد و اطمینان داشت که دوست داشت ما با او آشنا شویم. در ذهنم صورت دوستش را مجسم کردم. یک پسر ریزه میزه ی رنگ پریده، قد کوتاه و لاغر با صورتی مظلوم و ساکت و آرام. نمی دانم چرا فکر می کردم محمد فقط با چنین پسری دوست صمیمی می شود. بالاخره با صدای پدر از بحر افکارم بیرون آمدم.

پدر می پرسید:

- محبت چیزی نمی خواهی برایت بخرم؟

- چطور مگه؟

- مادرت کلی سفارش داده فکر کردم شاید تو هم چیزی بخواهی.

- نه پدر، ممنونم.

نگاهی به من کرد و گفت:

- فکر کنم به چند دست لباس تازه احتیاج داری.

- همین لباسهایی که دارم خوب هستند.

اخمی کرد و گفت:

- این عقیده توست ولی کمی هم به فکر خودت باش.

- چشم پدر.

- چشم تو کافی نیست.

- برای من لباس نو زیاد مهم نیست، خود شما که می دانید.

پدر نگاهی به مادر انداخت و گفت:

- حالا لازم است.

- برای چی؟

مادر چشم غره ای به پدر رفت و گفت:

- حالا بگذریم، من یک فکری می کنم.

- نه پدر، یک لحظه صبر کنید. خبری شده است؟

مادر گفت:

- نه دخترم، پدرت همینطوری چیزی گفت.

پدر به مادر نگاه کرد و گفت:

- بالاخره که باید بهش بگی چرا طفره می ری؟

سپس رو به من کرد و گفت:

- ببین دخترم، مادرت رودربایستی می کند، می ترسد تو ناراحت شوی. این

یک مسئله عادی است، خواستگاری در سن و سال تو مسئله عجیبی نیست.

پدر با گفتن این حرف از آشپزخانه خارج شد. انگار عکس العمل مرا می

دانست و نمی خواست با عواقب آن روبرو شود. مادر لبش را گاز گرفت و ساکت

ایستاد. با عصبانیت گفتم:

- باز هم خواستگار؟!

مادر دل را به دریا زد و گفت:

- بله، پسر خانم شکوهی برای فردا شب قرار خواستگاری گذاشته اند.

- و شما حتی از من چیزی نپرسیدید؟ چرا قبول نمی کنید که من ازدواج

نمی کنم؟ اصلاً چرا با این خواستگاری موافقت کردید؟

پس از گفتن این حرف با عصبانیت از آشپزخانه بیرون آمدم و مستقیم به

اتاقم رفتم. چند دقیقه بعد محمد وارد اتاقم شد، با گامهای آهسته به سمت

پنجره رفت و پشت به من ایستاد. روی کاناپه نشسته بودم و فکر می کردم. او سکوت را شکست و گفت:

- من مادر را راضی کردم تا فعلاً آنها را منصرف کند و بگذارد برای وقت مناسبتر.

از خوشحالی بلند شدم و پرسیدم:

- راست می گی؟!

- باور کن.

- ازت ممنونم. نمی دانم چطوری این محبتت را جبران کنم؟ تو همیشه به

دادم می رسی.

- برای جبران محبت من به مادر بگو که شام قورمه سبزی درست کند. امیر

خیلی قورمه سبزی دوست دارد.

فکرم از خواستگاری و خانم شکوهی به دوست محمد امیر برگشت.

- راستی این دوستت امیر چند سال دارد؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- چه عجب یک نفر پیدا شد تا راجع به او سؤال بپرسد!

- دلیل پرسیدن این سؤال فقط این است که دوست صمیمی تو با او

صمیمی هستی. دوست دارم بدانم چه جور آدمی است.

- خوشحالم که برایت مهم است. حالا برایت می گم. امیر روانشناسی می

خواند.

- روانشناسی؟! پس چطور با او آشنا شدی؟

- ما هر دو در یک دانشکده درس می خوانیم. بعضی از کلاسهای عمومی ما

مشترک است.

- حتماً از آن بچه درس خوانهاست.

- درست حدس زدی، امیر فوق لیسانس می خواند.

- چه جالب! چرا تا به حال راجع به او چیزی به من نگفته بودی؟
- چون تو دوست نداری راجع به پسرها چیزی بشنوی.
- این چه حرفی است؟ تو برادر من هستی و او هم صمیمی ترین دوستت،
اگر اینقدر برای تو مهم و عزیز است پس من هم باید راجع به او می دانستم.
بعد فکر کردم و گفتم:

- البته حق با توست، برای من هیچ پسری غیر از تو اهمیت ندارد ولی اگر
این دوست اینقدر برایت مهم است که مثل برادر خودت می دانی ش پس برای
من هم مهم است که او را بشناسم فقط همین. حالا بگو چطور آشنا شدیدی؟
- خیلی ساده، ترم اول سر یکی از کلاسهای عمومی من از استاد سؤالی
پرسیدم که او را خیلی عصبانی کرد همین باعث شد استاد مرا از کلاس بیرون
کند. همان موقع امیر بلند شد و گفت: استاد اگر اجازه بدهید من هم از کلاس
بیرون بروم. استاد با تعجب پرسید: برای چی؟! امیر گفت: چون سؤالی که آقای
ایزدی پرسیدند درست سؤالی بود که من می خواستم بپرسم. همین حرف امیر
باعث شد نمی از بچه های کلاس بلند شوند و از کلاس بیرون بیایند. نتیجه
اینکه استاد غیرمنطقی و عصبانی خودش از کلاس بیرون رفت و همه
دانشجویان که از اخلاق و رفتار این استاد ناراحت بودند از من و امیر به خاطر
این شجاعت تشکر کردند. از همانجا بود که متوجه شدم امیر تنها کسی است که
می توانم به او اعتماد کنم و با او صمیمی شوم. می دانی امیر خیلی شبیه من
است.

- قیافه اش؟
- نه، رفتارش. البته مثل من شوخ نیست ولی رفتار و اخلاقش خیلی شبیه
من است.

- اگر مثل تو شوخ نیست پس شباهتی به تو نداره.
- اگر او را خوب بشناسی متوجه می شی که چقدر شبیه همدیگر هستیم.

- آنطور که تو او را می شناسی بله، ولی من که نمی توانم. اصلاً مهم این است که تو به او علاقه داری.

- می دانم که خود او برای تو مهم نیست با این حال ممنونم که به حرفهایم گوش دادی و می دانم که حرفهایم را می فهمی.

- باید خیلی زودتر از اینها به من می گفتی ولی تقصیر خودم بود. حالا هم دیر نیست. راستی از خانواده ی دوستت برایم بگو.

- مادر امیر سالها قبل فوت کرده است و او با پدر و خواهرش که فکر می کنم هم سن و سال تو باشد زندگی می کند. پدرش بیشتر ایام سال را خارج از کشور است. شرکتی در انگلستان دارد که نیمی از سال را آنجا می گذراند و امیر با خواهرش تنها زندگی می کند. از همه مهمتر اینکه خواهر امیر سال سوم ادبیات است.

- چه عالی!

- می دانستم خوشحال می شی ولی فکر نمی کردم این همه علاقه نشان بدی.

- خودم هم نمی دانم چرا، ولی فکر می کنم باید دختر خوبی باشد.

- خیلی جالب است امکان نداشت تو راجع به کسی اینطور علاقه نشان بدی، به خصوص وقتی که او را اصلاً ندیده باشی.

- چطور است امشب برای شام او را هم دعوت کنیم تا با او آشنا شوم. محمد با تعجب نگاهم کرد. گفتم:

- چرا اینطوری نگاهم می کنی؟ الآن به مادر می گویم.

- صبر کن، فکر نکنم بیاید.

- آخر برای چی؟

- او دختری ساکت و گوشه گیر است.

- حالا ما دعوت می کنیم حتماً میاد.

- خیلی مطمئنی؟

- نمی دانم چرا ولی حس می کنم باید دختر خوبی باشد.

وقتی با مادر صحبت کردیم از اینکه محمد اینقدر بی فکری کرده است که خواهر او را دعوت نکرده عصبانی شد. پدر آنها خارج از کشور بود و خواهر امیر مجبور بود تنها بماند.

بالاخره مادر تلفنی با امیر صحبت کرد و خواهرش غزل را هم برای شام دعوت کرد. با اینکه آنها قبول نمی کردند ولی با اصرار مادر بالاخره راضی شدند. وقتی محمد با امیر صحبت کرد متوجه شد غزل برای اینکه تنها نباشد قصد داشت به خانه عمه اش برود. محمد کلی از مادر به خاطر فکر خوبش تشکر کرد. با اخم به محمد نگاه کردم و گفتم:

- این فکر من بود باید از من تشکر کنی.

- حتماً، قبلاً مراتب تشکرم را به شما ابراز می کنم.

- قبلاً این کار را کرده ای.

بعد آرام در گوشش گفتم:

- با به هم زدن خواستگاری.

و هر دو خندیدیم.

فصل ۲

بعد از ظهر پدر زودتر از همیشه به خانه برگشت. با دیدن من با خوشحالی جعبه شیرینی را به سمتم گرفت و گفت:
- بفرمایید.

نمی دانم چرا اینقدر خوشحال بود شاید چون من به مادر کمک می کردم. شاید هم اهمیتی که من به مهمانی آن شب داده بودم و از اتاقم بیرون آمده بودم خوشحالش کرده بود.

وقتی زنگ در به صدا در آمد من و محمد جلوی در ورودی ایستاده بودیم. خیلی دوست داشتم زودتر آنها را ببینم. برای اولین بار وجود کسی برایم مهم شده بود چون برای محمد مهم بود. محمد خیلی خوشحال به نظر می رسید من هم به خاطر او خودم را بیشتر از حد علاقمند نشان می دادم. کنجکاوی برای دیدن آنها با دیدنشان به تعجب تبدیل شد.

امیر بر عکس تصورم پسری قد بلند و چهارشانه با چشمان سبز تیره و ابروهایش مشکی بود و موهای مشکی صافش که خیلی خوب کوتاه شده بود جلوی پیشانی چینی زیبا می خورد. برعکس تصورم اصلاً خجالتی به نظر نمی رسید خیلی راحت با همه سلام و احوال پرسی کرد حتی با من. اصلاً رنگ پریده و خجالتی نبود. با اینکه پوستی سفید و صاف داشت ولی رنگ پریده به نظر نمی

رسید. غزل دختری لاغر و قد بلند بود با چشمان عسلی و پوستی سفید و کمی رنگ پریده ولی صورتش آرام و مهربان بود. از رفتارش کاملاً معلوم بود که خجالتی و کمروست، درست بر عکس برادرش. اصلاً صحبت نمی کرد بجز چند کلمه احوال پرسی در بقیه اوقات ساکت بود.

وقتی همه وارد سالن پذیرایی شدیم من دسته گل بزرگ و زیبایی که پر از گل‌های رز و مریم بود را داخل گلدان گذاشتم. بوی گل‌ها فضای سالن را پر کرده بود.

آن روز هم مثل همیشه پیراهنی سفید و ساده پوشیده بودم و شال بلندی روی سرم گذاشته بودم تا بلندی موهایم را بپوشاند. وقتی با سینی چای وارد سالن شدم همه نشسته بودند. بعد از تعارف چای کنار غزل نشستم. برای پیش آوردن حرف پرسیدم:

- شما باید یکی دو سال از من کوچکتر باشید؟

آرام در حالیکه به زحمت صدایش را می شنیدم گفت:

- من ۲۱ سال دارم.

- ولی خیلی کمتر نشان می دهید. فکر می کردم از من کوچکتر ید ولی دو

سال از من بزرگتر هستید.

همان موقع امیر گفت:

- غزل درست برعکس من که بیشتر از سن واقعی ام نشان می دهم کم

سنتر به نظر می آید.

مادر پرسید:

- شما چند سالتان است پسر؟

محمد گفت:

- می تونید حدس بزنید؟

مادر گفت:

- من که نمی توانم حدس بزنم.

پدر گفت:

- فکر کنم ۲۸ سال داشته باشید.

محمد در عوض امیر گفت:

- اشتباه می کنید.

همه به من نگاه کردند و منتظر اظهار نظرم شدند. گفتم:

- فکر نمی کنم بیشتر از ۲۶ سال داشته باشید.

محمد گفت:

- آفرین! چه خواهر باهوشی دارم، درست حدس زدی.

امیر گفت:

- شما اولین کسی هستید که متوجه سن واقعی ام شدید چون قیافه ام

بیشتر از سنم نشان می دهد.

بدون اینکه به او نگاه کنم گفتم:

- ظاهر هر کسی با درونش فرق دارد و من معمولاً به ظاهر افراد نگاه نمی

کنم.

محمد گفت:

- شاید دلیل دقت محبت این است که او به همه چیز توجه می کند تا آنها را

روی بوم نقاشی بیاورد و این کار باعث شده نسبت به همه چیز دقیق باشد.

غزل برای اولین بار سکوت را شکست و با خوشحالی پرسید:

- شما نقاشی می کنید؟

محمد گفت:

- بله، محبت نقاش ماهر است.

من که اصلاً علاقه ای به تعریف نداشتم گفتم:

- محمد شوخی می کند.

و با ناراحتی حرف را عوض کردم و گفتم:

- محمد، لطفاً شیرینی تعارف کن.

پدر از امیر پرسید:

- رشته شما روانشناسی است؟

- بله.

مادر گفت:

- حتماً خیلی به این رشته علاقه دارید؟ رشته شما باعث می شود تا به همه

چیز با دقت نگاه کنید بخصوص انسانها و افکار آنها.

- بله، ولی نه همه انسان ها، اشخاصی که ناراحتی یا مشکلی دارند و کسانی

که جالب و متفاوت هستند بخصوص کسانی که غیر قابل شناخت باشند.

و به من نگاه کرد طوری که حس کردم منظورش به من است. یک لحظه از او

ترسیدم، انگار از درونم با خبر بود. در دل فکر کردم علاوه بر هوش و ذکاوتی که

دارد فضول هم هست.

محمد گفت:

- هر کسی مشکلی دارد، امیر برای کمک آماده است.

پدر گفت:

- خوشبختانه ما مشکل نداریم البته دوست داریم در خدمت شما باشیم.

امیر گفت:

- شما لطف دارید، امیدوارم که هیچوقت مشکلی نداشته باشید.

من لبخند زورکی زدم و به آشپزخانه رفتم. بعد از پذیرایی از مهمان ها مادر

گفت:

- چطور است تو و غزل برای آشنایی بیشتر به اتاقت بروید.

من که منتظر این پیشنهاد بودم فوری قبول کردم.

غزل بلند شد نگاهی به برادرش انداخت انگار از او اجازه می گرفت. به همراه

هم از سالن خارج شدیم و به اتاقم رفتیم. او با تعجب به دور و اطراف نگاه می کرد. او را دعوت به نشستن کردم.

در حالی که روی کانپه می نشست به تابلوهای روی دیوار و به دکور اتاقم نگاه می کرد و متوجه شدم همه چیز برایش جالب است. اتاقم ساده ولی قشنگ بود. یک طرف دیوار پر بود از نقاشی ها و طراحی های خودم و چند کپی از نقاشی های معروف. از این کنجکاوی و علاقه اش متوجه اهمیتش به هنر شدم. بعد از تماشای تابلوهای روی دیوار طراحی هایم را آوردم تا ببیند.

برعکس تصورم زیاد هم کم صحبت نبود. وقتی تنها بودیم هر دو صحبت می کردیم. با من احساس راحتی می کرد. حسی مشترک ما را به هم نزدیک می کرد. او از خودش صحبت کرد، از شعرهایش و از کتابهای مورد علاقه اش، از دوستهای دانشگاهش، تنها موردی که با هم اختلاف داشتیم همین دوستانش بودند. در همه موارد نظرمان یکی بود. هر دو عاشق خواندن کتاب بودیم و هنر را دوست داشتیم. آنقدر غرق صحبت شدیم که زمان را فراموش کردیم. فقط وقتی مادر ما را برای خوردن شام صدا کرد متوجه گذشت زمان شدیم. مادر میز را چیده بود و ما سر جایمان نشستیم.

امیر وقتی بشقاب قورمه سبزی را دید گفت:

- دست شما درد نکند خانم ایزدی به زحمت افتادید.

- خواهش می کنم، محمد گفت که شما قورمه سبزی دوست دارید.

- مثل اینکه محمد قبلاً کلی از من تعریف کرده، فکر نکنید من خیلی شکمو

هستم.

محمد گفت:

- این چه حرفی است پسر، خودم مایل بودم غذایی که دوست دارید را

درست کنم.

موقع خوردن شام پدر از امیر پرسید:

- شما که روانشناسی می خوانید حتماً در جایی هم مشغول هستید.
- من علاوه بر کار در یک آسایشگاه در یک مرکز مشاوره هم مشغول به کار هستم.

مادر پرسید:

- حتماً کار خیلی سختی است؟

- بله، ولی من خیلی به کارم علاقه دارم و سختی ها را تحمل می کنم.
محمد گفت:

- در کار امیر چون هدف کمک کردن به انسان هاست سختی ها و مشکلات زیادی وجود دارد.

امیر گفت:

- در کار روانشناسی بیشتر خستگی روح و فکر است که آدم را از پا در می آورد.

مادر گفت:

- در عوض این کار کلی ثواب دارد، درست مثل پزشکی.

من که تا آن لحظه ساکت بودم ناخودآگاه گفتم:

- شاید هم کمی بیشتر.

همه با تعجب نگاهم کردند. فوری گفتم:

- به نظر من روح که مریض باشد جسم را هم تحت تأثیر قرار می دهد به

همین خاطر روانشناسی هم به روح کمک می کند و هم به جسم.

محمد گفت:

- حق با محبت است.

امیر با دقت نگاهم می کرد و به حرفهایم گوش می داد.

پدر گفت:

- پس وظیفه ی یک روانشناس از پزشک هم بیشتر و سخت تر است.
مادر گفت:

- امیدوارم هر دو موفق باشید چون نیت شما و محمد خدمت به مردم است.

بعد از خوردن شام امیر بعد از کلی تعریف از دست پخت مادر بلند شد تا در جمع کردن ظرف ها کمک کند. مادر به محمد اشاره کرد تا مانع امیر شود.
امیر گفت:

- خانم ایزدی من عادت دارم، این کار را دوست دارم.
محمد گفت:

- با اینکه در خانه ما کار با آقایان است و من بجای محبت کار می کنم ولی این مسئله در مورد مهمان ها مصداق نیست.

چشم غره ای به محمد رفتم، محمد فوری گفت:
- ببخشید محبت خانم منظوری نداشتم.

مادر خندید و گفت:

- محمد اینطور که می گویی همه باور می کنند.
امیر گفت:

- من با اخلاق محمد آشنا هستم و از شوخی هایش خبر دارم.
همه به سالن برگشتیم. پدر از امیر راجع به کار پدرش پرسید. بعد از تعارف جای به همه کنار غزل نشستم و رو به پدر گفتم:

- اگر بدانید غزل چه شعرهایی می گوید.

غزل از خجالت سرخ شد و گفت:

- محبت جان خجالتم می دهند.

پدر با خوشحالی گفت:

- چقدر عالی! اگر اشکالی ندارد یکی از شعرهایت را برایمان بخوان دخترم.

من هم عاشق شعر هستم.

غزل که از فرط خجالت گونه هایش سرخ شده بود این پیشنهاد را پذیرفت و از کیفش دفتر شعرش را بیرون آورد و با رودریا بستی گفت:
- اگر اشکالی ندارد محبت شعرم را بخواند.
با تعجب گفت:

- چرا؟ بهتر است خودت بخوانی. هر کس شهر خودش را بهتر می خواند.
- لطفاً تو بخوان، فکر می کنم بهتر از من بخوانی.
وقتی اصرار او را دیدم قبول کردم. مادر هم کنار پدر نشست و گفت:
- شما هم مثل محبت هنرمند هستید؟ چقدر خوب، بالاخره کسی پیدا شد تا مورد علاقه محبت قرار بگیرد.

امیر با تعجب نگاهی به من انداخت و من فوری به دفتر نگاه کردم. حتماً از اینکه دختری چنین بی توجه و غیر عادی می دید تعجب کرده بود.
غزل گفت:

- خانم ایزدی شما لطف دارید ولی شعرهای من در برابر تابلوهای نقاشی محبت هیچ است.

- شکسته نفسی می کنی غزل جان، من شعرهایت را خواندم عالی هستند.
- ولی هر کسی از شعر نو خوشش نمیاد.
- من که عاشق شعر سپید هستم. مخصوصاً اگر ساده و گویا باشد. فکر کنم خودت شعر را بخوانی بهتر باشد.

امیر که می دانست خواهرش خجالت می کشد رو به من کرد و گفت:
- محبت خانم لطف کنید و زحمت خواندنش را شما بکشید.
دیگر نمی توانستم مخالفت کنم، بدون تعارف نگاهی به شعر انداختم و شروع به خواندن کردم:

من کوچ خواهم کرد
تا رفیع ترین قله خورشید
تا سپیدترین جاده ی امید
تا عمیق ترین لحظه های نیایش
آنجا که دیوارها فاصله نیندازند.
و کوچه ها نشان از غربت در دل نداشته باشند
آنجا که آسمانش آبی ست
شب هایش مهتابی ست
و عشق بیداری ست
آنجا که دوستی ابدی ست
و زندگی پر ز معنی ست
جایی که در آن،
روی گلبرگ سرخ گونه ی دلم
جای پای باران خالی ست.

صدایم می لرزید، حرفهای دل خودم را می شنیدم. آنقدر صدایم آرام و گوشنواز شده بود که خودم تعجب کردم. همه ساکت شده بودند. سرم را بلند کردم. چشمم به اولین کسی که خورد امیر بود. یک لحظه نگاهمان با هم یکی شد. نمی دانم چند ثانیه طول کشید فوری سرم را پایین انداختم. او هم به غزل نگاه کرد؛ نگاهش خیلی چیزها در خود داشت، حس کردم فکرم را خوانده است. شاید می خواست مانند یکی از بیمارهایش مرا بشناسد ولی فهمیده بود حرفهای دل من با غزل یکی است. آنقدر عمیق و با احساس خوانده بودم که امیر را در فکر فرو برده بود. پدر کلی تعریف کرد البته از شعر غزل.
محمد هم گفت:

- چیزی در شعر شما بود که برای من آشنا بود انگار حرفهای محبت را می زدید.

- از اینکه اینقدر خوب متوجه شدم ممنونم داداش محمد.

- عالی بود.

پدر گفت:

- با اینکه من اشعار کلاسیک را بیشتر می پسندم بخصوص غزلیات حافظ را

ولی شعر شما هم ساده و زیبا بود. حرف دل جوانها بود.

مادر خندید و گفت:

- یاد جوانی هایت افتادی، مگر نه؟

- مگر فکر می کنی پیر شده ام؟! خانم عزیز من هنوز جوان هستم.

محمد گفت:

- پدر از همه ما جوان تر است. دل باید جوان باشد که هست. البته دل پدر

نه دلهای ما.

- این چه حرفی است؟ دل شما جوان ها از همه جوان تر است ولی شما

قدرش را نمی دانید.

امیر گفت:

- حق با شماست آقای ایزدی، ما جوانها قدر دلمان را که نمی دانیم هیچ، قدر

پاکی و صداقت نگاهمان را هم نمی دانیم. خیلی ها فکر می کنند جوانی و جوانی

کردن به پوشیدن لباس های رنگارنگ و جورواجور و رفتن به مهمانی های

آنچنانی و شلوغ کردن و ویراژ دادن با ماشین در خیابان هاست.

پدر گفت:

- البته شما که از این دسته جوانها نیستید. امیدوارم همه جوان ها قدر

سادگی و جوانی شان را بدانند.

وقت خداحافظی غزل از من دعوت کرد به خانه آنها بروم. او هم مثل من تنها

بود. امیر هم بعد از تشکر از پدر و مادر با امید به اینکه موقعیتی پیش بیاید تا زحمت ما را جبران کند خداحافظی کرد.

شب از خوشحالی برای پیدا کردن یک دوست خوب خیلی زود خوابم برد. صبح که از خواب بیدار شدم مادر را دیدم که با غزل صحبت می کند. غزل تلفن کرده بود تا از مادر تشکر کند. فوری از رختخواب بیرون آمدم و با او صحبت کردم. به دوستی با من علاقه نشان می داد و می خواست تا دوباره یکدیگر را ببینیم. با اینکه زیاد از بیرون رفتن خوشم نمی آمد به خصوص رفتن به خانه دوستانم ولی او آنقدر اصرار کرد که بالاخره قبول کردم فردا به دیدنش بروم. از خوشحالی خندید و گفت که از امروز لحظه شماری می کند. خوشحالی او روی من هم اثر گذاشته بود. از لحن ساده ی او خوشم می آمد. بعد از خداحافظی مادر صدایم کرد و پیراهنی را به دستم داد و گفت:

- امتحانش کن.

با تعجب پرسیدم:

- این دیگه چیه؟

- با اینکه مطابق سلیقه تو لباس خریدن کار مشکلی بود ولی این کار را انجام دادم. تو که هیچوقت به فکر خودت نیستی.

پیراهن به رنگ لیمویی بود و حاشیه ای با گلهای ریز آفتابگردان داشت. واقعاً زیبا بود. دیگر نمی توانستم مخالفت کنم. پیراهن را پوشیدم. چقدر بهم می آمد. لبه ی آستین و پایین دامن پر از گلهای زرد و نارنجی آفتابگردان بود. موهایم را بالای سرم جمع کردم. مادر تا مرا دید لبخند زد. فهمیدم خیلی خوشحال شده است. لباس درست اندازه ام بود و رنگ آن به صورتم می آمد.

- نمی دانم چرا هیچوقت لباس این رنگی نمی خری؟

- می دانید که من فقط رنگ سفید را دوست دارم.

- ولی وقتی این همه رنگ قشنگ در دنیا هست که همه آنها به صورت

- زیبای تو میاد چرا باید فقط لباس سفید بپسندی؟
- برای اینکه دوست دارم ساده باشم. سفید هم رنگ سادگی و پاکی است.
 - اینطوری حس می کنم دور از تجملات و زرق و برق زندگی هستم.
 - ولی سادگی و پاکی که فقط به لباس نیست.
 - می دانم مادر با این حال دوست ندارم لباس های جلف و نامناسبی که بعضی دخترها می پوشند بخرم.
 - ولی این پیراهن جدای لباسهای دیگر است، مگر نه؟
 - بله چون انتخاب شماس.
 - حالا اگر دوست داری برای امشب این پیراهن را بپوش.
 - امشب؟!
 - برای امشب مهمان داریم.
 - راستی، چه مهمان مهمی برای امشب دعوت شده که باید پیراهن و لباس رسمی بپوشم.
 - خانم شکوهی و پسرش.
 - اخم کردم و گفتم:
 - ولی من گفتم قصد ازدواج ندارم.
 - حالا کی گفته ازدواج کن. بگذار بیایند خواستگاری شاید پسرک آدم خوبی بود.
 - ولی من دوست ندارم امیدوار شوند.
 - مادر با لجبازی گفت:
 - شاید خوب باشد و تو خوشت بیاید. چرا قبول نکنی؟
 - قبلاً هم گفتم قصد ازدواج ندارم نه با این و نه با هیچ خواستگار دیگری.
 - تو دختری جوان و زیبا هستی باید قدر جوانی ات را بدانی، چند سال دیگر که این غرور جوانی ات را کنار گذاشتی پشیمان می شوی ولی دیگر پشیمانی

سودی نخواهد داشت. من و پدرت خیر و صلاح تو را می خواهیم.

- چرا نمی گذارید آنطوری که دوست دارم زندگی کنم؟
مادر با ناراحتی گفت:

- تا به حال هر طور که دوست داشتی زندگی کردی ما که چیزی غیر از این نمی خواهیم، حالا هم حرف مادر را گوش کن.

- نمی توانم.

- ولی ما قرار گذاشته ایم.

- بهتر است قرار را بهم بزنید، اصلاً بگویید که من ازدواج نمی کنم. شما بدون اینکه به من چیزی بگویید قرار گذاشتید؟

- حتماً اگر می گفتیم مثل دفعات قبل قبول نمی کردی.

بالاخره بغضی که راه گلویم را بسته بود ترکید و اشکم سرازیر شد. گفتم:

- من اصلاً آمادگی ندارم.

- حالا چرا گریه می کنی؟

دیگر طاقت نیاوردم به اتاقم رفتم و در را بستم. روی تخت دراز کشیدم و افکار پریشانم را متمرکز کردم. به سقف خیره شده بودم. نمی دانم چند ساعت همینطوری بودم فکر کردم که بالاخره محمد آمد. مثل همیشه رازدار و غمخوارم به دادم رسید.

با دیدن او روی تخت نشستیم. کنارم نشست و گفت:

- سلام خدمت خواهر کوچک مهربانم.

از لحن شوخش معلوم بود که خیلی سر حال است.

- سلام داداش محمد. طوری می گویی خواهر کوچولو که انگار بچه ای لوس هستم که دلم عروسک می خواهد.

محمد خندید و گفت:

- با بچه ی لوس بودننت موافقم.

- هر چه دوست داری بگو.
- بغض کرده بودم. متوجه شد حوصله ندارم. گفت:
- چی شده؟ خیلی ناراحتی؟
- خیلی به موقع اومدی می خواستم با تو صحبت کنم.
- اول اشکهایت رو پاک کن و بعد برایم حرف بزن.
- اشک هایم را که سرازیر شده بود با دست پاک کردم و با دلخوری گفتم:
- نمی خواهم ازدواج کنم.
- محمد لبخند زد و گفت:
- خیالت راحت باشد قرار خواستگاری به هم خورد.
- جدی می گی؟!
- این دفعه را بله، به مادر گفتم تماس بگیرد و بهانه ای بیاورد.
- بگو ببینم نکنند تو مهره مار داری که هر بار مادر را راضی می کنی؟
- این دیگر آخرین بار بود. فکر نکنم دفعه بعد بتوانم.
- اشکالی ندارد خیلی خوشحالم، ازت ممنونم. باورم نمی شود.
- با اینکه تو را درک می کنم ولی خواهش می کنم کمی هم به فکر دیگران باش.
- سعی می کنم باشه.
- برای اینکه حرف را عوض کنم دستم را دور گردنش انداختم و صورتش را بوسیدم و گفتم:
- داداش خوبم تو خیلی مهربانی.
- او هم فوری لبخند زد و فراموش کرد که می خواست نصیحتم کند. بعد فوری حرف غزل را پیش کشیدم و گفتم که از من دعوت کرده به خانه شان بروم و من هم قبول کرده ام.
- راستی؟! فکر نمی کردم قبول کنی. هیچوقت خانه هیچکدام از دوستان

نمی رفتی، چطور این بار قبول کردی؟!

- چرا باید قبول نمی کردم؟ غزل با همه فرق دارد. یک حسی به من می گوید که او می تواند دوست خوبی برایم باشد و با دیگران فرق دارد. درست مثل خودم است.

- درست مثل من و امیر و همان حسی که به او دارم. خوشحالم که اینطور فکر می کنی و کسی پیدا شده تا به او اطمینان کنی.

- دلم می خواهد غزل را بیشتر بشناسم، او درست مثل من عاشق است، عاشق خیلی چیزهایی که من هم هستم؛ طبیعت، کتاب، نقاشی، شعر و خیلی چیزهای دیگر. غزل مثل من تنهاست.

- و درست مثل تو ساده، آرام و ساکت.

یک لحظه از این حرف محمد تعجب کردم. چقدر دقیق راجع به غزل نظر می داد. وقتی به او نگاه کردم متوجه شدم حرفهایش بدون منظور است و احساسی غیر از حس خواهرانه و دوستانه در کلامش نیست.

- نوعی سادگی و پاکی در او و شعرهایش هست که دوست دارم به تصویر بکشم.

محمد لبخند زد. ظاهراً حرفهایم باعث خوشحالی اش شده بود. گفتم:

- خیلی ممنونم که ما را با هم آشنا کردی.

محمد در حالیکه از اتاق بیرون می رفت گفت:

- باید از امیر ممنون باشی چون غزل خواهر اوست.

وقتی بیرون رفت با خودم گفتم: "ازت ممنونم امیر آقا دوست مرموز و غریب

داداش محمد."

فصل ۳

صبح سر میز صبحانه مادر گفت:

- بهتر است پدر تو را برساند و محمد هم برت گرداند.

- صبح به این زودی که نمی توانم بروم، حتماً خواب است.

پدر گفت:

- اگر بخواهی دیرتر می رویم.

- مزاحم شما نمی شم. محمد قول داده است که مرا برساند، خانه شان را هم

بلد است.

طبق معمول بلوز و شلوار سفید و ساده ای پوشیدم و آماده رفتن شدم. تنها

زینتم یک ساعت ظریف بود که به دستم بسته بودم.

جلوی در خانه که رسیدم محمد گفت:

- طبقه دوم است.

آپارتمان لوکس دو طبقه ای بود با نمای سنگ سفید و بالکنی بزرگ با

ستونهای مرمری بلند. غزل جلوی در طبقه دوم منتظرم بود. با خوشحالی

همدیگر را بوسیدیم. انگار سالها بود که همدیگر را می شناختیم.

وارد خانه که شدم دکوراسیون زیبا و شیک داخل آن توجهم را جلب کرد. تا

به حال خانه ای به این زیبایی و با سلیقه‌ی ندیده بودم. همه چیز تمیز و مرتب

سر جای خود قرار داشت. با هم به سمت مبلمان رفتیم و نشستیم. همه چیز جالب بود. قسمتی از هال به صورت سنتی با پشتی و مخده و قالیچه و گبه تزیین شده بود و قسمتی دیگر که با یک دکور چوبی از بقیه هال جدا می شد به صورت جدید و سبکی مدرن چیده شده بود. وسایل قدیمی و آنتیک، مجسمه های قیمتی و تابلوهایی از نقاشان معروف؛ یک تابلو مینیاتور و چند تابلو فرش توجهم را به خود جلب کرد.

غزل که توجهم را دید گفت:

- بیشتر این وسایل را پدرم طی مسافرتهايش به کشورهای مختلف آورده است و خیلی به آنها علاقه دارد. همه از دیدن این وسایل لذت می برند. تنها کسی که دوست ندارد خانه اینقدر شلوغ باشد و با وسایل گرانبهاترین تزیین شود امیر است. او بیشتر موافق سادگی است. درست مثل تو.

- چرا من؟

- از همان اول که تو را دیدم و وارد اتاق شدم سادگی آنجا را پسندیدم. اتاق در عین سادگی، قشنگ و جمع و جور است، درست مثل خود تو سفید و ساده. البته با مخلوطی از آبی و آرامش.

- من و اتاقم را با هم مخلوط کردی و نتیجه اش یک تابلوی سفید و آبی در آمد.

- ببخشید که نتوانستم خوب منظورم را بیان کنم.

- از این بهتر نمی شد. هیچکس تا به حال اینقدر خوب راجع به من نظر نداده بود.

وقتی غزل به آشپزخانه رفت تا چای بریزد به اطرافم نگاه کردم؛ به دیوارهای بلند و تابلوهای فرش گرانبهاترین، همه آنها اصل بودند. یک لحظه دلم گرفت. حس کردم یک دیوار بین من و غزل فاصله انداخته؛ دیواری بلند با تابلوهای فرش و مجسمه های سنگین گرانبهاترین. حس کردم خیلی با غزل فرق دارم. به

فرش های ابریشم زیر پایم خیره شدم. وقتی غزل برگشت خودم را کنترل کردم. به صورت آرام و مهربانش که نگاه کردم فوری به خودم نهیب زدم: "دیوانه شده ای محبت، تو که اینطوری نبودی؟ چطور توجهت به این چیزها جلب شد؟ مهم دل است که دل تو و غزل یکی است و اخلاق و رفتار اوست که بی غل و غش و پاک است، همینطور برادرش. خودش گفت که علاقه ای به این وسایل ندارد. اگر امیر اهل ظاهر و مادیات بود هیچوقت محمد با او دوست نمی شد. پس معلوم است که خواهر و برادر اصلاً در بند این حرفها نیستند."

پس از صرف چای به اتاق غزل رفتیم. از اینکه از آن سالن فرار می کردم خوشحال بودم. اتاق غزل درست مثل خودش ساده و زیبا بود. کتابخانه ی کوچکی گوشه اتاق بود که یک تخت و یک عسلی منبت کاری کنارش قرار داشت و با آباژور روی آن هماهنگی داشت. تابلوهای خوشنویسی از شعرهای زیبا روی دیوار نصب شده بود. از اتاقش خیلی خوشم آمد. نفس عمیقی کشیدم و با خیال راحت روی یکی از مبلمان نشستم. پرده ها و رو تختی به رنگ لیمویی بودند. گفتم:

- مثل اینکه از رنگ لیمویی خوشت میاد.

غزل روی مبلی دیگر نشست و گفت:

- بیشتر رنگ ها را دوست دارم ولی خب رنگ زرد را بیشتر می پسندم مثل

تو که رنگ آبی را دوست داری و البته سفید.

- وقتی لباس سفید می پوشم احساس سبکی می کنم درست مثل یک پر.

انگار جلوی خدا ایستاده ام و نماز می خوانم، سبک، سبک و خالی از هر فکر.

سادگی رنگ سفید باعث می شود بهتر بتوانم به رنگ ها فکر کنم.

- خیلی جالب است. سفید به تو می آید، صورتت را روشن و نورانی می کند.

و با تحسین نگاهم کرد.

- اینطورها هم نیست. من رنگم همیشه پریده است. رنگ پوستم اینطوری

است وگرنه هیچ نوری در صورت‌م نیست.

- ولی به نظر من از همان نگاه اول می شود فهمید تو چه جور دختری هستی.

- ولی همیشه فکر می کردم غیر قابل شناخت هستم، البته به خاطر حرف دوستانم.

- شاید به این دلیل که آنها با تو فرق داشتند و سعی نمی کردند تو را بشناسند.

- آنها هیچوقت رفتارم را قبول نداشتند و بجز چند نفر از دوستان صمیمی ترم بقیه مسخره ام می کردند و من را قدیمی و بی احساس و خشک می دانستند.

غزل با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- ولی تو دختر ساده و با احساسی هستی.

- درست مثل تو ولی خیلی برایم جالب است که اینطور فکر می کنی. از کجا با یک برخورد متوجه شدی دختر با احساسی هستم؟

- راستش من هم در لحظه اول این فکر را کردم که تو ساکت و خشک هستی ولی فوری متوجه اشتباهم شدم به خصوص وقتی امیر هم گفت که تو دختر با احساسی هستی.

با گفتن این جملات فوری ساکت شد و حرفش را نیمه تمام گذاشت. فکر کرد من ناراحت شده ام.

- خب با اینکه خیلی هم احساساتی نیستم ولی فکر می کنم یک روانشناس خیلی خوب می تواند دیگران را بشناسد.

- می دانم که هستی ولی دوست نداری کسی متوجه شود.

لبخند زدم و گفتم:

- حتماً این مسئله را هم امیر آقا گفتند؟

- بله، البته وقتی من با اصرار نظرش را راجع به تو پرسیدم.
- حتماً می ترسیدی من یک غول بی شاخ و دم باشم و از برادرت کمک
گرفتی.

هر دو خندیدیم. بعد پرسید:

- دوست داری اتاق امیر را هم ببینی؟
- زیاد فرقی نمی کند.
- حدس می زدم این حرف را بگویی. یک سؤال ازت بپرسم جواب می دهی؟
- بپرس، اگر بتوانم جواب می دهم.
- برایم عجیب است که راجع به دیگران اینقدر بی تفاوتی بخصوص نسبت
به جنس مخالف.

با ناراحتی گفتم:

- خیلی دوست داری بدانی؟
- اگر ناراحت نمی شوی دوست دارم بدانم چرا راجع به آقایان اینقدر بی
تفاوتی؟

- وقتی دختر بچه کوچکی بودم تنها همبازیم برادرم محمد بود. با هیچ دختر
یا پسر بچه ای بازی نمی کردم حتی پسرهای فامیل. فقط یادم میاد روزی یکی
از پسرهای همسایه و دوست محمد برای بازی به حیاط خانه ما آمده بود. من یک
گوشه مشغول نقاشی بودم. وقتی محمد رفت تا توپ بازی را که پشت درخت ها
افتاده بود بیاورد آن پسر بچه شیطان دفتر نقاشی مرا گرفت. من دنبال او می
دویدم ولی او دفتر را به من نمی داد. تا وسط های حیاط دنبالش دویدم و مدام
گریه می کردم. یک لحظه پایم به یک کاشی شکسته گیر کرد و افتادم داخل
استخر؛ داشتم غرق می شدم. همان موقع محمد سر رسید و با داد و فریاد مرا از
آب بیرون کشید. آن پسر بچه فرار کرد بدون اینکه به من کمک کند. محمد بعداً
دوستش را حسابی ادب کرد ولی من هیچوقت نتوانستم آن صحنه و آن خاطره

بد را فراموش کنم. از زورگویی دوست محمد و ناتوانی خودم بدم آمد. از آن به بعد از همه پسرها متنفر شدم. این عقده در دلم ماند که همه مردها زورگو و بی انصاف هستند البته به جز پدرم و محمد. حالا سالها از آن اتفاق می گذرد ولی هیچوقت آن واقعه را فراموش نمی کنم برای همیشه از آب می ترسم و همه مردها را زورگو و خودخواه می دانم. دیگر نمی خواهم مثل کودکی با گریه و ضعف در برابر آنها ظاهر شوم.

- بهتر بود همان موقع دفتر نقاشی ات را می کوبیدی توی سرش.
خندیدم و گفتم:

- محمد گوشمالی خوبی به او داد ولی او بچه بود و شیطان. او هم فقط می خواست شیطنت کند، اصلاً فکر نمی کرد این اتفاق بیفتد. فکر نمی کرد دختر بچه ای که مورد توجه پدر و برادرش است را از تمام مردها متنفر میکند.
- با اینکه می دانم اشتباه می کنی و همه یک جور نیستند ولی حالت را می فهمم.

- به همین خاطر دوست ندارم ازدواج کنم.

- چرا اینطور فکر می کنی؟

از اینکه او رازم را فاش نمی کرد اطمینان داشتم. گفتم:

- می دانی، هیچوقت نمی توانم علاقه ام به طبیعت، نقاشی، رنگ ها، کتاب هایم و همینطور به خانواده ام را از دست بدهم.

- خب احتیاجی نیست از دست بدهی، فقط با یک نفر دیگر تقسیم می کنی.

- نمی خواهم غیر از عشقی خالص و ناب عشق دیگری داشته باشم.

هیچکس لایق چنین عشقی نیست.

- فکر نمی کنی تو می توانی عشقی ناب به همسرت هدیه کنی و از او هم

همین هدیه را بگیری؛ کسی که تو را کامل کند و مکمل تو باشد؟

- هیچکس اینطور نیست.

- وقتی تو اینطور هستی و این گونه فکر می کنی پس مطمئن باش یک نفر دیگر هم هست. خداوند از ابتدای خلقت هر انسان، جفت مناسب او را هم می آفریند.

از حرفش خیلی خوشم آمد با این حال گفتم:

- ولی برای من هیچ جفت مناسبی در نظر نگرفته است.

- چرا، فقط باید سعی کنی تا پیدایش کنی.

ایستادم و به روبرو خیره شدم و گفتم:

- ای آسمان ها، ای زمین، از حرکت بایستید. ای مردم، ای آدم ها، در برابرم

صف بکشید تا من جفتم را پیدا کنم.

هر دو خندیدیم. روز خیلی خوبی بود و ساعت های خوشی را با هم می گذراندیم. بالاخره کسی را پیدا کرده بودم تا حرفهایم را به او بگویم و چقدر هم خوب حرفهایم را می فهمید. پرا از احساس و عشق، سادگی و صداقت بود، با قلبی پر از مهر و مهربانی. ساعت ها چنان با سرعت گذشتند که می ترسیدم وقت رفتن برسد، کلی حرف ناگفته داشتم. با تعجب شنیدم که گفت:

- چقدر حرف برای گفتن دارم.

خندیدم، در تمام عمرم این همه شادی یک جا به سراغم نیامده بود؛ این همه در یک روز. لبخند روی لبهای ما جا خشک کرده بود. غزل از خودش گفت؛ از اینکه تنهایی اش را با خواندن کتاب و سرودن شعر پر می کند. دانشگاه هم مکان مورد علاقه او بود. درس هایی که می خواند در بروز احساساتش کمکش می کرد. شعرهایش پر از عشق و عاطفه بود. تنها چیزی که کم داشت؛ یک امید، یک رنگ سرخ و شاد بود. پایان هر شعر به ناامیدی ختم می شد. رنگ زندگی در آنها کمرنگ بود، ولی درست باب دل من بود. دفتر را از او قرض گرفتم. با خوشحالی آن را به من داد و گفت که نظرم را راجع به هر شعر بنویسم.

راجع به دانشگاه صحبت شد. با تعجب متوجه شدم درست مثل من دوست

زیادی ندارد. پرسید:

چرا در کنکور دانشگاه شرکت نمی کنی؟

- شرکت کردم، قبول هم شدم، فقط یک ترم درس خواندم.

با تعجب پرسید:

- چه رشته ای؟

- با اینکه رشته دبیرستانی ام ریاضی بود ولی ادبیات قبول شدم و بیشتر از

یک ترم طاقت نیاوردم.

- چطور تونستی از رشته مورد علاقه ات بگذری؟

- من به نقاشی علاقه بیشتری داشتم و دانشگاه هم تنها هدفم نبود.

هدفهای زیادی داشتم و دارم که بدون دانشگاه هم می توانم به آنها برسم.

- تو عجب دختری هستی، حالا می فهمم شناخت تو در عین سادگی ات

سخت است. با اینکه مثل خودم هستی وجودت آنقدر پر از ناشناخته هاست که

شناخت تو با این همه سادگی مشکل است.

- مثل روانشناس ها صحبت می کنی.

- ناسلامتی برادرم روانشناس است. بالاخره روی من هم اثر می گذارد.

- نکند مرا هیپنوتیزم کنی تا بهتر بشناسی.

خندید و دستهایش را بالا برد و گفت:

- اچی مجی لاترجی؛ الآن تو را جادو می کنم.

دختری مثل خودم پیدا شده بود؛ دور از دغدغه های اجتماع و فکریایی که

دخترهای همسن و سال ما داشتند. با اینکه محبت مادر از او دریغ شده بود و

خواهری نداشت تا با او درد دل کند ولی مثل خواهری مهربان با من صحبت می

کرد. اصلاً کمبود محبت در وجودش حس نمی شد. حتی می خواست به من

محبت کند. خیلی عاقل بود و به پدرش افتخار می کرد. همینطور به امیر

برادرش.

فراموش کردم بگویم که اولین برخورد میان من و امیر از همان روز آغاز شد و باعث شد تا متوجه اشتباهم شوم. دوست داشتم خودم را به جای غزل بگذارم. برای بهتر شناختن او این کار لازم بود. موقعیت او را درک می کردم. اولین برخورد من و امیر موقع برگشتن به خانه شکل گرفت. شاید از همان زمان بود که متوجه شدم برایم اهمیت دارد. باید برای شناخت بیشتر غزل او را هم می شناختم. این مسئله تلاش چند ساله ام را برای بی اهمیت جلوه دادن جنس مخالف تماماً از بین برد و مرا بیچاره کرد. بعدها این وضع بدتر و بدتر شد. حالا که به گذشته بر می گردم و خوب فکر می کنم متوجه می شوم که همه چیز از همان روز شروع شد. خودم را در میان حصاری از آهن پوشانده بودم تا احساساتم محفوظ بماند، هیچکس از این حصار عبور نکند و به قلبم راه پیدا نکند.

زمان خداحافظی فرا رسیده بود. با غزل روبروسی کردم و از او برای هفته آینده دعوت کردم. در را که باز کردم امیر را ایستاده روبرویم دیدم. یک لحظه به خاطر این دیدار غیر منتظره هم دو جا خوردم. نگاه های پر از تعجبمان برای لحظاتی درهم گره خورد. این دومین بار بود که این اتفاق می افتاد. فوری به خودم آمدم. قلبم می لرزید. نمی دانم از ترس بود یا از تعجب یا هیچکدام. سرم را پایین انداختم و جواب سلامش را دادم. به خاطر ترساندنم معذرت خواهی کرد. شاید در صورتم ترس را دیده بود شاید هم به خاطر قدمی که به عقب گذاشته بودم. او خیلی خوب متوجه شده بود.

اتفاقات بعدی چنان پشت سر هم و غیر منتظره رخ داد که قدرت اراده و تفکر را از من گرفت. فقط زمانی متوجه شدم که داخل ماشین او در کنارش نشسته بودم و مرا به خانه می رساند. غزل منتظر تلفن پدرش بود و معذرت خواهی کرد که نمی تواند ما را همراهی کند. آرام گفته بود: "اگر ناراحت می شوی امیر تو را تنها برساند من بیایم." ولی من که دلم نمی خواست فکر کند در

برابر برادرش احساس ضعف و ناراحتی می کنم جواب دادم اشکالی ندارد ولی بعداً پشیمان شدم. تعجب می کنم چرا مخالفتی نکردم.

در برابر نگاه مهربان امیر و خواهش او مخالفت بی معنی بود. وقتی گفت شما را می رسانم، لحنش چنان محکم و جدی بود که مخالفت غیر ممکن و بی معنی به نظر می رسید.

داخل ماشین برای اینکه مجبور به صحبت نباشم به بیرون نگاه می کردم. با اینکه می دانستم بی ادبی است ولی کاملاً به سمت شیشه برگشته بود. چاره دیگری نداشتم. مدام خودم را سرزنش می کردم که چرا اصلاً قبول کردم. نیمی از راه را طی کرده بودیم. در افکار خودم غرق بودم که یک لحظه سکوت طولانی را شکست و گفت:

- از اینکه مزاحم افکارتان می شوم معذرت می خواهم ولی می خواستم از شما خواهشی کنم؛ البته اگر اجازه بدهید.

با تعجب رویم را برگرداندم و به او خیره شدم. پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم. او کاملاً به سمت من برگشته بود. دست چپش روی فرمان بود با دست دیگرش موهایش را کنار زد. یک لحظه متوجه چشمهایش شدم. من که خط دستانش را دنبال می کردم نگاهم به چشمهایش رسید. این بار بدون ترس به صورتش نگاه کردم. چشمهایش رنگ خاصی داشت؛ یک رنگ سبز عجیب، سبزی به تازگی برگهای بهاری. همین باعث تعجبم شد. تا به حال هیچ کجا چنین رنگ سبزی ندیده بودم. حتی رنگ چشمان غزل که عسلی بود اینقدر زیبا و خوشرنگ نبود. فکر کردم این رنگ را بین رنگهایم پیدا کنم. چند رنگ را باید ترکیب کنم؟ مطمئن بودم به این شفافی در نمی آمد. انگار متوجه نگاه من شد، یادم رفت چه سؤالی پرسیده است. وقتی به خود آمدم متوجه شدم که مستقیماً به چشمانش نگاه می کنم. فوری به روبرو خیره شدم و گفتم:

- منو ببخشید.

لبخند می زد. از نیم رخ صورتش لبخندش را می دیدم که گفت:

- معذرت خواهی برای چه چیزی؟

دستپاچه شدم و گفتم:

- برای اینکه متوجه سؤالتان نشدم.

از نگاه خیره من اصلاً ناراحت نشده بود. انگار قبلاً بارها تعجب از رنگ چشم هایش را در نگاه دیگران دیده بود.

- بله، متوجه شدم که اصلاً گوش نمی کردید و حواستان جای دیگر بود.

منظورش به چشمهایش بود. لحنش با طنز همراه بود. از حرفش ناراحت شدم. حتماً مرا دختری جلف و سبک سر تصور کرده بود یا فکر می کرد از او خوشم می آید و از روی تعمد و برای دلربایی آنطور خیره نگاهش کرده بودم. با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- ببخشید قصد بی ادبی نداشتم، فقط گاهی اوقات دقتم به بعضی چیزها زیاد می شود. بعضی رنگ ها مرا به یاد بعضی رنگهای دیگر می اندازد و دلم می خواهد آنها را پیدا کنم.

یک لحظه ساکت شدم. از اینکه اینقدر بد منظورم را بیان کرده بودم از خودم عصبانی بودم. تقصیری نداشتم تا به حال موقعیتی این چنینی برایم پیش نیامده بود. در دل فکر کردم حتماً تصور می کند یا دیوانه شده ام یا برای توجیه اراجیف به هم می بافم، گفتم:

- ببخشید نمی توانم منظورم را بیان کنم.

- احتیاجی به توضیح نیست من کاملاً متوجه منظور شما شدم.

باورم نمی شد. فکر کردم یا شوخی می کند یا برای فرار از صحبت با من این حرف را گفته است. شاید هم واقعاً متوجه منظورم شده بود. دلم می خواست بپرسم ولی باید صحبت می کردم و این کار باعث می شد حرفهایی بگویم که باز دچار اشتباه شوم. حس کردم خیلی خوب حرفهایم را می فهمد و بهتر دیدم

سکوت کنم. در برابر او احساس ضعف و بیچارگی می کردم. پاهایم می لرزید، دلم می خواست زودتر می رسیدیم. در برابر هیچکس اینطور احساس ضعف نکرده بودم. اصلاً فراموش کردم که خواهشی از من داشت. موقع خداحافظی خیلی خشک تشکر کردم. حتی تعارف نکردم داخل شود، با اینکه مطمئن بودم محمد خانه است. او منتظر شد تا کلید انداختم و در را باز کردم. وقتی داخل خانه شدم صدای ماشینش را شنیدم که دور زد و حرکت کرد. او حتی نخواست محمد را ببیند. شاید متوجه شد که معذب هستم.

آن شب به صحبت‌های خودم و غزل فکر کردم. تا قبل از آمدن امیر همه چیز به خوبی گذشته بود و روز خوبی را پشت سر گذاشته بودم. چقدر به من خوش گذشته بود. برای اولین بار در طول زندگیم با کسی اینقدر راحت بودم و با او درد دل کرده بودم، ولی پیدا شدن امیر آنطور غیر منتظره جلوی در روز خوبم را خراب کرده بود. از دست خودم ناراحت بودم و از دست او بیشتر. رنگ چشمهایش تمام فکرم را مشغول کرده بود. دوست داشتم آن رنگ را از بین رنجهای روی پالتم پیدا کنم. چه سبز ناب و براقی بود.

صبح خیلی زود با فکر انجام این کار از خواب بیدار شدم و سراغ رنگهایم رفتم. تلاشم برای پیدا کردن رنگ چشمهایش تا ظهر به طول انجامید ولی برق چشمهایش و مهربانی نهفته در نگاهش با هیچ رنگی پیدا نمی شد. با اینکه به سفید خام برقی در چشمانش زده بودم ولی چیزی در چشمانش بود که نمی توانستم پیدایش کنم. از کارم خنده ام گرفت. اگر کسی مرا در آن حالت می دید که چنین در تکاپوی یافتن سبزی چشمان پسری هستم که بیشتر از دو بار او را ندیده ام چه فکر می کرد.

از خودم ناراحت بودم؛ از ضعفی که در برابر او داشتم. سالها تمرین در یک لحظه و با یک نگاه پودر شده و به هوا رفته بود. به خودم گفتم: "دیوانه شده ای محبت!" ولی در دل از این تلاش راضی بودم. فکر کردم من یک نقاشم و همه

چیز برایم جالب است. کنجکاوی تنها دلیل این کار بود. او هم مثل سایر مدل‌های نقاشی ام می ماند فقط همین. تا به حال چنین رنگی ندیده بودم و همین برایم عجیب و جالب بود و باعث شده بود یک صبح تا ظهر برای پیدا کردنش تلاش کنم. با این حال به خودم قول دادم که دیگر نگاهش نکنم. آن نگاه فقط برای یک لحظه بود. همه مردها مثل هم هستند، احساس قدرت و برتری نسبت به زن‌ها دارند. نمی دانم چرا این فکر رهایم نمی کرد. بالاخره با عصبانیت کاغذها را پاره کردم و به خودم قول دادم که دیگر به او و هیچ رنگی که در نگاه او وجود داشت فکر نکنم؛ حتی رنگ محبتی که در چشمان سبز خوشرنگش دیده بودم.

تا شب آنقدر غرق افکارم بودم که بالاخره راه چاره‌ای برای فرار از این افکار جز صحبت با محمد ندیدم. جلوی در اتاقش ایستادم و فکر کردم تنها کسی که می توانم با او درد دل کنم محمد است. از دیدنم آنقدر خوشحال شد که دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

- حتماً مشغول ترسیم خواب‌هایت بودی که اینقدر دیر پایین آمدی. دلم برایت تنگ شده بود.

- مگر چند سال است مرا ندیدی؟ فقط چند ساعتی از دیدن روی گل من محروم ماندی. از صبح مشغول پیدا کردن یک رنگ هستم، رنگ چشمهای یک نفر.

- رنگ چشمهای کدام آدم خوشبختی را می خواستی پیدا کنی؟

- فکر نکنم زیاد خوشبخت باشد.

- اگر تو بخواهی رنگ چشم‌هایش را پیدا کنی پس باید آدم خوشبختی باشد و طبعاً برای تو مهم.

- ای بدجنس، یعنی فکر می کنی من آنقدر بد هستم که هیچکس برایم اهمیت ندارد.

- البته که نه ولی در مورد اطرافیان کمی بی تفاوتی و گاهی هم بی انصاف.

- ای بی معرفت!

- راستی فراموش کردم پیرسم دیروز چطور بود؟ خوش گذشت؟!

- خیلی زیاد. البته بجز آخرش.

خندید و گفت:

- حتماً چون امیر تو را رساند.

- بله.

- ولی خوشحال شدم که قبول کردی تو را برساند. من به امیر اطمینان دارم،

حتی از چشمهایم هم بیشتر به او اعتماد دارم. از اینکه قبول کردی ازت ممنونم.

حالا به نظرت چه جور پسری است؟

با عصبانیت گفتم:

- اصلاً برایم مهم نیست که چطور آدمی است، تو که می دانی چرا می

پرسی؟

محمد با ناراحتی گفت:

- البته که می دانم. فقط چون دوست صمیمی من است می خواستم نظرت را

بدانم.

- تو که او را بهتر می شناسی. در ثانی با یک بار برخورد که نمی توانم نظری

بدهم. لطف کرد و مرا رساند، فقط همین. نظر دیگری راجع به او ندارم.

محمد لبخند زد و گفت:

- امیر اگر یک پیرمرد ۸۰ ساله هم بود برایت فرقی نمی کرد.

- درست است ولی من می خواستم راجع به یک نفر دیگر با تو صحبت کنم.

می خواستم حرف را عوض کنم. دوست نداشتم دیگر چیزی راجع به امیر

بشنوم.

- چه کسی مورد توجه تو قرار گرفته است؟

- زیاد تعجب نکن، بر خلاف انتظارت کسی که مورد توجهم قرار گرفته یک دختر است.

محمد نفس راحتی کشید و گفت:

- من چقدر خنگ شده ام. در مورد تو نباید چنین فکری کرد.

- بله، کسی که مورد نظرم است غزل خواهر امیر است؛ تنها دختری که فکر می کنم شبیه خودم است. خیلی خوب همدیگر را می فهمیم، خیلی با احساس و مطلع است.

- چقدر خوشحالم که بالاخره کسی پیدا شد تا مورد توجه تو قرار بگیرد. چقدر خوب شد که از او دعوت کردیم.

- و من بابت این مسئله از تو ممنونم. برای هفته آینده از او دعوت کردم به نظر تو ایرادی ندارد؟

- البته که ایرادی ندارد. من خیلی خوب امیر را می شناسم. با اینکه مادر امیر سالها قبل فوت کرده است ولی هیچکدام از آنها کمبود محبت را احساس نکرده اند. مهربانی ای که در چشמהای آنهاست نشان دهنده این است که پدرشان محبت کافی به آنها داشته است و هر دو ذاتاً انسانهای پاک و ساده ای هستند.

با تعجب به حرفهای محمد گوش می کردم. حق با او بود؛ مهربانی عمیقی در نگاه غزل و امیر وجود داشت. وقتی به اتاقم برگشتم به دنبال کاغذ پاره های داخل سطل آشغال گشتم. همه را پیدا کردم و با دقت کنار هم چیدم. با دقت همه را به هم چسباندم. پس چیزی که رنگ چشم های امیر کم داشت مهربانی ته نگاهش بود. عطوفتی که مرا به خود جذب کرده بود. ترسیم آن عطوفت و محبت کار سختی بود. باید با احساس این کار را می کردم. با عشقی خاص آن را به سرانجام رساندم. با اینکه کاملاً شبیه نشد ولی خیلی نزدیک به واقعیت بود. بعد از موفقیتم کاغذ را لابلای کتابی در کتابخانه پنهان کردم. هیچکس نباید

متوجه تلاشم می شد. چشمها آنقدر شبیه بودند که در نگاه اول بیننده متوجه شباهت آن چشمها با چشمان امیر می شد.

روزهای بعدی تمام فکر و ذکرم غزل بود و تلفنی چند بار با هم صحبت کردیم. به خاطر پذیرایی آن روز از او تشکر کردم. برای روز جمعه دعوتش کردم ولی گفت که امیر تنها می ماند. خیلی ناراحت شدم. دلم می خواست او را بیشتر می دیدم. باید قرارمان تا هفته بعد عقب می افتاد. وقتی با ناراحتی جریان را برای مادر تعریف کردم، گفت:

- چرا هر دو را برای ناهار دعوت نکردی؟

- آخر...

مادر حرفم را قطع کرد و گفت:

- اگر امیر بیاید محمد هم خوشحال می شود.

- ولی مادر من می خواهم با غزل تنها باشم. کلی حرف داریم که با هم بزنیم.

- این که اشکالی ندارد. پدر و محمد خانه هستند. تو با غزل به اتاقت بروید و

ما از امیر پذیرایی می کنیم.

مادر راست می گفت. اینطوری احتیاجی نبود با رودربایستی روبروی هم بنشینیم. مثل دفعه قبل. من و غزل به اتاقم می رفتیم و من هم امیر را نمی دیدم ولی موقع ناهار مجبور بودم با او روبرو شوم. فکر دوباره دیدن امیر ناراحتی می کرد، می ترسیدم. از چیزی فرار می کردم که نمی دانستم چیست! ولی راه دیگری برای دیدن غزل نداشتم. فکر کردم تا آن روز یک فکری می کنم. بالاخره به مادر گفتم:

- هر طور شما دوست دارید ولی باید اول به محمد بگویم.

خدا خدا می کردم محمد بگوید امیر کار دارد و نمی تواند بیاید ولی اینطور نشد و دعوت ما با موافقت آنها روبرو شد. البته با اصرار محمد و مادر امیر بالاخره قبول کرد. فقط وقتی مادر با امیر صحبت کرد و گفت که من چقدر

علاقمند به دیدن دوباره غزل هستم و دلم برایش تنگ شده امیر قبول کرد که بیایند.

بالاخره فکر دوباره دیدن امیر با فکر خواستگاری دوباره پسر خانم شکوهی از ذهنم بیرون رفت. آنها دست بردار نبودند و مادر هم با خانم شکوهی رودربایستی داشت.

وقتی مادر گفت که موافقت کرده تا برای هفته آینده به خواستگاری بیایند غصه ام گرفت و شادی مهمانی جمعه از دلم بیرون رفت.
مادر می گفت:

- خانم شکوهی اصرار داشت همین جمعه خواستگاری انجام شود ولی من مهمانی را بهانه کردم و قرار را برای هفته آینده گذاشتم.

او پرسیده بود که مگر خواستگار دیگری قرار است بیاید و مادر گفته بود خواستگار دیگری در بین نیست یک مهمانی خصوصی است، ولی او حرفهایی به مادر گفته و گوشه کنایه هایی زده که باعث تعجب مادر شده بود. از حرفهایش عصبانی شدم و به مادر گفتم:

- چرا این حرفها را زد؟

- هر چقدر فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم، حتی می گفت نکند محبت نامزد دارد؟

با تعجب به مادر نگاه کردم و گفتم:

- چطور چنین فکری کرده است؟

هر چقدر فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم. وقتی محمد آمد همه چیز را برایش تعریف کردم. او هم تعجب کرد و گفت:

- این خانم شکوهی همسایه روبروی ما هستند؟

- بله. طبقه دوم آپارتمان روبروی ما.

- یعنی هر کسی که به خانه ما می آید در معرض دید آنها قرار دارد.

- اگر آدمهای فضولی باشند بله کاملاً می توانند همه را ببینند.
محمد خندید و گفت:

- پس حدسم درست است. آنها دچار اشتباه شده اند.
- چطور؟

- اگر اشتباه نکرده باشم امیر را جای خواستگار اشتباه گرفته اند. روز اول آمدنشان یادت است با یک دسته گل بزرگ آمدند و بعداً امیر تو را رساند. حتماً همه چیز را دیده اند و فکر کرده اند خبری است و ما به آنها نگفته ایم، در نتیجه همه را به حساب خواستگاری یا نامزدی گذاشته اند.

- یعنی آنقدر فضول هستند و هر کسی با دسته گل به خانه ما بیاید را به حساب خواستگار می گذارند؟

- نه هر کسی، پسر جوان و خوش تیپی مثل امیر اگر با یک دسته گل بزرگ و زیبا وارد هر خانه ای که دختر جوانی داشته باشد بشود اشتباهی به جای خواستگار گرفته می شود.

- چه خوب از دوستش تعریف می کند.
هر دو خندیدیم. مادر از آشپزخانه بیرون آمد و با تعجب به ما نگاه کرد و گفت:

- چه موضوع خنده داری پیش آمده که شما دو نفر را اینطور به خنده انداخته است؟

من در حالیکه از شدت خنده اشکم در آمده بود گفتم:

- اگر شما هم بدانید بیشتر از ما می خندید.

محمد بین خنده گفت:

- عجب آدمهایی پیدا می شوند. ولی این اشتباه چندان هم بد نبود از دست

آنها راحت شدیم. اگر واقعیت داشت هم بد نبوده‌ها، مگر نه؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- دیگر شوخی بس است. از این فکر اشتباه اصلاً خوشم نمیاد.
- در هر صورت باید ممنون امیر باشی که باعث نجات تو شد.
- اینطور نجات دادن زیاد جالب نیست، در ثانی موقتی است.
- در هر حال راه خوبی است، چطور است برای همیشه آنها را با همین روش دست به سر کنیم.

با عصبانیت گفتم:

- حرفش را هم نزن، من اصلاً قصد ازدواج ندارم.

محمد خندید و گفت:

- مگر من گفتم بیا و با امیر ازدواج کن؟

با این حرفش از فرط عصبانیت سرخ شدم. کتاب دستم را به سمت او پرتاب کردم. در حالیکه می خندید فرار کرد. مادر با تعجب به حرکات ما نگاه می کرد. بالاخره مادر که به سوی آشپزخانه می رفت گفت:

- من که سر از کار شما دو نفر در نمی آورم.

من خنده ام گرفته بود ولی ته دلم می لرزید. حسی غریب قلبم را می فشرد.

فصل ۴

بالاخره روز جمعه فرا رسید. امیر و غزل این بار با جعبه بزرگی شیرینی وارد شدند. با وارد شدن آنها من و محمد نگاهی به هم انداختیم و هر دو یاد خانم شکوهی و پنجره روبرویی افتادیم که دوباره دچار اشتباه می شد و نتوانستیم جلوی خنده مان را بگیریم. از خنده بی موقع ما پدر با اخم به هر دویمان نگاه کرد. امیر و غزل با تعجب به ما نگاه می کردند. مادر چشم غره ای به من رفت و من با اخم به محمد نگاه کردم تا ساکت شود. محمد فوری و انگار منتظر چنین اتفاقی بود تا همه چیز را تعریف کند گفت:

- امیر جان، غزل خانم ما را ببخشید. مسئله ای پیش آمده بود که باعث خنده ما شده است.

پدر با اخم گفت:

- البته بهتر است هر چه زودتر برای ما توضیح بدهید.

محمد با لبخند گفت:

- البته که توضیح می دهیم.

من که از حرفش عصبانی شده بودم به او نگاه کردم ولی محمد با بدجنسی از زیر نگاه من فرار کرد و وارد سالن شد. انگار از خدا می خواست تا هر چه زودتر همه چیز را تعریف کند. در دلم غوغایی بود. وقتی همه وارد سالن شدند پشت

سر محمد ایستادم و نیشگونی از دستش گرفتم و آرام گفتم:

- بالاخره کار خودت را کردی، بدجنس!

محمد فقط لبخند می زد. بعد از اینکه حال و احوالپرسی تمام شد نشستیم.

می خواستم زودتر دست غزل را بگیرم و از آنجا فرار کنم که مادر گفت:

- محبت کمی بنشین بعد با غزل خانم به اتاقت بروید. ما هم دوست داریم از مصاحبت او لذت ببریم.

غزل از فرط خجالت سرش را پایین انداخت و تشکر کرد. آرام کنار گوش غزل گفتم:

- دفتر شعرت را خواندم. شعرهایت عالی بودند. از بعضی یادداشت برداشتم. ایرادی ندارد؟

- البته که ایرادی ندارد. اگر بدانی چقدر برای امروز لحظه شماری می کردم. - درست مثل من.

غزل پیراهن ساده ای به رنگ صورتی پوشیده بود. پیراهن من مثل همیشه به رنگ سفید بود. او درست شبیه دختر بچه ای شده بود. با هیکل ظریف و زیبایش چقدر دوست داشتنی به نظر می رسید. پرسید:

- عجب عطر خوشبویی!

- قابل تو را ندارد.

عطر من که تنها آرایش من بود بوی گل مریم می داد؛ گلی که همیشه عاشقش بودم.

- این بو تنها مناسب توست، آرام و ملایم.

از تعریفش که معصومانه و بدون ریا و دروغ بود خیلی خوشم آمد. وقتی چای آوردم و به همه تعارف کردم پدر نگاه پرسشگرانه ای به من کرد و گفت:

- فکر کنم وقت توضیح باشد.

من با ناراحتی گفتم:

- حتماً پدر ولی اگر اشکالی ندارد بعداً برایتان توضیح می دهیم.
محمد گفت:

- بهتر است همین الآن توضیح دهیم.

با اخم به محمد نگاه کردم و ساکت شدم. امیر وقتی ناراحتی مرا دید گفت:

- آقای ایزدی احتیاجی به توضیح نیست. اگر برای ما ناراحت هستید من و غزل هیچکدام ناراحت نشدیم. حتماً مسئله ای است که محبت خانم دوست ندارد ما بدانیم.

از حرف او بیشتر عصبانی شدم. محمد گفت:

- اتفاقاً مسئله مهمی است و باید بدانید. من توضیح می دهم.
فوری گفتم:

- محمد بهتر است بعداً موضوع را بگویی.
محمد جواب داد:

- اینطوری همه فکر می کنند چه مسئله ای بوده است.
من بلند شدم تا به آشپزخانه بروم. پدر گفت:
- بهتر است تو هم بنشینی.

با ناراحتی سر جایم نشستم. قلبم می خواست از جا در آید. در دل خدا می کردم محمد دروغی سر هم کند. نمی دانم چرا اینقدر برایم مهم بود. شاید اگر همان لحظه اول خیلی عادی جریان را می گفتم اینقدر سخت نبود. به نظر محمد مسئله خنده دار بود ولی برای من اصلاً اینطور نبود. شاید اگر هر کسی بجای امیر بود اینطور فکر می کردم. دلم می خواست اتفاقی می افتاد و فرار می کردم ولی اتفاقی نیفتاد و محمد شروع به تعریف ماجرا کرد. من انگار تا به حال گلهای فرش را ندیده بودم سرم پایین بود و گل های ریز فرش را می شمردم تا کمی از ناراحتی ام کم شود. وقتی مادر گفت: "همسایه روبرویمان" قلبم تندتر از قبل شروع به تپش کرد و وقتی پدر گفت: "این مسئله چه ربطی به آنها

دارد؟ " آرزوی مرگ کردم. محمد گفت:

- الآن توضیح می دهم. وقتی خانم شکوهی برای سومین بار قرار خواستگاری گذاشت از مادر پرسید محبت خواستگار دیگری دارد یا نامزد دارد؟ مگر نه مادر؟

مادر با تعجب به محمد نگاه کرد و گفت:

- بله و من گفتم که هیچکدام.

- بالاخره من و محبت کشف کردیم که دلیل این حرف ها چه چیزی بوده است.

مادر گفت:

- این مسئله چه ربطی به خنده شما دارد؟

حس کردم محمد تعمداً این حرف ها را می گوید. می توانست خیلی راحت فقط مسئله شیرینی و گل را بازگو کند ولی او با آب و تاب تمام جریان را تعریف می کرد.

مادر گفت:

- خانم شکوهی اصرار زیادی داشت که سر از جریان در بیاورد.

پدر گفت:

- خب بعد چه شد؟

رنگم هر لحظه بیشتر از قبل می پرید. امیر انگار متوجه حالم شد چون گفت: محمد، بهتر است بعداً برای پدر و مادرت بقیه ماجرا را شرح بدهی. این مسئله اصلاً...

ولی محمد حرف امیر را قطع کرد و گفت:

- آخر به تو هم مربوط می شود.

از اینکه امیر نگرانم بود خوشحال شدم ولی در آن لحظه فایده ای برایم نداشت. محمد ادامه داد:

- من و محبت با فکر زیاد به این نتیجه رسیدیم که خانم شکوهی همسایه فضولی است و تمام رفت و آمدهای ما را زیر نظر دارد. دفعه اول که امیر و غزل خانم به دیدن ما آمدند یادتان هست که یک دسته گل بزرگ همراه داشتند، مگر نه؟

همه تأیید کردند.

محمد ادامه داد:

- تا اینکه چند روز قبل امیر محبت را تا دم در خانه رساند.

امیر با تعجب گفت:

- بله!

- همه این اتفاقات از نگاه تیزبین خانم شکوهی دور نمانده است و او را دچار اشتباه کرده است و فکر می کند که تو خواستگار محبت هستی و رقیب پسر او و ما به خاطر تو به آنها جواب رد می دهیم.

پدر و مادر با تعجب به صحبت های محمد گوش می کردند. مادر که از طرز قیافه و حالات محمد موقع بازگو کردن قضیه خنده اش گرفته بود اظهار تعجب کرد ولی پدر ساکت بود. محمد ادامه داد:

- وقتی من و محبت تو و غزل خانم را جعبه شیرینی در دست دیدیم به یاد خانم شکوهی افتادیم که با دیدن شما چه حالی پیدا کرده و خنده مان گرفت.

پدر و مادر خندیدند. غزل هم لبخند می زد. دلم می خواست عکس العمل امیر را می دیدم ولی خجالت می کشیدم نگاهش کنم. فقط به غزل خیره شده بودم. یک لحظه صدای امیر را شنیدم که گفت:

- عجب اشتباهی!

نمی دانم به خاطر چه چیزی ناراحت شدم. شاید از لحن صدایش بدون دیدن صورتش حس کردم مسخره ام می کند. دلم می خواست محمد را به خاطر گفتن این حرف ها خفه کنم و شاید امیر را همینطور خانم شکوهی و پسرش را که

مسبب تمام این اتفاقات بودند. در حالیکه صدایم می لرزید و اشک در چشمانم جمع شده بود بلند شدم و بدون اینکه به کسی نگاه کنم، گفتم:

- مرا ببخشید.

و به سمت اتاقم دویدم. سکوت پشت سرم نشان دهنده ناراحتی همه بود. در اتاقم پشت پنجره ایستادم. قطرات اشک را که بی وقفه بر صورتم سرازیر می شدند پاک کردم. فکر کردم خوب مورد تمسخر دیگران قرار گرفتم. همان یک کلمه از طرف امیر کافی بود تا این فکر به سرم بزند. حتماً در دلش به خاطر این اشتباه کلی می خندید. ازش بدم آمد. در ذهنم صورتش را با حالتی تمسخر آمیز مجسم کردم. چشمهایش رهایم نمی کردند. در این افکار بودم که در اتاقم را زدند. فکر کردم حتماً محمد است. اشکهایم را پاک کردم. اما برخلاف انتظارم غزل بود. فوری به طرفم آمد و با محبت بغلم کرد. با دیدن صورت خیس از اشکم دستهایم را گرفت و با تعجب گفت:

- دستهایت یخ کرده. ما را ببخش خیلی ناراحت کردیم.

- شما چرا؟

- همه اش تقصیر من و امیر است که باعث شدیم این حرف ها پیش بیاید.

- اصلاً تقصیر شما نیست من زیادی حساسم.

- درست مثل من، حالت را می فهمم.

با شنیدن این حرف دوباره اشکم سرازیر شد. با دیدن اشکهایم او هم با من اشک ریخت. همدردی اش باعث شد بیشتر از قبل نسبت به او در قلبم احساس محبت پیدا کنم. فقط وقتی گفت: خوش به حالت. با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

- برای چی؟!

- برای اینکه این همه مورد توجهی.

یک لحظه خودم را فراموش کردم و دلم برایش سوخت. اشکهایم را پاک

کردم و گفتم:

- ولی دلم نمی خواهد اینطور باشد.

- ای کاش من به جای تو بودم.

- ولی ای کاش من به جای تو بودم.

هر دو خندیدیم. غزل که متوجه شد دیگر ناراحت نیستم دفتر شعر دیگرش را به دستم داد و گفت:

- شعرهای جدیدم همه راجع به خوشبختی است. برایت بخوانم یا خودت می خوانی؟

بعضی از شعرهایش را خواندم. حرفهای دل خودم بود. پرسیدم:

- دوست داری طرحی از صورتت بزنم؟

با خوشحالی گفت:

- چقدر خوب البته که دوست دارم.

- الآن که نمی شود. هنوز دستم می لرزد.

- یعنی آنقدر ناراحت شدی؟

- تو اگر جای من بودی چکار می کردی؟

- حق با توست ولی باور کن کسی قصد مسخره کردند را نداشت. نمی دانم

چرا تو اینقدر روی خواستگار حساسیت داری؟

- روی این خواستگار بیشتر از همه حساسیت دارم. خواستگار سمجی است

و من اصلاً دوست ندارم او را ببینم.

- چرا جواب رد نمی دهی؟

- آنها دست بردار نیسیتند. اصلاً بگذریم. دوست ندارم این روز خوب را با

این حرفها خراب کنیم.

تا موقع ناهار با هم صحبت کردیم. طرح های آبرنگم را دید و من شعرهای

زیبایش را خواندم از کتاب های مورد علاقه مان صحبت کردیم. وقتی مادر برای

ناهار صدایمان کرد، نمی دانستم چطوری پایین بروم. خجالت می کشیدم، غزل دلگرمی ام داد و دستم را محکم گرفت و دست در دست هم از پله ها پایین رفتیم. مثل همیشه مادر میز را چیده بود، همه نشسته بودند و منتظر ما بودند. از بخت بد جای من درست روبروی امیر بود؛ تنها جای خالی. دوست نداشتم نگاهش کنم. شاید او هم فهمیده بود چون سرش را پایین انداخته بود، فقط موقع صحبت کردن به محمد نگاه می کرد و گاهی هم به پدر.

اصلاً اشتها نداشتم فقط با غذایم بازی می کردم. نمی دانم از کجا فهمید گریه کرده ام، شاید از قرمزی چشمهایم ولی باید دقت زیادی می کرد تا متوجه می شد. حتی مادر هم نفهمیده بود. پس او بدون نگاه کردن به من چطور متوجه شده بود؟! موقع جمع کردن ظرف ها در حالیکه می خواست کمکم کند آرام گفت:

- باید مرا ببخشید.

خیلی بی تفاوت گفتم:

- برای چه چیزی؟

- برای اینکه باعث ناراحتی و گریه شما شدم.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- اصلاً اهمیتی ندارد.

با گفتن این حرف به آشپزخانه رفتم. از شهامت برای ابراز این جواب خوشم آمد. سرش را پایین انداخت و کنار محمد نشست. وقتی میز جمع شد، مادر به همه گفت که بنشینیم تا غزل از شعرهای جدیدش برایمان بخواند. غزل با خجالت گفت:

- آخر چندان تعریفی ندارد.

گفتم:

- به نظر من که عالی هستند. شعرهایی به این زیبایی حتماً باید خوانده شود

تا همه لذت ببرند.

غزل با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- به نظر تو که خیلی مهربانی اینطور است ولی به نظر خودم...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- همه اینطوری فکر می کنند.

محمد گفت:

- ما اینجا نامهربان نداریم غزل خانم.

من به محمد نگاه کردم و در حالیکه منظورم به امیر بود گفتم:

- مطمئنی؟

محمد فکر کرد منظورم به خودش است و گفت:

- خواهر عزیزم باید مرا ببخشید. استدعا دارم از اشتباه اینجانب در گذرید.

از این طرز حرف زدن محمد همه خندیدند. تنها امیر لبخندی زورکی زد که

فقط من متوجه شدم. او فهمیده بود منظور من چه کسی است. درست مثل

محمد ادای هنرپیشه های تئاتر را در آوردم و گفتم:

- چشم این بار از گناه شما می گذرم ولی امیدوارم آخرین بار باشد.

محمد گفت:

- بابا غلط کردم.

همه خندیدند. مادر گفت:

- حالا نوبت خواندن شعر است.

غزل دفتر شعرش را به دستم داد و گفت:

- این بار هم تو زحمتش را بکش.

از اینکه غزل باز هم از من می خواست تا شعرش را بخوانم خوشحال بودم

ولی سکوت امیر که ناشی از ناراحتی اش بود مرا هم ساکت کرد. دفتر را که باز

کردم بادیدن شعرها فکر کردم چه اهمیتی دارد که او ناراحت باشد وقتی که با

حرفهایش باعث ناراحتی من شد و بعد شروع به خواندن کردم:

آسمان قلب ها ابری است
چرا باران نمی بارد
چرا بر شاخسار صنوبرها دگر، برگی نمی روید
چرا این مردمان، روح سبز زندگی را نمی بویند
لیخندها نشان از غم بر لبان بستند
چرا بر چشم ها باران اشک نمی بارد
قلب هاتهی است
عشق بی معنی است
مگر دوران چه دورانی است؟!
زمستان است
و هوای قلب ها ابری است
لیک باران نمی بارد
بهار هرگز نمی آید

همه ساکت شده بودند. هنوز سرم روی دفتر بود. سرم را که بلند کردم چشمم به چشمهایش خورد و در نگاهش حل شد. با تعریف پدر و مادر فوری نگاهم را از او برگرداندم ولی حس کردم هنوز نگاهم می کند. انگار در نگاهم دنبال چیزی می گشت.

پدر گفت:

– شعر عالی بود فقط از ناامیدی صحبت می کرد.

محمد گفت:

شعر غزل خانم مرا یاد حرفهای محبت می اندازد.

هم مادر و هم محمد از شعر تعریف کردند اما امیر ساکت بود. وقتی دوباره به

او نگاه کردم، به دفتر شعر در دستم خیره شده بود. انگار به چیزی فکر می کرد. از شدت عصبانیت دفتر را محکم بستم. با شنیدن صدای بسته شدن دفتر به خودش آمد. کسی متوجه او نشده بود. سرش را بلند کرد ولی قبل از اینکه متوجه نگاهم بشود رویم را برگرداندم. احساس کردم ته چشمانش غمی خوابیده، ناراحتی خودم را فراموش کردم. دیگر از حرف او ناراحت نبودم.

پس از صرف چای امیر بلند شد و آماده رفتن شد. مادر گفت:

- با این عجله؟ هنوز میوه نخورده اید.

امیر گفت:

- دستتان درد نکند از پذیرایی تان ممنونم.

محمد بلند شد و گفت:

- چه عجله ای داری امیر ما که هنوز با هم حرف نزده ایم و آشنا نشده ایم.

و با لبخند به من نگاه کرد. امیر با تعجب گفت:

- بعد از این همه مدت هنوز با من آشنا نشده ای؟

مادر گفت:

- منظور محمد به غزل و محبت است.

با این حرف مادر امیر ساکت شد و گفت:

- اگر محبت خانم و غزل دوست دارند حرفی نیست.

محمد با تعجب به امیر خیره شده بود. من هم از اینکه اینقدر راحت قبول کرده بود بیشتر بمانند تعجب کردم. دست غزل را با خوشحالی گرفتم و همراه هم به سمت اتاقم رفتیم. از کنار امیر و محمد که رد می شدیم شنیدم که محمد آرام به امیر گفت:

- چطور شد قبول کردی؟ تو که هیچوقت از تصمیمت بر نمی گشتی.

جواب امیر را نشنیدم. وقتی وارد اتاق شدیم غزل به سمت بالکن رفت و

شروع به تماشای منظره بالکن کرد و گفت:

- عجب منظره قشنگی! چه جای باصفایی!

- من بیشتر نقاشی هایم به خصوص رنگ روغن را همین جا می کشم.

- چه آرامشی، چه سکوتی!

- بعضی اوقات محمد می گوید زندگی تو اینجاست اگر این بالکن را از تو بگیرند می میری. و می دانم که راست می گوید. من اینجا زندگی می کنم و این آرامش و طبیعت و صدای پرنده ها را دوست دارم، به همین خاطر است که کمتر بیرون می روم. آنقدر مدل برای نقاشی دوروبرم هست که احتیاجی به خرید مدل نقاشی ندارم.

بعد با هم به کتابخانه رفتیم. از آنجا هم خوشش آمد و گفت:

- عجب جای دنج و ساکتی! جون می ده برای فکر کردن.

- بله، بیشتر اوقات همین جا می نشینم و کتاب می خوانم و گاهی هم فکر می کنم.

کاناپه بزرگ و قدیمی گوشه اتاق را نشانش دادم و گفتم:

- بعضی شب ها در حال مطالعه همین جا خوابم می برد. مادر همیشه از این کارم ناراحت می شود با این حال رویم پتو می اندازد. گاهی در را قفل می کنم و ساعت ها فکر می کنم، ناراحت هم که هستم بهترین مکان برای خالی کردن غم و غصه دلم اینجا است. با اینکه اینجا تاریک است ولی هیچوقت دلم اینجا نمی گیرد بلکه احساساتم فوران می کنند.

لبخند زد و گفت:

- تو آنقدر زیبا از همه چیز اطرافت صحبت می کنی که آدم لذت می برد. انگار تمام اشیاء جان می گیرند و با تو حرف می زنند. مثلاً این میز یا آباژور کوچک.

هر دو لبخند زدیم. خیلی خوب حرف همدیگر را می فهمیدیم. موقع خداحافظی همدیگر را بوسیدیم و از هم تشکر کردیم. هر دو می دانستیم برای

چه چیزی روحیه هر دوی ما عوض شده بود.

محمد گفت:

- غزل خانم من از شما ممنونم، محبت هیچوقت اینقدر لبخند نمی زد. شما روحیه محبت را تغییر دادید. به ما هم یاد بدهید که چکار کردید.

غزل با خجالت گفت:

- کار خاصی نکردم.

محمد گفت:

- حتماً به محبت گفتید که وقتی لبخند می زند چقدر خوشگل می شود به خاطر همین بیشتر می خندد.

من گفتم:

- پس یادم باشد از این به بعد فقط برای تو اخم کنم.

- نه تو رو خدا اون وقت باید از ترس فرار کنم.

- یعنی اینقدر وحشتناک می شوم؟

مادر گفت:

- تو همیشه زیبایی دخترم ولی لبخند روح آدم را شاد و زنده می کند.

محمد گفت:

- در هر صورت این دفعه کاملاً معلوم است که غزل خانم طلسم لبخند محبت را شکاندند.

غزل گفت:

- من که کاری انجام ندادم.

امیر گفت:

- طلسم واقعی را محبت خانم انجام دادند چون غزل هم خیلی تغییر کرده است.

غزل رو به امیر کرد و گفت:

- بله، حق با توست.

محمد گفت:

- پس خواهر من جادوگر هم هست و ما خبر نداشتیم. هر کس را بخواهیم

می توانی جادو کنی؟

امیر گفت:

- قبلاً این کار را کرده اند.

با اینکه همه فکر کردند منظورش غزل است ولی من حس کردم امیر منظور

دیگری دارد. محمد گفت:

- این بار که خیلی خوب بود تجربه بعدی ات روی استاد‌های من باشد تا نمره

های خوب به من بدهند.

خندیدم و گفتم:

- اصلاً خود تو را جادو می کنم، مثلاً تو را تبدیل به یک موش کوچک می

کنم.

دست‌هایم را بالا بردم و گفتم:

- اِجی مجی لاترجی.

وقتی آنها رفتند خانه ساکت شد. دلم برای غزل تنگ شده بود. پدر و مادر

هر دو از امیر و غزل تعریف می کردند. مادر مدام از غزل صحبت می کرد و

گوشه کنایه‌هایی به محمد می زد و محمد هم به شوخی جواب مادر را می داد.

پدر از امیر تعریف می کرد. هنوز مشغول صحبت بودند که تلفن زنگ زد. محمد

گوشی را برداشت و بعد از چند ثانیه مادر را صدا کرد و گفت:

- خانم شکوهی با شما کار دارد.

در یک لحظه خوشی آن روزم خراب شد. به محمد گفتم:

- اینها دست بردار نیستند. روز خوبم را خراب کردند.

محمد لبخند زد و گفت:

- همه اش تقصیر امیر است با این جعبه شیرینی اش.
- تو هم که خوب همه چیز را با آب و تاب تعریف کردی و آبرویم را بردی.
- چرا ناراحت شدی، کدام آبروریزی؟ حالا آنها می دانند با کی طرف هستند.
خواهر من ابهتی دارد که همه باید از اول بدانند.
- معلوم است، آنقدر ابهت دارم که این خانم شکوهی دست از سرم بر نمی دارد.

وقتی صحبت مادر تمام شد گفت:
- آنقدر اصرار کرد که مجبور شدم برای فردا شب قرار بگذارم.
گفتم:
- چی؟ فردا شب؟!
مادر گفت:
- حتماً می ترسد تو را از دست بدهد. اینطور که می گفت پسرش یک دل نه صد دل عاشق تو شده است.
محمد با اخم گفت:
- غلط کرده، پسره پررو.
از حرفش خنده ام گرفت و گفتم:
- چطور است حسابش را برسیم.
مادر گفت:
- این چه حرف هایی است؟ بیچاره قصد بدی که ندارد. شاید پسر خوبی باشد و قسمتت همین باشد. هر چه خدا بخواهد همان می شود.
با عصبانیت گفتم:
- به من چه که پسر خوبی است یا نه، من اصلاً قصد ازدواج ندارم! چند بار بگویم؟
محمد برای اینکه از ناراحتی ام کم کند گفت:

- بیچاره دل به شاهزاده خانم چین بسته، باید از هفت خان بگذرد.
 - ای کاش هفت خان وجود داشت و من هم شاهزاده خانم چین بودم.
 - یکی از هفت خان خود من هستم.
 - حتماً خان هفتمی.
 - تو خودت هفتاد خانی احتیاجی به من نداری.
 حرف های محمد باعث شد تا فراموش کنم فردا شب قرار خواستگاری گذاشته شده است. اصلاً دلشوره ای نداشتم می دانستم که قبول نمی کنم. به محمد گفتم:

- باید کمک کنی.
 - هر چه تو بخواهی، حتی اگر ماه را از آسمان بخواهی برایت می آورم خواهر عزیز، البته ماه کاغذی.
 - دستت درد نکند، یک وقت نکند خسته شوی.
 حرفهای محمد باعث شد شب با خیال راحت بخوابم و اضطراب نداشته باشم. صبح غزل تماس گرفت تا برای روز قبل تشکر کند. همه چیز را برایش تعریف کردم. گفت:

- جعبه شیرینی ما کار دستت داد.
 - آنها فکر کردند شما به خواستگاری من آمده اید از ترس اینکه مبادا قبول کنم قرار را جلو انداختند.
 می ترسیدم اسم امیر را بیاورم، می گفتم "شما".
 خندید و گفت:

- من هم آمدم خواستگاری؟
 متوجه منظورش شدم و گفتم:

- بله دیگر.
 هر دو خندیدیم.

غزل گفت:

- از این آرامشت خوشم میاد.

- برای چه باید دلشوره داشته باشم وقتی مطمئن هستم که قبول نمی کنم؟

می خواستی راجع به پسری که فقط با یک بار دیدنم عاشق شده چی فکر کنم؟

- جدی عاشقت شده؟!

- بله، مادرش اینطور گفته.

- بیچاره! چطوری می توانی دلش را بشکنی؟

- این دل شکستن نیست، عقل را سرجا آوردن است. واقعیت است. من که

نمی توانم خودم را فراموش کنم. این عشق نه به درد او می خورد نه من.

- قبلاً او را دیده ای؟

- فقط یکبار.

و برایش تعریف کردم.

- عجب مادر زرنگی دارد ولی با این حال وقتی جواب رد بشنود چه حالی می

شود؛ دلم برایش می سوزد.

- فکر می کنی می شود به این جور عشق ها اعتماد کرد؟

- حق با توست.

بالاخره گفت که امیر هم می خواهد از مادر تشکر کند. من که تمام مدت فکر

می کردم او تنهاست جا خوردم و گفتم:

- پس چرا زودتر نگفتی؟ امیر آقا حرف های تو را شنید؟

- نمی دانم.

گوشی را به مادرم دادم. غزل با مادر صحبت کرد، بعد امیر از مادر تشکر

کرد. گوشی را دوباره گرفتم ولی با شنیدن صدای امیر جا خوردم. گفتم:

- ببخشید، فکر کردم صحبت شما با مادرم تمام شده.

- بله، راستش می خواستم به خاطر دیروز از شما هم تشکر کنم و هم

عذرخواهی.

- عذرخواهی برای چی؟

- به خاطر اشتباه همسایه تان؛ همه اش تقصیر من بود. شما خیلی ناراحت شدید.

- تقصیر شما نبود همه اش یک سوء تفاهم بود ولی خب مرا به دردسر انداخت.

- دوست ندارم هیچوقت دچار دردسر شوید، بخصوص از طرف من. ساکت شدم، قلبم تند تند می زد. سکوتم باعث شد تا فکر کند هنوز ناراحتم چون دوباره گفت:

- دلم نمی خواهد هیچوقت ناراحتی شما را ببینم. نفسم بند آمده بود. نمی توانستم چیزی بگویم. بالاخره آرام گفتم: خدا حافظ و گوشی را به غزل داد. غزل گفت:
- حالا می خواهی چکار کنی؟

در حالیکه هنوز در التهاب حرفهای امیر بودم و صدایم می لرزید گفتم:
- نمی دانم. بالاخره یک کاری می کنم ولی مطمئنم اگر خوب هم باشد قبول نمی کنم.

- من بجای تو دلشوره دارم.
- در عوض من عین خیالم نیست.
وقتی خدا حافظی کردیم به حرف های امیر فکر کردم و ضربان قلبم چند برابر شد. با این حال سعی کردم به او فکر نکنم و زود فراموشش کردم. حتماً همینطوری حرفی زده بود. بالاخره روانشناس بود و حتماً به من هم مثل سایر بیمارهایش نگاه می کرد و فکر می کرد احتیاج به کمک دارم.

فصل ۵

آن شب با اصرار مادر پیراهن لیمویی که برایم خریده بود را پوشیدم. آنقدر اصرار کرد و قربان صدقه ام رفت تا مجبور شدم قبول کنم. وقتی با پیراهن لیمویی در تن پایین آمدم پدر نگاه تحسین آمیزی به من انداخت و مادر صورتم را بوسید و گفت:

- چقدر بهت میاد. باید بروم اسپند برایت دود کنم.
پدر گفت:

- این رنگ خیلی بهت میاد. وقتی این همه رنگ قشنگ هست چرا تو باید همیشه سفید و ساده بپوشی؟ تو که خودت نقاشی و از این همه رنگ قشنگ در تابلوهایت استفاده می کنی.

محمد گفت:

- بهتر است موقع چای تعارف کردن مواظب پیراهنت باشی.
گفتم:

- ولی من چای نمی آورم.

هیچکس حرفی نزد چون می دانستند تصمیم عوض نمی شود. همین که قبول کرده بودم خواستگاری انجام شود کافی بود. وقتی مهمان ها وارد شدند اصلاً هیجان و التهاب نداشتم. همه چیز خیلی عادی بود. دسته گل بزرگ گلایل

و جعبه شیرینی نشان دهندهٔ این بود که تمام حدس من و محمد درست بوده است.

محمد یواشکی گفت:

- هم گل آورده اند هم شیرینی تا چیزی از امیر کم نیاورده باشند.

- داداش محمد یک طوری صحبت می کنی که انگار امیر آقا و غزل واقعاً به خواستگاری آمدند و اینها می خواهند رقابت کنند.

محمد خندید و گفت:

- شاید هم آمدند.

نیشگونی از دستش گرفتم و گفتم:

- شوخی بس است.

او فقط می خندید. می دانستم شوخی می کند و سر به سرم می گذارد. من خیلی عادی با آنها سلام و احوال پرسی کردم و روی مبل کنار پدر نشستم. خانم شکوهی نگاهی خریدارانه به من انداخت و گفت:

- عروس خانم چای نمی آورند؟

من به زحمت خودم را کنترل کردم تا حرفی نزنم. مادر به همه چای تعارف کرد.

محمد به شوخی گفت:

- خواهر من چای ریختن بلد نیست.

خانم شکوهی گفت:

- من اینطور فکر نمی کنم.

من خیلی جدی گفتم:

- همینطور است.

محمد لبخند می زد. خانم شکوهی که متوجه شد محمد از روی شوخی این حرف را گفته است ساکت شد. به پسرش نگاه کردم. چشمان آبی و موهای بلند

بور داشت که از جلو فرق باز کرده بود. درست مانند جوان های امروزی لباس پوشیده بود؛ شلوار جین با کت تک مشکی. به نظر خوش تیپ می آمد. فکر کردم هر دختر دیگری جای من بود حتماً از او خوشش می آمد ولی به نظرم اصلاً جالب نیامد. به اندازل کافی زیبایی داشت و حتماً ثروتمند هم بود ولی هیچکدام از این مسائل برایم اهمیتی نداشت. من به دنبال چیزی بودم که در وجود او اثری از آن دیده نمی شد. حتی اگر قصد ازدواج داشتم باز هم او مرد دلخواهم نبود. با اینکه هیچ مردی برایم اهمیت نداشت ولی او بیشتر از همه برایم بی اهمیت بود.

حجب و حیایی که در خانواده ما وجود داشت را در وجود او نمی دیدم. چند بار که سرم را بلند کردم متوجه نگاه خیره اش شدم. محمد هم متوجه شده بود، مدام با او صحبت می کرد تا شاید چشم از من بردارد ولی او هر بار دوباره به من نگاه می کرد. خیلی عصبانی شده بودم. می خواستم بلند شوم و با سینی چای توی سرش بکوبم. به بهانه جمع کردن استکان ها بلند شدم. مادر گفت میوه تعارف کنم. بهترین موقعیت بود. نمی دانم چه فکری بود که در یک لحظه به سراغم آمد، هیچوقت اینطور شیطنت نمی کردم ولی بهترین وقت برای تلافی بود. به همه میوه تعارف کردم. ظرف پر از میوه بود و سنگین. به سمت او رفتم. یک قدم به او مانده بود که تظاهر کردم پایم به چیزی گیر کرده و ظرف میوه را روی سر و کله اش و موهای روغن زده اش خالی کردم. سیب و پرتقال بود که روی سر و کله اش فرود می آمد. موهایش کاملاً به هم ریخته بود. عصبانی شده بود. فوری عذرخواهی کردم. مادر و محمد هر دو بلند شدند تا میوه ها را جمع کنند. مادر چشم غره ای به من رفت و محمد گفت:

- ببخشید، خواهر من کمی دست و پا جلفتی است.

پسر خانم شکوهی مدام می گفت:

- اشکالی ندارد.

خم شدم تا میوه ها را جمع کنم ولی محمد آنها را از دستم گرفت و آرام در گوشم گفت:

- تو برو بنشین من جمع می کنم.

فوری به آشپزخانه رفتم. دیگر نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم. محمد با ظرف میوه وارد آشپزخانه شد. وقتی صورت خندانم را دید متوجه کارم شد. پرسید:

- چطور شد؟

- باور کن هیچی.

- من را بگو فکر کردم واقعاً دست و پا جلفتی هستی. ازت ناامید شده بودم.

- نه بابا، اینطورها هم نیستیم. دست و پا جلفتی آن هم درست روبروی آقا داماد.

هر دو خندیدیم. گفتم:

- آرام تر، می فهمند.

می خواستم به سالن برگردم که مانعم شد و گفت:

- دیگر لازم نیست تو بیایی. همینجا بمان تا بروند.

با تعجب نگاهش کردم. پس او هم به موقع غیرتی می شد. از این کارش خوشم آمد با این حال گفتم:

- آخه زشت است.

- هیچ هم زشت نیست.

و دوباره به سالن برگشت. تازه متوجه شدم که محمد برعکس ظاهرش خیلی غیرتی و متعصب است. پس چرا در مقابل امیر اینطور نبود؟ شاید چون به او اعتماد داشت. رفتار امیر هم اینطور نشان می داد. چه مقایسه ای؛ امیر کجا و پیمان شکوهی کجا؟

نمی دانستم چرا دارم به امیر فکر می کنم ولی فکر او آرامش را به قبلم

برگرداند.

صدایشان را از سالن می شنیدیم. گوشم را تیز کردم. خانم شکوهی از گذشته و شوهرش صحبت می کرد. آقای شکوهی چند سال قبل بر اثر سکته قلبی فوت کرده بود و آنها که خارج از ایران زندگی می کردند به ایران برگشته بودند. تمام اعضای خانواده خانم شکوهی ساکن ایران بودند، فقط تنها دخترش آلمان زندگی می کرد. خانم شکوهی هر چند ماه یکبار به آلمان می رفت و دخترش را می دید. پیمان شکوهی از آلمان و زندگی در آنجا تعریف می کرد؛ آزادی های آنجا؛ امکاناتش. با شنیدن این حرف های او بیشتر ازش بدم آمد. خانم شکوهی از تحصیلات پسرش که در خارج از کشور گذرانده بود صحبت کرد و بالاخره اینکه کارخانه و شرکت پدرش دست او بود و همه را به خوبی اداره می کرد و مدام از استعداد در تجارت پسرش داد. سخن می داد. دیگر صبرم تمام شده بود دلم می خواست جلوییشان می ایستادم و می گفتم: ببخشید، اشتباهی آمده اید، ولی خودم را کنترل کردم. بالاخره خانم شکوهی رضایت داد و حرفهایش را تمام کرد.

پدر پرسید:

- قصد دارید در ایران بمانید؟

پیمان جواب داد:

- البته ولی اگر همسر آینده ام دوست داشته باشد می توانم آلمان زندگی کنم؛ آلمان کشور قشنگی است و هر دختری آرزوی زندگی در آنجا را دارد. دلم می خواست جواب خوبی بهش می دادم. محمد به جای من جواب داد و گفت:

- مطمئن هستید که هر دختری زندگی در آنجا را دوست دارد؟

پیمان با تعجب گفت:

- من که اینطور فکر می کنم.

در دل گفتم: تو با آن طرز فکرت باید اینطور فکر کنی.
دیگر از حرفهای آنها خسته شده بودم. دوست داشتم به اتاقم بروم. یک
تابلوی نیمه کاره داشتم که باید تمامش می کردم. رنگها صدایم می کردند و من
وقتم را با شنیدن حرفهای آنها هدر می دادم.

وقتی پیمان شکوهی گفت:

- اگر محبت خانم آلمان را ببیند عاشق آنجا می شود.
دیگر صبرم تمام شد، از آشپزخانه بیرون آمدم و بدون اینکه بنشینم
روبروی خانم شکوهی و پسرش ایستادم و گفتم:

- به نظرم بهتر است اصل مطلب را هر چه زودتر بگویم چون فکر می کنم
وقت برای همه ما آنقدر ارزش دارد که بی خود هدرش ندهیم. من آن دختری که
شما دنبالش هستید نیستم و شما هم پسری نیستید که من قصد ازدواج با او را
داشته باشم. در ضمن اصلاً قصد ازدواج ندارم اگر هم داشتم شما آخرین نفری
هستید که ممکن است با او ازدواج کنم.

نفسم بند آمده بود. ساکت شدم. آنقدر تند حرف زده بودم که نفسم به
شماره افتاده بود. سکوت سنگینی فضای سالن را پر کرده بود. پدر و مادر با
تعجب نگاهم می کردند. سعی کردم به آنها نگاه نکنم. خانم شکوهی گفت:

- ولی دخترم بهتر است کمی فکر کنید. ما هیچ عجله ای برای جواب نداریم.
هر چقدر بخواهی صبر می کنیم.

من که هنوز نفس نفس می زدم با زحمت گفتم:

- من فکرهايم را کرده ام.

و بدون معذرت خواهی از سالن خارج شدم و به اتاقم رفتم. چند دقیقه بعد از
پنجره اتاقم آنها را دیدم که خارج می شدند. وقتی دوباره به طبقه پایین
برگشتم مادر با ناراحتی گفت:

- حداقل اجازه می دادی پدرت حرفی بزند.

آرام گفتم:

- مادر، دیگر حرفی نمانده بود. شما از من خواستید او را ببینم که دیدم، حرفهای آنها غیر قابل تحمل بود.

پدر که روی مبل نشسته بود و ظاهراً روزنامه می خواند، آن را بست و گفت:

- اگر فکر می کنی راه و روش تو درست و منطقی بود دیگر حرفی نیست.

احساس کردم که پدر خیلی از کارم ناراحت است. خودم را لوس کردم تا از دلش در بیارم. کنارش نشستم، دستش را گرفتم و گفتم:

- شما که شنیدید چه حرفهایی می گفتند؛ پسرمن اینطوری است، آنطوری است، چند سال آلمان بودیم حالا هم اگر همسر من راضی باشد به کشور قشنگ آلمان می رویم.

پدر که کمی نرم شده بود گفت:

- من نمی گویم از آنها خوشم آمده ولی حداقل اجازه می دادی تا ما حرفی بزنیم، این راه درستی برای جواب منفی نبود.

صورت پدر را بوسیدم و گفتم:

- منو ببخشید، نتوانستم خودم را کنترل کنم. شما که خوب می دانید من از تعریف الکی و پز دادن متنفرم.

پدرم که آرام شده بود ساکت شد و من بلند شدم تا به مادر کمک کنم، بعد هم به اتاق محمد رفتم. پشت میزش نشسته بود و درس می خواند. درست شبیه دخترها در مطب عینکش را زده بود و مطالعه می کرد. روی صندلی کنار میز نشستم و گفتم:

- ببخشید آقای دکتر مریض دیوانه نمی بینید؟

از بالای عینک نگاهم کرد و گفت:

- ولی شما اتاق را اشتباهی آمده اید، باید به یک روانپزشک مجرب مراجعه کنید. چطور است از آقای دکتر امیر امیدی برایتان وقت بگیرم.

فوری گفتم:

- نه، نه، ديگر خوب شدم آقای دکتر، متشکرم.

از حرف هاييم خنده اش گرفت و گفت:

- يعنی امير اينقدر وحشتناک است که با شنيدن اسمش از معالجه پشيمان

شدي؟

- فکر کنم با مراجعه به او مستقيم راهی تيمارستان شوم.

- اگر بدانم اين حرف ها را پشت سرش می گویی خودش می رود تيمارستان.

- برای چی؟

- هيچی، همينطوری، گفتم از ناراحتي ديوانه می شود.

- ديگر نمی خواهيم اسم هيچ پسری را بشنوم ولی امير با همه فرق دارد.

- من که چیزی نگفتم، فقط گفتم احتياج به کمک داری. او که مثل ديگران

از تو خواستگاری نکرده است.

ناگهان رنگم پريد و پرسيدم:

- چی گفتی؟

- هيچی بابا، تو که از اين شانس ها نداری تا امير ازت خواستگاری کند.

- يعنی چی، اين چه حرف هايی است که تو امروز می گویی؟ من می گم اسم

کسی را جلويم نيار آن وقت تو از شانس خواستگاری امير برايم می گی؟ مگر من

خواستم کسی ازم خواستگاری کند؟

- ای بابا، چقدر زود ناراحت می شوی، شوخی کردم. می خواستم مريضم

کمی از فکر در بيايد و حالش بهتر شود.

- حرف های جدی تو هم شوخی است.

- اگر روزی شوخی و خنده وجود نداشته باشد همهٔ مردم مريض و افسرده

می شوند. من هم یکی از راه های معالجهٔ ارزان و کم خرج را پيدا کرده ام و ازش

استفاده می کنم.

- اما تو که روانپزشک نیستی.
- چه فرقی می کند. بیماری های جسمی هم گاهی اوقات ریشه روحی و روانی دارند و گاهی با تلقین و خنده درمان می شوند.
- تو هم از این حرفهای فیلسوفانه بلدی؟
- تا دلت بخواهد، دوست داری شروع کنم؟
- نه تو رو خدا من دارم از دست این حرف ها فرار می کنم؛ از این حرفهای جدی و فیلسوفانه به تو پناه آوردم تا کمکم کنی نه اینکه مرا نصیحت کنی.
- البته تا جایی گیر می افتی می آیی سراغ من ولی تو که خودت از من هم واردتر هستی. باور کن هیچوقت فکر نمی کردم خواهر به این زرنگی داشته باشم. ای حقه باز، عجب نقشه ای کشیدی.
- یک دفعه به فکرم رسید. زیاد هم از روی نقشه نبود. من هم فکر نمی کردم تو اینطوری باشی.
- چطوری؟
- هیچی.
- تو رو خدا بگو.
- خندیدم و گفتم:
- اینقدر با غیرت.
- یعنی تا حالا فکر می کردی من چطوری ام؟ سیب زمینی ام.
- نه، ولی رفتارت با بقیه به خصوص این دوستت امیر اصلاً اینطوری نبود.
- امیر را با این آقا مقایسه می کنی؟
- نه بابا، تو چه حساسیتی به این دوستت داری!
- حسودیت می شود؟
- البته که نه، ولی فکر می کنی که بهترین آدم روی زمین است.
- البته که اینطور است. تو هنوز نشناختیش. چند بار امتحانش کردم تا پای

جان روی دوستیش می ایستد. پاک تر و خوش قلب تر از امیر تا حالا کسی را ندیده ام.

دوست نداشتم بیشتر از این امیر تعریف کند. گفتم:

- حالا بگذریم، به نظر تو کار اشتباهی کردم جوابشان را آنطور دادم؟
- کارت اشتباه نبود ولی نباید اینطوری رفتار می کردی.
- بهترین راه به نظرم همین بود. دوست نداشتم آنها امیدوار بشوند.
- کارت هم خوب بود و هم بد. حالا که تمام شده ولی اگر یک کم دیگر طول می کشید یک مشت نثار چانه اش می کردم.

- آخه برای چی؟!

- برای اینکه چشمه‌هایش را درویش کند.

- داداش جونم، تو خیلی خوبی. چقدر شانس آوردیم من آنها را دست بسر کردم و گرنه دعوا و کتک کاری راه می افتاد.

- اگر کار به آنجا می کشید اولین نشانه گیری من آن چشمه‌هایش بود.
هر دو خندیدیم. یک لحظه از این طرفداری و غیرتش قند توی دلم آب شد و از خوشحالی اشکم سرازیر شد. محمد اخم کرد و گفت:

- حالا چرا گریه می کنی؟!

- از خوشحالی.

- ای دیوانه، خوشحالی گریه دارد؟

- به خاطر داشتن برادر خوبی مثل تو.

- خواهر احساساتی خوبم، تا آخر دنیا هم که بری باز هم هوایت را دارم. فقط تو هم هوای ما را داشته باش.

فهمیدم باز دارد شوخی می کند با این حال پرسیدم:

- برای چی؟!

- من که خواستگارهای تو را می پرانم و اینقدر هوایت را دارم تو هم هوایم را

داشته باش و دختر خوبی برایم پیدا کن.

- ای بدجنس تو هیچ وقت دست از شوخی بر نمی داری.

- باور کن جدی می گویم. هیچوقت جدی تر از الآن نبوده ام.

- بله، الآن است که از خنده روده بر شوی.

به اتاق خودم که برگشتم حالم خیلی بهتر شده بود. حس کردم بار سنگینی از دوشم برداشته شده. وجود محمد و حرفهایش برایم داروی مسکن بود. حرفهایش آرامم می کرد.

شب غزل تلفن کرد. از شنیدن صدایش خیلی خوشحال شدم. با عجله

پرسید:

- خب چی شد؟

من که فراموش کرده بودم، گفتم:

- چی؟

- خب خواستگاری دیگر، من آنقدر هیجان داشتم که نمی دانستم چیکار

کنم.

- درست برعکس من، ازت ممنونم که اینقدر به فکر من هستی.

- خواهش می کنم حالا بگو چی شد.

همه چیز را برایش گفتم. وقتی قضیه ریختن ظرف میوه را تعریف کردم آنقدر

خندید که من هم خنده ام گرفت. باورش نمی شد این کار را کرده باشم.

- تو اینقدر بلند می خندی امیر آقا آنجا نباشد و بفهمد.

- اتفاقاً اینجاست.

- تو رو خدا چیزی نگویی آبرویم می رود.

- شوخی کردم.

وقتی حرفهای آخرم را تعریف کردم گفت:

- از تو بعید نیست. کاری کردی که برود و دیگر پشت سرش را هم نگاه

نکند.

- من فقط راستش را گفتم.

- می دانستم که این کار را می کنی.

- مطمئنی؟

- بله، کار تو درست بود. تو هیچوقت اشتباه نمی کنی.

حس کردم که خیلی به من اطمینان دارد و قبولم دارد.

گفت:

- اصلاً فکرش را نکن. دوست دارم ببینمت. راستش دلم برایت تنگ شده.

- درست مثل من. خیلی باهات حرف دارم.

- چطوره بیایی اینجا، من فردا صبح کلاس دارم ولی بعد از ظهر خانه هستم.

حتماً بیا.

- باید با مادر صحبت کنم، اگر شد می آیم.

- گوشی را بده به مادرت تا خودم ازش خواهش کنم.

گوشی را به مادر دادم. مادر با اصرار غزل قبول کرد. گفتم:

- تو هم جادوگر قابلی هستی.

- البته، ولی به پای تو نمی رسم.

هر دو خندیدیم.

فصل ۶

روزهایم با خوشحالی و خنده می گذشت. احساس می کردم خوشبخت ترین دختر دنیا هستم. صدای خنده ام خانه را پر کرده بود. پدر و مادر از این موضوع لذت می بردند و اصرار به ادامه دوستی ام با غزل داشتند. غزل درست مثل یک خواهر دلسوز نگرانم بود. با خوشحالی هم خوشحال می شدیم و با غم هم غمگین. وقتی به محمد گفتم می خواهم پیش غزل بروم، گفت:

- اگر بخواهی تو را می رسانم.
- مگر کلاس نداری؟
- تو را می رسانم و بعد می روم کلاس.
- ولی الآن خیلی زود است.
- بهتر است زودتر بروی و زودتر برگردی.
- ولی من کمی خرید دارم. اگر اشکال ندارد سر راه خرید کنم.
- مادر با خوشحالی گفت:
- برای خودت می خواهی لباس و کفش بخری؟
- نه مادر، وسایل نقاشی می خواهم بخرم.
- مادر اخم کرد و گفت:

- باید می دانستم، از تو بعید است. فکر کردم شاید غزل باعث شود کمی به فکر خودت باشی.

- فعلاً که من او را جادو کرده ام.
محمد گفت:

- دختر بیچاره باید به امیر بگویم بیشتر مواظب خواهرش باشد. یک دفعه می بینی دوتایی مرتاض شدید.
هر دو خندیدیم. ولی مادر گفت:

- غزل هم با اینکه ساکت و آرام است تو را جادو کرده. آنقدر رویت اثر گذاشته که باعث تغییرت شده است. خود تو متوجه این موضوع نشده ای ولی ما خیلی خوب فهمیده ایم که تو عوض شده ای. محبت خیلی خوشحالم.
گفتم:

- چقدر جادوگر و مرتاض داریم، خبر نداریم. راستی مادر اگر زحمتی نیست یک صفحه پراز میخ برایمان تهیه کنید.

مادر با تعجب نگاهم کرد. محمد که متوجه منظورم شده بود گفت:

- تو که دست مرا از پشت بستی دختر.
بعد گفت:

- مادر تا این دختره درخواستش جدی نشده خداحافظ.
داخل ماشین محمد گفت:

- خیلی خوشحالم که با خانواده امیر آشنا شدی. اگر پدرش آمد دوست داریم یک شب به شام دعوتشان کنیم.

- پدرش چه جور آدمی است؟

- بهتر است خودت ببینی ولی آدم خوبی است.

جلوی کتابفروشی پیاده شدم. چشمم به یک کتاب افتاد. هشت کتاب سهراب سپهری بود. آن را خریدم و بقیه خریدهایم را انجام دادم. توی ماشین

صفحهٔ اول کتاب را باز کردم و برای غزل یادگاری نوشتم. محمد مرا جلوی در پیاده کرد و گفت:

- منتظر باش میام دنبالت.

- مزاحم تو نمی شوم، خودم زودتر بر می گردم.

زنگ را فشار دادم. در که باز شد و محمد خیالش راحت شد که داخل شدم خداحافظی کرد و رفت. غزل تا پایین پله ها آمده بود. کمک کرد وسایلم را با هم بالا بردیم. وسایل را که دید پرسید:

- آنها را چطوری تا اینجا آوردی؟

- محمد مرا رساند و رفت.

بوم ها در اندازه های مختلف بودند. همه را کنار در اتاقش گذاشتم. توی خانه بوی خوش گل مریم پیچیده بود ولی در اتاق غزل اثری از گل مریم نبود. با تعجب پرسیدم:

- پس گل مریم کو؟

بو در اتاق امیر است. امیر عاشق گل مریم است.

در اتاق امیر را باز کرد. اولین چیزی که توجهم را جلب کرد گلدانهای گل بود. یک قسمت اتاق پر از گلهای طبیعی بود و یک گلدان بزرگ پر از گلهای مریم روی میز کوچک کنار در قرار داشت. اتاق ساده و در عین حال زیبایی بود. تنها دکور اتاق بجز کتابخانهٔ کوچک گلدانهای گل بودند که در اندازه های مختلف کنار پنجره چیده شده و یک قسمت اتاق را پر کرده بودند. حتی یک گلدان کوچک پر از گلهای کاکتوس هم بین آنها دیده می شد.

با تعجب به مجموعهٔ گلهای نگاه کردم، ولی بعد که تعجبم از بین رفت به تک تک گلهای نگاه کردم و به برگهایشان دست کشیدم. غزل گفت:

- امیر عاشق گل است. برایش فرقی نمی کند یک گلدان باشد یا تنها شاخه ای گل. گاهی اوقات فکر می کنم اگر می توانست درخت توی اتاقش می کاشت.

- پس چطور تو عاشق گل و طبیعت نیستی؟
 - هستم ولی نه مثل امیر. گاهی اوقات که به اتاقش می آیم می بینم که با
 گلها حرف می زند آنها را نوازش می کند و بهشان آب می دهد، درست مثل بچه
 ها. امیر طوری با این گلها صحبت می کند انگار که آنها انسان هستند.
 - خب گلها جان دارند و همه چیز را حس می کنند. مثلاً نوازش و مراقبت
 صاحبشان را.
 - امیر هم همیشه همین حرف را می زند. اوایل فکر می کردم از تنهایی زیاد
 این کار را می کند و با خودش حرف می زند ولی وقتی خوب فکر کردم و تحت
 نظرش گرفتم دیدم حق دارد. وقتی یک روز به یک گل نمی رسید آن گل
 پژمرده می شد. انگار گلها هم محبت را حس می کنند.
 - همه موجودات زنده محبت را حس می کنند.
 به گلدان گل مریم نگاه کردم و آنها را بو کردم.
 - امیر عاشق گل مریم است.
 توی دلم گفتم: "درست مثل من."
 وقتی به اتاقش برگشتیم کتاب را به او دادم و گفتم:
 - این هم برای غزل خانم. یک هدیه کوچک.
 غزل با خوشحالی کتاب را از من گرفت و به آن نگاه کرد. بعد صورتم را
 بوسید و کتاب را باز کرد. خیلی ذوق شده بود. گفت:
 - من عاشق این کتابم.
 یک لحظه متوجه منظورش شدم، پرسیدم:
 - مگر این کتاب را داری؟
 - روز تولدم امیر برایم خرید.
 - ولی من آن را بین کتابهای ندیده بودم.
 - حتماً آن روز توی اتاق امیر بود؛ امیر گاهی اوقات این کتاب را می خواند.

- حیف شد. اگر می دانستم یک کتاب دیگر برایت می خریدم.
- اتفاقاً خیلی خوب شد، حالا دیگر با خیال راحت این کتاب را می خوانم؛
امیر هم کتابی که برایم خریده را. راستش بعضی اوقات سر خواندنش دعوايمان
می شد.

با تعجب نگاهش کردم. فوری گفت:

- گاهی هر دو همزمان می خواهیم کتاب را بخوانیم.

خندیدم. او گفت:

- خیلی جالب است.

- چی؟

- اینکه هر دو جلدشان سفید است.

- راستش خیلی گشتم تا این رنگ جلد را پیدا کنم. البته ظاهرش مهم نبود
ولی دوست داشتم رنگ جلدش سفید باشد.

صفحهٔ اول کتاب را که باز کرد با تعجب نگاهی به آن انداخت و با عجله و
بدون اینکه حرفی بزند به اتاق امیر رفت و کتابی شبیه هشت کتابی که من
خریده بودم آورد، صفحهٔ اول را باز کرد و با تعجب نگاهم کرد و گفت:
- این را ببین.

کتاب را از دستش گرفتم. صفحهٔ اول درست مثل من با خطی بسیار زیبا
نوشته شده بود: "برگ سبزی است تحفهٔ درویش، تقدیم به خواهر خوبم غزل.
"تنها تفاوتش کلمهٔ خواهرم بود. من نوشته بودم: "برگ سبزی است تحفهٔ
درویش، تقدیم به دوست خوبم غزل."

فوری کتاب را بستم و به دستش دادم و گفتم:

- اینکه تعجب ندارد. خیلی ها ممکن است این را بنویسند.

سعی کردم به روی خودم نیاورم و نشان بدهم که اصلاً برایم مهم نیست.

غزل کاملاً متوجه شد که ناراحت شده ام و دوست ندارم راجع به آن صحبت

کنم.

دوباره صورتم را بوسید و گفت:

- خیلی ممنونم.

فکر کردم عجب خط زیبایی. همان موقع غزل گفت:

- خط تو درست مثل نقاشی ات زیباست. ای کاش زودتر با تو آشنا می شدم.

- برای هیچ آغازی دیر نیست. باید از فرصت هایمان خوب استفاده کنیم.

- بیا قول بدهیم همیشه و در همه حال به یاد هم باشیم و به همدیگر کمک

کنیم.

یک لحظه قلبم لرزید. حسی مبهم به من می گفت مدت زیادی نمی توانم

ببینمش. حس می کردم خیلی زود از هم جدا می شویم. سعی کردم این فکر را

از سرم بیرون کنم. گفتم:

- قول می دهم.

دست همدیگر را گرفتیم. گفتم:

- در سختی و مشکلات، در شادی و خوشحالی از هم جدا نخواهیم شد.

او هم تکرار کرد. دوباره گفتم:

- هرگز از هم جدا نخواهیم شد.

بعد هر دو خنده مان گرفت.

غزل گفت:

- درست مثل بچه ها شده ایم.

- ای کاش بچه بودیم.

- الآن هم دست کمی از بچه ها نداریم.

به صورتش نگاه؛ گونه هایش گل انداخته بود. صورتش با روز اول که به خانه

ما آمده بود چقدر فرق داشت، دیگر آن دختر خجالتی و رنگ پریده روزهای قبل

نبود. شاید من هم تغییر کرده بودم. پدر و مادر، حتی محمد با خوشحالی نگاهم

می کردند و به دوستی من با غزل اصرار می کردند، پس من هم تغییر کرده بودم. غزل بلند شد و گفت:

- تا حالا از غذای روح استفاده می کردیم، شکمان یادمان رفت. بروم چای بریزم.

- ای شکمو!

وقتی با سینی چای و ظرف شیرینی برگشت با خوشحالی گفت:

- داشتم فکر می کردم یک شب شام خانواده شما را دعوت کنیم.

- ولی به زحمت می افتید.

- نه، خیلی دوست دارم. فکر کنم امیر هم دلش می خواهد ولی شاید به

خاطر من چیزی نمی گوید.

- چرا به خاطر تو؟

- حتماً می ترسد نتوانم خوب پذیرایی کنم.

- اگر اینقدر دوست داری من کمکت می کنم.

- جدی می گی؟ ولی امیر موافقت نمی کند.

- مگر ما پیمان نبستیم که در همه حال به هم کمک کنیم؟ این اولین

آزمایش است. امیر آقا را هم راضی می کنیم.

- تو بهش می گویی؟

- فکر نکنم قبول کند.

- اگر تو بگویی حتماً قبول می کند. اگر مثل آن دفعه جادو کنی چطور؟

چشمهایم را گرد کردم و دستهایم را بالا آوردم، انگستانم را تکان دادم و

گفتم:

- اچی مجی لاترجی.

هر دو خندیدیم. آنقدر صدای خنده مان بلند بود که صدای در را نشنیدیم.

من بلند شدم و گفتم:

- اول روی تو امتحان می کنم اگر تو جادو شدی معلوم می شود که موفق می شوم.

شال بلندم را که ریشه های بلندی داشت به سر انداختم.

غزل خندید و گفت:

- حالا درست شبیه جادوگرها شدی.

- بیشتر شبیه فالگیرها شده ام.

بعد هم ادای فالگیرها را در آوردم. صدایم را تغییر دادم و با لهجه گفتم:

- خانم فالت بگیرم؟

غزل از خنده روده بر شده بود. به سمت در رفتم و گفتم:

- یک چیزی کم است؛ یک ظرف اسپند دود کن.

- ولی تو به این خوشگلی اصلاً شبیه فالگیرها نیستی.

- اشکالی ندارد کمی دوده به صورتم می مالم.

غزل در حالی که از خنده دلش را گرفته بود گفت:

- صبر کن با هم برویم ظرف اسند دودکن بیاوریم.

در اتاق را باز کردم، سرم را بلند کردم و با تعجب امیر را روبرویم دیدم. خنده

روی لبانم خشک شد. نزدیک بود از ترس سکته کنم. هر دو به هم خیره شده

بودیم. امیر با تعجب نگاهم می کرد. چند ثانیه طول کشید تا حالم سر جایش

بیاید. شوکه شده بودم، قلبم تند تند می زد و نفسم بند آمده بود.

غزل جلو آمد و سلام کرد و پرسید:

- کی آمدی داداش امیر؟

امیر گفت:

- چند دقیقه قبل. خیلی در زدم ولی متوجه نشدید.

بعد سرش را پایین انداخت و گفت:

- مثل اینکه مزاحمتان شدم، ببخشید.

غزل گفت:

- ما اصلاً صدای در را نشنیدیم.

بعد با هم سلام و احوالپرسی کردیم.

دوباره گفت:

- ببخشید مزاحمتان شدم.

غزل فوری گفت:

- نه، ما داشتیم...

فوری به غزل خیره شدم، متوجه شد که دوست ندارم چیزی بگویم. گفت:

- داشتیم می خندیدیم و متوجه آمدنت نشدیم.

امیر بدون حرف از جلوی در کنار رفت و به اتاقش رفت.

من با ناراحتی گفتم:

- خیلی بد شد، حتماً خیلی ناراحت شد.

غزل گفت:

- این چه حرفی است، چرا ناراحتی؟ حالا نوبت توست خانم فالگیر، باید

کارت را شروع کنی.

- شوخی کردم، من چی باید بگویم؟

- تو هر چی بگویی قبول می کند.

هر دو از اتاق خارج شدیم. امیر دست و صورتش را می شست. توی هال

نشستیم. غزل برای امیر جای آورد. امیر روی مبلی دورتر نشست و حال پدر و

مادر را پرسید و بعد احوال محمد را. گفتم:

- حال محمد را باید از شما پرسید.

لبخند زد و گفت:

- حق با شماست، من بیشتر از شما او را می بینم. همین امروز او را دیدم

ولی راجع به آمدن شما چیزی نگفت. اگر می دانستم اینجا هستید به این زودی

نمی آمدم.

گفتم:

- اینقدر وحشتناکم که از من فرار می کنید.

ناراحت شد، اخم کرد و گفت:

- منظورم این نبود. نمی خواستم مزاحم شما و غزل شوم، من نباشم راحت

تر هستید.

با پرویی تمام گفتم:

- بله، البته.

شنید و ناراحت شد. توقع داشت بگویم خواهش می کنم ولی من واقعیت را

گفتم. بلند شد تا به اتاقش برود. همان موقع غزل که به آشپزخانه رفته بود

برگشت و از صورت هر دوی ما متوجه شد که از چیزی ناراحتیم.

غزل فوری گفت:

- امیر، می خواستم خواهشی کنم.

امیر به روی غزل لبخند زد و گفت:

- امر بفرمایید غزل خانم.

و دوباره نشست. غزل هم کنارش نشست و گفت:

- می دانی داداش امیر، من تصمیمی گرفته ام.

من ساکت بودم و گلهای قالی را می شمردم و مثل همیشه سرم پایین بود.

- چه تصمیمی؟

- اگر تو اجازه بدهی دوست دارم یک شب خانواده آقای ایزدی را برای شام

دعوت کنیم.

- چه فکر خوبی، من هم دوست دارم ولی بهتر نیست پدر هم باشد؟

- ممکن است پدر حالا حالاها برنگردد، چطور است یک شب که او برگشت

هم دعوتشان کنیم.

- هر چی شما بفرمایید، فقط شام...

مکت کرد ف غزل متوجه شد که امیر دودل است. فوری گفت:

- فکر شام را هم کرده ام خودم درست می کنم.

- ولی تو که نمی توانی.

- چرا نمی توانم؟ البته محبت هم کمک می کند.

من سرم را بلند کردم تا عکس العمل امیر را ببینم. امیر اخم کرد و گفت:

- بهتر است مزاحم محبت خانم نشوی. ایشان مهمان ما هستند.

غزل گیر افتاده بود و ملتسمانه به من نگاه می کرد و منتظر بود من حرفی بزنم. گفتم:

- مزاحمتی نیست. من خودم پیشنهاد کمک دادم. خیلی هم خوشحال می شوم به غزل کمک کنم.

امیر نگاهم کرد و گفت:

- ولی من دلم می خواست خودمان...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- خب من در کارهای شما دخالتی نمی کنم فقط همکاری، باور کنید خودم دوست دارم.

- ما به اندازه کافی خانه شما مزاحم می شویم، دوست ندارم اینجا هم شما کار کنید.

- من کار نمی کنم، باور کنید فقط نظارت می کنم. حالا شما فقط ورزش را تعیین کنید.

خودم همه چیز را تعیین کرده بودم و با پررویی تمام نظرش را راجع به ورزش می پرسیدم. او تعجب کرد ولی حرفی نزد. انگار حرفی نمانده بود. فقط گفت:

- هر روزی که شما بخواهید.

فهمیدم که منظورش چیست. از اینکه خانه خودش دستور می دادم و خودم را همه کاره احساس می کردم جا خورده بود. من با پرویی تمام گفتم:

- من و غزل برای روز جمعه قرار گذاشتیم.

- پس چرا دیگر از من می پرسید؟

با بدجنسی گفتم:

- بالاخره شما صاحبخانه هستید.

- اگر بشود گفت صاحبخانه.

فکر کردم ناراحت شده ولی چیزی نمی تواند بگوید. فقط وقتی گفت که دست پخت شما خوردن دارد فهمیدم که تلافی خوبی کرده ولی من هم جواب کم نیاوردم و گفتم:

- اتفاقاً حق با شماست چون تا حالا غذا درست نکرده ام.

- پس وای به حال مهمانهای بیچاره!

- اتفاقاً مهمان ها خبر دارند که من تا به حال غذا درست نکرده ام پس خودشان را آماده می کنند. حتماً اگر غذا بد شد شما بعنوان صاحبخانه اجازه دارید هر جور که دوست دارید ما را تنبیه کنید.

غزل گفت:

- بله، اگر نتوانستیم ما را تنبیه کن.

امیر گفت:

- دیگر آن موقع خیلی دیر است.

غزل گفت:

- اما از ترس تنبیه تو کارهایمان را خوب انجام می دهیم.

بعد غزل گفت:

- جمعه خیلی خوب است. من و محبت نوع غذا را هم قبلاً تعیین کرده ایم.

امیر لبخند زد و گفت:

- پس چرا از من اجازه می گیرید؟

من گفتم:

- برای اینکه یک وقت ناراحت نشوید.

گفت:

- خیلی ممنون که اینقدر به فکر من هستید.

فکر کردم الان توی دلش راجع به من چه فکری می کند و حتماً فکر می کند چه دختر پررویی هستم. ایرادی نداشت، این کارها را برای غزل می کردم. دوست داشتم خوشحال شود و احساس کند که می تواند کاری انجام بدهد. غزل گفت:

- امیر جان، زحمت خرید به عهده شماست.

- ممنون که کاری را هم برای من گذاشتید، فقط سخت تر از این کار نبود؟

غزل گفت:

- از همه راحت تر است. راستی زحمت دعوت کردن هم با توست.

امیر با تعجب به ما دو نفر نگاه می کرد که همه برنامه ها را ریخته بودیم. بلند شدم. خیلی دیر شده بود و هوا داشت تاریک می شد. گفتم:

- خب من باید بروم. خیلی دیر شده.

امیر هم بلند شد و گفت:

- من شما را می رسانم.

- خیلی ممنون، مزاحم شما نمی شوم.

وسایلم را از اتاق غزل برداشتم، خیلی سنگین بودند و در دستم جا نمی شدند. امیر با دیدن آن همه وسیله لبخند زد و گفت:

- من که گفتم شما را می رسانم.

با لجبازی گفتم:

- من هم که گفتم ممنونم.

غزل فوری گفت:

- دیر وقت است محبت امیر تو را می رساند. اگر تو با این وسایل اینجوری
تنها بروی من ناراحت می شوم.

امیر منتظر جوابم نشد، سوئیچ را از روی میز برداشت و بوم ها را از دستم
گرفت و جلوتر از من پایین رفت. من و غزل همدیگر را بغل کردیم. گفتیم:

- خیلی خوش گذشت.

- به خاطر همه چیز ازت ممنونم.

- جمعه یادت نرود.

خندید و آرام گفت:

- بالاخره جادویت گرفت.

- آره این بار تو بیشتر جادو کردی.

تا نمیه راه هر دو ساکت بودیم. توی دلم حس کردم ناراحت است. حسی
ناشناخته مرا به او وصل می کرد؛ انگار از حالش باخبر بودم. از این حالت و حس
ارتباط قلبی ناراحت بودم و از دست خودم عصبانی ولی نمی توانستم جلوی این
احساس را بگیرم. مغزم کار نمی کرد، توی دلم فکر کردم بالاخره موفق شدم،
اگر هم ناراحت شده باشد مهم نیست. امیر هم عجب لجباز و یکدنده است ولی
من از او یکدنده تر هستم. یک لحظه سکوت را شکست و گفت:

- خیلی ساکت هستید، حتماً دارید به موفقیتتان فکر می کنید.

از اینکه فکرم را خوانده بود عصبانی شدم و گفتم:

- نه.

- لازم نیست به من دروغ بگویید، من همه چیز را در چشم هایتان می
خوانم.

با عصبانیت گفتم:

- من هیچ وقت دروغ نمی گویم.

- این را می دانم.

بعد آرام به طوری که به زحمت صدایش را شنیدم گفت:

- صداقت را در چشمهایتان می شود دید.

از حرفش تعجب کردم ولی ضربان قلبم شدت گرفت. به روی خودم نیاوردم و نشنیده اش گرفتم.

- یادم رفته بود شما روانشناس هستید.

و ساکت شدم. هوا تاریک شده بود. ناگهان دلم گرفت. از شیشه بیرون را نگاه می کردم. گفت:

- می توانم خواهشی کنم؟

برگشتم و نگاهش کردم. یادم آمد که قبلاً هم یک بار خواهشی از من داشت ولی نپرسیده بودم چه خواهشی. همانطور که به روبرو نگاه می کرد گفت:

- قبلاً هم به شما گفته بودم ولی شما نپرسیدید و من نتوانستم بگویم.

- حالا می پرسم چه خواهشی؟

- قبول می کنید؟

- اگر بتوانم حتماً.

یک لحظه نگاهم کرد و فوری برگشت و دوباره به روبرو خیره شد و گفت:

- چرا قبول می کنید؟

در برابر سؤالش غافلگیر شدم. واقعاً چرا؟ خودم هم جوابش را نمی دانستم ولی یک حسی در قلبم به من می گفت که باید قبول کنم؛ هر خواهشی که داشت. فقط از چرایش می ترسیدم و فرار می کردم، با این حال خودم را نباختم و با زرنگی گفتم:

- باز حرف را عوض می کنید و خواهش شما فراموش می شود.

لبخند مرموزی زد و گفت:

- شما هم با زرنگی حرف را عوض می کنید.

خیلی جدی گفتم:

- حالا بفرمایید.

- راستش مربوط به غزل است.

- اتفاقی افتاده؟

- نه، نترسید. شاید شما متوجه نشده باشید، چون از قبل غزل را نمی شناختید. او دختری گوشه و گیر و منزوی است به طوری که من همیشه نگرانش هستم. گاهی ساعت ها مشغول مطالعه می شود و سکوتش آنقدر به درازا می کشد که می ترسم. انگار وجودش فراموش می شود. از هیچ تفریحی به جز مطالعه خوشش نمی آید، دوستان کمی دارد که همه شان سطحی هستند و با هیچکدام صمیمی نیست. گاهی با هم به پارک یا رستورانی می رویم ولی با هم سن و سال های خودش کمتر ارتباط برقرار می کند. من خیلی نگرانش هستم، البته بودم، چون از وقتی با شما آشنا شدیم خیلی تغییر کرده است. همیشه فکر می کردم زندگی برایش معنی خاص خودش را دارد که دور از شادی و خنده است ولی حالا انگار زندگی در رگهایش جریان پیدا کرده. در این مدت خیلی عوض شده، انگار مشتاق زندگی است. شعرهایش نشان دهنده امید و آرزو و عشق است. وقتی صبح ها چشم باز می کند با شور و شوق می خندد و منتظر فرداست. همه اینها نشان دهنده امید و عشق است؛ عشق به زندگی، علاقه به آینده اش و شما.

یک لحظه ساکت شد. برگشتم و نگاهش کردم. او هم نگاهم می کرد. چیزی در نگاهش بود که قلبم را می فشرد. نوعی مهربانی، یک محبت خالص و ناب در چشمهایش بود. نگاهش پر از معنی بود. دلم نمی خواست چشم از او بردارم. یک لحظه به خودم آمدم، سرم را پایین انداختم، از خجالت سرخ شده بودم. زمان برای هر دوی ما متوقف شده بود؛ درست مثل توقف زمان حرکت ماشین ها. چراغ سبز شد و او برگشت و به روبرو خیره شد. صورتم داغ شده بود و از گرمای

صورت‌م فهمیدم که سرخ شده‌ام. برای یک لحظه قلبم به جای عقلم به من دستور داده بود. انگار سال‌ها بود که می‌شناختمش. حرفهایش راجع؛ امید و زندگی چقدر زیبا بود، درست مثل یک شعر ساده و دقیقاً حرف دل من بود. آیا من هم مثل غزل ناامید بودم؟ نه، من امید داشتم، در هر تابلویم امید نقش می‌زد، عشق به خدا مرا به زندگی امیدوار می‌کرد. عشق به طبیعت، به همه موجودات زنده، به پدر و مادرم، به محمد و حالا به غزل و عشقی جدید که در اعماق وجودم شکل می‌گرفت و من از آن می‌ترسیدم و گریزان بودم. آن عشقی بود که با تمام تعلقات قلبی‌ام فرق داشت. از همان می‌ترسیدم. آنقدر بزرگ و نیرومند بود که در برابرش احساس ضعف می‌کردم. آن حس می‌خواست مرا به زانو در بیاورد ولی من نمی‌خواستم و از آن فرار می‌کردم. یک لحظه حرکت ماشین باعث شد تا از این افکار بیرون بیایم. به خودم آمدم. سعی کردم دیگر به چیزی که به امیر مربوط می‌شد فکر نکنم. باید حرفی می‌زدم تا این سکوت طولانی‌تر و غیر قابل شکستن نشود. گفتم:

- شما نگران غزل هستید که مبادا این شادی و سرورش کوتاه مدت باشد؟
- تقریباً؛ نه به این صورت ولی این واقعیت دارد که بالاخره روزی شما ازدواج می‌کنید و با این خواستگار سمجی که دارید مطمئناً به زودی این اتفاق می‌افتد. البته مرا ببخشید، نمی‌خواهم فکر کنید آدم فضولی هستم فقط چون این مسئله به غزل مربوط می‌شود راجع به آن صحبت می‌کنم. نمی‌خواهم غزل دوباره تنها بشود. من از این می‌ترسم که تنهایی او را از بین ببرد.
- من اصلاً قصد ازدواج ندارم و هیچوقت ازدواج نخواهم کرد.
نگاهم کرد. انگار می‌خواست ببیند تا چه حدی حرفم جدی است. سپس گفت:

- این فقط یک حرف است.
- ولی من هیچوقت حرفی را بدون فکر نمی‌گویم. شما هنوز مرا نمی‌

شناسید پس بهتر است راجع به من زود قضاوت نکنید.

- اگر حرف شما جدی هم باشد اشتباه است.

- به نظر شما و خانواده ام شاید ولی به نظر خودم درست است.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- هر دختر جوانی آرزوی ازدواج با مرد مورد علاقه اش را دارد.

- بله، من دختر جوانی که شما فکر می کنید نیستم. ضمناً هیچ مردی مورد

علاقه من نیست.

نمی دانم چرا این حرف ها را به او می گفتم. انگار که هیپنوتیزم شده بودم.

نمی توانستم جلوی حرف هایم را بگیرم. گفتم:

- شما خیلی نگران غزل هستید حالا بگذارید من هم حرف هایم را بگویم.

شاید من هم تا حدودی موقعیت غزل را داشته ام البته نه کاملاً. در وجود من

عشق همیشه بوده و هست؛ عشق به خدا، به زندگی، به طبیعت، رنگ ها و

تابلوهایم، به خانواده ام، ولی من خیلی تنها بودم، خیلی، نمی دانم شما درک می

کنید یا نه، با وجود این همه نعمت که خدا به من داده بود تنها بودم چون

هیچکس را نداشتم تا به من نیاز داشته باشد. رنگهایم نیاز داشتند تا من آنها را

ترکیب کنم و نقش بزنم، بوم سفید هم همینطور تا فکرم را روی آن ترسیم کنم

ولی این برایم کافی نبود. من دلم می خواست به یک نفر محبت کنم؛ کسی که

واقعاً به محبتم نیاز داشته باشد، مثل یک خواهر، یک نفر که حرفهایم را بفهمد.

یک برادر خیلی خوب هم باز مثل یک خواهر نمی شود. با اینکه محمد خیلی

خوب حرفهایم را می فهمد؛ حرفهایی که در تمام طول عمرم به هیچکس حتی

به مادرم هم نگفته ام ولی توان گفتنش را به محمد داشته ام، با این حال یک

خلاء همیشه در زندگی ام وجود داشته؛ یک نیمه گمشده، من و غزل نیمه

گمشده یکدیگر هستیم. او خیلی خوب مرا درک می کند، من هم همینطور. من

هم به غزل نیاز دارم درست مثل او. شما از ازدواج من صحبت می کنید و اینکه

غزل تنها می شود. من می دانم که هیچوقت ازدواج نمی کنم، خیالم از خودم راحت است ولی فکر نمی کنید اگر غزل ازدواج کند چی؟ آنوقت من تنها می شوم. تقصیر شما نیست که نمی دانید من چقدر به او احتیاج دارم. شعرهایی که می گوید حرفهای دل من است. آرزوها و احساسات پاکش انگار از قلب من سر چشمه می گیرند. می دانم که شما نگران خواهرتان هستید حق هم دارید ولی بدانید که من هیچوقت او را تنها نمی گذارم ولی این را مطمئنم که این موضوع در مورد من صدق نمی کند. حسی مبهم به من می گوید که او مرا تنها می گذارد.

ناگهان ترمز کرد. از صدای ترمز و ایستادن ماشین به خودم آمدم. به من نگاه می کرد. کاملاً بطرف من برگشته بود. من همچنان به روبرو خیره شده بودم. انگار با خودم حرف می زدم. اشک توی چشمهایم جمع شده بود و هر لحظه ممکن بود سرازیر شود. به حرف هایم ادامه دادم:

- شاید باور نکنید ولی این واقعیت است. من سال ها دنبال دوستی مثل غزل می گشتم و حالا پیدایش کرده ام. به شما قول می دهم که هیچوقت تنهایم نگذارم حتی اگر او از من دور شود این غم را برای خاطر غزل تحمل می کنم، حتی اگر ازدواج کند دوست دارم که او خوشبخت باشد و می دانم که خیلی زود زمانش می رسد. یک حسی در قلبم هست که به من می گوید زمان جدایی نزدیک است. دوست دارم قدر این لحظات را بدانم.

انگار از یک معشوق حرف می زدم. اگر کسی خبر نداشت فکر می کرد که راجع به یک مرد صحبت می کنم ولی هر دوی ما می دانستیم که صحبتمان راجع به غزل است. از اینکه حرفهای دلم را به این راحتی به او می گفتم از خودم تعجب می کردم. من راز دلم را که حتی به غزل هم نمی توانستم بگویم برای برادرش فاش می کردم؛ حرفهایی که حتی به محمد هم نگفته بودم. او جادوگر من بود. درست مثل یک ساحر مرا به حرف آورده بود. او ساحر فکر و روحم بود.

با تعجب نگاهم می کرد. به خودم آمدم. برای اینکه از آن حالت خارج شوم و خودم را نیازم فوری گفتم:

- مرا ببخشید. اصلاً فراموش کردم که شما اینجا هستید و من با شما صحبت می کنم. حتماً توی دلتان به حرف هایم می خندید یا...

نگذاشت حرفم را تمام کنم، با ناراحتی گفت:

- جداً شما راجع به من اینطور فکر می کنید؟

حرفم خیلی ناراحتش کرده بود. گفتم:

- معذرت می خواهم.

آنقدر ناراحت شده بود و ناراحتی و غم در صورتش مشخص بود که از حرفم پشیمان شدم. گفتم:

- معذرت می خواهم. دوباره فراموش کردم که شما روانشناس هستید و این حرفها برای شما عادی است. فکر کنید من هم یکی از بیماران شما هستم.

- ولی شما عاقل تر از آن هستید که بیمار تصور شوید. فقط یک سؤال؛ چرا فکر می کنید که غزل را از دست می دهید؟

- باور کنید خودم هم نمی دانم. حسی در قلبم به من می گوید غزل به زودی از من دور می شود.

- احساس شما برای من محترم است ولی بهتر است به حال و لحظات شادی که دارید فکر کنید.

- من هم تصمیم دارم همین کار را بکنم. اگر ممکن است حرفهایم را فراموش کنید.

- قول می دهم همه حرف هایتان را مثل یک راز در سینه ام حفظ کنم.

قلبم از این حرفش به تندی شروع به زدن کرد. فقط گفتم:

- متشکرم.

می دانستم راز دار است. شروع به حرکت کرد. وقتی رسیدیم فکر کردم

چقدر زود رسیدیم. قبل از پیاده شدن به آرامی تشکر کردم.

- برای چی؟

- برای شنیدن حرف هایم. احساس سبکی می کنم درست مثل یک پَر.

لبخند زد و گفت:

- درست مثل من.

- ولی شما که چیزی نگفتید.

- نشنیده احساس سبکی می کنم، وای به حال اینکه می شنیدید، آنوقت

پرواز می کردم.

از فرط خجالت فوری پیاده شدم. او هم پیاده شد. هر دو لبخند می زدیم.

کلید انداختم تا در را باز کنم. وسایلم را کنار در گذاشتم. هوا کاملاً تاریک شده

بود. روبرویم ایستاده بود و منتظر بود در را باز کنم. گفتم:

- نمی خواهید محمد را ببینید؟

- نه فردا در دانشگاه همدیگر را می بینیم، سلام مرا به خانواده برسانید و

حتماً جمعه فراموش نشود.

- بله، البته.

و خداحافظی کردیم. در را که باز کردم بدون اینکه برگردم و نگاهش کنم

وسایلم را برداشتم و وارد خانه شدم. فقط وقتی صدای ماشین را شنیدم که دور

شد متوجه شدم که رفته است.

محمد خانه بود، پدر و مادر نگرانم شده بودند ولی محمد مدام می گفت:

- دیدید گفتم امیر محبت را می رساند و نمی گذارد تنها برگردد؟

- بله، امیر آقا لطف کرد و مرا رساند.

مادر گفت:

- غزل هم همراهتان بود؟

- نه، چطور؟

- پس چرا تلفن کردیم کسی گوشی را بر نمی داشت؟
 - نمی دانم الآن تماس می گیرم، نگران شدم.
 به اتاقم رفتم. چراغ را که روشن کردم صدای زنگ تلفن بلند شد. فوری
 گوشی را برداشتم. فکر کردم حتماً غزل است. با شنیدن صدای ناآشنای مردانه
 ای تعجب کردم و گفتم:
 - بفرماید.
 - سلام، حال شما چطور است؟
 - متشکرم، شما؟
 - من پیمان هستم، پیمان شکوهی.
 - بله، آقای شکوهی، حالتان چطور است؟ حال خانم شکوهی چطور است؟
 - خیلی ممنون، سلام می رسانند.
 - امری داشتید؟ با پدرم کار داشتید؟
 - خیر، می خواستم با خود شما صحبت کنم.
 با تعجب پرسیدم:
 - با من؟
 - بله با شما.
 - پس لطفاً سریع تر چون من عجله دارم.
 ناگهان چنان عصبانی شد که از صدایش متوجه شدت عصبانیتش شدم:
 - بله، باید هم عجله داشته باشید. چطور برای آن آقای که هر روز شما را به
 منزل می رساند وقت دارید یک ساعت جلوی در صحبت کنید ولی برای چند
 کلمه صحبت با من وقت ندارید؟
 خیلی عصبانی شدم، از فضولی و وقاحتش ناراحت شدم و از اینکه تمام مدت
 خانه ما را تحت نظر دارد. دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و گفتم:
 - شما رفت و آمد مرا کنترل می کنید؟

- بله و شاهد مناظر زیبایی هم هستم.

- بهتر است احترام خودتان را حفظ کنید و مؤدب باشید و دیگر هم مزاحم نشوید.

- بله، وقتی به خواستگاری شما آمدم گفتید که قصد ازدواج با من و با هیچکس دیگر را ندارید ولی حالا می فهمم که دروغگویی مثل شما کم پیدا می شود. خب اگر می خواستید مرا دست به سر کنید بهانه دیگری می آوردید.

خیلی عصبانی شدم و گوشی را محکم سر جایش گذاشتم. قلبم چنان می تپید که صدایش را می شنیدم. دستم می لرزید. چرا باید کاری می کردم که آقای شکوهی که دیگر نمی توانستم اسمش را آقا بگذارم به خودش اجازه می داد و آن حرف ها را به من می زد و مرا یک دروغگو خطاب می کرد. چند ساعت قبل یک نفر صداقت را در چشمانم دیده بود و یکی دیگر چند دقیقه بعدش دروغگو خطابم می کرد. از همه شان متنفر بودم؛ از پیمان شکوهی و حتی از امیر، از همه مردها متنفر بودم. به خودشان اجازه می دادند با احساساتم بازی کنند و هر حرفی دوست داشتند به من بگویند. دلم می خواست فریاد می زدم ولی گریه مجالم نداد. از خودم عصبانی بودم. چرا به خودم اجازه دادم این حرفها را بشنوم؟ از این آقای شکوهی متنفر بودم، از همه مردها متنفر بودم. دلم می خواست فرار می کردم و اگر می توانستم تنها زندگی می کردم. حاضر بودم در یک جزیره وسط اقیانوس تک و تنها زندگی کنم.

آن شب تا صبح نخوابیدم. فکر و خیال رهايم نمی کرد. باید فرار می کردم. ای کاش میتوانستم همه را نادیده بگیرم. چرا اینقدر ترسو شده بود؟ ضربان قلبم زود شدت می گرفت و خیلی زود صورتم داغ می شد.

صبح پریشان تر از شب قبل از خواب بیدار شدم. در اعماق قلبم چیزی به وجود آمده بود و کم کم جان می گرفت. دیگر نمی توانستم کنارش بزنم و نادیده بگیرم. فقط سعی می کرد سرپوشی رویش بگذارم. تمام سعی و تلاش چندین

و چند ساله ام هدر رفته بود. سعی کردم سرم را با نقاشی گرم کنم. تا نزدیکی های ظهر نقاشی کردم. شام نخورده بودم و حالا میلی به خوردن صبحانه نداشتم. مادر برای خرید بیرون رفته بود. وقتی برگشت متوجه شد صبحانه نخورده ام و با اصرار او ناهار چند قاشق غذا خوردم و به کتابخانه پناه بردم. رنگ ها هم از من فرار می کردند. تنها رنگ های سیاه و سرد روی پالتم ترکیب می شد. از سرمای آنها تمام وجودم یخ کرده بود.

در کتابخانه هم با یک کتاب باز روی پایم فکرم فرسنگ ها دورتر رفته بود؛ به حرفهایی که به امیر گفته بودم، به راز دلم که فاش شده بود و تنها برای او گفته بودم. حس کردم در برابر او تنگ بلوری هستم که تا اعماق قلبم را می بیند. ترس برم داشت، سعی کردم پرده ای روی قلبم بکشم. غیر ممکن بود. در روی پرده آهنین هم روزنه ای پیدا می شد. یک زنجیر مرا به او وصل کرده بود؛ زنجیر اسارت، زنجیری که من را اسیر کرده بود و بعد هم آزاد ساخته بود. سعی کردم پرده ای از نفرت روی قلبم بکشم. تنها راه نجاتم این بود. به پیمان شکوهی فکر می کردم و او را با امیر مقایسه می کردم. آنقدر به آن دو فکر کردم تا بالاخره موفق شدم به خودم تلقین کنم که امیر هم همانند پیمان شکوهی است. او به من درست مانند یکی از بیمارانش نگاه می کند به خاطر همین بود که به حرف هایم گوش کرد. سعی کردم از او متنفر باشم. پرده ای از نفرت روی قلبم کشیم. تا بعد از ظهر این افکار مغزم را پر کرد و قلبم را به سمت آنها سوق داد. مادر و پدر برای شرکت در مراسم ختم یکی از دوستان پدر رفته بودند.

من به حیاط رفتم و چند طرح از زوایای دیوار ته باغ کشیدم و چند طرح دیگر از گل های رز باغچه. شکل دیوار علاقه ام را جلب کرده بود، درست شبیه دیواری بود که روی قلبم می کشیدم. روی نیمکت توی باغ نشستم و راه باریکی که تا کنار در ادامه داشت طرح زدم؛ یک طرح آبرنگی قشنگ. سرم را با نقاشی گرم کرده بودم. انگار چشمانم باز شده بود، چیزهایی می دیدم که قبلاً هرگز

ندیده بودم. سنگفرش حیاط با گلها و درخت های کاج و سرو در دو طرفش چقدر زیبا شده بود. کارم تقریباً تمام شده بود. صدای تلفن حواسم را پرت کرد. دلم نمی خواست گوشی را بردارم، ولی صدای زنگ تلفن دست بردار نبود. فکر کردم شاید کسی کار مهمی داشته باشد. وارد حال شدم و گوشی را برداشتم. صدای غزل بود. از شنیدن صدایش آنقدر خوشحال شدم که اشک در چشمانم حلقه زد. چقدر به او احتیاج داشتم، دلم می خواست درد دل کنم. از خوشحالی شنیدن صدای شادش دلم گرم شد ولی برای لحظه ای به یاد شب قبل و تلفن پیمان افتادم. از صدایم متوجه شد از چیزی ناراحتم. همه چیز مرا حس می کرد. گفت که نگرانم است. پرسیدم چرا و او گفت که خودش هم نمی داند. دیگر نتوانستم تحمل کنم و موضوع تلفن پیمان را برایش تعریف کردم و بعد اشکم سرازیر شد. آنقدر ناراحت شد که احساس کردم همراه من گریه می کند. گفتم از همه شان متنفرم، می فهمی؟ گفت می فهمم و بعد دلداریم داد. گفتم که همه چیز را فراموش کردم او گفت که کار خوبی کردم و تصمیم داشت راجع به مهمانی جمعه صحبت کند و پدر و مادر را دعوت کند. وقتی فهمید نیستند و تا یکی دو ساعت دیگر برمی گردند و من تنها هستم ناراحت شد. بالاخره با هم خداحافظی کردیم. احساس سبکی کردم. انگار تمام نفرت از قلبم پاک شده بود. به حیاط برگشتم ولی دیگر نمی توانستم به نقاشی ادامه بدهم. همانجا روی نیمکت نشستم. طرح هایم را یکی یکی نگاه کردم. همه زیبا شده بودند. یک لحظه از طرح دیوار خوشم نیامد. سعی کردم تغییرش بدهم. یک گل پیچک پر از گلهای نیلوفر و پیچک روی دیوار کشیدم که از روی دیوار آویزان شده بودند. چقدر تغییر کرده بود. رنگ خاکستری دیوار با برگ های سبز و گلهای بنفش پیچک پر شده بود.

هوا سرد شده بود. شالم را دورم پیچیدم، دلم نمی خواست از جایم بلند شوم، فکر کردم ای کاش غزل اینجا بود و نقاشی هایم را می دید. نمی دانم

چقدر آنجا نشستیم. فقط وقتی متوجه گذشت زمان شدم که هوا تاریک شد. صدای زنگ در مرا از آن حال و هوا بیرون آورد. بلند شدم تا در را باز کنم. با خودم گفتم: باز محمد کلیدش را جا گذاشته. در را که باز کردم با دیدن غزل که روبرویم ایستاده بود و لبخندی بر لب داشت آنقدر خوشحال شدم که بغلش کردم. فراموش کردم که نقاشی هایم را روی نیمکت گذاشته ام. گفتم:

- چقدر زود آرزویم برآورده شد.

- چه آرزویی؟

- دیدن تو. چطوری این موقع تنها آمدی؟

- امیر مرا آورده است. دم در ایستاده است. می خواستم تو را ببینم. تلفنت دیوانه ام کرد. آنقدر به امیر گفتم و ازش خواهش کردم تا بالاخره قبول کرد و من را آورد. خیلی نگرانت بودم.

- ممنونم، من باید از تو معذرت خواهی کنم، خیلی نگرانت کردم. دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. فقط خواهش می کنم به کسی چیزی نگو هیچکس خبر ندارد.

- حتماً، من و امیر آمدیم تا شما را برای جمعه دعوت کنیم.

- ای بدجنس، خوب بهانه ای آوردی تا بیایی اینجا. الان محمد هم می آید. قبل از اینکه من جلوی در برسم محمد و امیر با هم وارد شدند. از اینکه محمد اینقدر به موقع رسیده بود خوشحال شدم. بعد از سلام و احوال پرسی من و غزل وارد خانه شدیم. محمد و امیر پشت سر ما وارد شدند. فوراً به آشپزخانه رفتم تا چای درست کنم. همه برق ها خاموش بود، محمد برق ها را روشن کرد و گفت:

- محبت باز در تاریکی نشسته بودی؟

- نه در حیاط بودم به خاطر همین برق ها خاموش هستند.

- محمد لبخند زد و بلند گفت:

- فکر کردم باز با روشنایی قهر کردی.
 غزل گفت:
 - مگر تو هم قهر می کنی؟
 - تا دلت بخواد.
 محمد با صدای بلند گفت:
 - بله، بیشتر هم با من بیچاره.
 - محمد اینطور که تو می گویی همه باورشان می شود.
 همه توی سالن نشستیم. رو به غزل گفتم:
 - خیلی به موقع آمدید.
 امیر سرش را برگرداند و با تعجب به من و غزل نگاه کرد. غزل فوری گفت:
 - همین چند لحظه قبل محبت آرزو کرد که ای کاش من اینجا بودم و طرح
 هایش را می دیدم که ما آمدیم.
 امیر گفت:
 - پس به آرزویتان رسیدید.
 گفتم:
 - بله البته فقط همین آرزو.
 امیر با شنیدن این حرف ساکت شد و در فکر فرو رفت. بلند شدم و دوباره به
 آشپزخانه رفتم تا میوه بیاورم. غزل دنبالم آمد و پرسید:
 - دیگر خبری نشد؟
 - نه ولی تا صبح نتوانستم بخوابم.
 - معلوم است خسته ای.
 - قیافه ام وحشتناک است مگر نه؟
 - از قبل هم خوشگل تر شدی.

- معلوم است که تو این حرف را می زنی. باید از محمد بپرسم. می دانی چه می گوید؟

- نه.

- می گوید مثل عجوزه زشت و پیری که در حال جادوگری است شده ام. هر دو خندیدیم. صدای خنده مان تا سالن رسید. محمد با صدای بلند گفت: - اگر موضوع به این خنده داری است به ما هم بگویید تا ما هم از غم و غصه در بیاییم.

من با ظرف میوه، غزل هم با کارد و پیش دستی وارد سالن شدیم. امیر کنار پنجره ایستاده بود و به حیاطر نگاه می کرد. محمد هم روی مبل نشسته بود. امیر گفت:

- عجب باران قشنگی!

صدای باران می آمد. ظرف میوه را روی میز گذاشتم و گفتم:

- مگر باران می آید؟

- بله، نم نم.

یک لحظه یاد طرح هایم افتادم که روی نیمکت جا مانده بودند. فوری گفتم:

- خدای من!

دویدم بروم حیاط که محمد پرسید:

- چی شده است؟

- تمام طرح هایم، کاغذهایم و وسایلم روی نیمکت حیاط جا مانده، حتماً همه خیس شده اند.

محمد فوری گفت:

- کجا می روی؟ نترس ما آنها را به اتاق آوردیم.

با خوشحالی نگاهش کردم و گفتم:

- راست می گویی؟ از کجا متوجه آنها شدی؟

محمد لبخندی زد و گفت:

- من ندیدم امیر دید و آنها را آورد و آنجا روی میز کنار در گذاشت. باید از امیر تشکر کنی.

با خوشحالی به امیر نگاه کردم و از او تشکر کردم. طرح ها را از روی میز برداشتم. همه سالم بودند. غزل با خوشحالی گفت:

- آنها را به من بده تا ببینم.

طرح های آبرنگی ره به او دادم. محمد و امیر هم نزدیکتر آمدند. محمد با تعجب به طرح ها نگاه می کرد. بالاخره طاقت نیاورد و گفت:

- نمی دانم چطور شده که خواهر جونم نقاشی هایش رنگ و بوی دیگری گرفته.

متوجه منظورش شدم و گفتم:

- چشم های تو آنها را زیبا می بیند در ثانی مگر قبلاً نقاشی هایم بد بوده اند؟

- نخیر، کی همچنین حرفی زده. همه عالی هستند.

غزل از حاضر جوابی من و جواب های محمد خنده اش گرفته بود ولی امیر انگار اصلاً متوجه حرفهای ما نبود. طرح ها را با دقت نگاه می کرد. بالاخره به طرح دیوار خاکستری با پیچک های پوشیده شده رسید، محو تماشای آن شده بود. محمد به شوخی گفت:

- امیر بس است، رنگش رفت، بده ما هم ببینیم.

امیر برای اولین بار جواب داد و گفت:

- با نگاه کمرنگ من و تور رنگش نمی رود.

از حرفش هم خیلی خوشم آمد و هم متعجب شدم. منظورش چی بود؟ تحسین بود یا تعریف، نمی دانم، هر چی بود خیلی به دلم نشست. محمد گفت:

- نگاه من و تو با همدیگر فرق می کند. تو از دید روانشناس به همه چیز نگاه

می کنی.

من فوری گفتم:

- خب چه اشکالی دارد، انفاقاً دوست دارم نظر یک روانشناس را هم بدانم، اینطوری شاید کارهایم بهتر شوند.

امیر دوباره نگاهی به نقاشی انداخت و گفت:

- تعجب و دقت من به این دلیل است که چرا شما این پیچک و برگ ها را بعداً اضافه کرده اید؟

با تعجب نگاهش کردم. از کجا فهمیده بود. در تمام طول عمرم هیچکس نتوانسته بود اینقدر فکر را خوب بخواند و سر از نقاشی هایم در بیاورد، یعنی به طول کامل منظورم را بفهمند. گفتم:

- شما از کجا متوجه شدید؟

در حالیکه سعی می کرد به من نگاه نکند، گفت:

- خیلی راحت، این خطوط قهوه ای دیوار و جای آنها و تفاوت رنگ ها، همینطور این گل بنفش پیچک که از همه بزرگتر است. منظور شما چه بوده؟
من سکوت کردم. محمد گفت:

- امیر، اگر خوش آمدی قابل تو را نداردها!

من حرفی نزد. محمد منتظر بود تعارف کنم. غزل گفت:

- من از این یکی خوشم آمده.

همان راه باریک و سنگی به در منتهی می شد را نشانم داد. پرسپکتیو زیبایی داشت، خودم هم از آن خیلی خوشم می آمد. گفتم:

- خودم هم این یکی را بیشتر از همه دوست دارم. اگر دوست داری مال تو باشد.

ولی حتی یک کلمه هم به امیر تعارف نکردم. محمد چشم غره ای به من رفت
من به روی خودم نیاوردم. غزل با خوشحالی گفت:

- جداً می دی به من؟! ولی می دانم که خودت خیلی دوستش داری و برایش زحمت کشیدی.

- بله چون دوستش دارم می خواهم آن را به تو هدیه بدهم.

با خوشحالی صورتم را بوسید و تشکر کرد.

- اگر اشکالی ندارد صبر کن تا قابش کنم و بعد تقدیمت کنم.

محمد با لبخند گفت:

- بد جووری پارتی بازی است.

می خواست یکجووری همه چیز را روبراه کند. امیر تمام مدت ساکت بود. برای

ریختن چای به آشپزخانه رفتم. غزل گفت:

- به نظر تو از پس مهمانی روز جمعه برمی آییم؟

گفتم:

- تا مرا داری غم نداشته باش.

- بله آنکه البته از خودم می ترسم.

- به خودت اعتماد داشته باش. تو اراده ای قوی داری ولی من می ترسم.

- تو از من بهتر می توانی از پشش برآیی. ضمناً ما گفتیم و باید به بهترین

وجه انجامش بدیم.

وقتی با سینی چای برگشتیم محمد و امیر راجع به دانشکده حرف می زدند.

غزل گفت:

- باز هم دانشگاه و درس؟!

گفتم:

- نمی دانم این دانشگاه چه جذابیتی برای جوان ها دارد.

محمد لبخند زد و گفت:

- ببخشید مادر بزرگ مثل اینکه با جوان های امروزی فرق دارید.

- اگر اینطوری حساب کنی بله من مادر بزرگ هستم.

امیر گفت:

- محبت خانم واقعاً شما علاقه ای به درس و دانشگاه ندارید؟

محمد به جای من جواب داد:

- به نظر خانم همه آن اطلاعات را می شود جایی جز از دانشگاه هم بدست آورد. ایشان به کتابخانه و اطلاعات عمومی از طریق خواندن کتاب و تحقیق و مطالعه علاقه دارد.

امیر گفت:

- خب این روش خیلی خوبی است.

از حرفش خوشم آمد. محمد گفت:

- من را بگو به کی می گویم، خودش بدتر است.

با تعجب گفتم:

- یعنی شما هم مخالف دانشگاه هستید؟

امیر گفت:

- تا حدودی.

گفتم:

- پس چرا خودتان دانشگاه را انتخاب کردید؟

محمد گفت:

- تازه آقا بجای ۴ سال ۶ سال را انتخاب کرده.

امیر گفت:

- برای اینکه روانشناسی مثل هنر نیست ضمناً من مثل شما آنقدر با استعداد و با اراده نیستم که به تنهایی و بدون راه یابی به دانشگاه به درجات بالا برسم.

لبخند زدم. محمد ساکت شد و دیگر حرفی نزد. داشتم چای تعارف می کردم که پدر و مادر وارد شدند. هر دو از دیدن امیر و غزل خیلی خوشحال شدند. امیر

با دیدن مادر آنقدر خوشحال شد که حس کردم با دیدن پدر اینطور نشده. به رفتارش و حرف هایش دقت کردم. خیلی با احساس و با محبت با مادر احوالپرسی می کرد. از سردردش پرسید، درست مثل اینکه پسرش است. محمد بالاخره گفت:

- من پزشکم ولی تو از میگردن مادرم می پرسی؟

پدر گفت:

- امیر حق دارد میگردن جنبه عصبی و روانی هم دارد.

من هم گفتم:

- سر درد میگردنی گاهی اوقات دلیل عصبی دارد و به روانشناس هم مربوط است.

امیر با نگاهی از من تشکر کرد. بعدها فهمیدم که امیر چقدر کمبود مادرش را احساس می کند. تا آن لحظه فکر می کردم کمبود مادر بیشتر از امیر غزل را زجر می دهد ولی با دیدن پدرش و رابطه غزل با او متوجه شدم که کسی که تنهاست امیر است. او خیلی تنها بود و کمبود مادر عذابش می داد حتی خیلی بیشتر از غزل که یک دختر بود. غزل به پدرش خیلی وابسته بود ولی امیر اینطور نبود.

بالاخره امیر و غزل ما را برای روز جمعه دعوت کردند. مادر قبول نمی کرد و می گفت که آنها باید پیش ما بیایند ولی وقتی فهمید که من به غزل کمک می کنم موافقت کرد. پدر گفت:

- چه خوب یکبار هم دست پخت جوان ها را بخوریم.

مادر گفت:

- امتحان خوبی برای هر دوی آنهاست.

محمد با بدجنسی گفت:

- برای آینده محبت مفید است.

من ساکت بودم می ترسیدم اگر جواب بدهم صحبت دوباره به ازدواج و خواستگاری بکشد. قرار شد من و غزل صبح جمعه همه چیز را آماده کنیم و مادر هم در دستور پخت غذا به ما کمک کند. موقع خداحافظی غزل دوباره گفت:

- خیلی خوشحالم.

وقتی آنها رفتند به سالن برگشتم و با دیدن نقاشی های آبرنگم روی میز دوباره به یاد امیر افتادم. ای کاش آن نقاشی را به او هدیه می کردم. خیلی خوشش آمده بود ولی من دلیلی برای این کار نداشتم. در این افکار بودم که صدای زنگ تلفن بلند شد. من که جلوی تلفن ایستاده بودم گوشی را برداشتم. صدای مردانه ای گفت:

- سلام، حال شما چطور است؟

- متشکرم، ببخشید به جا نیاوردم، شما؟

- باز هم نشناختید؟ پیمان هستم، شکوهی.

با عصبانیت گفتم:

- گوشی خدمتتان.

می خواستم تلفن را محکم بکوبم ولی خودم را کنترل کردم. گوشی را به محمد که به اتاقش می رفت دادم. محمد با تعجب نگاهم کرد. به اتاقم رفتم. چند دقیقه بعد محمد به اتاقم آمد. می دانستم که می آید. فقط گفتم:

- خب؟!

- می خواست یکبار دیگر برای خواستگاری بیاید، گفت که اگر می شود با تو صحبت کند.

- بیخود، لازم نکرده است.

- مگر قبلاً هم تلفن کرده بود؟

- بله، تمام رفت و آمدهای ما را کنترل می کند. حتماً وقتی غزل و امیر آقا

آمدند با دیدن آنها دوباره یادش افتاده که تلفن کند. شنیدن صدایش عصبی ام می‌کند. محمد، دیگر نمی‌خواهم به خواستگاری ام بیاید، نمی‌خواهم ببینمش، پسره پررو.

- چرا اینقدر عصبانی هستی؟ مگر من مرده ام که بگذارم تو ناراحت و عصبی بشوی.

- خدا نکند داداش محمد، ولی این آقای شکوهی ناراحت می‌کند.

- بهتر است فکرش را هم نکنی خودم جوابش را دادم.

با خوشحالی گفتم:

- ازت متشکرم.

فصل ۷

روز جمعه بالاخره فرا رسید. صبح زود از خواب بیدار شدم. بعد از خوردن صبحانه آماده رفتن شدم. محمد منتظرم بود تا مرا برساند. سر راهمان گل خریدیم؛ یک سبد گل نرگس. وقتی رسیدیم محمد هم همراهم بالا آمد. غزل منتظرم بود و با دیدنمان خیلی خوشحال شد. امیر هم با دیدن محمد لبخند زد. متوجه شدم خیلی خوشحال است. وقتی سبد گل را به غزل دادم آنها را بو کرد و همه را داخل یک گلدان بزرگ روی میز پذیرایی گذاشت. محمد گفت که صبر می کند تا کارم تمام شود و بعد مرا برمی گرداند.

غزل با تعجب گفت:

– مگر ناهار نمی مانید؟

محمد گفت:

– ممنون ولی ما شام مهمان هستیم.

غزل رو به من گفت:

– پس تو بمان.

– نه دیگر، بهتر است برای شام بیایم. اینطوری مزه اش بیشتر است.

امیر و محمد به اتفاق امیر رفتند. من و غزل هم به آشپزخانه رفتیم. چند دقیقه بعد محمد و امیر هر دو وارد آشپزخانه شدند.

محمد گفت:

- محبت من دارم می رم.

- چقدر زود! پس من چطوری برگردم؟

غزل فوری گفت:

- جانمی جان، ناهار پیش ما می مانی.

- نه اینطوری که نمی شود.

امیر گفت:

- اگر ناراحت نمی شوید من بجای محمد شما را برسانم.

- ولی...

محمد گفت:

- امیر دلش به حال من و سر و کله زدن با کتاب هایم سوخت و گفت که تو را

می رساند.

- ولی من مزاحم امیر آقا نمی شوم. اگر تو درس داری خودم بر می گردم.

غزل گفت:

- چه مزاحمتی؟ امیر که کاری ندارد، دوست داشتم ناهار می ماندی.

تشکر کردم.

محمد پس از اینکه دید همه چیز روبراه است خداحافظی کرد و رفت.

وقتی رفت اوقاتم تلخ شد. امیر فوری به اتاقش رفت تا مزاحم من و غزل

نباشد. فقط به غزل گفت:

- اگر کاری داشتی یا چیزی می خواستی بخری صدایم کن.

وقتی امیر رفت غزل با خوشحالی گفت:

- از کجا شروع کنیم؟

سعی کردم خوشحالی‌ش را خراب نکنم. آنقدر سرگرم کار و صحبت بودیم که

نفهمیدیم زمان چطوری گذشت. در عمرم غذا درست نکرده بودم ولی همه چیز

را دیده و یاد گرفته بودم. دستور پخت را هم از مادر پرسیده و روی کاغذ نوشته بودم. غزل با تعجب به کارهایم نگاه می کرد. انگار سال ها آشپزی کرده بودم. آنقدر به خودم اطمینان داشتم که این اطمینان به غزل هم منتقل شده بود. فقط وقتی دست از کار کشیدیم که سر و صدای شکم هر دویمان بلند شد و غزل گفت:

- چقدر کارها زود تمام شد.

- زیاد هم زود نیست، ظهر است.

- وای حالا ناهار چی بخوریم؟

- این که ناراحتی ندارد. فکر ناهار را هم کرده ام. خانم شکمو.

در قابلمه ای را باز کردم و گفتم:

- این غذا هم برای ظهر.

بعد پیش بندم را باز کردم و گفتم:

- من دیگر باید بروم.

همان موقع صدای در آمد و امیر با یک جعبه شیرینی بزرگ وارد آشپزخانه شد. غزل با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

- تو کی بیرون رفتی؟

امیر لبخندی زد و گفت:

- شما آنقدر غرق کار بودید که متوجه نشدید. من هم نخواستم مزاحم کار شما بشوم.

بعد در جعبه شیرینی را باز کرد و به ما تعارف کرد. هر دو با عجله شیرینی را برداشتیم و خوردیم. امیر از حالت ما خنده اش گرفت و گفت:

- مثل اینکه خیلی گرسنه هستید.

غزل گفت:

- بدجوری.

امیر گفت:

- پس می روم و از بیرون غذا می گیرم.

غزل گفت:

- محبت لطف کرده و برای ناهار جدا غذا درست کرده، آن قابلمه کوچک برای ناهار است.

امیر گفت:

- دستتان درد نکند.

غزل گفت:

- عمداً غذا کم درست کرده تا زیاد سیر نشویم و برای شام جا داشته باشیم. خندیدم و گفتم:

- می خواستم شام به نظرتان خوشمزه تر بیاید ولی واقعاً فکر می کردم برای شما کافی باشد.

امیر گفت:

- بله برای من و شما کافی است ولی برای این خواهر شکموی من خیلی کم است.

غزل خندید و گفت:

- ای بدجنس، خوب طرفداری می کنی، من بیچاره کی شکمو بودم؟

من سرم را پایین انداختم و گفتم:

- خیلی دیر شد. من دیگر می روم.

امیر گفت:

- اگر ناهار پیش ما می ماندید خوشحال می شدیم. گفتم:

- ممنون، ولی من باید بروم.

آنقدر جدی گفتم که دیگر حرفی نزد فقط گفت:

- من پایین منتظرم.

با غزل خداحافظی کردم و گفتم:

- مواظب باش غذاها نسوزد.

در طول راه مثل همیشه سکوت بود و سکوت. می ترسیدم چیزی بگویم تا مثل دفعه قبل همه چیز را لو بدهم. او هم سکوت را انتخاب کرده بود. تا نیمی از راه ساکت بودیم ولی سکوتمان سنگین بود. ترجیح می دادم حرف می زد. سعی کردم به چیزهای دیگر فکر کنم و فراموش کنم که در ماشین کنار او هستم. ولی هر چه سعی کردم نمی شد. تپش قلبم مانع تمرکز فکرم بود. یک لحظه برگشتم تا حرفی بزنم انگار او هم می خواست چیزی بگوید. همزمان نگاهش به نگاهم خورد. چند ثانیه نگاهمان در هم گره خورد. تا به حال چند بار این ثانیه ها تکرار شده بود و هر بار از قبل قلبم تندتر و تندتر می تپید. فوری رویم را برگرداندم. یک لحظه از او ترسیدم. نگاهش کلی حرف داشت. از نگاه پرمعنی اش می ترسیدم؛ باید فرار می کردم از آن نگاه از آن سکوت پر معنی. از اینکه این بار هم با او همراه بودم ناراحت بودم. آن موقع نمی دانستم تمام این اتفاقات بازی سرنوشت است. انگار کنترلی بر سرنوشت نداشتیم. فهمیده بود که خیلی معذب هستیم و سکوت برایم زجرآور است، پس سکوت را شکست. این بار بدون اینکه نگاهم کند گفت:

- باید از شما تشکر کنم.

- برای خاطر چی؟

- برای هدیه ای که به غزل دادید.

- هدیه؟!

- هشت کتاب را می گویم.

- خواهش می کنم ولی شما از کجا فهمیدید؟

- راستش من آدم فضولی نیستم، اشتهاً کتاب اهدایی شما را به جای کتاب

دیگر برداشتم.

- کتابی که خودتان برای غزل خریده بودید؟

- بله، شما از کجا می دانید؟

- غزل به خاطر شباهت کتاب ها این موضوع را به من گفت.

- بله، با اجازه شما بدون اینکه بخواهم صفحه اول را باز کردم. راستش

تعجب کردم. خطم عوض شده بود و چون خط شما را نمی شناختم مجبور شدم

بخوانم و متوجه شدم هدیه شما به غزل است نه من...

- تنها تفاوتش خط من با خط شماست.

- بله، تفاوتی مثل تفاوت زمین و آسمان.

از اینکه کتاب را باز کرده بود و شعر را خوانده بود عصبانی بودم؛ از دست

خودم، از اینکه آنجا بودم و او با من حرف می زد. دیگر نتوانستم خودم را کنترل

کنم و گفتم:

- مسخره می کنید؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- مسخره؟!

- بله.

ساکت شد ولی چند ثانیه بعد با ناراحتی گفت:

- بله، خودم را مسخره می کردم.

و دیگر حرفی نزد. گفتم:

- چرا خودتان را؟! خط شما آنقدر زیباست که احتیاجی به مسخره کردن

ندارد ایراد از خط من است.

ندانسته از او تعریف کرده بودم، با این حال اصلاً به روی خودم نیاوردم. امیر

لبخند می زد. با این همه دوباره گفت:

- در هر صورت اگر اینطور فکر می کنید معذرت می خواهم.

و دوباره ساکت شد. من هم دیگر حرفی نزدم تا اینکه به مقصد رسیدیم. سر
کوچه یادپیمان افتادم و فوری گفتم:

- من هیمن جا پیاده می شوم.

- برای چی؟

- اگر ممکن است مرا همین جا پیاده کنید.

با ناراحتی ایستاد و دیگر چیزی نپرسید. می دانستم که چه فکری می کند،
فکر می کند من دختری لوس و از خودراضی هستم و به خاطر آن حرف ها این
تقاضا را می کنم. ولی اشکالی نداشت نمی توانستم توضیح بدهم و ترجیح می
دادم امیر ناراحت شود ولی پیمان دوباره ما را با هم نبیند. بدون حرف پیاده
شدم. فقط تشکر کردم.

او هم به آرامی خداحافظی کرد و دور زد و رفت.

به خانه که رسیدم همه منتظر من بودند. اشتهایم کور شده بود. با زحمت
چند قاشق خوردم بلند شدم و از مادر تشکر کردم. مادر با تعجب گفت:

- ولی تو که چیزی نخوردی!

محمد فوری گفت:

- حتماً خانه امیر و غزل غذا خورده.

سرم را به تأیید گفته اش پایین آوردم و رفتم به اتاقم. در آنجا مدام چشمان
غمگین امیر در لحظه خداحافظی جلوی چشمم ظاهر می شد. سعی کردم با
انتخاب لباس برای شب سرم را گرم کنم تا نگاهش را فراموش کنم. کمدم پر بود
از لباس های سفید ساده؛ پیراهن، بلوز و شلوار. تنها پیراهنی که مادر برایم
خریده بود بین آن همه لباس خودنمایی می کرد. پیراهنی که روز خواستگاری
پوشیده بودم. دوست نداشتم دوباره آن پیراهن را بپوشم. با صدای در اتاق به
خودم آمدم، مادر بود که پرسید:

- حاضر نمی شوی؟

- مثل همیشه دوست دارید زود حاضر شوم.

- بیا، این پیراهن را ببین.

یک پیراهن مخمل سبز بود، گفتم:

- مبارک است، چه عجب به یاد خودتان هم افتادید!

مادر لبخندی زد و گفت:

- این مال توست.

- مال من؟!

- بله، من برایت دوخته ام.

- ولی شما سال هاست که خیاطی نمی کنید!

- بله، ولی خیاطی را که فراموش نکرده ام. حالا این را بپوش معلوم می شود.

- خیلی قشنگ است ولی یک ایرادی دارد.

- بله، می دانم حتماً ایرادش این است که سفید نیست. آخر دختر من اگر رنگش سفید بود که اینقدر زیبا نبود. دلم می خواهد یکبار هم شده حرفم را گوش کنی و این پیراهن را بپوشی.

- مادر باور کن نمی خواستم بگویم ایرادش رنگش است.

- پس چه ایرادی دارد؟

- این پیراهن خیلی مجلسی است رویم نمی شود بپوشم.

- چه ایرادی دارد؟ ما هم داریم برای اولین بار به آنجا می رویم.

خنده ام گرفت و گفتم:

- ولی من که اولین بار نیست که به آنجا می روم.

- فرقی نمی کند، دوست دارم این پیراهن را بپوشی. ساده و قشنگ است و اصلاً هم مجلسی نیست.

راه فرار نداشتیم. خودم هم بدم نمی آمد امتحانش کنم. دیگر از پوشیدن لباس های سفید خسته شده بودم. دلم می خواست رنگهای دیگر را امتحان

کنم، دلم می خواست زیبا باشم. از اینکه عقیده ام عوض شده بود از خودم تعجب کردم. وقتی پیراهن را پوشیدم مادر با تحسین نگاهم کرد و گفت:
- چقدر بهت میاد.

در آینه به خودم نگاه کردم. از تعجب چشم هایم را بستم و دوباره باز کردم. این من بودم؟ برای اولین بار حس کردم عوض شده ام. انگار اولین بار بود که به خودم در آینه نگاه می کردم. چقدر عوض شده بودم! یک چیزی در وجودم جان گرفته بود در قلبم هیجان خاصی احساس می کردم. مادر گفت:
- چقدر این رنگ به صورتت میاد.

- انتخاب شماست دیگر، دست های هنرمند شما باعث شده که این لباس اینقدر زیبا شود.

صورت مادر را بوسیدم. مادر لبخند زد و گفت:
- می روم تا حاضر شوم.

وقتی مادر رفت یکبار دیگر به خودم نگاه کردم. چقدر آن لباس به من می آمد، برای اولین بار حس کردم که زیبا شده ام. صورتم گل انداخته بود. سایه رنگ پیراهنم به صورتم شادابی و طراوتی خاص داده بود. چرا تا به حال متوجه نشده بودم؟ برای اینکه برایم مهم نبود. یک دختر ساده رنگ پریده با دختری با گونه های سرخ و قلبی که به شدت می تپید چه فرقی می کرد؟ دلم می خواست زیبا باشم. چیزی در قلبم مرا از آن رکود و بی حسی در آورده بود هیجانی در وجودم شکل می گرفت؛ حسی که حتی با تمام کردن یک تابلوی نقاشی در من اینقدر قوی نبود. برای لحظاتی در آینه نگاهی آشنا با چشمانی سبز و مهربان از جلوی چشمم گذشت. لبخند روی لبم شکل گرفت و همانجا جا خوش کرد. محبتی خالص و ناب نسبت به آن چشم ها در قلبم حس می کردم. سعی کردم چشم هایم را ببندم و همه چیز را فراموش کنم ولی قلبم مانع می شد. محمد صدایم می کرد در را که باز کرد و مرا دید با تعجب به سر تا پایم نگاه کرد و در

حالیکه از خوشحالی لبخند می زد گفت:

- خواهر خوشگلم چه لباس قشنگی پوشیده است.

- کار مامان است.

- دستش درد نکند، عجب مادر هنرمندی دارم.

- تو از کجا فهمیدی مادر این را دوخته؟ من که چیزی نگفتم.

- خب معلوم است دیگر، دوختن با خریدن هیچ فرقی ندارد و هر دو هنر

است. غیر از مادر هیچکس نمی تواند چنین پیراهنی بدوزد.

یک لحظه شک کردم. انگار خبر داشت. حرفی نزد. او گفت:

- خب تو هم که حاضری.

با بدجنسی گفتم:

- هنوز حاضر نیستی، الآن درش می آورم و حاضر می شوم.

- چی چی را درش می آورم، باز هم آن پیراهن های سفید رنگ و رو رفته را

می خواهی بپوشی؟

- چی؟ رنگ سفید که دیگه رنگ و رو رفته ندارد.

- آنقدر سفید پوشیدی از هر چی رنگ سفید است بدم آمده.

لبهائیم را جمع کردم و قیافه ای ناراحت به خود گرفتم. با اینکه نمی خواستم

پیراهن را عوض کنم با این حال دلم می خواست محمد اصرار کند. گفت:

- حالا تو رو خدا ناراحت نشو، آنقدر این پیراهن بهت میاد و زیبا شدی که

لباس های قبلی ات به نظرم زشت و رنگ و رو رفته آمد.

- باشد ولی به یک شرط.

- چه شرطی؟

- راستش را بگو، پارچه پیراهن را تو خریدی؟

- راستش را بخواهی بله. دیگه نمی تونم دروغ بگم.

- می دانستم کار توست. ای شیطان برای من توطئه می چینی؟

- حالا تو از کجا فهمیدی؟

- از رنگش فهمیدم. سلیقه توست.

- قشنگ است.

- مگر می شود سلیقه برادرم بد باشد؟

با تعجب نگاهم کرد. چند قدم جلوتر آمد و گفت:

- تو خیلی عوض شدی محبت.

- شاید.

جلوی در پدر با تحسین نگاهم کرد. مادر گفت:

- دخترت را دیدی؟

پدر گفت:

- بله درست مثل یک گل زیبا شده است.

بالاخره راه افتادیم. وقتی رسیدیم جلوی در نفس عمیقی کشیدم. من و مادر

جلوتر رفتیم. محمد ماشین را پارک کرد. غزل با دیدن من هم تعجب کرد و هم

خوشحال شد. صورتم را بوسید و گفت:

- خیلی خوشگل شده ای.

غزل کت و دامنی سرمه ای پوشیده بود که خیلی خوش دوخت بود و رنگ

چشم هایش را تیره تر می کرد. گفتم:

- به خوشگلی تو که نشده ام.

امیر که جلوی در ایستاده بود با دیدن من یک لحظه جا خورد. چهره اش به

لبخندی گشوده شد و من سرم را پایین انداختم. او به مادر خوشامد گفت و با

پدر دست داد و گفت:

- پس دوست عزیزم کجاست؟ نکنه جا مانده؟

پدر خندید و گفت:

- نه جلوتر از ما حاضر شد، الان میاد.

نمی دانم چه چیزی باعث شد تا طبع شوخ امیر هم گل کند. همه روی مبل نشستیم. من به غزل گفتم:

- همه چیز روبراه است؟

- بله، چطور است بیایی نگاه کنی.

بلند شدیم و به آشپزخانه رفتیم غذاها پخته بود. غزل حتی سالاد را هم درست کرده بود. چای ریخت. سینی چای را گرفتم و گفتم:

- من می برم.

- زحمت نکش.

- زحمتی نیست، دوست ندارم حس کنم مهمان هستم، با این لباس این احساس را دارم.

- درست مثل شاهزاده خانم ها شده ای.

- مثل مجسمه شاهزاده خانم ها، حتی نمی توانم تکان بخورم.

وارد سالن پذیرایی که شدیم امیر با دیدن سینی چای در دست من بلند شد تا آن را از دستم بگیرد و گفت:

- شما چرا زحمت کشیدید؟

- زحمتی نیست.

سینی را از دستم گرفت و چای را به همه از جمله من تعارف کرد. لبخند روی صورتش نشان از شادی او می داد. وقتی به من چای تعارف می کرد سرم پایین بود. برای برداشتن قند یک لحظه سرم را بلند کردم. چشم هایش می خندید. سبزی پیراهن روی چشم هایش سایه انداخته بود. شاید هم از پیراهن خودش بود. یک پیراهن سبز یشمی پوشیده بود که چشم هایش را تیره تر می کرد. انگار اتفاق صبح را فراموش کرده بود؛ حرف هایی که به او گفته بودم، چون فقط لبخند می زد. در افکار خودم بودم که یکنفر از من چیزی پرسید. به خودم آمدم. محمد گفتم:

- غزل خانم از تو سؤالی پرسیدند.

گفتم:

- بله؟

محمد به شوخی گفت:

- در عالم هپروت سیر می کردی؟

چشم غره ای به او رفتم و گفتم:

- ببخشید غزل جون.

- اشکال نداره فقط پرسیدم پیراهنت را مادر دوخته اند؟

- بله، سلیقه مادر و محمد است.

امیر با تعجب پرسید:

- محمد؟!

محمد گفت:

- خیاطی اش که نه، پارچه اش را من خریدم.

امیر لبخند زد و گفت:

- پس سلیقه شماست.

انگار منظور خاصی داشت. از حرفش ناراحت شدم. دیگر دلم نمی خواست حتی نگاهش کنم. حتماً فکر می کرد من خیلی بد سلیقه هستم. بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. امیر و پدر با هم صحبت می کردند. مادر پشت سر من وارد آشپزخانه شد. با دیدن غذاها تعجب کرد و خیلی خوشحال شد. موقع شام من و غزل با کمک مادر میز را چیدیم. امیر به یکباره به آشپزخانه آمد و پرسید:

- کمک نمی خواهید؟

من حرفی نزد، غزل گفت:

- فقط این بشقاب ها را روی میز بگذار.

امیر مکثی کرد و بشقاب ها را برداشت و از آشپزخانه بیرون رفت. نمی

خواستم نگاهش کنم. حتی موقع خوردن شام که درست روبروی من نشسته بود نگاهش نمی کردم و سرم را بالا نمی آوردم.

محمد گفت:

- خدا کند آش شور یا بی نمک نباشد چون دو تا آشپز داشتیم.

پدر گفت:

- اینجا اثری از آش نیست.

امیر گفت:

- اتفاقاً غذا خیلی عالی است.

مادر گفت:

- مثل اینکه دیگر وقتش است.

محمد گفت:

- از وقتش هم گذشته است.

من همچنان ساکت بودم، غزل هم سرش پایین بود.

محمد گفت:

- سکوت علامت رضاست.

من دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و گفتم:

- اگر همه چیز به غذا پختن است بله.

مادر گفت:

- با محبت اصلاً نمی شود از این شوخی ها کرد با غزل صحبت کنیم.

غزل از خجالت سرخ شد. من که متوجه شدم در بد مخمصه ای گیر افتاده

گفتم:

- غزل خوشبختانه درس می خواند و از شنیدن این حرف ها راحت است.

بعد از خوردن شام همه از غذا تعریف کردند. همانطور که امیر میز را جمع و

از غذاها تعریف می کرد رو به من گفت:

- شما دیگه بهتر است بنشینید نوبت من است.

محمد با شوخی گفت:

- مگر تو هم کار می کنی؟

غزل گفت:

- بله، داداش امیر خیلی کمک می کند، دست پختش هم حرف ندارد.

محمد گفت:

- من که باورم نمی شود.

من فوری گفتم:

- مگر همه مثل تو تنبل هستند؟

امیر ساکت بود. از لبخندش کاملاً معلوم بود که خوشحال است. ظرف ها را

من و غزل شستیم و امیر هم چای ریخت. وقتی مادر خواست کمک کند امیر

گفت:

- شما نه، شما مهمان هستید.

محمد فوری گفت:

- پس محبت بیچاره چی؟

امیر گفت:

- ایشان هم همینطور.

پدر پرسید:

- راستی از آقای امیدی چه خبر؟ حالشان چطور است؟

امیر توضیح داد که تا چند روز دیگر نمایشگاه تمام می شود و پدرش جهت

عقد قرارداد با شرکت های ایرانی و خارجی به ایران برمی گردد. فهمیدم که

برای شرکت در نمایشگاهی از تجهیزات پزشکی به خارج سفر کرده است. پدر

گفت:

- خیلی دوست دارم با ایشان آشنا بشوم.

بعد پرسید:

- امیر آقا چرا شما با پدرت کار نمی کنی؟

- من علاقه ای به تجارت ندارم.

- ولی ساختن وسایل پزشکی به نوعی به رشته تو ارتباط پیدا می کند.

- بله ولی پدر بیشتر وقتش را در خارج از ایران می گذراند. شغلشان

اینطوری ایجاب می کند و من به همین دلیل از این شغل خوشم نمیاد. ترجیح

می دهم همین جا بمانم و به مردم خودم کمک کنم.

- کار پدر شما هم نوعی خدمت به مردم است.

محمد گفت:

- امیر بیشتر موافق کسب علم است تا ثروت.

پدر گفت:

- علاقه به تحصیل هم خیلی خوب است.

امیر گفت:

- من هم به همین دلیل کار پدرم را دنبال نکردم.

پدر گفت:

- آرزوی هر پدری است به شرط اینکه فرزندش علاقه داشته باشد.

امیر خیلی آرام و در حالیکه فقط من و غزل که کنارش نشسته بودیم

شنیدیم گفت:

- ای کاش پدر من هم مثل شما فکر می کرد.

غزل همیشه با افتخار و لطف عجیبی از پدرش حرف می زد. بر عکس تصورم

غزل به پدرش خیلی وابسته بود و امیر را کمبود مادر زجر می داد. بعدها

فهمیدم که امیر از غزل هم تنهاتر است.

زمان خدا حافظی رسیده بود. غزل با پدر و مادر صحبت می کرد. من برگشتم

تا کیغم را بردارم امیر به من گفت:

- امروز واقعاً خسته شدید، به خاطر همه چیز متشکرم.
- من که کاری نکردم، احتیاجی به تشکر نیست. اگر من هم نبودم شما می توانستید از پس کارها بر بیایید.
- بدون وجود شما هیچ کاری ممکن نیست.
فکر کردم شوخی می کند من هم به شوخی گفتم:
- البته ولی نه هیچ کاری.
وقتی سرم را بلند کردم چشמהایش و حالت صورتش کاملاً جدی بود. آرام گفت:

- چرا هر کاری، حتی زندگی کردن.
نمی دانم این یک اعتراف بود یا یک شوخی. به هر حال چشמהای مهربانش حکایت از صداقت و محبت داشت. دوباره گفت:
- خوشحالم که با رنگ ها آشتی کردید.
- ولی من که قهر نبودم.
به لباسم نگاه کرد و گفت:
- چرا.

متوجه منظورش شدم. سرم را پایین انداختم و فقط گفتم: خداحافظ. آن لحظه حس کردم اتفاق بزرگی برایم افتاده است، قلبم می لرزید. او برایم اهمیت داشت، حرف هایش، صداقت چشم هایش، نگاه مهربانش. هر چقدر هم که می خواستم نادیده بگیرم یا دروغ بپندارم ممکن نبود. همه چیز در ذهنم شکل می گرفت و رهایم نمی کرد.

آن شب تا صبح با خودم کلنجار رفتم و بالاخره صبح به این نتیجه رسیدم که بیشتر از این به قلبم راهش ندهم. برای فراموش کردن او بهترین راه کمتر دیدن او بود. باید خودم را مشغول می کردم. به نقاشی پناه بردم. ولی همه جا صورت او شکل می گرفت. حتی میان یک گلدان گل یا شاخه های یک درخت، مهربانی

چشم هایش را نقش می زدم. از حسی که در برابر او پیدا کرده بودم ناراحت بودم. من سال ها تمرین کرده بودم که در برابر هیچکس ضعف نشان ندهم ولی در وجود امیر قدرتی بود که مثل آهن ربا مرا جذب می کرد. من براده آهنی بودم که با اولین نگاه به سمتش جذب شده بودم و با هر بار دیدن و شناختن او بیشتر و بیشتر به سمتش کشیده می شدم.

نزدیکی اخلاق و افکارمان بیشتر از هر چیز مرا خلع سلاح کرده بود. گاهی می دانستم چه چیزی می خواهد بگوید و در دلش چه می گذرد و حس می کردم او هم مرا درک می کند با این حال نمی خواستم به این راحتی تسلیم عشقی بشوم که آینده نامعلومی داشت. سعی داشتم با توجه به شعر "از دل برود هر آنکه از دیده برفت" او را با کمترین دیدن فراموش کنم ولی ته دلم می دانستم که عشق واقعی حتی با ندیدن هم از بین نمی رود؛ شاید شدیدتر هم بشود. صبح با اصرار مادر برای تشکر از غزل به منزلشان تلفن کردم. برای اینکه مبادا امیر گوشی را بردارد و مجبور به صحبت با او بشوم گوشی را به مادر دادم و گفتم:

- بهتر است اول شما صحبت کنید.

- آخه چرا؟

- اینطوری غزل بیشتر خوشحال می شود.

خود غزل گوشی را برداشت. خیلی خوشحال بود و به مادر گفت که دیشب درست بعد از رفتن ما پدرش از انگلستان برگشته و الآن هم آنجاست، به همین خاطر غزل دانشگاه نرفته. مادر بعد از تشکر و چشم روشنی باد گوشی را به من داد. غزل از شادی پشت سر هم صحبت می کرد و من هم گوش می کردم. خوشحالی او روی من هم اثر کرده بود و اصلاً امیر را فراموش کرده بودم. غزل می گفت که پدرش مشتاق دیدار ماست به خصوص من؛ آنقدر که غزل تعریف کرده بود. من گفتم:

- نکند پدرت بعد از تعریف های تو از دیدن من ناامید شود؟

ولی غزل گفت:

- تو شکسته نفسی می کنی.

نمی دانستم چه بهانه ای جور کنم چون برای دیدن آقای امیدی باید امیر را هم می دیدم. ولی وقتی گفت که فردا شب به یک مهمانی دعوت شده اند و پدرش هم دوست دارد من با آنها باشم پرسیدم:

- کدام مهمانی؟

- منزل یکی از دوستان پدرم است.

- ولی تو که می دانی من از مهمانی خوشم نمیاد.

- درست حرفی که امیر گفت. امیر هم هیچوقت همراه ما نمیاد.

وقتی فهمیدم امیر نیست گفتم:

- با پدر و مادر صحبت می کنم بعد به تو خبر می دهم.

- راستی؟ چه عالی!

فکر نمی کرد به این زودی موافقت کنم. پدر و مادر هیچ مخالفتی نکردند.

مادر گفت:

- آقای امیدی را به منزلتان دعوت کن.

محمد هم گفت:

- شاید در این مهمانی یک نفر پیدا شود و ما را از دست تو نجات دهد.

گفتم:

- باز تو شروع کردی؟

پدر خندید و گفت:

- خوب فکری است.

گفتم:

- شما هم پدر؟!

محمد گفت:

- اثرات حرف های من است.

همه خندیدیم. مادر همه کارهایش را رها کرد و در عرض دو روز یک پیراهن خیلی قشنگ برایم دوخت. نمی دانم چرا اینقدر به دوختن لباس علاقه پیدا کرده بود. بعد این همه سال مادر دوباره خیاطی می کرد؛ چیزی که برای همه بخصوص پدر خیلی عجیب بود. علاقه به دوختن لباس برای من باعث شده بود تا مادر دوباره خیاطی کند.

فصل ۸

این بار مادر پیراهنی به رنگ آبی آسمانی برایم دوخت که پارچه اش را از صندوق عروسی اش در آورده بود. پارچه حریر را مادر بزرگ به مادر هدیه کرده بود و مادر آن را تا به آن روز نگه داشته بود. وقتی پیراهن آماده شد و آن را پوشیدم خودم هم به زیبایی پیراهن اعتراف کردم. رنگ آبی تالائو خاصی داشت و خیلی به من می آمد.

دلم می خواست دست های مادر را ببوسم. او قلبم را روشن کرده بود و باعث شده بود کمی به خودم فکر کنم و خودم را بهتر بشناسم. همیشه برای شناختن معشوق باید عاشق خود را بشناسد. صورتم گل انداخته بود. یک لحظه صدای امیر در گوشم پیچید: "خوشحالم که با رنگ ها آشتی کردید. "اگر مرا با این لباس می دید چه می گفت؟ با این فکر از خجالت سرخ شدم و فوری پیراهن را از تنم بیرون آوردم. مادر گفت:

- چرا با این عجله لباست را در آوردی؟ می خواستم ایرادهایش را بگیرم.
- ایرادی نداشت مادر، عالی بود.

هیجان دیدار پدر غزل هیجان مهمانی را در من از بین برده بود. هیچوقت علاقه ای به مهمانی رفتن نداشتم حتی مهمانی های خانوادگی. همه این موضوع را می دانستند و قبول کردن این دعوت برایشان عجیب بود ولی برای غزل و

پدرش امری عادی تلقی می شد.

خوشبختانه آنها دنبال آمدند. پدر و مادر هر دو تا جلوی در آمدند. بر عکس تصورم آقای امیدی خیلی جوان تر از سنش به نظر می رسید. اگر کسی نمی دانست فکر می کرد امیر و پدرش برادر هستند. در واقع آقای امیدی خیلی جوان به نظر می رسید و هیچ شباهتی به امیر نداشت. غزل خیلی شبیه پدرش بود. آقای امیدی مرد خیلی خوش صحبت و شوخ طبعی بود. برعکس غزل که بیشتر ساکت و خجالتی بود پدرش شوخ طبع و بذله گو بود و خیلی مهربان. آنقدر به غزل محبت نشان می داد که حس کردم بیشتر شبیه خواهر و برادر هستند. صمیمیتی خاص با هم داشتند. با پدر و مادر سلام و احوالپرسی کرد. بالاخره خداحافظی کردیم. در حین رانندگی صحبت می کرد. گفت:

– غزل از شما خیلی تعریف می کرد و حالا می بینم که تعریف های غزل واقعاً حقیقت داشته.

– غزل به من لطف دارد.

– واقعاً مشتاق دیدارتان بودم محبت خانم.

غزل گفت:

– پدر به محض رسیدن گفت که دوست دارد با خانواده شما آشنا بشود.

– درست مثل پدر من.

وقتی رسیدیم آقای امیدی فوری پیاده شد و در را برای من باز کرد. با تعجب

نگاهش کردم ولی غزل گفت:

– پدر طبق رسم خارجی ها عادت به این کار دارد. آنجا خانم ها منتظر می

شوند تا آقایان در را باز کنند.

آقای امیدی گفت:

– اینجا هم این رسم مرسوم است و نوعی احترام گذاشتن به شمار می آید.

من حرفی نزد. از آن لحظه حس کردم با آن مهمانی ها و آدم ها غریبه

هستم. مهمانی منزل یکی از دوستان آقای امیدی بود. همه دوستان آقای امیدی با همسر و فرزندان‌شان آمده بودند. غزل اکثر آنها را می‌شناخت ولی همه آنها را ندیده بود. با ورود ما توجه همه به سویمان جلب شد. آقای امیدی مرا به همه معرفی کرد. چند نفر از خانم‌های مهمان از غزل راجع به من پرسیدند. من که علاقه‌ای به چنین مهمانی‌هایی نداشتم گوشه‌ای نشستم تا مجبور به صحبت با کسی نباشم، ولی آنها دست بردار نبودند. غزل کنارم نشست و گفت:

- فکر می‌کنم تو امشب ملکه مهمانی باشی و خواستگارهای زیادی پیدا کنی.

- واقعاً متأسفم که ناامیدت می‌کنم ولی فکر کنم تو بیشتر مورد توجه قرار گرفته‌ای.

- چطور؟

- آن سمت را نگاه کن، یک آقای محترم مدت هاست که تو را تحت نظر دارد و چشم از تو برنمی‌دارد.

- کی؟

برگشتم و مرد جوانی را که کنار در ایستاده بود به او نشان دادم. با تعجب گفت:

- نمی‌شناسمش.

به شوخی گفتم:

- پس بهتر است هر چه زودتر با او آشنا شوی.

- اذیتم نکن.

- اصلاً بهش نگاه نکن خودش خسته می‌شود و می‌رود پی کارش.

ولی او دست بردار نبود. بالاخره هم جلو آمد و خودش را معرفی کرد. او پسر یکی از دوستان آقای امیدی و اسمش نادر رضایی بود. با اینکه پدرش کارخانه دار بود ولی او خیلی ساده و معمولی لباس پوشیده بود. کت و شلواری ساده ولی

در عین حال شیک بر تن داشت. همان موقع پدر غزل کنار ما آمد و با آقای رضایی دست داد. فهمیدم که همدیگر را می‌شناسند. گفت:

- غزل، با آقای رضایی آشنا شو، آقای رضایی تازه از خارج آمده‌اند. سپس گفت:

- راستی نادر جان غزل شاعر است و شعر می‌گوید. شنیدم تو هم تا به حال چند کتاب چاپ کرده‌ای.

من و غزل با تعجب به هم نگاه کردیم. من لبخند می‌زدم. آقای رضایی گفت:

- چقدر عالی، پس می‌توانند راجع به شعرهای من نظر بدهند.

این وجه تشابه آنقدر برای غزل جالب بود که برای چند لحظه با تعجب و تحسین به آقای رضایی خیره شد و هر دو مشغول صحبت شدند. چقدر بهم می‌آمدند. ناگهان حسی در قلبم به من گفت که غزل را از دست دادم. آقای رضایی پسر خوبی بود، ساده و مهربان، با این حال یک لحظه ازش بدم آمد. نمی‌دانم شاید چون حس کردم غزل را از من گرفت ولی نمی‌توانستم به خودم دروغ بگویم. آنها خیلی بهم می‌آمدند. هر دو لاغر و ریز نقش، هر دو مهربان و هر دو عاشق شعر و ادبیات بودند، حتی طرز صحبت کردن آنها شبیه هم بود.

آن شب متوجه شدم که چرا امیر از آمدن به چنین مهمانی‌هایی خوش نمی‌آمد و از آن فرار می‌کرد. من اگر علاقه‌ای نداشتم بیشتر به این دلیل بود که از مهمانی رفتن گریزان بودم ولی امیر از این مهمانی خاص متنفر بود. همه ثروشان را به رخ هم می‌کشیدند، یکی با گردنبند مرواریدش، دیگری با انگشتر برلیانش و یکی با ماشینش.

البته آقای امیدی فقط به خاطر کارش و ارتباط با دوستانش به این مهمانی می‌آمد. اکثر خانم‌ها برای پز دادن آمده بودند. تک و توک خانم تحصیل کرده‌ای پیدا می‌شد که صحبت‌هایش فراتر از مد و مدل لباس و طلا و دکوراسیون

منزلش باشد.

هوای آنجا و حرف ها و نگاهشان خفه ام می کرد. آرزو کردم ای کاش نیامده بودم. ولی دیگر راه برگشتی نبود. غزل مشغول صحبت با چند خانم بود که مدام راجع به من می پرسیدند. اصلاً برایم مهم نبود. یک لحظه از آن محیط خسته شدم. قلبم گرفته بود. بلند شدم و از سالن بزرگ پذیرایی بیرون آمدم. پا به بالکنی که به سمت حیاط قرار داشت گذاشتم. حیاط که نه بیشتر شبیه باغ بود. ایستادم تا نفس تازه کنم. حالا فرق بین خودم و آن خانواده ها را می فهمیدم. هیچوقت آرزوی داشتن چنین خانواده هایی را نداشتم. دلم برای پدر و مادر و محمد و شوخی هایش تنگ شده بود. از خودم و از دلتنگی ام خنده ام گرفت. فقط دو سه ساعت از آنها دور بودم. لبخند روی لبم بود که حس کردم یک نفر چند قدم دورتر روی بالکن ایستاده و به من نگاه می کند. فوراً به سمت نگاه برگشتم. یک پسر جوان خوش قیافه با چشمان سیاه توی تاریکی ایستاده بود. برق چشمانش مرا متوجه او کرد. یک لحظه خواستم فرار کنم ولی او به سمت من آمد و پرسید:

- ببخشید، مثل اینکه مزاحم خلوت زیبای شما شدم.

دستپاچه شدم، نمی دانستم چه بگویم، احساس کردم از طرف او غافلگیر شده ام. فوری گفتم:

- ببخشید، من مزاحم شما شدم.

سعی کردم خودم را کنترل کنم. گفتم:

- مثل اینکه شما هم از آدمهای توی سالن فرار کردید.

برای اینکه خودم را لو نداده باشم گفتم:

- ابداً فقط می خواستم کمی هوا بخورم.

در حالیکه حرفم را باور نکرده بود با لحن شوخی گفتم:

- بله، متوجه هستم.

از حرف زدن با او خوشم نمی آمد. حس می کردم فکرم را می خواند. چشمان سیاه و جذابش مرا می ترساند. پوست سبزه ولی صافی داشت و قدش بلند بود. به شانه او هم نمی رسیدم. سعی کردم نگاهش نکنم. سرم را پایین انداختم. برای اینکه او را نبینم مجبور به بازگشت به آن سالن بودم ولی از آنجا ایستادن و با او صحبت کردن خیلی بهتر بود. فوری گفتم:

- مرا ببخشید.

و با عجله به سالن برگشتم. از آمدنم به آن مهمانی کاملاً پشیمان بودم. موقع شام غذا روی میز چیده شد و مهمان ها به صورت سلف سرویس غذا می کشیدند و هر کس هر جا دوست داشت می نشست و غذا می خورد. آقای امیدی هم برای من و هم برای غزل غذا کشید. بشقاب ها پر کرده بود. غزل با لبخند گفت:

- تو به من می گفتی تحت نظر هستم، خودت که بیشتر تحت نظر قرار گرفته ای.

با تعجب نگاهش کردم. به من علامت داد و نگاهش را به سمت دیگر سالن دوخت. مرد جوانی که در بالکن دیده بودم با همان چشمان سیاه گوشه دیگر سالن نشسته بود و صندلی اش را به سمت ما برگردانده بود نگاهمان می کرد. وقتی دید متوجه اش شده ایم فوری برگشت. غزل در حالیکه لبخند می زد گفت:

- فکر کنم پسر آقای روشن است. باید از پدر سؤال کنم.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- اگر این کار را بکنی نمی بخشمت. دوست ندارم چیزی راجع به او بشنوم.
- ببخشید فکر نمی کردم ناراحت بشوی. بیچاره هنوز که چیزی نگفته است.
من فقط خواستم ببینم اسمش چیه و حدسم درستاست یا نه؟ ولی عجیب خوش تیپ و جذاب است.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- گفتن این حرف ها از تو بعید است.

با ناراحتی صندلی ام را به سمت دیگری چرخاندم ولی فایده نداشت. از غذا خوردن پشیمان شده بودم. اشتهايم کور شده بود. گفتم:

- غزل من دیگر نمی خورم.

- من هم سیر شدم.

بلند شدم تا بشقاب ها را روی میز بگذارم. می خواستم از نقطه دید او فرار کنم ولی بدتر غافلگیر شدم. بشقاب ها را روی میز گذاشتم همان لحظه او پشت سرم بود و وقتی برگشتم تقریباً با هم تصادف کردیم. میز لرزید و نزدیک بود بشقاب ها از رویم یز بیفتد که او فوری آنها را گرفت. آنقدر اخم کردم که انگار مقصر او بود. فوری معذرت خواهی کرد و بشقاب ها را روی میز گذاشت. بدون اینکه حرفی بزنم برگشتم. غزل با دیدن من و رنگ پریده ام تعجب کرد و پرسید:

- چیزی شده؟

- چیزی نیست.

ولی او دست بردار نبود. به غزل گفتم که چه اتفاقی افتاده، با لبخند گفت:

- عجب تصادفی.

- تو هم شوخی ات گرفته؟

- تو امشب خیلی ناراحتی.

- راستش را بخواهی آره. اصلاً از این جور مهمانی ها خوشم نیامد.

- راستی؟ پس چرا قبول کردی همراهان بیایی؟

نمی توانستم دلیل را بگویم حتی به غزل. به همین دلیل گفتم:

- خودم هم نمی دانم.

همان موقع آقای امیدی کنارمان آمد و پرسید:

- شام خوردید؟

- بله.

- پس بیایید می خواهیم شما را با آقای روشن آشنا کنم.

غزل با لبخند مرموزی نگاهم کرد. وقتی پدر غزل ما را با مرد مسنی که خیلی هم خوش تیپ و به قول معروف اتو کشیده بود آشنا کرد، با لبخند به غزل نگاه کردم یعنی اشتباه کرده است. همان موقع همسر آقای روشن به سمت ما آمد. او زن زیبایی بود و برعکس دیگران خیلی ساده و لباس پوشیده بود و بجز حلقه ازدواج و ساعت، طلا و جواهر دیگری نداشت. با هم دست دادیم. با تحسین نگاهم می کرد. پدر غزل گفت:

- آقای روشن خیلی دوست داشت با شما آشنا بشود محبت خانم.

- چطور؟

- از نقاشی های شما و هنرستان که صحبت کردم ایشان بیشتر علاقمند شدند.

همان موقع پسر آقای روشن، همان کسی که غزل حدس زده بود به سمت ما آمد و بین من و مادرش قرار گرفت و گفت:

- اشکالی ندارد من هم با خانم ها آشنا شوم.

پدر غزل فوری گفت:

- به به، فرزند جان.

بعد رو به من و غزل کرد و گفت:

- ایشان فرزند روشن هستند؛ تنها پسر آقای روشن.

من سرم پایین بود. پدر غزل گفت:

- این دخترم غزل است و ایشان هم دوست غزل، خانم محبت ایزدی هستند.

غزل اظهار خوشوقتی کرد ولی من حرفی نزدم چون نمی توانستم دروغ

بگویم. اصلاً احساس خوبی نداشتم. خانم روشن پرسید:

- آقای امیدی گفتند شما نقاشی می کنید درست است؟

- بله، البته ایشان لطف دارند.

غزل گفت:

- برعکس، محبت همیشه شکسته نفسی می کند. خانم روشن کارش عالی

است. قرار است نمایشگاهی از آثارش برگزار شود.

آقای روشن گفت:

- خیلی عالی است.

و همسرش گفت:

- اگر ما را هم قابل بدانید به دیدن آثارتان بیایم.

گفتم:

- خواهش می کنم، لطف می کنید تشریف بیاورید ولی هنوز تا برگزاری

نمایشگاه خیلی مانده است.

غزل که برعکس همیشه بلبل زبان شده بود گفت:

- کارت دعوت را برایتان می فرستم خانم روشن.

دوست داشتم آن لحظات هر چه زودتر تمام شود و به خانه برگردم. بالاخره

آقای روشن و خانمشان رضایت دادند و بعد از تعارفات و خوشحالی از آشنایی با

من به سمت دیگر سالن رفتند. وقتی رفتند نیشگونی از بازوی غزل گرفتم که از

جایش پرید. برگشتم و دیدم که فرزند روشن هنوز کنارمان ایستاده و با دیدن

این صحنه لبخند می زند. از خجالت دلم می خواست زمین دهن باز کند و در آن

فرو بروم ولی او در حال لبخند زدن به گوشه دیگر سالن رفت. خدا خدا می

کردم آن ساعت ها زودتر بگذرد و از آنجا فرار کنم. غزل هم به سمت دیگر سالن

رفته بود و با نادر رضایی صحبت می کرد. از دور نگاهشان می کردم. دیگر

مطمئن بودم که از دستش داده ام. آنها از اشعار و ادبیات مورد علاقه شان حرف

می زدند. سعی کردم یک گوشه دنج انتخاب کنم تا از دید دیگران در امان باشم و با خیال راحت فکر کنم. یک صندلی خالی کنار پنجره و دور از چشم دیگران پیدا کردم و روی آن نشستم. سرم پایین بود و این بار گل های فرش ابریشمی بزرگ آنجا را می شمردم که کفشهای براق و سیاهی را مزاحم شمردن گل ها دیدم. درست روبروی من ایستاده بود. سرم را بلند کردم و با تعجب فرزند روشن را روبرویم ایستاده دیدم. با صدای گیرا و قشنگش گفت:

- ببخشید، می توانم چند لحظه مزاحم افکار شما شوم؟ گل های قالی خیلی قشنگند، مگر نه؟

با تعجب نگاهش کردم. او فوری روی صندلی خالی کنارم نشست. نمی دانستم آن صندلی از کجا پیدایش شده بود ولی خویشتنداری خود را حفظ کردم و گفتم:

- اگر بگویم مزاحم افکارم هستید چی؟

با پری روی تمام گفت:

- فکر نمی کردم اینقدر بی انصاف باشید.

- ولی اشتباه می کردید. از این به بعد روی شناخت دیگران بیشتر دقت کنید.

- حتماً ولی نه شناخت همه، فقط شناخت شما.

ساکت شدم. او حاضر جواب تر از من بود و من جواب کم آورده بودم. با اینکه علاقه ای به صحبت با او نداشتم ولی دلم می خواست او را از رو ببرم. پرسید:

- ساکت شدید؟ فکر می کنم گاهی اوقات سکوت بهترین جواب است و گاهی اوقات علامت سکوت.

- بله ولی نه در این مواقع و نه برای من.

از حاضر جوابیم نه تنها عقب نشینی نکرد بلکه بیشتر مشتاق شد. ادامه داد:

- من هیچوقت از سکوت برای نشان دادن رضایتم استفاده نمی کنم. وقتی می شود جواب بهتری داد چرا باید سکوت کرد؟ می شود فرار کرد ولی سکوت هرگز.

- بله، حق با شماست. درست مثل فرارتان به بالکن، مگر نه؟
حس کردم که جواب های من نه تنها کمکی نمی کند بلکه او را مشتاق تر می کند. انگار با همه فرق داشت. اصلاً از جواب هایم ناراحت نشده بود. یک لحظه سرم را بلند کردم و به روبرو خیره شدم. از اینکه نگاهش نمی کردم تعجب کرده بود آنطور که متوجه شده بودم نگاه های دخترهای جوان زیادی دنبالش بود و حتماً فکر می کرد من هم مثل دختران دیگر به سمت او جذب می شوم ولی من هیچ علاقه ای به صحبت کردن با او نداشتم. دوباره پرسید:

- شما هم نقاشی می کنید؟
منتظر بود که بپرسم شما چطور؟ ولی فقط گفتم:
- بله.

سعی می کردم جواب های کوتاه بدهم. او گفت:
- من عاشق کارهای سزان هستم. ارزشی که حتی برای لکه ای رنگ روی اجسام قائل است و همینطور خطوط لرزان و متحرک طرح هایش با ارزشی که برای اشیای ساده ولی در عین حال پیچیده قائل است همه و همه برای من جالب و زیباست.

با حرف هایی که می زد فهمیدم که باید نقاشی ماهر باشد. آنقدر دقیق و کامل از سزان تعریف می کرد که انگار سال هاست او را می شناسد. ناخودآگاه گفتم:

- تحلیل شکل اجسام و بررسی نور و رنگ در آنها از جالب ترین کارهای سزان است.

یک لحظه به خودم آمدم. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. لبخند پیروزمندانه ای بر لب داشت. بالاخره مرا به حرف آورده بود. سرم را پایین انداختم و گفتم:

– من عاشق کارهای رامبراند هستم. طبیعت تابلوهایش، رنج ها و امیدهایی که در تابلوهایش هست بیشتر مرا جذب می کند آنها واقعی اند. در تکمیل حرف هایم گفتم:

– بله ضربات سریع دستش و خطوط آشفته ولی جاندار طرح هایش آدم را جذب تابلوهایش می کند.

از اینکه جوابی برای حرفم داشت جا خوردم. اطلاعاتش خیلی وسیع بود. برای اینکه او را از حرف زدن با خودم پشیمان کنم گفتم:

– شما حتماً باید تابلوهای زیادی از نقاش های بزرگ را داشته و دیده باشید. فوری گفتم:

– دیوار اتاقم پر از این نقاشی هاست. با تمسخر نگاهش کردم و گفتم:

– بله، می دانستم که فقط دیوار اتاقتان از این تابلوها پر است. منظورم را فهمید ولی اصلاً ناراحت نشد بر عکس با پر رویی گفت:

– البته همه آنها اصل نیستند، بعضی از آنها کپی خودم است.

صحبت کردن با او بی فایده بود اصلاً ناراحت نمی شد و هر لحظه مشتاق تر هم می شد. حس می کردم دیگران متوجه ما شده اند و در گوشی حرف هایی می زنند به خصوص دختران جوان. حسادت را در چشمان بعضی از آنها می دیدم. برایم مهم نبود چون هرگز پای به چنین مهمانی هایی نمی گذاشتم و در اصل آن مرد جوان که کنارم نشسته بود هم برایم مهم نبود. برای آنکه ساکتش کنم گفتم:

- شما که آنقدر پول دارید تا اصل تابلوها را بخرید پس چرا به خودتان زحمت کشیدن آنها را می دهید؟

- شما از کجا می دانید که این همه پول دارم؟

- از کجا؟ از سر و وضعتان و حضورتان در اینجا.

- شما همیشه از ظاهر افراد راجع به آنها قضاوت می کنید؟

کم آورده بودم. دلم می خواست خودم را طور دیگری نشان بدهم؛ چیزی که خودم نبودم. نمی خواستم پی به درونم ببرد و مرا بشناسد. از بر خورد اولش فهمیده بودم خیلی دقیق و نکته بین است و به راحتی می تواند پی به درونم ببرد. می خواستم پرده ای روی واقعیت وجودم بکشم، حتی اگر مرا دختری خودخواه و لوس و ظاهربینی تصور می کرد و با این حرفش مطمئن شدم که همینطور شده، با این به صحبت ادامه دادم و گفتم:

- بله، تقریباً همیشه.

- شما دروغگوی خوبی نیستید. شاید چون برای اولین بار است که دروغ می گوئید.

با تعجب نگاهش کردم. او گفت:

- زیاد تعجب نکنید نقاشی به من یاد داده که دقیق باشم، بنابراین نه به ظاهر بلکه حتی به درون آدم ها و اجسام هم دقت می کنم.

- شما همیشه اینقدر از خودتان تعریف می کنید؟

با پرویی ادای مرا درآورد و با لحنی شبیه لحن من گفت:

- بله، تقریباً همیشه.

من هم با پرویی تمام ادای او را درآوردم و گفتم:

- اتفاقاً شما آدم خیلی راستگویی هستید. این را می شد از همان نگاه اول

فهمید که همیشه از خودتان تعریف می کنید.

- نگاه خیلی دقیقی دارید.

- نقاشی به من یاد داده که دقیق باشم و البته با چشمانی تیزبین.
با پرویی گفت:

- چشمان به این زیبایی باید هم دقیق باشند.

اخم کردم و با چنان شدتی بلند شدم که صدای بلندی از پشتم افتاد و دیگران هم برگشتند و نگاهم کردند. با عصبانیت به انتهای سالن رفتم. دیگر نمی توانستم آنجا را تحمل کنم. خوشبختانه همان موقع غزل کنارم آمد و گفت که می خواهیم برویم. با صاحبخانه خداحافظی کردیم. سعی کردم به سالن نگاه نکنم. با عجله از در بیرون رفتم و سوار ماشین شدم. توی ماشین غزل و پدرش از مهمان ها و همینطور آقای رضایی صحبت کردند. وقتی رسیدیم قبل از خداحافظی آقای امیدی به من گفت:

- خانم و آقای روشن خیلی از شما خوششان آمده.
لطف دارند.

و دیگر حرفی نزد، فقط تشکر کردم. غزل آرام در گوشم گفت:
- از چیزی ناراحتی؟
- بعداً برایت تعریف می کنم.

صورتش را بوسیدم و خداحافظی کردم. آقای امیدی گفت:
- محبت خانم برای شب های دیگر هم دعوت شدید اگر ما را همراهی کنید
خوشحال می شویم.
تشکر کردم.

با دیدن دوباره پدر و مادر خیلی خوشحال شدم. انگار مدت ها ندیده بودمشان. صورت مادر را بوسیدم و با خوشحالی کنارشان نشستم. پدر روزنامه می خواند و مادر مثل همیشه بافتنی می بافت. هنوز زمستان نرسیده بافتنی دست گرفته بود. پرسیدم:
- محمد کجاست؟

مادر گفت:

- فردا امتحان دارد، توی اتاقش درس می خواند. مهمانی چطور بود؟ برایم تعریف کن.

و من از مهمان ها و از افرادی که آمده بودند حرف زدم. تقریباً همه چیز را تعریف کردم بجز قسمتی که به فرزند روشن مربوط می شد. حتی برخورد پدر و مادرش را هم تعریف کردم. مادر لبخندی زد ولی در ساکت بود. وقتی گفتم که برای مهمانی های دیگر دعوتم کردند مادر گفت:

- چه عالی، اگر دوست داری برو.

ولی پدر گفت:

- محبت هیچوقت از اینجور مهمانی ها خوشش نمی آمده است.

- حق با شماست، این بار هم اگر رفتم به خاطر غزل بود ولی امتحان خوبی بود تا آدم های دیگر را هم بشناسم. آدم هایی که پول و ثروت زیادی آنها را احاطه کرده، البته در بین آنها تک و توک خانم ها و آقایانی هم بودند که دنبال مادیات و ظواهر نبودند ولی آنقدر کم و انگشت شمارند که به حساب نمی آیند. مادر من برای رفتن به اینجور مهمانی ها باید خودم و خانواده ام را از یاد ببرم که این امکان پذیر نیست.

پدر لبخند می زد و مادر با تحسین نگاهم می کرد.

وقتی به اتاقم رفتم، پیراهنم را درآوردم. با اینکه در برابر لباس های گران قیمت خانم ها پیراهنم ساده به نظر می رسید ولی ارزشش برایم آنقدر زیاد بود که با دقت آن را داخل کمد آویزان کردم. پارچه یادگاری مادر بزرگ و دست های هنرمند مادرم را با گران قیمت ترین لباس های تمام دنیا عوض نمی کردم. روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم، دیوارهای بلند، تابلوهای گران قیمت و فرش های ابریشمی از جلوی چشمم رژه می رفتند. سقف خانه خودمان، فرش های ساده و دیوارهای کوتاه ولی پر از خاطره خانه خودمان را به همه آنها ترجیح

می دادم. تک تک آجرهای دیوار خانه مان برایم پر از خاطره و عشق بود. آن لحظه بود که فهمیدم از چه نعمتی برخوردارم و قدرش را نمی دانم خانواده ام و پدر و مادرم و برادرم را از تمام دنیا بیشتر دوست داشتم و آنها را با هیچ چیزی عوض نمی کردم. فکر تجملات آن خانه و آدم هایش را از سرم بیرون کردم و خوابیدم.

صبح غزل تلفن کرد. می خواست برای رفتن به مهمانی آن شب از من سؤال کرد. گفتم که نمی توانم بیایم. پرسید:

- فردا شب چطور؟

- دیگر نمی آیم.

- فهمیدم ناراحت شدی، نگفتی چه اتفاقی افتاد.

تمام حرف هایم با فرزند روشن را تعریف کردم و او با دقت گوش کرد و گفت:

- خیلی جالب است، توی این مهمانی دو تا آدم پیدا شدند، یکی شاعر و

یکی نقاش درست مثل من و تو.

- بله، آقای شاعر را نمی دانم ولی نقاش آدم پررویی است که اصلاً ازش

خوشم نمیاد.

غزل خندید و گفت:

- اتفاقاً شاعر پسر خیلی خوبی است.

- حدس می زدم.

- چطور؟

- هیچی، به نظر من هم پسر خوبی آمد.

- راستی امروز چند تا از خانم های مهمانی دیشب تماس گرفتند می

خواستند از من راجع به تو پرسند و ببیند که قصد ازدواج داری یا نه؟

- خب تو چی گفتی؟

- گفتم باید از تو پرسم. فقط تعجب می کنم که خانم روشن جزء آنها نبود.

- زیاد هم تعجب نکن، پسرش آنقدر مورد توجه هست که فردا دنبال یک دختر دیگر می رود. برای من هم اصلاً فرقی نمی کند. ای کاش به همه می گفتمی که قصد ازدواج ندارم.

- راستش تصمیم داشتم، به اولین نفر هم گفتم ولی پدرم با تعجب گفت که دختری با موقعیت و زیبایی و هنرمندی تو حتماً ازدواج هم می کند و نگذاشت از طرف تو جواب رد بدهم. وقتی گفتم که تو موافقت نمی کنی پدرم گفت که چرا؟ این همه موقعیت و خواستگار خوب؟ ولی حتی امیر هم حرف مرا تکرار کرد و گفت که ازدواج فقط به این چیزها نیست.

من با دستپاچگی پرسیدم:

- مگر امیر آقا هم آنجا بود؟

- بله، وقتی موقع شام راجع به تو صحبت می کردیم امیر هم بود.

قلبم به شدت می زد. دلم می خواست می پرسیدم دیگر چه گفت ولی امکان نداشت. غزل هم دیگر چیزی نگفت، فقط گفتم:

- بهتر بود برای پدرت توضیح می دادی.

- راستش هر چه گفتم قبول نکرد. باورش نمی شد تو قصد ازدواج آن هم با این خواستگارهای به این خوبی را نداشته باشی. یکی از آنها پسر کاردار سفارت است و تحصیلاتش را در دانشگاه سوربون تمام کرده است.

- برای من هیچ فرقی نمی کند.

غزل خندید و گفت:

- اتفاقاً امیر هم همین حرف را زد.

فوری پرسیدم:

- امیر آقا دیگر چه گفت؟

غزل که متوجه کنجکاوی من شده بود آب و تاب تمام حرف های امیر را تکرار کرد. می گفت:

- امیر گفت که تو حتی اگر خواستگار پولدارتر و بهتر هم داشته باشی ازدواج نمی کنی.

با تعجب پرسیدم:

- امیر آقا از کجا آنقدر مطمئن است؟

- نمی دانم، شاید از حرف های تو. پدر هم همین سؤال را پرسید امیر هم گفت که از روی شناختی که از تو پیدا کرده است به این نتیجه رسیده.

- ولی اینطورها هم که امیر آقا می گویند نیست.

- یعنی اگر یک خواستگار بهتر پیدا بشود قبول می کنی؟

- نه به این صورت که تو می گویی، ولی اگر فردی که مطمئن باشم با او خوشبخت می شوم و مرا درک می کند پیدا شود، ممکن است قبول کنم.

- تو که می گفתי هیچوقت ازدواج نمی کنی.

- بله، ولی ته به این دلیل که منتظر خواستگار پولدارتری باشم. دلایلم را تو که می دانی.

- بله، می دانم. یکی از دلایلت پیدا نکردن آدمی است که تو را درک کند. ولی به نظر من این آقای فرزاد روشن همان کسی است که منتظرش هستی. فکر کنم خیلی خوب تو را درک می کند، نقاش هم که هست و همینطور تحصیلکرده و شرایطش کاملاً مناسب است.

- ولی من اینطور فکر نمی کنم. با یک بار دیدن نمی شود آدم ها را شناخت، در ثانی هر کسی که نقاش باشد دلیل بر این نیست که مرا درک می کند، حتی گاهی از اوقات دو هنرمند هم حرف همدیگر را نمی فهمند.

- حتماً چون او عاشق پل سزان است و تو عاشق رامبراند این حرف را می گویی.

- نه بابا، حتی اگر عاشق پیکاسو هم بود برایم فرق نمی کرد. اصلاً بهش فکر نکرده ام.

بعد از خدا حافظی به حرف هایش فکر کردم. امیر را از یاد برده بودم. عجب عاشقی بودم به این راحتی او را فراموش کرده بودم ولی آنقدر پر از او بودم که ممکن نبود فراموشش کنم. هنوز خودم را باور نداشتم. هنوز مشغول فرار از احساس قلبی ام بودم و همینطور کنار زدن احساساتم. هنوز پرده کنار نرفته بود.

یک لحظه دلم گرفت. با صحبت هایی که غزل کرده بود معلوم بود از نادر رضایی خوشش آمده است. مطمئن بودم که از غزل خواستگاری می کند. حتی مطمئن بودم که غزل جواب مثبت می دهد؛ این احساس قلبی ام بود. دلم گرفت؛ از اینکه تنها می شدم. یک لحظه نتوانستم جلوی اشکم را بگیرم و زار زار گریستم، آنقدر گریه کردم که چشمهایم دو کاسه خون شد و دماغم کاملاً قرمز. خودم را در آینه نگاه کردم، وحشت کردم ولی خیلی سبک شده بودم. دق و دلی آن چند روز خالی شده بود ولی دلم تنگ بود.

وقتی پایین آمدم مادر با دیدنم وحشت کرد و با ناراحتی پرسید:

- چی شده؟

- هیچی؟

صورت من را با آب سرد شستم. اثرات گریه از بین رفت ولی نه قلبم غصه باقی ماند. روزهای بعدی هم به همین منوال گذشت و غزل هر روز از مهمانی ها برایم تعریف می کرد و بالاخره یک روز گفت که آقای رضایی ازش خواستگاری کرده و او هم جواب مثبت داده. می دانستم که این اتفاق می افتد. با آب و تاب از صحبت هایی که بینشان رد و بدل شده بود حرف زد و از قرار روز خواستگاری گفت. وقتی تلفن را قطع کردم باز هم گریستم؛ گریه ای تلخ و طولانی. وقتی صورت من را شستم حتی اثرات گریه هم از بین نرفت. خوشبختانه مادر در آشپزخانه بود و من فوری به اتاقم رفتم. همیشه اینجور مواقع به کتابخانه پناه می بردم. در تاریکی و سکوت روی صندلی نشستم و فکر کردم. هیچ راهی نبود.

به انتهای خط رسیده بودم. بالاخره چنین روزی می رسید. حرف هایی که امیر به من گفته بود را به خاطر آوردم و همچنین حرف هایی که زده بودم. من باید منتظر این روز می بودم.

صدای زنگ در مرا به خود آورد. فکر کردم باز محمد کلیدش را فراموش کرده اس. از طبقه پایین سر و صدای احوال پرسى می آمد. حتماً مهمان آمده بود. فکر کردم خدا کند مادر صدایم نکند. شنیدم که مادر می گفت: توى اتاقش است و نشنیدم که جواب چه بود. پشت در کتابخانه ایستادم. صدای در اتاقم آمد. دیگر نمى توانستم پنهان شوم. در کتابخانه را باز کردم. غزل روبرویم ایستاده بود و با تعجب نگاهم می کرد. با دیدنم لبخند روی لبش محو شد. تازه فهمیدم که قیافه ام وحشتناک است و من فراموش کرده بودم. پرسید:

- این چه قیافه اى است؟

بغلم کرد و صورتم را بوسید. خودم را کنترل کردم و جلوى سرازير شدن اشکم را گرفتم. نمى خواستم خوشحالی‌ش را ضایع کنم. گفتم:

- هیچى، یک کم دلم گرفته بود.

دوباره با تعجب پرسید:

- يه کم؟

- آره ديگه يه کم من اينجورىست.

- آخه براى چى؟

- همينطورى، بگذريم. حال پدرت چطور است؟ چطورى آمدى؟

- با امير آمدم.

یک لحظه ساکت شدم، خدای من امیر هم آمده بود و اگر مرا می دید چه می

گفت؟ دوباره صورتم را شستم و گفتم:

- قیافه ام وحشتناک است؟

- راستش را بخواهى خيلى.

- حالا نمی شود راستش را نگویی، از زندگی ناامید شدم.

هر دو خندیدیم، سعی کردم ظاهرم را حفظ کنم. وقتی با هم پایین آمدیم مادر با دیدن من تعجب نکرد چون چند روز بود مرا با این قیافه می دید. سعی کردم به امیر نگاه نکنم. در حالیکه سرم پایین بود سلام و احوالپرسی کردیم. دستم می لرزید. تقریباً دو هفته ای می شد که او را ندیده بودم. حس کردم کمی لاغر شده است. زیر چشمی نگاهش می کردم رنگش کمی پریده بود. او هم با تعجب نگاهم می کرد. متوجه قرمزی چشم هایم شده بود ولی وقتی دید سرم پایین است چیزی نپرسید. فهمیده بود که نمی خواهم چیزی بگویم. مادر کنار امیر نشست و حالش را پرسید. مادر هم متوجه لاغری او شده بود. نگاه و محبت مادرانه اش او را متوجه این موضوع کرده بود. وقتی پرسید:

- امیر جان لاغر شدی.

امیر گفت:

- به خاطر کار زیاد است.

غزل گفت:

- از بس که درس می خواند، غذا هم اصلاً نم یخورد. تو رو خدا سارا خانم شما یک چیزی بهش بگویید، حرف من و پدر را که اصلاً گوش نمی دهد. مادر گفت:

- آخه پسر، یک کمی هم به فکر خودت باش. درس را همیشه می توانی بخوانی، سلامتی خودت مهم تر است. امیر گفت:

- بله حق با شماست.

بعد غزل گفت:

- سارا خانم، می خواستیم شام برویم بیرون، اگر اجازه بدهید محبت هم همراه ما بیاید و البته محمد آقا.

مادر گفت:

- اشکالی ندارد ولی محبت...

غزل فوری گفت:

- محبت هم حرفی ندارد.

من با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- ولی من...

غزل حرفم را قطع کرد و گفت:

- برای حال تو هم خوب است.

مادر گفت:

- بله، حق با توست غزل جان. محبت چند روزی است که توی خودش است

شاید شما بتوانید که از این تنهایی در بیاید.

من گفتم:

- مادر زیادی نگران من است.

مادر گفت:

- هیچ مادری بی دلیل نگران بچه اش نمی شود.

امیر سرش را پایین انداخت.

غزل گفت:

- بله، محبت میخ واهد بهانه بیاورد. کلی حرف دارم که باهات بزنم.

مادر گفت:

- چطور است شما شام پیش ما بمانید.

امیر گفت:

- ما تا حالا خیلی مزاحم شما شده ایم. این دو هفته که پدرم برگشته اند

خیلی کم شما را دیده ایم.

و به من نگاه کرد. انگار مخاطبش من بودم و ادامه داد:

- من محمد را هم خیلی کم می بینم دلم خیلی برایتان تنگ شده بود.

مادر خندید و گفت:

- برای محمد یا برای ما؟

امیر سرش را پایین انداخت و گفت:

- برای همه.

وقتی سرش را بلند کرد نگاهی به من بود. این حرف ها را به من می گفت؟
قلبم با چنان شدتی می تپید که حس می کردم صدایش را می شنوم. بعد از این
مدت دوری و ندیدن امیر تازه می فهمیدم که چقدر دلم برایش تنگ شده است.
محمد و پدر هم آمدند. امیر با پدر دست داد. محمد و امیر همدیگر را بغل
کردند و محمد گفت:

- کجایی بی معرفت؟

- تو کجایی؟

- من سر جایم هستم تو پدرت را دیدی ما را فراموش کردی. پدرت از
انگلیس برگشته دیگر من را می خواهی چه کار.
امیر حرفی نزد و به نظر کمی ناراحت شد.
غزل گفت:

- اتفاقاً امیر پدر را هم زیاد نمی بیند، همیشه وقتی پدر بر می گردد من و
پدر با هم به مهمانی و این طرف و آن طرف می رویم، امیر کمتر با ما می آید.
حس کردم امیر معذب است، فوری گفتم:

- حالا امیر آقا و غزل ما را به شام دعوت کرده اند.

پدر و مادر با تشکر عذرخواهی کردند ولی با اصرار غزل من قبول کردم. توی
ماشین غزل دوباره پرسید:

- محبت چه اتفاقی افتاده؟

محمد گفت:

- خواهر عزیزم هر از چند گاهی اینطوری می شود، شما خودتان را ناراحت نکنید.

غزل گفت:

- آخه برای چی؟

محمد به جای من جواب داد:

- به قول معروف دلشان می گیرد.

فهمیدم محمد هم متوجه شده. امیر که ساکت بود از آینه نگاهی به من انداخت و گفت:

- برای جبران دل گرفتگی راههای دیگری هم هست.

محمد گفت:

- مثلاً چه راههایی آقای روانشناس؟

غزل گفت:

- از خانه بیرون آمدن، مثل امشب.

من چیزی نگفتم. محمد گفت:

- چطور است از امیر کمک بخواهیم؟

من فوری گفتم:

- گاهی اوقات از خانه بیرون آمدن هم نمی تواند روحیه آدم را عوض کند.

امیر گفت:

- بله، حق با شماست.

تا موقع رسیدن به مقصد دیگر کسی حرفی راجع به ناراحتی من نزد. امیر ما را به یک رستوران بزرگ ولی خلوت و دنج برد. توی باغ رستوران صندلی چیده بودند و امیر یکی از آنها را رزرو کرده بود و برای پیدا کردن جا دچار مشکل نشدیم. جایی که ما نشستیم گوشه دنج و خلوتی بود و کنارش یک دریاچه مصنوعی زیبا قرار داشت که مرغابی ها در آن شنا می کردند و درخت ها دور و

اطراف آن را پوشانده بودند. چراغ‌ها با نورهای رنگ و وارنگشان به آب دریاچه می تابیدند و زیبایی خاصی به فضای آنجا داده بودند. من و غزل کنار هم نشستیم. امیر روبروی من نشسته بود. برای اینکه نگاهم با او تلاقی نکند حواسم را به مرغابی‌های توی دریاچه دادم. غذا را که سفارش دادیم غزل پرسید:

- خیلی دلم می‌خواهد نظرت را راجع به پدرم بدانم.

- راستش خیلی جوان‌تر از آن کسی است که در ذهن تصور می‌کردم و خیلی هم مهربان، اصلاً فکر نمی‌کردم تو اینقدر شبیه پدرت باشی.

امیر تکرار کرد:

- بله، غزل خیلی شبیه پدر است.

غزل گفت:

- امیر هم شبیه مادرم است.

گفتم:

- خدا رحمتشان کند، خیلی دلم می‌خواست عکس ایشان را می‌دیدم.

کیفش را باز کرد. یک عکس کوچک و سیاه و سفید در آن بود. گفت:

- بفرمایید، این هم عکس مادرم.

عکس را گرفتم و به آن نگاه کردم. امیر خیلی شبیه مادرش بود ولی مادرش

زیباتر و جذاب‌تر بود؛ با چشمانی به رنگ روشن که احتمالاً سبز بود. گفتم:

- عجب شباهتی به مادرتان دارید.

امیر گفت:

- بله، ولی نه به آن زیبایی.

آنقدر لحن صدایش غمگین بود که دلم از غصه پر شد. دلم می‌خواست به

خاطر تنهایی‌اش گریه کنم. بغض گلویم را می‌فشرد. امیر گفت:

- مادرم یک فرشته بود، خیلی مهربان و با گذشت بود، ای کاش اخلاقم هم

شبیه او بود.

غزل گفت:

- اتفاقاً خیلی هم شبیه است.

محمد که دید فضا را غم گرفته و امیر ناراحت است گفت:

- خب تو هم فرشته ای دیگر.

امیر گفت:

- باز شوخیت گرفته.

بغضم را فرو دادم و عکس را پس دادم. قبل از اینکه آن را توی کیفش بگذارد با حسرت و دو دلی به عکس نگاه کردم. دلم می خواست آن را نگه می داشتم ولی رویم نمی شد حرفی بزنم. یک لحظه نگاهش به نگاهم خورد حس کردم فهمیده. گفت:

- اگر دوست دارید پیش شما باشد من از این عکس یکی دیگر دارم.

با خوشحالی گفتم:

- خیلی دوست دارم.

فوری عکس را از دستش گرفتم و توی کیفم گذاشتم. غزل با تعجب نگاهم می کرد. گفت:

- پس چرا هیچوقت به من نگفته بودی عکس مادرم را نشانت بدهم؟

محمد گفت:

- همه کارهای محبت غافلگیر کننده است.

همه خندیدیم. دیگر از حرف های محمد در حضور امیر ناراحت نمی شدم چون با امیر احساس صمیمیت و شاید برادری می کردم.

قبل از اینکه غذا را بیاورند بلند شدم تا دست هایم را بشویم، دستشویی ته باغ بود. امیر گفت:

- بهتر است تنهایی نروید.

- غزل همراهم است.

محمد گفت:

- خیلی نگرانی همراهشان برو.

من از این بی خیالی محمد تعجب کردم. معلوم بود به امیر خیلی اطمینان دارد. یادم آمد یکبار که من و محمد بحث می کردیم با عصبانیت گفته بودم: چطور برای پسرعمو و پسر عمه و همه پسرها غیرت نشان می دهی و روی من حساسیت داری ولی راجع به این دوستت امیر آقای امیدی عین خیالت هم نیست؟ و محمد فقط گفته بود: من به او از چشم هایم هم بیشتر اعتماد دارم. می دانستم محمد راست می گوید. این را احساس قلبی ام به من می گفت و شناختی که از او پیدا کرده بودم. نگاه پاک و ساده اش همراه بود. امیر همراه ما آمد. غزل جلوتر راه می رفت. امیر همانطور در کنار من قدم بر می داشت پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

سرم پایین بود، گفتم:

- نه چه اتفاقی؟

- ولی شما از یک چیزی ناراحتید.

- اینطور نیست.

- ولی قرمزی چشمهای شما چیز دیگری می گوید.

- اگر می شود راجع بهش صحبت نکنیم.

- اشکالی ندارد ولی من حال شما را می فهمم چون درست حال مرا دارید.

با تعجب نگاه کردم و گفتم:

- منظورتان چیست؟

با مهربانی نگاهم کرد و گفت:

- از من پنهان نکنید. من خیلی خوب م بدانم از چه چیزی ناراحتید.

با عصبانیت از اینکه فکرم را می خواند گفتم:

- شما هیچی نمی دانید.

- چرا می دانم به خاطر تنهایی است.

به دستشویی رسیده بودم. فوری وارد دستشویی شدم، دست هایم را شستم و خودم را در آینه نگاه کردم. قرمزی چشمهایم رفته بود. به خودم گفتم: نباید بگذاری فکرت را بخواند و بهتر دیدم اصلاً نگاهش نکنم ولی من که نگاهش نکرده بودم او خودش فهمیده بود. لحظه اول که مرا با چشمان پف کرده و قرمز دید چرا رنگش پرید؟

غزل که دست هایش را می شست گفت:

- اینقدر توی آینه به خودت نگاه نکن قرمزی چشم هایت رفته.

موقع برگشتن امیر پرسید:

- می توانم یک سؤالی بپرسم؟

- اگر راجع به قرمزی چشم هایم نباشد بله.

- چشم های زیبایی دارید.

- قبلاً هم این حرف را شنیده ام.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- از طرف من؟!

فقط گفتم:

- مهم نیست.

و ساکت شدم. کمی دلخور شد. پرسیدم:

- سؤالتان چه بود؟

- بله، می خواستم بپرسم عکس مادرم را برای چه می خواستید؟

غزل جمله آخر را شنید و گفت:

- حتماً برای یادگاری.

- بله.

بعد پرسیدم:

- خیلی دوستش داشتید مگر نه؟

- بله، خیلی زیاد.

- می دانستم.

دوباره پرسیدم:

- تنهایی خیلی سخت است مگر نه؟

نگاهم کرد؛ نگاهی آشنا. از اینکه او را درک می کردم لبخندی زد و گفت:

- خیلی، خیلی.

به میز رسیدیم، غزل جلوتر از ما نشسته بود. محمد گفت:

- تو رفتی دستت را بشویی یا قدم بزنی؟

گفتم:

- هر دو.

امیر گفت:

- قدم زدن برای باز شدن اشتها خیلی خوب است.

محمد لبخندی زد و گفت:

- بله، دیدم که عین خیالتان نیست و مثل لاک پشت راه می روید فقط برای اینکه اشتهایتان باز شود.

- تقصیر من بود، من یواش راه می آمدم.

محمد گفت:

- بله، من که می دانم تقصیر چه کسی است.

و به هر دو ما نگاه کرد. فهمیدم که می خواهد اذیتمان کند.

غزل گفت:

- خیلی هم طول نکشید، محمد آقا سر به سرتان می گذارند.

من گفتم:

- بله، کار همیشگی محمد است.

همان موقع غذا را آوردند.

بعد از خوردن غذا امیر و محمد راجع به دانشگاه صحبت کردند و امیر راجع به شرکت پدرش حرف زد. پدرش اصرار داشت که کارخانه را او اداره کند ولی امیر گفت که قبول نکرده است. وقتی آنها گرم صحبت بودند غزل گفت:

- می خواستم یک خواهشی از تو بکنم.

- چه خواهشی؟

- راستش خانواده آقای رضایی برای جمعه قرار خواستگاری گذاشتند می خواستم تو هم باشی.

- ولی فکر نکنم بودن من درست باشد.

- اتفاقاً بودن تو لازم است، می خواهم تو هم باشی.

- این امکان ندارد آخه آنها نمی گویند من چه نسبتی با تو دارم؟

- اتفاقاً اگر تو باشی خیالم راحت است. تو دوست صمیمی من هستی و مثل خواهرم می مانی.

همان موقع امیر و محمد حرفشان تمام شد و صحبت های آخر ما را شنیدند. امیر گفت:

- حتماً محبت خانم دوست ندارند که در آن مجلس حضور داشته باشند، چرا اینقدر اصرار می کنی؟

من گفتم:

- مسئله دوست داشتن نیست. وجود من در آن مجلس لازم نیست.

محمد گفت:

محبت اگر حرفی بزند دیگر هیچکس نمی تواند نظرش را عوض کند.

- غزل جون منو ببخش ولی نمی توانم بیایم.

موقع برگشتن همه ساکت بودیم. وقتی رسیدیم بعد از تشکر از امیر به غزل

گفتم:

- خواهش می کنم از دست من ناراحت نباش، امیدوارم همه چیز به خوبی و خوشی بگذرد.

محمد هم به امیر گفت:

- دستت درد نکنه خواهرم را از دلتنگی نجات دادی.

امیر لبخند زد و گفت:

- اگر واقعاً اینطور است که می گویی چطور است این برنامه را هفته ای یکبار اجرا کنیم.

غزل از این پیشنهاد استقبال کرد، ولی من حرفی نزد.

شب خیلی فکر کردم. با اینکه دلم نمی خواست روز خواستگاری غزل آنجا باشم ولی حس کردم غزل ناراحت شده است. تا آخر هفته با خودم کلنجار می رفتم تا بالاخره تصمیمم را گرفتم. به مادر گفتم که صبح برای کمک به غزل می روم تا همه چیز را آماده کنیم و قبل از آمدن خواستگاراها برمی گردم. مادر خوشحال شد و موافقت کرد. محمد هم اظهار خوشحالی کرد و گفت که مرا می رساند.

صبح جمعه بدون اینکه از قبل به غزل خبر بدهم همراه محمد به آنجا رفتیم. محمد جلوی در مرا پیاده کرد و خودش برگشت. انگار خبر داشت امیر نیست چون وقتی بالا رفتم غزل گفت که امیر رفته خرید کند و پدر هم جلسه دارد و تا ظهر بر نمی گردد. غزل با دیدنم آنقدر خوشحال شد که از فرط خوشحالی چند بار صورتش را بوسید. برای تمیز کردن خانه فوری دست به کار شدم. هر چقدر غزل اصرار کرد اول کمی بنشینم و چای و میوه بخوریم، قبول نکردم. زودتر باید برمی گشتم. پرسیدم:

- برای ناهار چی درست می کنی؟

- هنوز نمی دانم.

فوری به آشپزخانه رفتم و پرسیدم وسایل قورمه سبزی دارید؟ پاسخ مثبت داد و خورشت قورمه سبزی بار گذاشتیم. وقتی به حال برگشتم غزل مشغول گردگیری بود. من مشغول جارو زدن شدم. همه جا را جارو کردم حتی اتاق ها را. صدای جاروبرقی آنقدر بلند بود که صدای در را نشنیدم. مبل ها را جابجا و زیر آنها را تمیز می کردم. پشتم به در بود و اصلاً متوجه ورود امیر نشدم. او هم اصلاً فکر نمی کرد که من آنجا باشم. مشغول تمیز کردن زیر مبل ها بودم، سرم پایین بود و خم شده بود. بلند شدم و دیدم پشت سرم و ایستاده و با تعجب نگاهم می کند. دستپاچه شدم و یک قدم عقب پریدم و گفتم:

- وای خدای من!

او هم تعجب کرده بود. فوری سلام کرد.

جواب سلامش را دادم. گفت:

- منو ببخشید، خیلی ترسیدید؟

دستم روی قلبم بود. گفتم:

- بله، یک کمی.

- معذرت می خواهم، فکر نمی کردم شما اینجا باشید.

قلبم با سرعت می زد. روی مبل نشستم. بالای سرم ایستاده بود و مدام

تکرار می کرد: منو ببخشید. حالتان خوب است؟

غزل آمد و با دیدن امیر پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟

- چیزی نیست. چرا به من نگفتی که محبت خانم می آیند؟

- خودم هم نمی دانستم ولی چقدر خوب شد که آمد، مگر نه؟

- بله، خیلی.

دوباره گفت:

- شما چرا زحمت کشیدید؟ من خودم جارو می زدم.

گفتم:

- اصلاً زحمتی نیست.

وسایلی که خریده بود را داخل آشپزخانه گذاشت و برگشت. من داشتم مبل ها را جابجا می کردم و غزل هم کمکم می کرد. امیر با دیدن ما گفت:

- بروید کنار، این کار شما نیست.

هر دو کنار رفتیم و او مبل ها را مرتب کرد و بعد در حین مرتب کردن حال و احوال پدر و مادر و محمد را پرسید. غزل گفت:

- محمد آقا محبت را رساند و بعد از ظهر هم قرار است بیایند دنبالش.

امیر گفت:

- خب هر طور راحت هستند.

غزل بلند شد و به آشپزخانه رفت. من گفتم:

- اینطوری راحت ترم. فقط دلم نیامد به غزل کمک نکنم.

- از بس دلتان کوچک است.

- نه آنقدرها و البته نه برای همه.

همانطور که سرش پایین بود آرام پرسید:

- برای ما چطور؟

سعی کردم حرفش را نشنیده بگیرم. فوری به آشپزخانه رفتم. دستم می لرزید. به غزل گفتم من میوه ها را می شویم. ولی دستم چنان می لرزید که نمی توانستم. کمی صبر کردم و بعد که آرام تر شدم میوه ها را شستم. حرفش دلم را لرزاند. آنقدر مظلومانه و آرام این حرف را زده بود که دلم برایش سوخت. حتماً او برایم مهم بود که با دیدنش اینطور داغ می شدم و قلبم می لرزید. من برای کمک به غزل آمده بودم. سعی کردم حرفش را فراموش کنم و به کارم برسم. وقتی به حال برگشتم امیر به اتاقش رفته بود و تا موقع ناهار بیرون نیامد. من و غزل بعد از تمام شدن کارها همانجا توی آشپزخانه نشستیم و با هم صحبت

کردیم. برای اولین باز صحبت از مادر غزل پیش آمد. وقتی پرسیدم که چرا مادرت فوت کرد؟ گفت:

- تصادف کرد. من ده سالم بود. مادر و پدر در راه برگشت از شمال تصادف می کنند. من و امیر مدرسه می رفتیم و تهران پیش مادر بزرگ مانده بودیم. در آن تصادف پدرم سخت زخمی شد و مادر فوت کرد.

پرسیدم:

- علت تصادف چی بود؟

- سرعت زیاد از ماشین پرت می شود و می افتد توی دره خوشبختانه پدرم زخمی می شود ولی مادرم...

اشک توی چشم هایش جمع شده بود. بغلش کردم و گفتم:

- باید خدا را شکر کرد که پدرت زنده ماند ولی مادرت واقعاً حیف شد.

- بله، خدا نخواست که من بیشتر از ده سال از نعمت داشتن مادر بهرمند شوم، بخصوص الآن که اینقدر به او احتیاج دارم.

- پس مادر بزرگت چی شد؟

- یک سال بعد مادر بزرگم از غصه از دست دادن تنها دخترش دق کرد.

- متأسفم، واقعاً متأسفم، خدا رحمتشان کند.

- مادر بزرگ ما را خیلی دوست داشت بخصوص امیر را و خیلی چیزها به ما یاد داد.

برای اینکه حرف را عوض کنم و غزل را از ناراحتی در بیاورم پرسیدم:

- خب، عروس خانم امشب چه لباسی قرار است بپوشی؟

اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- خواهش می کنم اذیتم نکن.

- راست می گویم دیگر.

- به نظر تو من باید قبول کنم؟

- تو باید ازدواج کنی نه من.

- درست می گویی، ولی نظر تو برایم خیلی مهم است.

- عاشق این حرف ها سرش نمی شود.

از خجالت سرخ شد و در حالیکه به اتاقش می رفت گفت:

- بیا لباس هایم را ببین.

من پشت سرش وارد اتاق شدم.

موقع ناهار هر چه صبر کردیم آقای امیدی نیامد و بالاخره تماس گرفت و گفت که ناهار نمی تواند بیاید چون کارهایش تمام نشده. امیر وقتی دید پدرش نمی آید گفت:

- اگر من مزاحم هستم توی اتاقم غذا می خورم.

من گفتم:

- اصلاً مزاحم نیستید.

چنان با اشتها غذا می خورد که هم من و هم غزل اشتهایمان باز شده بود و با لذت غذا می خوردیم. بعد از خوردن غذا میوه ها و شیرینی را در ظرف چیدیم همه چیز مرتب بود.

می خواستم با محمد تماس بگیرم که بیاید دنبالم. امیر گفت:

- محمد تلفن کرد و می خواست بداند چه ساعتی بیاید دنبالتان ولی من گفتم که شما را می رسانم.

- مزاحم شما نمی شوم. محمد چرا قبول کرد؟

- وقتی من هستم محمد این همه راه بیاید و دوباره برگردد؟ برای جبران زحمات شما این کار کمترین است.

با ناراحتی نگاهی به غزل کردم و ساکت شدم. غزل گفت:

- اگر دوست نداری و ناراحت می شوی به محمد آقا بگویم تو را برساند.

امیر با ناراحتی گفت:

- اگر اینقدر از من بدتان می آید اشکالی ندارد.

- شما هیچوقت مزاحم نیستید.

- ولی این درست نیست که شما همیشه مرا برسانید.

غزل فوری گفت:

- بحث بی فایده است. محبت چون تو رو خدا ناراحت نشو.

من دیگر حرفی نزدم و ساکت شدم. وقتی حاضر شدم، جلوی در ایستادم با

غزل روبروسی کردم و برایش آرزوی خوشبختی کردم. گفت:

- خیلی می ترسم، ای کاش تو بودی.

- ترس ندارد، ضمناً پدرت و امیر آقا هستند.

آرام در گوشش گفتم:

- پسر خوبی است، با او صحبت کن و همه حرف هایت را به او بگو.

امیر جلوتر ماشین را روشن کرده بود. بدون حرف سوار شدم. او هم راه افتاد.

مثل همیشه با سکوت شروع کردیم. از دستش عصبانی بودم که بجای من

تصمیم گرفته بود و به محمد گفته بود دنبال من نیاید. مثل همیشه از شیشه بیرون

را نگاه می کردم. اوهم انگار نه انگار که من داخل ماشین هستم. ضبط را روشن

کرد، صدای خواننده که شعر حافظ را می خواند بلند شد. نمی خواستم به امیر و

هر چیزی که مربوط به او می شد فکر کنم. سعی کردم گوش نکنم ولی فرار از او

غیر ممکن بود. قلبم این را می گفت. صدای خواننده می گفت:

گفتم غم تو دارم

گفتا غمت سر آید

گفتم که ماه من شو

گفتا اگر بر آید

قطرات باران روی شیشه ماشین می ریخت و من اصلاً نفهمیدم که اشکم

چطوری سرازیر شد. درست مثل قطرات باران روی شیشه اشک هم روی صورتم

جاری شد. چرا اینقدر ضعیف شده بودم؟ نمی توانستم خودم را کنترل کنم و اشکم سرازیر می شد. غزل از من دور می شد و هیچ کاری از دستم ساخته نبود. یک لحظه به یاد آوردم الآن که برسیم آقای شکوهی پشت پنجره ایستاده و باز ما را می بیند دلم پر غم شد. از آدم ها، از قلب های بعضی ها که خالی از محبت و صداقت بود دلم گرفت.

در برابر امیر احساس ضعف می کردم، احساسم در برابر او بود که ظاهر می شد و اشکم هم سرازیر. رویم را برگردانده بودم تا متوجه اشکهایم نشود ولی او اصلاً به من نگاه نمی کرد، حواسش جای دیگر بود. توی دلم از او تشکر کردم. همیشه موقع باران دلم می گرفت و از این دل گرفتگی لذت می بردم. من عاشق باران بودم. احساساتم فوران می کرد. چیزی مثل شعر توی ذهنم شکل می گرفت؛ تکرارش کردم تا به خاطر بسپارمش و با رسیدن به خانه روی کاغذ بیاورمش. گریه ام بی صدا و آرام بود. وقتی سر کوچه رسیدیم ایستاد و دستمالی از جیبش در آورد و گفت:

- این را بگیرید، درست نیست پدر و مادرتان شما را با این حال ببینند.
پس او تمام مدت متوجه اشک هایم بود و عین خیالش هم نبود. حتماً توی دلش به من می خندید و لذت هم می برد. دستمال را نگرفتم و گفتم احتیاجی نیست. در ماشین را باز کردم تا پیاده شوم. گفت:

- زیر باران خیس می شوید من شما را تا دم در می رسانم.
با بغض گفتم:

- برایم مهم نیست. برای کسی که دلش بارانی است زیر باران خیس شدن غمی ندارد.

نمی دانم چرا این حرف را زدم. از اینکه او برایم مهم بود ولی بی توجه به اشکهایم صبر کرده بود و حرفی نزده بود ناراحت بودم. از اینکه در دلم این همه جا گرفته بود ناراحت بودم. او بدون اینکه نگاهم کند گفت:

- پس من همراه شما میام.
- احتیاجی نیست خودم می روم، اینطوری شما هم خیس می شوید.
- برای کسی که دلش بارانی است از نم باران فرار کردن گناه است.
از حرفش جا خوردم. پس دل او هم پر غم بود. شاید همینطوری حرفی زده بود.

- شما سرما می خورید.
- اهمیتی ندارد.
نگاهم کرد، نگاهش تا اعماق قلبم نفوذ کرد و همانجا جا گرفت و متوقف شد.
آرام گفت:
- برای من اهمیت دارد.

قدم های ما با هم یکی بود. هر دو جلوی در ایستادیم. آب از موهایش روی صورتش می چکید. باران شدید شده بود و هر دو خیس شده بودیم. یک لحظه سردم شد. گفتم:

- شما امروز سرما می خورید و همه اش تقصیر من است.
این بار او گفت:
- اهمیتی ندارد.

توی دلم گفتم: برای من اهمیت دارد. نگاهش کردم و حس کردم حرف دلم را در نگاهم خواند چون لبخندی زد. یک لحظه انگار می خواست چیزی بگوید لب هایش تکان خورد ولی ساکت شد. دیگر از اینکه پیمان شکوهی از پشت پنجره ما را ببیند ناراحت نبودم و اهمیتی نداشت. خیس شدن زیر آن باران برای او هم درست مثل من مهم نبود. کلید را توی کیفم گذاشته بودم ولی نمی توانستم پیدایش کنم. با زحمت پیدایش کردم. دستم می لرزید. متوجه لرزش دستم شد و گفت:

- بالاخره سرما می خورید.

- هر دو سرما می خوریم.

هر دو لبخند زدیم. گفت:

- امیدوارم دیگر هیچوقت دلتان بارانی نشود.

- برای من شاید نشود ولی خود شما چطور؟

- من مهم نیستم آن کسی که مهم است...

ساکت شد.

باز توی دلم گفتم: خیلی هم مهم هستی. سرم را پایین انداختم تا دوباره توی چشم هایم حرف دلم را نخواند. در را باز کردم. فقط شنیدم که گفت:

- خداحافظ.

من هم زیر لب گفتم:

- خداحافظ.

برگشت و به سمت ماشین تا سر کوچه پیاده رفت. توی سر پایینی کوچه، یک مرد تنها، زیر باران، تماشایی بود. این تصویر زیبا در ذهنم باقی ماند.

روزهای بعد کارم به تصویر کشیدن آن صحنه بود. حتی وقتی غزل خبر مثبت بودن جواب خواستگاری آن شب را داد هم دست از کارم نکشیدم. تنها به تمام کردن آن تصویر فکر می کردم. دلم می خواست آن صحنه را برای خودم روی بوم دیوار اتاقم و برای همیشه در قلبم حفظ کنم. تمام احساساتم را روی آن تصویر گذاشتم. قلبم همه چیز را نقش می زد. رنگ ها طبیعی و زنده بودند، درست مثل نم باران و آن غروب زیبا.

هفته بعد غزل با من تماس گرفت و گفت که عروسی یک ماه بعد است. درست بعد از امتحانات ترم آخر. بعد از آن هم قرار شده بود با همدیگر برای ادامه تحصیل نادر به انگلیس بروند. نادر در امتحان ورودی دانشگاه آکسفورد قبول شده بود و برای همین چهار سال باید انجا زندگی می کرد. غزل مجبور بود همراه او برود.

همه چیز دور سرم می چرخید، سقف اتاق دور سرم می چرخید. من قبول کرده بودم که بالاخره روزی غزل ازدواج می کند و من تنها می شوم ولی فکر می کردم بعد از ازدواج چیزی تغییر نمی کند، فقط کمتر می توانم او را ببینم ولی حالا دیگر نمی توانستم برای مدت چهار سال از هم دور می شدیم؛ با فرسنگها فاصله.

وقتی غزل دید ساکت شدم زد زیر گریه و گفت:

- هیچوقت فکر نمی کردم اینقدر از همدیگر دور شویم، سعی کردم نادر را منصرف کنم ولی این خودخواهی است.

با بغض گفتم:

- گریه نکن، خواهش می کنم، تو که خیلی دور نمی شوی تازه می توانیم برای هم نامه بنویسیم، می دانی چقدر عالی است که با هم تلفنی هم صحبت می کنیم. چند ماه یکبار هم همدیگر را می بینم، مگر نه؟

با بغض گفت:

- البته ولی باز هم دلم راضی نمی شود.

- این حرف را زن، شما به هم علاقه دارید، آقا نادر همان کسی است که تو را خوشبخت می کند. تازه پدرت هم پیش توست.

- تنها دلخوشی ام همین است، ولی امیر چی؟ می دانی چقدر تنها می شود. من نگرانم هستم، الآن مدتی است که عوض شده. خیلی کم حرف می زند و بیشتر توی اتاقش است.

- از کی؟

- از همان روز مهمانی که من و تو و پدر رفتیم به بعد، چند روز خوب بود حالا دوباره از روز خواستگاری ناراحتی اش شروع شده است.

- راجع به مهمانی حرفی نزده است؟

- نمی دانم. من برایش ماجراهای مهمانی را تعریف کردم و اتفاقاتی که افتاد

ولی خوب شده بود نمی دانم چرا دوباره ناراحتی اش شروع شده.

- شاید به خاطر توست، بالاخره این همه سال با هم بودید.

- همین مرا زجر می دهد. من آدم خودخواهی هستم، ای کاش اصلاً قبول نمی کردم.

- این حرف ها چیه می گویی؟ اصلاً فکر این چیزها را نکن، من به محمد می گویم با امیر آقا صحبت کند.

- جدی می گویی؟ خیلی ازت ممنونم. من هر چی ازش پرسیدم حرفی نزد.

- تو خودت را ناراحت نکن.

غروب وقتی محمد آمد همه چیز را برایش تعریف کردم. محمد گفت:

- من هم متوجه شده ام که امیر از چیزی ناراحت است پس بگو به خاطر چی است؟

- بهتر است با او حرف بزنی.

- چطور است با همدیگر برویم آنجا؟

- ولی تو تنها با او حرف بزنی بهتر است.

- اگر بخواهی تو را پیش غزل می گذارم و خودم با امیر می رویم بیرون و صحبت می کنیم.

- نه، من خودم فردا می روم پیش غزل. تو تنها بروی دنبال امیر بهتر است.

نمی توانستم قیافه ناراحت امیر را ببینم، فکر می کردم شاید دلش نخواهد مرا ببیند. آن شب دیگر نمی توانستم نقاشی ام را تمام کنم؛ دستم می لرزید، رنگ ها درست از آب در نمی آمدند. کار را رها کردم و بدون اینکه شام بخورم به رختخواب رفتم. محمد برونگشته بود. هرکاری کردم خوابم نبرد، وضو گرفتم و نماز خواندم و بعد دیوان حافظ را باز کردم. با تعجب شعری که آمد را خواندم:

گفتم غم تو دارم، گفتم غمت سر آید

گفتم که ماه من شو،

گفتا اگر برآید

گفتم ز خوبرویان رسم وفا بیاموز

گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید

با تعجب شعر را تا آخر خواندم. نمی دانم چرا این شعر آمده بود. حافظ حرف دل ما را خوب می دانست. یادم آمد آن روز بارانی توی ماشینش همین نوار بود، خواننده این شعر را می خواند. از خستگی خوابم برد، ساعت ۱۲ شب بود که بیدار شدم، دیوان حافظ هنوز توی دستم بود. از پله ها پایین رفتم. مادر منتظر محمد بود و بیدار مانده بود. همان موقع صدای ماشین آمد. بالاخره محمد برگشته بود. مادر وقتی محمد را دید گفت:

- خیلی دیر کردی پسرم.

محمد با ناراحتی گفت:

- واقعاً شرمنده ام، به خاطر من بیدار ماندید.

- نگرانت بودیم.

- خیالتان راحت بشوید، بروید بخوابید. ببخشید که دیر کردم.

رو به من گفت:

- تو هم که نخوابیدی!

گفتم:

- چه اتفاقی افتاده؟ چقدر دیر کردی!

- چیزی نیست.

و به اتاقش رفت، من هم دنبالش رفتم. از صورتش چیزی را نمی شد خواند ولی خیلی خسته بود. گفتم:

- تعریف کن چی شده، تو که ما را نصف عمر کردی، حرف بزن.

- تو چرا اینقدر نگران هستی؟

- به خاطر غزل.

بارانی اش را در آورد، روی مبل راحتی نشست و گفت:

- با امیر صحبت کردم، خیلی به هم ریخته است.

- آخه برای چی؟

- برای غزل و البته خیلی چیزهای دیگر. بعد از رفتن غزل، امیر خیلی تنها

می شود. بعد از فوت مادرش تا به حال هیچوقت از همدیگر جدا نشده اند. غزل

به پدرش وابسته است ولی امیر تنهای تنهاست و با رفتن غزل تنهاتر می شود.

- خب می خواهد چه کار کند؟

- چه کار می تواند بکند. اگر حرفی بزند غزل قبول نمی کند و ازدواجش به

هم می خورد و امیر نمی خواهد مانع خوشبختی تنها خواهرش بشوید. او می

گوید که این خودخواهی است که به خاطر خودش مانع ازدواج و خوشبختی غزل

شود، ضمن اینکه نادر پسر خیلی خوبی است و غزل با او خوشبخت می شود.

آرام گفتم:

- بیچاره امیر!

- اگر امیر بشنود که برایش دلسوزی می کنی ناراحت می شود دوست

نداشت کسی بفهمد، حتی غزل.

- ولی غزل حس کرده است.

- آره، از همین هم امیر ناراحت است. دوست ندارد غزل چیزی بفهمد،

ناراحتی او دلیل دیگری هم دارد.

- چه دلیلی؟

- یکی از بیمارهایش دختری جوان است.

یک لحظه ساکت شدم ولی بعد با ناراحتی گفتم:

- حتماً عاشقش شده، مگر نه؟

محمد از حرفم تعجب کرد و گفت:

- نه بابا، توام.

- پس چی؟

به چشم هایم نگاه کرد و با کنجکاوی گفت:

- تازه اگر هم بود برای تو چه فرقی می کرد؟

رویم را برگرداندم و گفتم:

- هیچی، اصلاً برایم مهم نیست.

- معلوم است مهم نیست که یک ساعت است داری سین جیمم می کنی.

حرف را عوض کردم و گفتم:

- همه اش به خاطر غزل است. خب داشتی می گفتی.

- دختره توی آسایشگاه است.

- آخه برای چی؟

- یکسال قبل با پسری نامزد می کند ولی چند روز قبل از عروسی آقا پسر بهش می گوید که دختر دیگری را دوست دارد و تصمیم به ازدواج با او دارد و بعد هم غیب می شود. مادر دختره به امیر گفته که نامزد دخترش رفته خارج و با یک دختر دیگر ازدواج کرده. دختره هم وقتی این چیزها را می شنود از ناراحتی چند روز خودش را حبس می کند و وقتی بیرونش می آورند هیچکس را نمی شناخته است دچار افسردگی شدید شده است.

- چقدر وحشتناک!

- بله، خیلی ناراحت کننده است. امیر هم چند روز است به خاطر همین موضوع ناراحت و پکر است.

- ولی اگر بخواهد به خاطر هر کدام از بیمارهایش اینطوری خودش را عذاب بدهد که از بین می رود.

- من هم همین حرف را بهش گفتم ولی او گفت که این بیمار با بیمارهای دیگرش فرق دارد.

- آخه چه فرقی؟

- نمی دانم. یعنی به من نگفت، من هم زیاد نپرسیدم، حس کردم دوست ندارد بگوید.

از حسادت داشتم دیوانه می شدم. هیچوقت فکر نمی کردم در وجودم چیزی به اسم حسادت وجود داشته باشد ولی حالا می دیدم که این حس در وجودم شکل گرفته آن هم نسبت به یک دختر مجنون. گفتم:

- حتماً عاشقش شده وگرنه اینطور حساسیت نشان نمی داد.

- نمی دانم ولی فکر نکنم، امیر کسی نیست که به این راحتی ها عاشق دختری بشود.

- شاید آن دختر خیلی زیباست.

- حتی اگر هم خیلی زیبا باشد فرقی نمی کند. تو هنوز امیر را نشناختی، آنقدر دخترهای زیبا و با شخصیت و با شرایط مناسب توی دانشکده منتظر یک نیم نگاه از طرف او هستند که اگر می خواست حتماً عاشق آنها می شد. مسئله چیز دیگری است که نمی دانم ولی باید بفهمم.

تا صبح افکار جورواجور رهايم نکرد و بالاخره نفهمیدم کی خوابم برد. صبح برای اینکه فکر امیر را از سرم بیرون کنم سراغ تابلویم رفتم و تماش کردم. بالاخره اواسط هفته محمد گفت که قرار است با امیر برود و آن مریضش را ببیند. من با اینکه خیلی دوست داشتم آن دختر را ببینم ولی نمی خواستم محمد بیشتر از این پی به احساسم ببرد به همین دلیل حرفی نزد. محمد با اصرار زیاد امیر را راضی کرده بود تا به آسایشگاه بروند. آن روز اصلاً نمی توانستم کاری بکنم. سعی کردم سرم را با طراحی گرم کنم ولی طرح هایم کج و کوله از آب در می آمدند. دستم می لرزید. سعی کردم به مادر کمک کنم ولی نتیجه اش فقط شکستن چند ظرف بود، بالاخره بهتر دیدم توی حیاط روی نیمکت مورد علاقه ام بنشینم و کتاب بخوانم. احساسات عجیب و غریبی به

سراغم می آمد. هر لحظه چیزی در ذهنم شکل می گرفت. زود افکارم را یادداشت کردم. همان موقع مادر صدایم کرد. تلفن با من کار داشت، غزل بود و می گفت که می خواهند با نادر برای خریدن حلقه بروند و دوست دارد من هم همراهشان باشم. هر چقدر مخالفت کردم قبول نکرد و دوباره اصرار می کرد. با این حال قبول نکردم و بالاخره از من قول گرفت که برای خریدن لباس عروسی همراهشان باشم. مجبور شدم قول بدهم. گفت:

- اگر خواهرم بودی نمی آمدی؟

- حتی اگر خواهرت هم بودم نمی آمدم چون برای خریدن حلقه دو نفری بروید خیلی بهتر است؛ با سلیقه همدیگر بیشتر آشنا می شوید.

یک لحظه دلم گرفت و گفتم:

- تاریخ پرواز معلوم شد.

- بله، همان شب عروسی، چون مهلت ثبت نام نادر در دانشکده تمام می شود. پرواز دیگری هم نبود.

- چقدر با عجله!

- بله، خودم هم می دانم، نمی دانم چطوری از شما دور شوم و دوری شما را تحمل کنم.

حس کردم ناراحت شده و بغض کرده، گفتم:

- از کی تا حالا اینقدر مؤدب شدی و من شما شدم؟

- تو شما نشدی، منظورم تو و امیر هستید.

- ولی من با امیر آقا فرق دارم. تو باید بیشتر به فکر او باشی، خیلی تنها می شود.

- ای کاش می شد ازدواج می کرد اینطوری خیالم راحت می شد.

- خب چرا این کار را نمی کند؟

- مشکل همین است. پدر هر چقدر اصرار می کند زودتر ازدواج کند طفره

می رود و بهانه های مختلف می آورد. گاهی می گوید هیچوقت ازدواج نمی کند، یکبار می گوید درسش تمام نشده است و بار دیگر می گوید کسی را که می خواهد هنوز پیدا نکرده است.

- شاید او هم برای خودش دلایلی دارد، بالاخره باید راضی اش کنید.

- امیر با این چیزها راضی نمی شود.

بعد یک دفعه گفت:

- تو با امیر صحبت می کنی؟

- من؟!

- آره.

- کی می خواهد کی را نصیحت کند!

- حق با توست، اگر بهش بگی می گه چرا خودت ازدواج نمی کنی؟
خندیدم و گفتم:

- بدین ترتیب وضع بدتر می شه.

شب وقتی محمد آمد بدون حرف به اتاقش رفت. مادر به پدر گفت:

- نمی دونم چی شده، محمد خیلی پکر است.

پدر هم برای اینکه مادر نگران نباشد به شوخی گفت:

- حتماً به فکر ازدواج افتاده است.

ولی وقتی مادر به آشپزخانه رفت متفکرانه به اتاق محمد نگاه کرد. من گفتم:

- من با محمد صحبت می کنم.

بلند شدم و پشت در ایستادم، بعد نفس عمیقی کشیدم در زدم و وارد اتاقش

شدم. محمد روی تخت دراز کشیده بود، کنار تخت نشستم و خودم را لوس کردم و پرسیدم:

- داداشی من شام نمی خورد؟

- نه اشتها ندارم.

- حالا یک کم بخور، غذا رو بیارم به اتاقت؟
 - نه، شام نمی خورم، شما شام بخورید.
 - مگه می شه بدون داداش خوبم شام خورد؟!
 - او حرفی نزد. گفتم:
 - حالا یه نگاهی به خواهر کوچیکت بنداز.
 - خسته هستم می خوام بخوابم.
- این رفتار از محمد همیشه شاد و سر حال عجیب بود. او حتی در سخت ترین شرایط هم می خندید و شوخی می کرد ولی امشب خیلی ناراحت بود، باید می فهمیدم چی شده، پس پرسیدم:
- کلاس نرفتی؟
 - چرا.
 - امیر را دیدی؟
 - بله، با هم بودیم.
 - چه اتفاقی افتاده؟
 - بیست سؤالی می پرسید؟
 - نه فقط می خوام بدونم چه چیزی داداش همیشه شادم را اینقدر ناراحت کرده است که برای خواهرش اخم می کند.
 - هیچی نیست، باور کن.
 - امکان ندارد چیزی نشده باشه، خودت می گی یا از امیر آقا بپرسم؟
 - هیچی نشده تو هم برو شامت رو بخور.
 - حالا دیگه من غریبه ام؟
 - به صورتم نگاه کرد و گفت:
 - لطفاً برو بیرون.
 - عصبانی شدم و گفتم:

- اصلاً غصه های تو برای خودت، غصه های من هم مال خودم.
و با عصبانیت از اتاق بیرون آمدم. پشت در اتاق نفس تازه کردم، چه اتفاقی
داشت می افتاد؟

به پدر و مادر گفتم:

- محمد خسته است، شام نمی خورد.

مادر هر چقدر پرسید چی شده؟ گفتم که چیزی نیست درسهایش زیاد است
توی دانشکده خسته شده است و بالاخره ظاهراً متقاعدشان کردم.
صبح غزل همراه نادر به دنبالم آمدند. زوج خیلی خوشبختی بودند. آنقدر به
هم می آمدند که از دیدنشان لبخند روی لبم نشست. عشق و علاقه را در
چشمان هر دو می دیدم. پیراهن عروسی زیبایی انتخاب کردیم و غزل آن را
پوشید، درست شبیه پری کوچکی شده بود؛ زیبا و ساده و مهربان.

موقع برگشتن نادر ما را به یک کافی شاپ برد. هر دو قهوه خوردند ولی من
بستنی را ترجیح دادم. نادر با تعجب بستنی خوردن مرا نگاه می کرد. در آن
هوای سرد خیلی می چسبید البته به نظر من. بعد مرا رساندند و هر دو
خداحافظی کردند. روز خوبی بود ولی با شنیدن حرف های مادر روز خوبم خراب
شد. خانم شکوهی باز تماس گرفته بود و آنقدر خواهش کرده بود تا پیمان
پسرش یکبار دیگر برای خواستگاری بیاید و با هم صحبت کنیم و مادر به خاطر
رودربایستی قبول کرده بود. نمی دانم چرا مادر اینقدر با همسایه ها رودربایستی
داشت. دلم می خواست این خانم شکوهی و پسرش را خفه کنم با این حال
خودم را کنترل کردم و گفتم:

- باید فکر کنم.

توی اتاقم فکرهایم را کردم. باید آب پاکی را روی دستش می ریختم. او
دست بردار نبود باید با او اتمام حجت می کردم، باید کاری می کردم تا برای
همیشه منصرف شود. فرار فایده ای نداشت، او را مشتاق تر و مرا متنفر تر می

کرد. بالاخره به مادر گفتم:

- که موافق صحبت کردن با پسر خانم شکوهی هستم.

- پس برای فردا قرار می گذارم.

- نه مادر همین امروز.

مادر با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- یعنی چی دختر؟ نه به انکه قبول نمی کردی به اینکه می گی همین امروز

بیایند. آنها چی فکر می کنند؟

- هر فکری می خواهند بکنند. اصلاً برایم مهم نیست. خواهش می کنم مادر.

- باشه، من که سر از کارهای تو در نمی آرم ولی با پدرت مشورت نکرده ام.

- اشکالی ندارد. من بعداً برایش توضیح می دم. در ضمن می توانی تلفن کنی

و ازش اجازه بگیری.

بالاخره پدر هم قبول کرد، می دانست من هیچ کاری را بدون دلیل انجام نمی

دهم. آنها غروب می آمدند. تا آن موقع فکر کردم، روبروی تابلوی تنها در باران

ایستادم و خاطراتم را مرور کردم. می خواستم قدرت بگیرم. به حرف هایی که از

امیر شنیده بودم، نگاه مهربانش و تمامی اتفاقات گذشته فکر کردم و تمامی

اینها به کمک اراده ام آمدند. حقیقت جلوی چشمانم ظاهر شد و فهمیدم که به

امیر علاقه دارم و اینها تصمیمم را جدی تر کردند.

فصل ۹

اتفاقات آن روز را هرگز فراموش نمی‌کنم. پیمان باز هم با یک دسته گل بزرگ وارد شد. سعی کردم از همان اول راحت باشم. خانم شکوهی صورتم را بوسید و گفت:

- عروس خوشگلم چطور است؟

حرفی نزدم چون می‌دانستم که پیروز می‌شوم. پیمان پیراهن چهارخانه اسپرت پوشیده بود و یک شلوار لی تنگ. فکر کردم هر دختری که او را ببیند ممکن است عاشق او شود و درخواست ازدواجش را قبول کند بجز من. من دنبال چیزی بودم که در وجود او پیدا نمی‌شد، چشمهایش انگار خالی خالی بود.

این را وقتی از کنارش گذشتم تا وارد اتاق محمد شویم و با هم صحبت کنیم متوجه شدم. روی مبل نشست، من هم پشت میز مطالعه محمد نشستم؛ درست مثل اینکه به دادگاه آمده باشد. او صحبت را شروع کرد و گفت:

- بالاخره راضی شدید؟ شما خیلی سرسخت و یکدنده هستید.

- شما زود به نتیجه گیری می‌رسید. صحبت کردن من با شما دلیل بر رضایتم نیست.

از همان ابتدا وضعیتم را روشن کردم، اینطوری خیلی بهتر بود. یک لحظه خنده از روی لبانش محو شد و گفت:

- پس برای چی خواستید با هم صحبت کنیم؟
- اولاً من نخواستم شما خواستید. من فقط می خواستم همه چیز زودتر روشن شود.

- چه چیزی باید روشن شود؟
- خب، دوست نداشتم شما بیشتر از این معطل من شوید.
- پس این صحبت کردن برای چی است؟
- برای اینکه تکلیف شما روشن شود.
- تکلیف من! پس تکلیف شما چی؟
- تکلیف من کاملاً معلوم است.
با عصبانیت گفت:

- یعنی تکلیف من از حرف شما معلوم می شود.
با خونسردی گفتم:
- فکر می کنم همینطور باشد.
دوباره با عصبانیت گفت:
- ولی اینطور نیست.

او را حسابی عصبانی کرده بودم. گفتم:
- ببینید، قصد بحث و پیدا کردن دلیل ندارم. فکر می کنم وقت برای هر دوی ما آنقدر با ارزش باشد که نخواهیم هدرش دهیم. بگذارید رو راست بگم که من قصد ازدواج با شما را ندارم. این جلسه را هم برای صحبت کردن با شما گذاشتم تا خیالتان را راحت کنم و هر جور دوست دارید برای آینده تان تصمیم بگیرید. دوست ندارم منتظر جواب من بمانید.

خونسرد نگاهم کرد و گفت:

- پس نگران من هستید؟
- تا حدودی.

- برایتان مهم هم هست؟
- برای من سرنوشت همه مهم است و اگر بتوانم راه درست را به کسی نشان بدهم این کار را انجام می دهم.
- با تمسخر گفت:
- ببخشید خواهر مقدس، نمی دانستم شما اینقدر انسان دوست هستید.
- مرا مسخره می کرد، از راه خوبی وارد نشده بودم. خودم را برای شنیدن هر حرفی آماده کرده بودم. با خونسردی گفتم:
- شما اینطور فکر کنید. چرا دنبال دختری نمی روید که لیاقت شما را داشته باشد؟ دخترهای زیادی در این شهر هستند که تمایل به ازدواج با شما را داشته باشند.
- یعنی شما فکر می کنید که لیاقت مرا ندارید؟
- بله.
- ولی شکسته نفسی می کنید. شما آنقدرها هم دختر بدی نیستید، فقط کمی لجباز هستید که من لجبازی شما را هم دوست دارم.
- بله، لیاقت شما را ندارم چون به ظواهر انسان ها اهمیت نمی دهم.
- لبخند روی لبش خشک شد. از جایم بلند شدم، این حرکت من نشان دهنده ی یک قیام بود. بدون اینکه لبخند بزنم به چشمهایش خیره شدم. هیچوقت این جسارت خودم را فراموش نمی کنم. گفتم:
- فکر نمی کنم دیگر حرفی برای گفتن مانده باشد.
- چرا، شما اصلاً اجازه ندادید من حرفی بزنم.
- خب بفرمایید.
- اینطوری که شما ایستاده اید من نمی تونم.
- می دانم که شما آدم خجالتی نیستید، پس بفرمایید.
- پس مرا شناخته اید.

- ابدأً تمایلی هم به شناخت شما ندارم. فقط از تلفن های بی موقع شما می شود اینطور فهمید.

- شما حتی اجازه ندادید من صحبت کنم.

- خب بفرمایید.

- شما که از احساس من خبر ندارید چطور می توانید راجع به سرنوشت

حرف بزنید؟

- احساس شما راجع به من اشتباه محض و ضمناً یک طرفه است.

- من به شما علاقمندم، این برای شما مهم نیست؟

- علاقه یک طرفه برای من بی اهمیت است. اصلاً شما خودتان را جای من

بگذارید، آیا حاضر بودید با کسی که هیچ علاقه ای به او ندارید ازدواج کنید؟

- نمی دانم، من فقط می دانم که شما را دوست دارم.

- بحث کردن با شما بی فایده است.

- پس قبول می کنید؟

- ابدأً، فقط پیشنهاد می کنم آینده تان را خراب نکنید.

- شما برای من تصمیم می گیرید، همانطور که همیشه دیگران برای من

تصمیم گرفته اند. دلایل شما بچه گانه ترین دلایل است.

- اگر به نظر شما رو راست بودن بچه گانه است پس همان بهتر که در اشتباه

بمانید.

از این حرفم عصبانی شد و فریاد زد:

- فکر می کنید من یک احمق هستم؟ می دانم که شما دلتان جای دیگر

است، برای خودتان نقشه ها کشیده اید و فکر می کنید آن پسر ی بی عرضه

آسمان جو با شما ازدواج می کند.

یک لحظه حالم بد شد، دیگر نمی توانستم خودم را کنترل کنم. داد زدم:

- بهتر است پای دیگری را وسط نکشید. یک تار موی او را با صد نفر مثل

شما عوض نمی کنم.

از اعتراف خودم وحشت کردم ولی همین اعتراف به من جرأت داد.

صدای هر دویمان بلند شده بود، گفت:

- باشه، بعداً که به پایم افتادید و خواستید با من ازدواج کنید دلم می خواهد ببینم باز هم از آن پسره علاف و بیکار طرفداری می کنید.

نفهمیدم چطوری دستم را بلند کردم و سیلی محکمی به صورتش زدم. تمام بدنم می لرزید. از اتاق بیرون دویدم. او پشت سر من بیرون آمد. مادرش دنبالش رفت و پرسید چی شده ولی او بدون حرف از در خارج شد. خانم شکوهی هم با سرعت خداحافظی کرد و بیرون رفت. مادر با دیدن قیافه من وحشت کرد و پرسید:

- چی شده؟ چرا رنگت پریده؟ او به تو چی گفت؟ تو چی گفتی؟

در حالیکه از بغض صدایم در نمی آمد با زحمت گفتم:

- هیچی مادر بعدا همه چیز را می گویم فقط فعلاً چیزی نپرسید، خواهش می کنم.

این حرف را گفتم و به اتاقم رفتم. در را قفل کردم خودم را روی تخت انداختم و آنقدر گریه کردم که دیگر اشکی برایم باقی نماند. هر چقدر مادر صدایم کرد فقط گفتم:

- مادر تنهائیم بذار.

چند بار در اتاقم را زد ولی من همچنان گریه می کردم. وقتی محمد آمد مادر تا آنجا که می دانست همه چیز را برایش تعریف کرد به همین خاطر محمد فوری به طرف اتاقم آمد. در اتاقم را زد، جواب ندادم. گفت:

- در را باز کن.

- دست از سرم بردار، غصه هایم مال خودم است مگر اینطور قرار نبود؟

- هنوز از دستم ناراحتی؟ بعداً برایت همه چیز را توضیح می دم، خواهش می

کنم محبت در را باز کن.

در را که باز کردم از چشمهای پف کرده و قرمزم فهمید که خیلی گریه کرده
ام. پرسید:

- حال خواهر کوچولوی من چطور است؟

- دلم از غصه داره می ترکه.

و دوباره شروع به گریه کردم و بین گریه همه چیز را برایش تعریف کردم.

محمد دستمالی به من داد و گفت:

- عجب خواهر شجاعی داشتم و خبر نداشتم. حالا تو چرا اینقدر از امیر

دفاع کردی؟ ولی عجب پسر پررویی است باید حقش را کف دستش بذارم.

با ناراحتی گفتم:

- دیگر دلم نمی خواد حرفی از او بزنی، فراموشش کن.

- البته خودت جواب خوبی بهش دادی ولی باید حسابش را برسم.

بعد از کلی صحبت و درد دل از محمد خواستم که به پدر و مادر حرفی نزنند و
خودش هم کاری نکند. محمد یک قرص مسکن به من داد و گفت بهتر است فقط
استراحت کنم. قرص را خوردم و تا صبح خوابیدم.

بعد از آن اتفاق دیگر نه خانم شکوهی تلفن کرد و نه پسرش، دیگر آنها را
ندیدیم. فهمیدم که دمش را روی کولش گذاشته و رفته. تا روز عروسی غزل
امیر را هم ندیدم. در آرامش کامل نقاشی می کردم و برای برگزاری نمایشگاه
آماده می شدم.

به دنیای خودم بازگشته بودم؛ دنیای طرح، رنگ، نقش و از آن دنیا لذت می
بردم. روز عروسی غزل بالاخره فرا رسید. تا شب قبل دست از کار نکشیده بودم.
تنها صبح دست های رنگی ام را شستم و پیراهنم را امتحان کردم. یک پیراهن
بلند مشکی با پارچه ای براق بود با کتی کوتاه روی آن. لبه کت سنگ دوزی
شده بود و تالو خاصی داشت. وقتی در آینه به خودم نگاه کردم حس کردم یک

خانم شده ام. تازه حس کردم چقدر بزرگ شده ام. مادر با تحسین نگاهم می کرد. بالاخره هم گفت:

- چقدر خوشگل شدی! منو یاد جوانی های خودم می ندازی.

- به زیبایی شما که نمی رسم.

- اتفاقاً زیبایی تو خیلی بیشتر است چون به پدرت هم شباهت داری.

- شما هم خوب از پدر تعریف می کنید.

بالاخره پیراهن را از تنم بیرون آوردم و آویزان کردم تا برای شب چروک نشود.

محمد از صبح زود رفته بود تا به امیر کمک کند که صندلی ها را بچینند و خانه را مرتب کنند. قرار بود طبقه پایین مردانه و طبقه بالا زنانه باشد. محمد همان موقع آمد تا مرا برای چیدن سفره عقد ببرد. تنها آمده بود و امیر همراهش نبود. از آن شب بارانی امیر را ندیده بودم. وقتی رسیدیم محمد به من گفت:

- غزل با دختر عموهایش رفته اند آرایشگاه و کسی خانه نیست. تو راحت می تونی سفره را بچینی و اتاق عقد را تزئین کنی.

خبر داشتم که غزل آرایشگاه رفته است چون خیلی اصرار داشت من هم همراهش باشم ولی من اتاق عقد را بهانه کردم و نرفتم. محمد گفت:

- همه وسایل همانجاست، من و امیر طبقه پایین هستیم، اگر کاری داشتی صدایمان کن.

با دیدن وسایل زیبا در اتاق مخصوص عقد بزرگترین اتاق و در اصل اتاق خواب پدر غزل بود. تخت و سایر وسایل را جمع کرده بودند و اتاق خالی بود. مشغول چیدن سفره عقد شدم. آنقدر سرم گرم بود که متوجه گذشت زمان و ورود محمد نشدم. بالای سرم ایستاده بود و نگاهم می کرد. لبخند زدم و گفتم:

- چرا مثل عجل معلق بالای سرم ایستادی؟ نمی گی می ترسم؟

- می خواستم ببینم خواهر هنرمندم چکار می کند.

- اینطوری؟ ولی عیب ندارد، عروسی تو جبران می کنم.
- خدا از دهنِت بشنود. امیر می خواست ببیند به چیزی احتیاج نداری؟
- نه، ممنون، فقط گل ها را کی می آورد؟
- نمی دانم، فکر کنم سفارش داده اند. الآن امیر خودش میاد بالا ازش می
پرسم.

چند دقیقه بعد امیر هم آمد. با دیدن دوباره اش بعد از این همه مدت قلبم
فشرده شد و صورتم گل انداخت. سلام و احوالپرسی کردیم. سرم را بلند کردم،
باز هم نگاهمان تلاقی کرد. حس کردم کمی لاغر شده، چشمهایش درشت تر به
نظر می رسیدند. گفت:

- ببخشید، حسابی به زحمت افتادید. نمی دانم چطور جبران کنم.
محمد خندید و گفت:

- عیب نداره عروسی اش جبران می کنی.
امیر گفت:
- حتماً.

محمد خندید و گفت:

- ولی فکر نکنم بتونی.

پرسیدم:

- برای چی؟

محمد گفت:

همینطوری ولی اشکالی نداره، عروسی من جبران کن.

بعدها فهمیدم منظور محمد چی بود.

امیر گفت:

- انشاالله.

بعد لبخندی زد و گفت:

- با آبکش برات آب می آرم.

من خندیدم. محمد گفت:

- چی شده بلبل زبان شدی؟ صبح تا حالا یک کلمه حرف نزدی و حالا یک ریز حرف می زنی.

امیر فقط لبخند می زد. من گفتم:

- امیر آقا اگر می شود گل ها را بیاورید.

- ببخشید یادم رفته بود، توی اتاقم است.

گل ها را که شامل دو سبد بزرگ گل رز قرمز و زرد و گل مریم بودند آورد. سبدها را دو طرف سفره گذاشتم. می خواستم مبل مخصوص نشستن عروس و داماد را مرتب کنم که فوری گفت:

- شما دست نزنید من می آرم.

جای مبل را نشان دادم و محمد و امیر آن را سر جایش گذاشتند. امیر گفت:

- تا کار شما تمام می شود من برایتان چای می ریزم.

- ممنونم شما زحمت نکشید.

محمد گفت:

- زحمتی نیست، بذار بریزه یاد بگیره به درد آینده اش می خوره.

کارم که تمام شد امیر با سینی چای جلوی در ایستاده بود. لبخندی زد و گفت:

- خیلی قشنگ شده دست شما درد نکند.

- سلیقه خواهرم را می بینی؟

- در هنرمندی و سلیقه محبت خانم شکی نیست.

بعد چای تعارف کرد. محمد گفت:

- چای درست کردنت عالی است، دیگر وقتش است.

- باز شروع کردی؟!

- جدی می گم چون قرار است زن ذلیل بشی این چیزها را هم که یاد گرفتی، دیگر آماده شدی.

امیر ساکت بود، محمد دست بردار نبود دوباره گفت:

- حالا گذشته از شوخی چقدر طفره می ری؟

امیر در حالیکه با نگاه مرا نشان می داد چشم غره ای به محمد رفت و گفت:

- بعداً برات توضیح می دم.

- توضیحات تو کافی نیست.

- حالا بعداً.

- همین الآن و همین جا باید جواب بدی.

- آخه اینجا جایش نیست.

من که دیدم امیر بدجوری گیر افتاده گفتم:

- اصلاً یکی باید به خودت بگه، داداش محمد.

محمد فوری گفت:

- از شانس بد من هیچکس به من حرفی نمی زند.

بعد هر دو به من نگاه کردند و محمد در حالیکه می خندید گفت:

- کی به کی می گه؟ یکی باید تو را نصیحت کنه.

بعد هر سه خندیدیم. چای را که خوردیم گفتم:

- من دیگر باید برم، اگر کاری نیست.

امیر فوری گفت:

- واقعاً لطف کردید.

- وظیفه ام بود غزل مثل خواهرم می ماند.

بعد از خداحافظی من و محمد به خانه برگشتیم.

فصل ۱۰

آن شب - به قول مادرم - من در آن مجلس گل سرسبد بودم ولی به نظر خودم غزل خیلی زیبا شده بود. غزل درست شبیه غنچه ای بود که شکوفا شده باشد. دیگر غزل ساکت و خجالتی نبود، حالا یک عروس زیبا بود که نور عشق قلبش را روشن کرده بود، عشق به همسرش؛ کردی که کنارش ایستاده بود. زوج مناسبی بودند. مادر با حسرت به غزل نگاه می کرد، می دانتسم که به چه چیزی فکر می کند، آرام در گوشش گفتم:

- مادر غصه محمد را نخور.

- من خیلی غزل را دوست دارم. ای کاش عروس من بود.

- مادر، محمد هم ازدواج می کند ولی با همسر مناسب خودش. غزل با نادق خوشبخت است.

- بله، حق با توست.

تقریباً نیمی از دوستان پدر غزل آمده بودند و بیشتر آنها کسانی بودند که در آن شب مهمانی دیده بودم. از فامیل هم عمه و دختر عمه های غزل حضور داشتند و البته چند نفر از اقوام دور آقای امیدی. دختر عمه های غزل توجهم را جلب کرده بود. لادن همسن و سال غزل بود، شاید یکسال بزرگتر و خیلی هم زیبا بود. لاله هم تازه دیپلم گرفته بود. او هم زیبا بود و البته مهربان تر و ساده

تر از لادن به نظر می رسید. یک نوع خودخواهی خاص در سیمای لادن بود که از آن خوشم نیامد. به مادر گفتم:

- دیدی دخترهای از من زیباتر هم هستند.

مادر فوری گفت:

- کجایند؟

لادن را نشان دادم و گفتم:

- دختر عمه غزل لادن.

- کی گفته از تو زیباتر است؟ رنگ و روغنی که به صورتش مالیده و لباسش

او را زیبا جلوه می دهد. قشنگی تو طبیعی و خدادای است نمی بینی چقدر مغرور است.

- مادر شما که هیچوقت بدی کسی را نمی گفتی.

- حقیقت را گفتم عزیزم.

با دخترانی که در مهمانی قبلی آشنا شده بودم سلام و احوالپرسی کردم.

همه با تحسین نگاهم می کردند و البته چند نفر هم با حسادت. همان موقع خانم روشن را دیدم. به طرفم آمد و با من احوالپرسی کرد و صورتم را بوسید و گفت:

- دخترم، شما را زیباتر از دفعه قبل می بینم.

سپس پرسید:

- می توانم با مادرتان آشنا شوم؟

او را با مادر آشنا کردم و بعد هم از کنارشان فرار کردم. پس خانواده روشن

هم آمده بودند. در این مدت پرسش را کاملاً فراموش کرده بودم و همینطور

حرف هایی که به من گفته بود. خانم روشن زنی تحصیلکرده و مهربان بود که

برعکس دیگر خانم ها غرور و خودخواهی در وجودش دیده نمی شد.

موقع مراسم عقد چند نفر از آقایان به طبقه بالا آمدند. من شال بلند و

زیبایی هماهنگ با لباسم روی سرم انداخته و گوشه ای ایستاده بودم. خطبه

عقد را که عاقد می خواند همه ساکت بودند و امیر کنار در ایستاده بود و با لبخند به غزل و نادر نگاه می کرد. فکر کردم حالا به راحتی می توانم نگاهش کنم چون اصلاً مرا نمی بیند. برای چند لحظه نگاهم به او بود ولی یک لحظه به خودم آمدم و ترسیدم کسی متوجه شده باشد ولی هیچکس توجه نکرده بود. در آن کت و شلوار کرم خوشرنگ چقدر خوش قیافه به نظر می رسید. انگار پخته تر از گذشته شده بود. با اینکه کمی لاغر شده بود ولی همچنان چهارشانه و قوی به نظر می رسید. به نظر من از داماد هم زیباتر بود. اولین بار بود که او را با کت و شلوار می دیدم. قلبم از دیدنش به لرزه در آمده بود و تند تند می تپید. همان موقع سرم را بلند کردم. حس کردم یک نفر نگاهم می کند. به اطراف نگاه کردم. حدسم درست بود. فرزند روشن درست کنار مادرش ایستاده بود و به من نگاه می کرد. او اینجا چه کار می کند؟ از دور با سر سلام کرد. من هم به اجبار سرم را پایین آوردم. داشت به طرفم می آمد. از ترسم به سمت دیگر سالن رفتم ولی برگشتم او کنارم ایستاده بود. سلام و احوالپرسی گرمی کرد و من کوتاه جواب دادم. بالاخره گفت:

- خیلی وقت است شما را ندیده ام، ما را از دیدن خودتان محروم کردید.
فکر می کردم در مهمانی های دیگر هم شرکت می کنید.
- من علاقه ای به آن مهمانی ها ندارم.
- بله می دانم، فقط تعجب می کنم چطور به مهمانی منزل آقای پیروز تشریف آوردید.

ساکت بودم و سرم پایین بود. بعد شنیدم که گفت:

- مادر خیلی از شما خوشش آمده.

- ایشان لطف دارند.

سرم را بلند کردم. آنقدر قدش بلند بود که از شانه هایش نمی شد چیزی را دید وقتی کمی خودم را عقب کشیدم، پشت سرش به فاصله زیاد درست گوشه

دیگر سالن امیر را دیدم. ما را نگاه می کرد. یک لحظه نگاهم با نگاهش تلاقی کرد. چقدر ناامید و غمگین به نظر می رسید. فوری سرم را پایین انداختم و بدون اینکه به آقای روشن نگاه کنم گفتم ببخشید و به سمت اتاق عقد برگشتم. قلبم تند می زد و نفسم گرفته بود، چند بار نفس عمیق کشیدم و وارد اتاق عقد شدم.

پدر غزل سینه ریزی زیبا به گردن عروس آویخت و یک ساعت به دست داماد بست. پدر و مادر داماد هم هر کدام به غزل طلا دادند. امیر هم یک جعبه مخملی قرمز رنگ به دست غزل داد و من چون فاصله ام دور بود نتوانستم آن را خوب ببینم. مادر هم یک دست بند پهن و زیبا به غزل هدیه کرد که باعث تعجب و خوشحالی غزل شد. من صورت غزل را بوسیدم و به نادر تبریک گفتم و از اتاق بیرون آمدم. عروس و داماد با خانواده هایشان عکس می گرفتند. روی یک صندلی نشسته بودم و فکرم را پرواز داده بودم به آسمان خیال. همان لحظه با صدای مردانه ای به خودم آمدم. محمد کنارم ایستاده بود. با لبخند گفت:

– چه گوشه دنجی را انتخاب کردی. مثل همیشه از همه فرار می کنی؟
خندیدم و گفتم:

– نه بابا، توی اتاق عقد بودم تازه به اینجا آمدم.

– می خواستم سؤالی بپرسم.

– بفرمایید.

کنارم نشست و گفت:

– این آقای روشن کیه؟

– تو از کجا اسمش را شنیدی؟

– این را دیگر نپرس.

– مگر می شود نپرسم؟

– حتماً مسئله مهمی است؟

- نه بابا، در مهمانی دوست پدر غزل با هم آشنا شدیم آقای امیدی دوست پدر غزل است.
- جداً؟!
 - بله، اشکالی دارد؟
 - ولی من شنیدم که خیلی جوان است.
 - اطلاعات کامل است، منظور تو آقای پسر روشن است؟
 - بله، یا من زیادی باهوشم یا تو زیادی کم هوش.
 - من چه می دانستم منظور کدوم یکی است.
 - بله، باید می دانستم که از تو بعید است راجع به پسرش حرف بزنی و بالاخره اینکه خیلی از مرحله پرتی.
 - آخه اصلاً برام مهم نیست.
 - ولی چیزهایی که من شنیدم مهم هستند.
 - با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
 - خدای من! چه چیزهایی شنیدی؟ چه کسی راجع اون با تو صحبت کرده؟
 - حتماً دوست نداشتی بدانم.
 - با اخم نگاهش کردم و گفتم:
 - آخه مسئله مهمی نبود که به تو بگویم.
 - همیشه این مسائل برای تو بی اهمیت است یک کمی هم به دیگران فکر کن.
 - چشم، فکر می کنم ولی مثلاً چه کسی؟
 - به آن کسی که...
 - لبش را گاز گرفت و ساکت شد و گفت:
 - به همه.
 - این چه حرفی است که می زنی، یعنی من به فکر کسی نیستم؟

- اصلاً بگذریم. بالاخره نگفتی آقای روشن کدام است؟
به روبرو نگاه کردم او به طرفمان می آمد. درست کنارمان ایستاد. گفتم:
- ایشان...

محمد از جایش بلند شد و من هم ایستادم. با فرزند دست داد به همدیگر
معرفی شان کردم. فرزند گفت:

- واقعا از آشنایی شما خوشوقت شدم آقای ایزدی.
محمد با لبخندی تشکر کرد ولی اصلاً نگفت من هم. فرزند گفت:
- خیلی دلم می خواست با شما و خانواده تان آشنا شوم.
- ولی شما از کجا خبر داشتید محبت برادر خوش تیپی مثل من دارد.
فرزند با لبخندی بر روی لبانش گفت:

- آقای امیدی بهم گفت.

با تعجب گفتم:

- آقای امیدی؟

- بله.

فهمیدیم منظوروش پدر غزل است نه امیر.

محمد گفت:

- شنیده ام اطلاعات شما راجع به نقاشی عالی است.

- بله، البته باید هم اطلاعات داشته باشم زیرا کارم ایجاب می کند.

با تعجب پرسیدم:

- کارتان؟!

- بله، من آلتیه نقاشی دارم و البته تحصیلاتم را هم در رشته هنرهای زیبا
در دانشگاه پاریس به پایان رسانده ام.

من با تعجب نگاهش می کردم و ساکت شدم. محمد وقتی تعجب و علاقه مرا

دید فوری گفت:

- محبت مثل اینکه مادر صدايت می کنند.
برگشتم، مادر جلوی در اتاق عقد ایستاده بود. نمی دانم منظور محمد چه بود. حتماً می خواست من آنجا نباشم. شاید هم واقعاً صدايم کرده بود. کنار مادر که رسیدم گفتم:

- عروس و داماد عکس انداختند؟
- بله. غزل می خواست تو با آنها عکس بگیری.
پس صبر کنید تا لباسم را مرتب کنم.
هنوز وارد اتاق غزل نشده بودم که از پشت در اتاق صدای دو نفر را شنیدم که با هم صحبت می کردند. می خواستم برگردم که با شنیدن اسم خودم برجا میخکوب شدم. صدای لادن دختر عمه غزل بود که می گفت:
- با آن قیافه اش چقدر هم به خودش مغرور است!
نفر دوم گفت:

- آخه لادن جان، تو به محبت چیکار داری؟
متوجه شدم لاله خواهر لادن است.
لادن دوباره گفت:
- چیکار دارم؟ با این همه تعریفی که غزل و امیر از او کردند فکر کردم الآن با دختری متشخص و زیبا روبرو می شوم. دیدی لباسش را با آن شالش.
- ولی به نظر من که هم زیبا بود هم لباسش مناسب و سنگین. خیلی هم با حجب و حیاست.
لادن با عصبانیت گفت:

- معلوم است که این حرف را می زنی برای تو که مهم نیست.
- حتی اگر هم مهم بود واقعیت را نادیده نمی گرفتم، تازه هنوز که اتفاقی نیفتاده است. امیر فقط یک کلمه گفت که دختر خوبی است، تو هم زیادی حساسیت نشان می دهی.

- همین؟ ولی به همین سادگی ها هم نیست.

- تو به محبت حسودی می کنی.

لادن با عصبانیت گفت:

- تو نمی فهمی. غزل برای چیدن سفره عقد به من حرفی نزد در عوض

دوستش این کار را انجام داد.

- خب ما هم همراه غزل به آرایشگاه رفتیم، تو هیچ وقت نمی توانستی

سفره عقد به آن زیبایی بچینی.

- تو هم که طرفداری او را می کنی.

- من طرفداری حق را می کنم.

- تو خواهر من هستی یا او؟

- من خواهر تو هستم ولی اگر جای تو بودم سعی می کردم واقعیت را ببینم.

- بله، چون تو عاشق نیستی.

- حتی اگر هم عاشق بودم قضاوتم عادلانه بود. ضمناً عشق تو اشتباه است.

با اینکه می دانستم پشت در گوش ایستادن کار بدی است ولی نمی توانستم

کنار بروم. می خواستم بقیه حرف هایشان را بشنوم. برایم عجیب بود که دختر

عمه غزل اینقدر به من حساسیت نشان می دهد. آخر من که اصلاً با او رفتار

بدی نداشتیم و زیاد هم نمی شناختمش.

لادن گفت:

- برای چی اشتباه است؟

- برای اینکه واقعی نیست، عشق تو یک طرفه اس؛ البته اگر اسمش را عشق

بذاریم ولی به نظر من علاقه واقعی نیست، زود هم دلت را می زند. تا به حال

عاشق چند نفر شدی و بعد فراموششان کردی؟

- ولی این بار فرق دارد.

- حتی اگر هم فرق داشته باشد باز هم احساسی یک طرفه است.

لادن با عصبانیت گفت:

- تو از کجا می دانی؟ امیر مرا دوست دارد.

با شنیدن اسم امیر رنگم پرید و دستم شروع به لرزیدن کرد. قلبم چنان تند می تپید که می ترسیدم هر لحظه از سینه ام بیرون بزند. فکر کردم اشتباه شنیده ام ولی لاله گفت:

- امیر هیچ علاقه ای به تو ندارد، علاقه او به تو فقط مثل علاقه پسر دایی به دختر عمه اش است یا درست مثل علاقه یک خواهر و برادر به هم، نه بیشتر. اشتباه می کنی.

- تو خودت را گول می زنی. بهتر است از فکر امیر بیرون بیایی. او پسر خوبی است ولی تو و امیر نقطه مقابل هم هستید و هیچ نقطه مشترکی ندارید. - با تو نمی شه حرف زد، امیر هم به من علاقه دارد. من می دانم و تو چیزی نمی دانی.

پاهایم سست شده بود. الآن در اتاق باز می شد و من آنجا مات مبهوت ایستاده بودم. عقب عقب رفتم. در اتاق پشت سرم باز بود، داخل شدم و فوری در اتاق را بستم. اتاق امیر تاریک بود. دنبال کلید برق گشتم ولی پیدا نکردم. پشت در ایستادم، نفسم بند آمد. پس لادن به امیر علاقه داشت و حتماً امیر هم به او علاقمند بود یا حرفی زده بود که او اینطور با اطمینان از علاقه اش صحبت می کرد و می گفت که امیر به او علاقه دارد. یک لحظه از لادن بدم آمد. دختر از خود راضی و لوسی بود و حالا اینطور از من بد می گفت. قلبم پر از خشم و نفرت شد ولی سعی کردم این احساس را از خود دور کنم. برای من چه فرقی می کرد.

لادن دختر عمه امیر بود و امیر حق داشت هر کسی را که می خواهد دوست داشته باشد از اینکه این مدت اجازه داده بودم عشق امیر به قلبم راه پیدا کند بدون اینکه از طرف او اطمینان داشته باشم از خودم بدم آمد. پس تمام آن حرف های دلسوزانه، نگاه های مهربانانه و کلمات قشنگ دروغ بود، ولی حتی اگر همه

دروغ بود نگاهش و چشم های مهربانش به من دروغ نمی گفتند. فکر کردم بهتر است همه چیز را فراموش کنم. سخت بود، خیلی سخت. دستگیره در را رها کردم. همان موقع دستم به چیزی خورد. روی میز کوچک کنار در یک جعبه بود که از روی میز پایین افتاد. خم شدم و در تاریکی دنبال جعبه گشتم و بالاخره آن را پیدا کردم. یک جعبه مخمل کوچک بود؛ درست شبیه جعبه ای که امیر به غزل هدیه کرده بود فقط رنگش سفید بود. درش باز شده بود. داخلش چیزی برق می زد؛ یک انگشتر ظریف، حلقه ای نازک و ظریف با نگینی ریز. انگار سبز بود و در تاریکی اتاق برق می زد. چشمم به تاریکی عادت کرده بود و جزئیات حلقه را هم می دیدم. چقدر زیبا بود. برای چند ثانیه مغزم به من گفت که این حلقه متعلق به لادن است. حتماً قرار بود نامزد بشوند و این حلقه نامزدی بود که امیر قرار بود به لادن هدیه کند. روی زمین پشت در نشستم و اشک ریختم. اشکم سرازیر شده بود و من نمی توانستم مانعش شوم. صداهایی از پشت در می آمد. فوری در جعبه را بستم و آن را سرجایش گذاشتم، اشکم را پاک کردم، نفس عمیق کشیدم. باید هر طور شده بود خودم را کنترل می کردم، باید به خودم مسلط می شدم. فکر کردم یک سیلی به گوش امیر می زنم و می گم که دیگر هیچ وقت نمی خوام او را ببینم. اما پس از کمی تأمل به خودم گفتم: چه خودخواهی محبت! امیر حق دارد هر کسی را دوست داشته باشد، می خواهی خودت را به او تحمیل کنی؟ تازه امیر که به تو حرفی نزده، نه اظهار علاقه ای، نه حرفی، خودت به او علاقمند شدی. در اتاق را باز کردم. کسی در راهرو نبود. وارد اتاق غزل شدم. شالم را مرتب و اشکم را پاک کردم. صورتم چیزی را نشان نمی داد. بیرون آمدم. مادر دنبال می گشت. پرسید:

– تا حالا کجا بودی؟ غزل منتظر توست.

فوری دنبال مادر راه افتادم و وارد اتاق عقد شدم. لاله و لادن و پدر غزل با عروس و داماد عکس می گرفتند. پدر غزل به امیر گفت:

- تو هم بیا عکس بگیر.

امیر که هنوز متوجه حضور من نشده بود گفت:

- من عکس گرفتم پدر.

ولی آقای امیدی دستش را گرفت و گفت:

- تو و لادن با عروس و داماد عکس بگیرید.

امیر کنار داماد ایستاد و لادن کنار عروس و چهارتایی عکس گرفتند. همان موقع امیر متوجه حضور من شد. روبروی من بود و من هنوز کنار در ایستاده بودم، آرام سرش را پایین آورد و سلام کرد من هم با سر جواب سلامش را دادم. رنگم پریده بود چون غزل تا مرا دید پرسید:

- ببخشید امروز خیلی خسته شدی رنگت هم پریده.

- اصلاً کاری نکردم. رنگم به خاطر نور زیاد اینجا پریده به نظر میاد.

امیر که هنوز کنار داماد ایستاده بود نگاهی به من انداخت ولی نگاهش مفهومی برایم نداشت. من فوری رویم را برگرداندم. دیگر نمی خواستم قلبم بیشتر از این به او تعلق داشته باشد. احساساتم جریحه دار شده بود به خصوص با دیدن آنها که با هم عکس می گرفتند. غزل رو به من کرد و گفت:

- دوست دارم عکس دو نفری بگیریم.

لاله و مادرش از اتاق بیرون رفتند ولی لادن با پررویی تمام ایستاده بود. وقتی دید من و غزل با هم عکس گرفتیم فوری کنار غزل ایستاد و گفت:

- من و تو هم عکس دو نفری بگیریم غزل جان؟

غزل با رودربایستی در حالیکه زیاد مایل نبود موافقت کرد و عکس گرفتند.

امیر هنوز بیرون نرفته بود. غزل صدایش کرد و گفت:

- امیر چطور است یک عکس با من و محبت بگیري.

با تعجب به غزل نگاه کردم و گفتم:

- ممنون ولی...

- ولی ندارد، مگر من و تو خواهر نیستیم؟ پس اشکالی ندارد امیر با ما عکس بگیرد.

امیر با تمسخر گفت:

- حتماً من هم برادر تان هستم؟!

غزل گفت:

- چه اشکالی دارد برادر من که هستی.

از لحن امیر آنقدر دلم گرفت که آرام و با صدایی که به زحمت در می آمد
گفتم:

- این امکان ندارد غزل چون منو ببخش.

و فوری از اتاق بیرون آمدم بدون اینکه به صورت های دیگران نگاه کنم.
دیگر نمی توانستم آنجا بایستم. اصلاً نمی توانستم آنجا بمانم. دلم از غصه داشت
می ترکید. نمی توانستم جلوی اشکم را بگیرم. چرا امیر اینطوری شده بود؟
می دانستم چرا چون لادن را دوست داشت و به خاطر همین مرا مسخره می
کرد. من برای او هیچ اهمیتی نداشتم. تمام این مدت مرا مسخره کرده بود. از
ناراحتی می خواستم فریاد بزنم. یاد انگشتر افتادم؛ پس همه چیز تمام شده بود.
چرا به من خبر نداده بود؟ حداقل محمد باید می دانست که امیر قرار است با
لادن نامزد کند. یک اتفاقاتی داشت می افتاد. حسی مبهم به من می گفت یک
خبرهایی هست. حس می کردم چیزی دارد بین ما اتفاق می افتد. انگار با رفتن
غزل همه چیز تمام می شد.

غزل رشته محبت بین ما بود که با رفتنش همه چیز از بین می رفت و این
رشته پاره می شد. می دانستم که با رفتن غزل ارتباط ما با خانواده آنها و به
خصوص امیر قطع می شود. حس می کردم که احساسات هر دوی ما به غزل
بستگی دارد و با رفتنش همه چیز تمام می شود؛ زنجیری که قلبم را به امیر
متصل می کرد و گره خورده بود و این گره تنها با پاره شدن باز می شد. دلم نمی

خواست به سالن برگردم به اتاق غزل پناه بردم. نمی دانم چقدر طول کشید. یکی از دوستان غزل به اتاق آمد تا موهایش را مرتب کند. با دیدن من با خوشحالی پرسید:

- شما محبت هستید؟

- بله.

- غزل همیشه تعریف شما را می کند، چرا اینجا نشسته اید؟ غزل دنبالتان می گشت.

- ممنون، الآن می روم پیشش.

- آقایان همه رفتند پایین.

به شالم نگاهی انداخت و گفت:

- می تواید راحت باشید.

تشکر کردم. شالم را برداشتم و موهایم را مرتب کردم. همان موقع غزل وارد اتاق شد. با دیدن من صورتم را بوسید و همدیگر را در آغوش گرفتیم. هر دو حسی مشترک داشتیم؛ هر دو از حرف امیر ناراحت بودیم. این را می فهمیدم که قلب هر دوی ما یک چیزی را می گوید. غزل آرام در گوشم گفت:

- از دستش ناراحت نباش، او حق دارد، خیلی ناراحت است. بعداً همه چیز را برایت تعریف می کنم.

- اصلاً برایم مهم نیست.

غزل که دید تمایلی به شنیدن حرف هایش ندارم ساکت شد. گفتم:

- بیا این روز را خراب نکنیم. عروس خوشگلی مثل تو اینجا چه می کند؟

- به خوشگلی تو که نمی رسم. یادم رفت بپرسم پیراهن زیبایت را از کجا

خریده ای؟ واقعا بهت میاد درست مثل هنرپیشه فیلم ها شده ای.

- بله، سیاهی لشکر.

هر دو خندیدیم و همه چیز را فراموش کردیم؛ هر چند من ظاهراً فراموش

کردم. بقیه مراسم و جشن عروسی آنقدر زود گذشت که نفهمیدیم کی شب شد و زمان خداحافظی با آنها فرا رسید. برای شب بلیط پرواز داشتند قرار بود مهمان های خودمانی تر برای بدرقه تا فرودگاه همراه آنها باشند..

در فرودگاه تابلویی را که تصویر خود غزل بود و مدت ها رویش کار کرده بودم به او هدیه کردم. وقتی تابلو را دید از تعجب و خوشحالی جیغی زد و گفت:

- خدای من باورم نمی شود، چقدر زیباست! تو چطور این تصویر را کشیدی؟

- یادت هست یکبار عکسی ازت گرفتم؟

- ای بدجنس برای همین بود؟

- بله.

- ولی این تصویر خیلی زیباتر از من است.

- تو خودت را دست کم می گیری، ضمناً همه خوبیهای تو را نمی توانستم به تصویر بکشم.

فوری تابلو را به نادر نشان داد. نادر هم با تحسین به آن نگاه کرد و از من تشکر کرد و گفت:

- محبت خانم شما خیلی لطف دارید، دست های هنرمند شما هیچ چیزی را از قلم نینداخته است.

- حتی نگاه مهربان و معصومانه غزل را؟

لبخند زد و عاشقانه به غزل خیره شد. غزل فوری امیر را صدا کرد و تابلو را به او نشان داد. امیر با تعجب به تابلو نگاه کرد و چند ثانیه میخکوب شد به طوری که نادر خندید و گفت:

- مگر تا به حال غزل را ندیده ای؟

امیر خجالت کشید و گفت:

- دیده ام ولی نه به این زیبایی.

نادر گفت:

- دست شما درد نکند.

امیر فوری گفت:

- منظورم این بود که نگاه این تابلو مفهوم خاصی را القا می کند، یک چیزی در صورت غزل هست.

آرام گفتم:

- حالتی مثل دعا.

امیر به من نگاه کرد و آرام گفت:

- دقیقاً همین حالت.

غزل گفت:

- شما خوب منظور همدیگر را می فهمید.

من سرم را پایین انداختم و حرفی نزد. همان موقع پدر غزل هم آمد و دست غزل را در دست نادر گذاشت. امیر هم به نادر گفت:

- غزل را به تو می سپارم، مواظب او باش.

خواهر و برادر یکدیگر را در آغوش گرفتند. غزل گریه می کرد و امیر فقط می گفت آرام باش، ولی می دانستم در قلبش اشک می ریزد. برای اینکه کسی متوجه ناراحتی اش نشود و اشک توی چشمهایش را نبیند سرش را پایین انداخت و برگشت و به سرعت دور شد. محمد فوری دنبالش رفت.

آن شب حال خاصی داشتم، افکار مختلف در سرم جریان داشت؛ فکر غزل که از من دور شده بود، فکر تنهایی امیر، فکر حلقه نامزدی، فکر حرف امیر که از همه بدتر بود و دلم را به درد می آورد و حرف هایی که لادن گفته بود. حتی فکر فرزاد روشن هم به سراغم آمد. محمد از کجا اسم او را شنیده بود؟ حتماً امیر به او گفته بود اما امیر از کجا می دانست؟ یا شاید آقای امیدی یا غزل به او گفته بودند، ولی آخر چیزی نبود که اینقدر مهم باشد. محمد پیش امیر مانده بود تا شب تنها نباشد. آقای امیدی هم رفته بود و امیر خیلی تنها شده بود.

موقع خداحافظی مادر با محمد قرار گذاشته بود که صبح برای کمک و جمع کردن اتاق عقد به آنجا بگردیم. تا صبح نخوابیدم. وقتی مادر صدایم کرد نیم ساعتی بود که خوابم برده بود. با سختی از جایم بلند شدم. مادر گفت که محمد آمده دنبالم. پرسیدم:

- مگر شما نمی آیید؟

- نه عمو اینها قرار است بیایند و من باید ناهار درست کنم کلی کار دارم. به محمد هم بگو که برای ناهار باید برگردیم.

- چشم مادر.

توی ماشین از محمد پرسیدم:

- غزل تماس نگرفت؟

- چرا تماس گرفت و گفت که سالم رسیدند ولی نگران تو و امیر بود.

- من مهم نیستم ولی امیر آقا خیلی تنها شد، مگر نه؟

- آره، ما هم نباید تنهایش بذاریم، می ترسم دیوانه شود.

با اخم گفتم:

- این چه حرفی است؟

وقتی رسیدیم امیر طبقه پایین بود. من فوری به اتاق عقد رفتم. همه خانه تمیز و مرتب بود و فقط اتاق عقد دست نخورده مانده بود. به محمد گفتم:

- کی خانه را تمیز کرده؟

- سرایدار ساختمان؛ البته با کمک من و امیر.

- پس چرا اتاق عقد را تمیز نکردید؟

- تقصیر امیر است، اصرار داشت که تو این کار را بکنی چون خودت آنجا را چیده ای و نگذاشت هیچکس دست به اتاق عقد بزند. وقتی به تو می گم دیوانه شده تو ناراحت می شی.

لبخند زدم و توی دلم از کارش خوشم اومد. چیدن من آنقدر برایش اهمیت

داشت که به کسی اجازه جمع کردن نداده بود. با اینکه هنوز از حرفش ناراحت بودم ولی سعی کردم فراموش کنم. محمد گفت:

- من هم بهش گفتم که چقدر از تو کار می کشد.

- چرا این حرف و زدی؟ حتماً ناراحت شد.

- نه بابا، منو بگو طرفداری چه کسی را می کنم؟

امیر آمد و با هم سلام و احوالپرسی کردیم، به صورتم نگاه نمی کرد نمی دانم چرا، شاید هنوز از حرفی که زده بود ناراحت بود. بعد هم فوری از اتاق بیرون رفت. لبخند روی لبهایم خشک شد. تصمیم گرفتم زود اتاق را مرتب کنم و برم.

نگاه غمگینی داشت و غم صدایش توی گوشم بود. محمد به اتاق آمد و گفت:

- حالا که امیر نیست بذار کمی به جای داماد بشینم ببینم چه جوری است.

خندیدم و گفتم:

به موقع می فهمی.

- تا آن موقع پیر شدم.

- خدا نکند.

امیر به اتاق آمد. محمد همانجا که نشسته بود گفت:

- امیر چطور است؟ به من میاد؟

- خیلی.

- تو هم بیا بشین خیلی راحت است.

- برای تو بله! ولی برای من فکر نکنم.

- به تو هم خیلی میاد.

و بعد امیر را با اصرار کنار خودش نشاند و گفت:

- چطور است اولین دختری که دیدی از او خواستگاری کنی، سفره عقد هم

که هست، همین جا مراسم عقد را انجام می دیم تا دیگر دست از سر من برداری.

من که دیدم امیر خیلی ناراحت است گفتم:
- داداش محمد چرا خودت این کار را نمی کنی؟
- من که حرفی ندارم هیچکس به فکر من نیست.
امیر گفت:

- تو چه اصراری به ازدواج من داری؟ من کاری به کار تو ندارم تو هم دست از سر من بردار.
- مسئله همین است. من که اینقدر به فکر تو هستم تو هم کمی به فکر من باش.

- باشه پس بگو هر کسی را دوست داری برات خواستگاری کنم.
- به شرط اینکه اول تو ازدواج کنی. مثلاً همین دختر عمه ات که تعریفش را می کردی برای تو مناسب است.
قلبم یکهو از حرکت ایستاد، سرم پایین بود و عکس العمل امیر را نمی دیدم.
نمی دانم منظور محمد از این حرف ها چه بود. امیر گفت:
- بس کن محمد.

و با ناراحتی از اتاق بیرون رفت. فکر کردم پس مسئله جدی است. به محمد گفتم:
- چرا این حرف ها را جلوی من می گی؟ او ناراحت است تو هم سر به سر می ذاری.

محمد خیلی جدی گفت:
- گفتن این حرف ها براش لازم است.
- لزومی دارد من هم باشم؟
- اتفاقاً وجود تو برای گفتن این حرف ها لازم بود. او باید تصمیمش را بگیرد.
با تعجب نگاهش کردم. نمی دانستم منظورش چیست! خواستم دلیلش را بپرسم که از اتاق بیرون رفت. خیال رهایم نمی کرد. پس قرار بود امیر با لادن

نامزد شود، به او علاقه داشت، پس احساس قلبی من درست بود. غزل رفته بود و زنجیر بین من و امیر در حال پاره شدن بود. یک لحظه احساس ضعف کردم. دیشب شام درست و حسابی نخورده بودم، حتی ناهار هم نخورده بودم و صبح هم بدون خوردن صبحانه آمده بودم. ناگهان سرم گیج رفت. بیخوابی شب گذشته هم اضافه بر همه اینها شده بود. یک دفعه حالم بد شد، حالت تهوع داشتم و تلو تلو می خوردم. اتاق دور سرم می چرخید. از اتاق بیرون آمدم، می خواستم به دستشویی برم و آبی به صورتم بزنم شاید حالم بهتر شود. قلبم تیر می کشید و نفسم بند آمده بود. جلوی در اتاق امیر رسیده بودم. با زحمت دیوار را گرفتم و به راهم ادامه دادم.

صدای جر و بحثشان را می شنیدم محمد می گفت:

- باید زودتر تصمیمت را بگیری، زندگی شوخی نیست، دیگران هم بازیچه تو نیستند. اگر پدرت با عمه ات صحبت کرده پس موضوع جدی است. چرا واقعیت را نمی گی و تصمیمت را نمی گیری؟ چرا با پدرت صحبت نمی کنی؟

صدای امیر را می شنیدم که می گفت:

- باید فکر کنم.

- با فکر کردن ممکن است خیلی دیر شود.

- تو پدرم را نمی شناسی اصرار دارد زودتر ازدواج کنم.

- خب همه چیز را به پدرت بگو.

- آخه از طرف او مطمئن نیستیم، می ترسم.

فکر کردم پس امیر لادن را دوست دارد. تنها این فکر در مغزم بود و حلقه نامزدی جلوی چشمم ظاهر می شد. من چقدر احمق بودم که تمام مدت عشقی یک جانبه را در قلبم می پروراندم. من ابله ساده لوحانه با یک نگاه گول خورده بودم. منی که هیچ وقت گول نمی خوردم و همه را مسخره می کردم حالا خودم مورد تمسخر قرار گرفته بودم. حالا با این دل بیچاره ام که در سینه ام می تپید

چه کار کنم؟

تلو تلو خوران به سمت دستشویی رفتم ولی یک لحظه چشمانم سیاهی رفت. دستم را به اولین چیزی که جلویم بود گرفتم تا زمین نخورم. کنسول که آینه رویش بود بهترین تکیه گاه بود. لحظه ای صورتم را در آینه دیدم. رنگم به سفیدی گچ شده بود، انگار صورتم در حاله ای از بخار محو می شد. برای لحظاتی روبرویم سیاه شد و چشمهایم چیزی را ندید. دستم را به آینه گرفتم و دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی چشم باز کردم توی سالن پذیرایی و روی مبل راحتی دراز کشیده بودم و امیر بالای سرم ایستاده بود. محمد جلوی پایم نشسته بود و نبضم را می گرفت. لیوان آب قندی را جلوی لبهایم گرفت و گفت:

- کمی دیگه بخور، حالت بهتره؟

سرم را پایین آوردم، چشمهایم هنوز تار می دید و نمی توانستم حرفی بزنم. وقتی چند بار چشمانم را بستم و دوباره باز کردم صورت امیر واضح شد. رنگش کاملاً پریده بود. محمد لیوان را به دستش داد و پرسید:

- تو چرا یخ کردی؟ چیزی نشده حالش خوب می شه.

کم کم داشتم به یاد می آوردم که چه اتفاقی افتاده. آرام و به زحمت پرسیدم:

- چی شده؟

محمد گفت:

- هیچی فقط غش کردی.

- چی هیچی نیست؟ رنگ محبت را ببین.

محمد گفت:

- فعلاً رنگ خودت بیشتر پریده.

آرام گفتم منو ببخشید و سعی کردم بلند شوم.

محمد گفت:

- چرا بلند می شی؟ فعلاً دراز بکش.
امیر هم گفت:
- راحت باش.
ندانسته من را تو خطاب می کرد. گفتم:
- نفهمیدم چطور سرم گیج رفت، اتاق دور سرم می چرخید حالم داشت بهم می خورد، می خواستم آبی به صورتم بزنم که نفهمیدم چطور شد و...
امیر با نگرانی پرسید:
- هنوز هم حالت تهوع دارید؟
- نه بهتر شدم.
محمد گفت:
- همه اش از گرسنگی است. از دیروز تا حالا چیزی نخوردی.
- شاید ولی شما از کجا متوجه افتادیم شدید؟
محمد گفت:
- از صدای مهیب!!
امیر گفت:
- محمد شوخی می کند، چیزی نبود ما همینطوری فهمیدیم.
محمد گفت:
- نتیجه سر گیجه تو شکستن آینه بزرگ روی کنسول بود.
- خدای من!
امیر گفت:
- فدای سرتان، خدا به شما رحم کرد که خرده های آینه توی دستتان نرفت.
محمد گفت:
- آره خیلی شانس آوردی که صدمه ای ندیدی.
یک دفعه از شدت ناراحتی نتوانستم خودم را کنترل کنم و اشکم سرازیر

شد.

محمد گفت:

- حالا چرا گریه می کنی؟

- هیچی، خجالت می کشم.

- خجالت برای چی؟

امیر به محمد اخم کرد و گفت:

- خنده داره؟

- بابا تو هم که زود ناراحت می شی. عوض این حرف ها آنقدر از خواهرم کار

نمی کشیدی تا غش نکند.

امیر با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

- واقعاً شرمنده ام، همه اش تقصیر من بود.

- تقصیر شما نیست، تقصیر خودم است که صبحانه نخوردم.

محمد فوری گفت:

- و همینطور ناهار و شام. حالا اشکالی ندارد؛ امیر خان برای جبران

اشتباهت ناهار مهمان تو هستیم.

- با کمال میل ولی با این حال محبت خانم!؟

- من خوبم و مزاحم شما هم نمی شویم. باید زودتر برگردیم.

سعی کردم بلند شوم. با زحمت نشستم ولی هنوز سرم گیج می رفت. با

زحمت بلند شدم. امیر گفت:

- فعلاً بلند نشوید.

دوباره سرم گیج رفت و نشستم. محمد گفت:

- من به مادر می گم که ناهار نمی آییم، حتماً تا حالا نگران شده اند و اگر تو

را هم ببینند بیشتر می ترسند.

یک لحظه یادم افتاد که ناهار مهمان داریم. گفتم:

- نمی شه، ناهار عمو اینها قرار است بیایند و مادر گفت که زود برگردیم.

- دیگه بدتر! اگر تو را ببینند فکر می کنند روح دیده اند.

- ای کاش روح می دیدند.

- یعنی اینقدر حالت بد است؟

امیر با نگرانی نگاهم می کرد. حرفی نزد، بلند شدم و گفتم:

- حالم بهتر شده بریم.

محمد گفت:

- با این حال اگر بریم هم مادر می ترسد هم عمو اینها فکر می کنند چه

اتفاقی افتاده.

امیر گفت:

- بله، حق با محمد است بهتر است کمی صبر کنید.

یک لحظه یاد حرف هایی که با محمد می زد افتادم، از دلسوزیش هم حالم

به هم خورد. حتماً می ترسید من بمیرم و خونم گردن او بیفتد. بدون اینکه

نگاهش کنم گفتم:

- احتیاجی نیست، اینجا نمی مونم، می خوام برم.

بلند شدم ایستادم و گفتم:

- محمد اگر تو مرا نمی بری خودم می رم.

محمد با تعجب گفت:

- چرا یک دفعه بلند شدی؟ هنوز حالت خوب نشده. کمی صبر کن می ریم.

کمی دیگر نشستیم. امیر و محمد به همدیگر نگاه می کردند. امیر به اتاقش

رفت و محمد هم گفت:

- یک لحظه صبر کن تا کاپشنم را بردارم بیایم.

فهمیدم که می خواهند حرفی بزنند که من نفهمم. بلند شدم. با اینکه نمی

خواستم دوباره حرفی بشنوم ولی کنجکاوی رهایم نمی کرد. به اتاق عقد رفتم و

- بارانی ام را برداشتم. این بار آرام صحبت می کردند. محمد به امیر می گفت:
- حالا تو خودت را اینقدر ناراحت نکن، رنگت را ببین. همه اش تقصیر من است. به نظر تو حرف های ما را شنیده است؟
- نمی دانم ولی فکر نکنم. اگر می شنید که نباید غش می کرد.
- تو باید تصمیمت را بگیری امیر.
- می ترسم محمد، تو که می دانی. می ترسم با من خوشبخت نشود، اصلاً می ترسم قبول نکند. حتی اگر هم قبول کرد با این همه خواستگار عالی من چطور می توانم آنقدر خودخواه باشم که او را مجبور به ازدواج با خودم کنم.
- تو یک دیوانه ای، او به تو علاقمند است و فقط با تو خوشبخت می شود.
- تو از کجا می دانی؟
- من مطمئنم.
- ولی من مطمئن نیستم. نمی خوام موقعیت های خوب دیگرش را به خاطر من از دست بدهد.
- کدام موقعیت؟
- منظورم فرزاد است، فرزاد روشن.
- مگر خواستگاری کرده است؟
- بله، فکر کنم.

از تعجب فکرم کار نمی کرد. فرزاد روشن از کجا لادن را می شناخت؟ این همه صحبت راجع به لادن بود. پس این پسره روشن هم از لادن خوشش آمده بود. حتماً در مجلس عروسی لادن را دیده و شاید هم از قبل همدیگر را می شناختند. دیگر نمی خواستم به لادن و امیر و حتی فرزاد روشن فکر کنم. بارانی ام را پوشیدم. یادم آمد که تصمیم داشتم تابلویی را که آن روز بارانی در حیاط خانه مان زیر باران مانده بود و امیر آن را نجات داده بود را به او هدیه کنم. دلم می خواست او را از ناراحتی و تنهایی در بیاورم. همان تصویر دیوار که از پیچک

پوشیده شده بود و گل های پیچک که از آن آویزان بود. قاب زیبایی برایش سفارس داده بودم؛ قابی سفید رنگ که تضاد زیبایی با رنگهای خاکستری و سبز و بنفش تابلو داشت. پشت آن روی کاغذی نوشته بودم: "تقدیم به آقای امیدی برای تشکر از نجات دیوار خاکستری و گل‌های پیچک از نم باران." "تابلو را کادو کرده بودم. می دانستم اگر آن را ببیند فکر می کند آنجا جا گذاشته ام. کادو را باز کردم و تابلو را همانجا گوشه دیوار تکیه دادم. حتماً با دیدن آن متوجه می شد. به تابلو نگاه کردم و توی دلم گفتم: آخرین باری است که می بینمت هم تو را و هم صاحب آینده ات را.

جلوی در منتظر شدم. هر دو آمدند. اصلاً متوجه نشده بودند که من حرف هایشان را شنیده ام.

محمد گفت:

- با اینکه می دانم حالت خوب نیست ولی روی حرفت نمی توانم حرفی بزنم.
امیر گفت:

- به خاطر همه چیز متشکرم و معذرت می خوام. ای کاش دکتر می رفتید.
محمد گفت:

- دکتر اینجاست، پس من چکاره هستم؟
امیر گفت:

- ببخشید، یادم نبود.

در ماشین سرم را به صندلی تکیه دادم و چشמהایم را بستم. فقط پس از ایستادن ماشین چشم هایم را باز کردم. محمد پیاده شد و دو عدد پیراشکی داغ با دو آب میوه خرید و به دستم داد و در حالیکه مثل همیشه لبخند می زد گفت:
- بهتر است یه ته بندی قبل از ناهار داشته باشی، وگرنه ممکن است غش کنی.

- دستت درد نکنه ولی اصلاً اشتها ندارم.

- بخور، تو که آبرویی برایم نداشتی، حتماً امیر فکر می کنه خانه ما چیزی برای خوردن پیدا نمی شود.

- هر جوری می خواهد فکر کند اصلاً برام مهم نیست.
محمد با تعجب نگاهم کرد و بعد ساکت شد. متفکرانه نگاهم می کرد. بالاخره پرسید:

- راستی پشت در اتاق امیر چکار می کردی؟

خیلی جدی طوری که شک نکند گفتم:

- پشت در اتاق نبودم، داشتم می رفتم صورتم را بشورم.

- حتماً حرف های ما را شنیدی؟!

- چه حرف هایی؟

- هیچی بابا، شوخی کردم. فکر کردم با شنیدن حرف های ما غش کردی.

قیافه ام را متعجب کردم و گفتم:

- یعنی اینقدر حرف های وحشتناک می زدید که من باید غش می کردم؟

- آره، امیر داستان یک فیلم ترسناک را برایم تعریف می کرد.

لبخندی زورکی زدم و گفتم:

- حرف دیگه ای نداشتید؟

دیگر دلم نمی خواست به امیر فکر کنم و تمام موضوعات مربوط به او برایم بی اهمیت شده بود. وقتی رسیدیم حالم بهتر شده بود؛ هوای خنک پاییزی حالم را جا آورده بود. هنوز عمو و خانواده اش نیامده بودند. فوری به اتاقم رفتم. وقتی خودم را در آینه دیدم وحشت کردم. با اینکه حالم خوب شده بود ولی رنگم خیلی پریده بود. فکر کردم پس لحظه اول چه شکلی شده بودم. امیر و محمد حق داشتند آنقدر بترسند. یک پیراهن شاد قرمز پوشیدم تا پریدگی رنگم را نشان ندهد. خوشبختانه حالم بهتر شد و سرخی به گونه هایم برگشت.

با آمدن مهمانمان من هم پایین رفتم. عمو جهانگیر چند سال از پدرم

بزرگتر بود. دو پسر به نامهای شاهرخ و شاهین داشت و دختری بنام شیرین که ازدواج کرده بود. شاهرخ پسر بزرگ عمو دانشجوی رشته مهندسی مکانیک دانشگاه شیراز بود و شاهین هم دوره سربازیش را می گذراند. من و شاهین تقریباً هم سن و سال و از بچگی با هم بزرگ شده بودیم. از وقتی که عمو همراه خانواده اش از محل ما اسباب کشی کردند و رفتند دیگر کمتر یکدیگر را می دیدیم. حالا بچه ها بزرگ شده بودند و ارتباط ما هم کمتر شده بود با این حال عمو و زن عمو گاهی به ما سر می زدند و البته ما هم بازدید آنها را پس می دادیم. زن عمو خیلی مرا دوست داشت و همیشه می گفت: "ای کاش محبت دختر من بود و دو دختر داشتم." مادر می گفت: "ناراحت نباش، دو عروس می آری از دختر هم به خودت نزدیک تر." زن عمو با خوشحالی می گفت: "انشالله ولی با این پسرهایی که من دارم بعید می دونم به این زودی ها فکر زن گرفتن بيفتنند."

آن روز در کنار عمو و زن عمو تمام ناراحتی و دلتنگی ام را فراموش کردم. زن عمو از زیبایی و نجابت تعریف می کرد و با حرف هایش و بازگویی خاطرات بچگی ما روحیه ام را کلی تغییر داد. وقتی آنها رفتند دلم گرفت. دوباره به یاد حرف های امیر و محمد افتادم و صورت امیر را وقتی از لادن صحبت می کرد تجسم کردم. هر بار چشمان مهربان و صورت رنگ پریده اش را موقعی که از حال رفته بودم در مقابل دیدگانم ترسیم می کردم نمی توانستم از او متنفر شوم. تجربه ای در این مورد نداشتم که حالا بخوام نفرت را تجربه کنم. این کار برایم غیرممکن بود، با این حال قلبم به من می گفت که توجهات امیر رنگ و بویی دارد؛ رنگی که تا به حال در نگاه هیچکس ندیده بودم. آن شب بارانی جلوی در نگاهش رنگ خاصی داشت؛ رنگی سرخ و گرم. محبتی در آن دیدم که با علاقه معمولی فرق داشت. دل بارانی او دل باران زده ام را دیوانه کرد و با خودش به دیدار آفتاب برد.

روز بعد در اتاقم جلوی تابلوی مرد تنها در باران ایستادم و با خود عهد کردم که دیگر دلم برایش نلرزد حتی دیگر او را نبینم فراموشش کنم و محبتش را از قلبم برای همیشه بیرون نمایم. باید می توانستم و تا حدود زیادی هم موفق شدم. تنها آن اتفاق بود که همه چیز را خراب کرد.

فصل ۱۱

پدر و مادر برای خرید بیرون رفته بودند، محمد هم دانشگاه بود. در میان سرمای حیاط دنبال گنجشک کوچکی که از لانه اش بیرون افتاده بود می گشتم تا آن را به تصویر در بیارم. صدای تلفن مرا از دنیایم بیرون آورد. حوصله صحبت با کسی را نداشتم ولی طرف دست بردار نبود. وقتی به اتاق برگشتم و گوشی را برداشتم نفس نفس می زدم. صدای مردانه ای سلام کرد؛ صدایی بود که این بار با صدای پیمان شکوهی فرق داشت. صدای آرام و پر مهر گیرای یک نفر دیگر بود. فکرم را متمرکز کردم و با تعجب پرسیدم:

- امیر آقا شما هستید؟

- بله خودم هستم، حالتان چطور است؟

- در حالیکه هنوز نفس نفس می زدم گفتم:

- ممنونم شما خوب هستید؟ منو ببخشید.

- شما منو ببخشید، مثل اینکه دویده اید کمی صبر کنید تا نفستان سر جایش بیاید.

- چند لحظه ساکت شدم. گفتم:

- حالا بهتر شد.

- نمی دانستم چه بگویم. پرسیدم:

- حال غزل چطور است؟ پدرتان خوب هستند؟
- همه خوبند، سلام می‌رسانند بخصوص غزل خیلی حالتان را می‌پرسد.
- تلفن آنقدر غیر منتظره بود که فراموش کردم که چه تصمیمی راجع به او گرفته بودم. دلم برایش تنگ شده بود و شنیدن صدایش درست مثل نفس کشیدن در هوای تمیز و پاک بود. گفت:
- مرا ببخشید.
- برای خاطر چه چیزی؟
- برای برداشتن تلفن دویدید و نفستان گرفت.
- اشکالی ندارد، داشتم دنبال گنجشک کوچکی که از لانه اش بالای درخت روی زمین و لابلای برگ‌های خشک افتاده بود می‌گشتم.
- چی شد؟ پیدایش کردید؟
- آره، طفلکی ترسیده است، الآن در دستم است قلبش خیلی تند می‌زند.
- حتماً ترسیده و تنه‌است.
- در حالیکه گنجشک کوچک را نوازش می‌کردم گفتم:
- کوچولوی نازنازی من!
- با تعجب پرسید:
- با من هستید؟!
- نه با گنجشک کوچولو هستم.
- ببخشید.
- به خودم اومدم. برای چند لحظه فراموش کردم که با او صحبت می‌کنم. فوری گفتم:
- اگر با محمد کار دارید دانشگاه است.
- بله می‌دانم. می‌خواستم با خود شما صحبت کنم و ازتان تشکر کنم.
- با تعجب گفتم:

- برای چی؟

- برای هدیه تان.

فهمیدم که برای تابلو تشکر می کنه. حرفی نزدm. گفت:

- اگر آن نوشته را پشتش نگذاشته بودید فکر می کردم که آن را جا گذاشته اید. وقتی دیدمش آنقدر خوشحال شدم که حتی اگر آن را هم جا گذاشته بودید بهتان پس نمی دادم. ولی من لیاقت این همه محبت و لطف شما را ندارم که برای تشکر از نجات نقاشی هایتان آن تابلو را به من هدیه کنید. واقعاً نمی دانم چه بگویم؟ آن تابلو برای من خیلی بالاتر از یک هدیه است در آن خیلی چیزها می بینم. نمی دانم چطوری منظورم را بیان کنم؟

- احتیاجی نیست، من منظورتان را می فهمم.

- می دانستم که می فهمید. فقط شما...

یک لحظه ساکت شد ولی دوباره گفت:

- خاکستری دیوار، تک تک برگ های پیچک و آن گل کوچک نیلوفر بالای دیوار همه و همه با من حرف می زنند. شاید فکر کنید که من دیوانه ام ولی ساعت ها با آنها حرف می زنم.

- شما دیوانه نیستید.

صدایم را آرام کردم و زیر لب گفتم:

- فقط زیادی با احساس و مهربان هستید.

- چی چی دوبار بگو.

آرام گفتم:

- احتیاجی به تشکر نیست. آن نقاشی از اول هم متعلق به شما بود. شما خودتان را دست کم می گیرید.

او هم آرام گفت:

- نه برای همه فقط برای تو.

حرفش را نشنیده گرفتم و گفتم:

- منو ببخشید. این کوچولو خیلی می ترسد و تنه‌است باید به لانه اش برش گردانم.

صدایش پر از غم شد و گفت:

- من حالش را می فهمم.

متوجه منظورش شدم با این حال گفتم:

- ولی هیچکس حال او را نمی فهمد حتی تنهاترین آدم ها، تازه شما که تنه‌ا نیستید؛ منظورم به لادن بود. شما برای چی باید بترسید؟ تصمیمتان را گرفته اید و فکر می کنم خیلی هم خوشبخت هستید.

- منظورتان را از این حرف ها نمی فهمم؟

دیگر نمی خواستم صدایش را بشنوم. وقتی گفت که تنه‌است از دروغش قلبم گرفت. فکر می کردم حتماً تمام حرف هایش را به لادن زده و در مدت کوتاهی خبر نامزدی اش به همه می رسد. به همین دلیل دوباره حرف هایش با محمد به خاطر آمد و دیگر کلمات مهر آمیزش را هم نمی خواستم بشنوم. عقم به من فرمان می داد. فوری احساسات را کنار گذاشتم و گفتم:

- دیگر مهم نیست.

- چه چیزی مهم نیست؟ از چی حرف می زنید؟

از اینکه ظاهرش را حفظ کرده بود و نمی خواست خودش را لو بدهد بیشتر عصبانی شدم.

- خیلی خوب می دانید از چی حرف می زنم اصلاً چه فرقی می کند؟
فریاد زد:

- فرق می کند برایم فرق می کند.

- ولی برای من فرق نمی کند.

- نباید هم فرق کند. شما چه می دانید؟ چی از قلب بیچاره من...

حرفش را خورد و گفت:

- من باید به شما تبریک بگم برای اینکه بالاخره زوج مناسب خودتان را پیدا کردید.

با تعجب پرسیدم:

- از چه کسی حرف می زنید؟

- بهتر است از من مخفی نکنید. خیلی خوب می دانید از چه کسی حرف میزنم.

نمی دانستم از چه چیزی حرف می زند فقط می دانستم که هر چه هست خیلی ناراحتش کرده.

با بغض گفتم:

- سر من داد نزنید.

یک لحظه به خودش آمد و ساکت شد و بعد از سکوتی کوتاه گفت:

- منو ببخشید، فراموش کردم با شما صحبت می کنم.

- متأسفم که اینقدر راحت همه چیز را فراموش می کنید.

دیگر دلم نمی خواست صدایش را بشنوم. اشکم داشت سرازیر می شد و دلم چنان گرفته بود که هر آن ممکن بود زیر گریه بزنم. انگار فهمید که خیلی ناراحت شده ام و الآن است که گریه ام بگیرد، گفت:

- منو ببخش. نمی توانم منظورم را خوب بیان کنم. اصلاً چرا این حرف ها را به هم می گیم؟ من می خواستم از شما تشکر کنم فقط همین ولی شما را ناراحت کردم.

با بغض گفتم:

- اشکالی ندارد. خداحافظ.

و گوشی را قطع کردم. حتی منتظر نشدم تا حرفی بزند. دیگر نمی خواستم صدایش را بشنوم.

گنجشک کوچک را به لانه اش برگرداندم. وقتی می گفت حال این گنجشک را می فهمد منظورش چه بود؟ حتماً از چیزی می ترسید. نمی خواستم به امیر فکر کنم. باید حرف هایش را نشنیده می گرفتم. ولی چرا گفت زوج مناسب را پیدا کرده ام؟ منظورش چه بود؟ آن موقع نمی دانستم ولی بعداً فهمیدم که از همه چیز خبر دارد و چقدر دچار اشتباه و سوء تفاهم شده بود. وقتی خوب فکر کردم باز به نتیجه ای نرسیدم. فکر کردم حتماً دیوانه شده است. به سراغ نقاشی رفتم و این بار آنچنان وقتم را صرف نقاشی کردم که حتی از خواب و خوراک هم زدم. مادر و پدر مدام نصیحتم می کردند ولی وقتی ناامید شدند مرا به حال خودم رها کردند که به همین خاطر از آنها ممنون بودم. محمد چند بار سفارش کرد تا بیشتر به فکر خودم باشم ولی من راه دیگری برای فراموش کردن او نداشتم.

وقتی بعد از یک هفته خبری از امیر نشد مطمئن شدم که با لادن نامزد کرده ولی حتی نمی توانستم از محمد چیزی بپرسم. دوباره سراغ رنگ ها رفتم تنها آنها می توانستند به من کمک کنند. اوایل از من فرمان نمی بردند. طرح و نقش صورت امیر تمام تابلوها را پر کرده بود ولی بعد دستم قلبم و حتی چشمانم را به فرمان عقلم درآوردم. به جای فراموشی غمی در دلم نشست؛ که در صورتم ردپایی بر جای گذاشته بود. مادر مدام می پرسید که چرا ناراحتم، چه اتفاقی برایت افتاده، چرا عوض شده ام، چرا دیگر نمی خندم ولی من با اصرار می گفتم که خوبم فقط خسته ام و باید زودتر نقاشی ها را آماده کنم. بالاخره همه دوری از غزل را دلیل ناراحتی ام دانستند. البته اینطور بود و دلم برآش تنگ شده بود. چند بار تلفنی صحبت کردیم ولی آنقدر کوتاه بود که تنها به یک احوالپرسی و تعریف از وضعیتمان خاتمه یافته بود. مادر بهانه دوری از غزل راضی شده بود ولی محمد متوجه موضوع بود. یک روز که روی بالکن روبروی سه پایه ایستاده بودم و رنگ دلخواهم را پیدا می کردم به اتاقم آمد و با تعجب پرسید:

- با این سرما روی بالکن ایستاده ای؟
- سرما را دوست دارم.
- جلو آمد و به نقاشی نیمه کاره ام خیره شد. بعد پرسید:
- محبت چیزی شده؟ نقاشی هایت مثل گذشته نیست!
- نه چیزی نیست.
- چرا اتفاقی افتاده. نقاشی هایت مثل گذشته نیست، رنگ های سرد تمام تابلو را پر کرده حتی یک رنگ نارنجی یا قرمز در تابلوهایت پیدا نمی شود.
- خب شاید احتیاجی به آنها نداشتم.
- امکان ندارد که تو به قرمز احتیاجی نداشته باشی. در تمام تابلوهایت حتی آنهایی که لازم نبوده است یک قرمز یا یک نارنجی خوش رنگ وجود داشته ولی در این تابلوها همه چیز یخ کرده و سرد است درست مثل زمستان. با دیدن تابلویت سردم شد.
- لبخند زدم و گفتم:
- خب یک لباس گرم تر بپوش. ضمناً این تصویری از زمستان و برف است معلوم است که سردت می شه.
- قبلاً حتی زمستان هم خورشیدی گرم و نارنجی داشت.
- لبخند روی لبم محو شد و گفتم:
- اصلاً فکرش را نکن گذشته گذشته است. تو اینقدر خوب مرا درک می کنی و از تابلوهاییم حرف می زنی که نمی دانم چی بگم.
- محمد دستم را گرفت و گفت:
- همه چیز را بگو؛ هر چیزی را که روی دلت سنگینی می کنه.
- ما با هم قراری داشتیم.
- چه قراری؟
- که با دل همدیگر کار نداشته باشیم. حرف های دل تو برای خودت و حرف

های دل من برای خودم.

با اخم نگاهم کرد و گفت:

- عجب حافظه ای داری ها! هنوز جریان آن روز را فراموش نکردی؟ بابا فقط بهت گفتم الان نمی شه، بالاخره یک روز متوجه می شی. تو رو خدا مرا ببخش. آن روز ناراحت بودم.

- مهم نیست من هم چیزیم نیست.

- یک چیزی هست غمی در نگاهت است که هیچوقت نبود، تو دیگر کمتر می خندی، کمتر حرف می زنی، حتی با من، آخه خواهر کوچولوی خوبم، خیلی از من دور شده.

از حرفش هم خوشم اومد هم غمم گرفت. گفتم:

- من هیچوقت از داداش محمدم دور نمی شم.

بعد برای اینکه حرف را عوض کنم به شوخی گفتم:

- تو چرا اینقدر جدی شدی؟ ازت می ترسم، حرف هایت با اینکه پر از احساس است ولی ناامیدم می کند.

می خواستم حرف را عوض کنم، موفق هم شدم.

- من حالم خوب است. حرف هایم هم درست است فقط شما مرا دیوانه می کنید.

- ما؟!!

- آره، در دانشگاه امیر و اینجا هم تو.

یک لحظه سردم شد، گفتم:

- بریم توی اتاق سردم شده.

در بالکن را بستم. روی صندلی نشست و گفت:

- نمی دانم چه اتفاقی افتاده است!

می ترسیدم از امیر حرف بزند و من نتوانم مقاومت کنم و حرفی بزنم که شک

کند. فوری گفتم:

- مرا ببخش خیلی ناراحتت می کنم. تو فقط به فکر منی و غصه مرا می خوری. تو رو خدا دیگر نگرانم نباش. نمایشگاه که برگزار شد خوب می شم. همه چیز تمام می شه. الان کمی خسته ام.

- تاریخ برگزاری نمایشگاه چه روزی است؟

- آخرهای اسفند. به من کمک می کنی؟

- البته فقط باید قول بدی که دیگه ناراحت و غمگین نباشی.

- قول می دم.

- حالا باید چی کار کنم؟

- قاب تابلوها با تو البته تمام کارهای نمایشگاه کارت های دعوت و بقیه کارها.

- پس یک دفعه بگو نمایشگاه من است دیگر.

- فرقی نمی کند، من و تو نداریم.

خندید و گفت:

- اینجور مواقع بله.

- همیشه.

- تو با زبانت سنگ را هم نرم می کنی چه برسه به من که درست نوکرتم.

هر دو خندیدیم و همه چیز فراموش شد. ولی فکر امیر تمام بعد از ظهر اسیرم کرده بود. برای چی ناراحت بود؟ ای کاش از محمد می پرسیدم اما غرورم اجازه نمی داد از او بپرسم. سعی کردم دوباره فراموشش کنم ولی بارها و بارها نگاه غمگین او در ذهنم شکل می گرفت و قلبم را می لرزاند.

صبح با صدای فریاد محمد بیدار شدم. قرار بود با هم تابلوها را به یک قابسازی که محمد می شناخت ببریم. تمام تابلوها را همراه خود بردیم. قابساز با دیدن تابلوها با تحسین تک تک آنها را نگاه کرد. برایش توضیح دادم که برای

هر کدام چه نوع قاب با چه رنگ و ابعادی می خواهم محمد به قابساز توضیح داد که من چقدر سختگیرم و او گفت که بهترین قاب را برای هر کدام می سازد. بالاخره آخر هفته نیمی از تابلوها را که آماده بود تحویل گرفتیم. آنقدر عالی شده بودند که باورم نمی شد.

محمد می گفت:

- تمام تابلوها فروخته می شود.

- خدا کند.

محمد با تعجب گفت:

- تو که اینقدر پول دوست نبودی!

- برای خودم نیست. می خواهم نیمی از پول فروش تابلوها را به مؤسسه

خیریه کودکان بی سرپرست هدیه کنم.

- جدّاً؟! پس چرا به من چیزی نگفتی؟!

- دوست نداشتم کسی از این موضوع خبر داشته باشد لطفاً تو هم به کسی

حرفی نزد اینطوری همه مجبور به خرید می شوند. دوست دارم خود تابلوهایم مورد توجه قرار بگیرد و مردم آنها را بخرند.

- ولی به نظر من اشکالی نداره دیگران هم بفهمند، اتفاقاً اینطوری تابلوهای

بیشتری به فروش می رود و بیشتر می توانی کمک کنی.

- مسئله همینجاست، نمی خواهم کسی مجبور به خرید شود.

لبخند زد و با مهربانی گفت:

- آنقدر مهربانی دور و برم هست که بعضی اوقات چشمم چیزی را نمی بیند.

- شعر را چرا خراب می کنی؟

خندید و گفت:

- واقعاً گاهی اوقات فکر می کنم که نمی شناسمت.

- از بس که من بدم.

- بر عکس، تو خوب ترین و مهربان ترین خواهر دنیایی؛ درست مثل اسمت.

فصل ۱۲

بالاخره روز افتتاح نمایشگاه فرارسید. آنقدر هیجان زده بودم که شب اصلاً خوابم نبرد. صبح همراه محمد به نمایشگاه رفتیم. روز قبل تابلوها را سرجایش قرار داده بودیم. می ترسیدم هیچکس برای دیدن تابلوها نیاید ولی خوشبختانه از اول صبح تعداد زیادی بازدید کننده برای تماشا آمدند و دلم گرم شد. تازه می فهمیدیم که چه مردم هنر دوستی داریم. عده زیادی هم از طریق کارتهای دعوت آمده بودند. چشم هایم تمام مدت دنبال کسی می گشت؛ نمی دانم چه کسی.

یک ساعت بعد از ظهر نمایشگاه تعطیل شد به اتاق کوچکی پشت سالن اصلی رفتم. حالا می دانستم دنبال چه کسی می گردم. مطمئن بودم. چشمهایم دنبال کسی می گشت که مدت ها سعی در فراموش کردنش داشتم ولی موفق نشده بودم. در عوض بعد از ظهر با تعجب فرزند روشن را دیدم. با خوشحالی به من تبریک گفت و تشکر کرد که دعوتش کرده ام. تک تک تابلوهایم را با هم دیدیم. با چنان علاقه ای به آنها نگاه می کرد که باعث می شد با اشتیاق برایش توضیح بدم. از سبک نقاشی هایم صحبت کرد و از آرامش و زیبایی تابلوهایم. بالاخره به تابلوی تنها در باران رسیدیم. چنان محو تماشایش شد که حس کردم فراموش کرده من کنارش ایستاده ام. با تعجب گفتم:

- این قطرات باران چقدر طبیعی هستند!
- واقعاً؟! مواظب باشید که خیس نشوید.
- خندید و گفت:
- شاید باید چترم را همراه می آوردم.
- اتفاقاً برای بازدید کننده ها یک چتر کنار گذاشته ایم.
- چند ثانیه نگاهم کرد و گفت:
- هیچوقت فکر نمی کردم که شما شوخی هم بکنید و لبخند بزنید.
- این حرفتان اصلاً شاعرانه نبود.
- باور کنید از بس هر بار که شما را دیدم جدی و اخمو بودید فکر می کردم هیچوقت لبخندتان را نبینم.
- حالا متوجه شدید که اشتباه می کنید؟
- بله، تمام تابلوهایتان لبخندی معصوم و قشنگ در خودشان دارند. لبخندی که از پاکی و صداقت صاحبشان حکایت دارد.
- شما درست مثل سزان صحبت می کنید.
- با لحنی شوخ و متعجب گفت:
- مگر با او صحبت کرده اید؟
- نه بابا، شوخی کردم.
- برای چند لحظه در سکوت نگاهم کرد و بعد گفت:
- بالاخره با من آشتی کردید؟!
- هر دو لبخند زدیم. دلش می خواست تمام تابلوها را بخرد. به اتاق کوچک پشت سالن رفتیم. محمد آنجا پشت میز نشسته بود. با هم دست دادند. فرزاد گفت:
- از همه بیشتر و مهم تر تابلوی مرد تنها در باران است.
- ولی آن تابلو فروشی نیست.

- این امکان ندارد. حاضرم هر قیمتی را برای آن بپردازم.

- ولی قیمت مهم نیست، آن تابلو فروشی نیست.

بعد گفتم:

- آقای روشن چند تابلو برای بقیه بگذارید. اینطوری که شما پیش می روید

دیگر چیزی برای بقیه باقی نمی ماند.

محمد گفت:

- اتفاقاً اینطوری بهتر است همه را یک جا به ایشان می دهیم و از دست

تابلوها خلاص می شیم.

فرزاد به شوخی گفت:

- و من را گرفتارشان می کنید.

حتی شوخی اش هم حرفی در خود داشت.

روزهای بعد هم او آنجا بود. هر روز بعد از ظهر سر ساعت می آمد. دیگر به

دیدنش عادت کرده بودم. درست روز چهارم بود که محمد گفت:

- راستی امیر پرسید اگر کاری داری یا کمکی حتماً بهش بگی.

اخم کردم و گفتم:

- جداً! صبر می کرد نمایشگاه تمام می شد بعد به کمک می آمد.

- این چه حرفی است؟ خیلی وقت پیش این را به من گفت ولی یادم رفت

بهت بگم.

- اصلاً مهم نیست.

- تو چت شده محبت؟!!

- چی می خواستی شده باشه؟ چیزی نیست، فقط توقع داشتم حداقل به

عنوان بردار غزل و دوست صمیمی تو یک بازدید از نمایشگاه می کرد.

تا محمد خواست حرفی بزند از اتاق بیرون آمدم. یکی از دوستانم آمده بود.

برای احوالپرسی رفتم. بغض گلویم را می فشرد. بغض را فرو خوردم. دو ماه بود

امیر را ندیده بودم. دیگر هم دلم نمی خواست ببینمش. فکر می کردم روز اول نمایشگاه میاد ولی او هنوز بعد از چهار روز نیامده بود، در عوض فرزند هر روز سر ساعت می آمد. فکر کردم چطور نتوانستم او را بشناسم، چقدر دیر می شه آدم ها را شناخت. برای دوباره دیدنش می سوختم قلبم برایش پر می کشید ولی او حتی کوچکترین ارزشی هم برایم قایل نبود.

تا ظهر منتظر شدم. فکر کردم شاید امروز بیاید ولی خبری نشد. هر روز موقع ناهار با اصرار محمد به رستوران روبروی نمایشگاه می رفتم و دوباره بعد از یک ساعت بر می گشتم. آن روز بعد از ظهر طبق معمول فرزند آمد؛ این بار هم مثل همیشه با یک سبد گل کوچک پر از گل های رز قرمز. به یاد آوردم روز اول وقتی به محمد گفته بودم: "عجب گل های زیبایی"، محمد با ناراحتی گفت: "ولی تو که عاشق گل مریم بودی." گفتم: "اشکالی دارد حالا از گل رز قرمز خوشم میاد؟" گفت: "فکر نمی کردم اینقدر زود تغییر عقیده بدی." و من حرفی نزد. این بار فرزند یک شاخه گل رز را از بین گل ها بیرون آورد و به دستم داد. درست کنار تابلوی مرد بارانی ایستاده بودم که به من رسید. گل را گرفتم سرم را پایین انداختم و تشکر کردم. گفتم:

- تا شما تابلوها را برای چندمین مرتبه می بینید من بر می گردم.

می خواستم فرار کنم می دانستم که قرار است اتفاقی بیفتد. تا خواست حرفی بزند فرار کردم. بعد از نیم ساعت وقتی برگشتم هنوز آنجا بود. اصلاً فکرش را نمی کردم. گفتم:

- معذرت می خوام فکر کردم شما رفته اید.

- نه هنوز اینجا هستم، می خواستم با شما صحبت کنم.

- صحبت، راجب چی؟

- می دانم که اینجا مکان زیاد مناسبی نیست ولی برای دو هنرمند شاید بهترین مکان برای صحبت کردن راجب این مسایل مهم همین جا باشد. دلم می

خواست قبول می کردید و با همدیگر به یک رستوران می رفتیم ولی تا آنجایی که با اخلاق شما آشنایی دارم می دانم که قبول نمی کنید.

- بله، اگر اشکال ندارد همین جا حرفتان را بزنید.

یک قدم جلوتر آمد. هر دو کنار تابلوی بزرگی ایستاده بودیم. نوری که روی تابلو انداخته بودند به صورتم می خورد. انعکاس رنگ تابلو روی صورتم افتاده بود به طوری که گفتم:

- شما وقتی اینجا می ایستید و این نور روی صورتتان می افتد درست شبیه یک خیال می شوید. انگار هاله ای از رؤیا صورت شما را پوشانده.

لبخند زدم و گفتم:

- یک خیال و رؤیا که به واقعیت نزدیک است.

- بله، عین واقعیت است. حس می کنم یک فرشته کوچک هستید که بال و پرش را اینجا پهن کرده است.

نگاهم کرد، چشم های سیاهش می درخشید و مهربان بود. بعد یکدفعه و بدون مقدمه پرسید:

- با من ازدواج می کنی محبت؟

دستپاچه شدم سرم را پایین انداختم و حرفی نزد.

دوباره پرسید:

- با من ازدواج می کنی فرشته کوچولوی رؤیاهای من؟

با تعجب نگاهش کردم. از خجالت سرخ شده بودم، از داغی صورتم فهمیدم. آرام گفتم:

- این بار سکوت علامت رضاست یا باید منتظر جواب بهتری باشم؟

واقعاً نمی دانستم چه بگویم، غافلگیر شده بودم. اصلاً فکرش رو هم نمی کردم که او اینجا و در این مکان از من خواستگاری کند.

خودم را باخته بودم و فکرم کار نمی کرد. یک لحظه نگاه مهربان امیر جلوی

چشمانم ظاهر شد، برگشتم و به تابلو نگاه کردم. امیر از من دور می شد. زیر باران تک و تنها در آن شب تاریک، دور و دورتر می شد. فکر کردم: اینقدر زود خودت را باختی؟ پس کو آن عشقی که در قلبت به آن می نازیدی؟ کجا رفت علاقه ی پاک و بی آرایش قلبت و احساس ابریشمی مهربانی آن نگاه؟ دوباره فکر کردم ولی علاقه ای که یک طرفه باشد به درد نمی خورد. وقتی او دوستم ندارد چرا من دوستش داشته باشم؟ من آدمی نیستم که عشق گدایی کند. فرزاد عشق را دو دستی تقدیم کرده بود. یک لحظه برگشتم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- فکر نمی کنید این پیشنهاد خیلی زود باشد؟

- به نظر من برای چنین پیشنهادی آن هم با شما هیچوقت زود نیست.

- ولی شما که هیچ شناختی از من ندارید.

- ولی من حس می کنم سال هاست که شما را می شناسم. شما مکمل من هستید؛ نقطه ی مقابل من، کسی که مدت ها دنبالش می گشتم و بالاخره در یک شب تاریک روی یک بالکن زیر سقف ستاره ها تک و تنها پیدایش کردم و خلوت زیبایش را برای چند ثانیه بهم زدم ولی او برای همیشه آرامش را از وجود من دور کرد و رفت.

برگشتم تا نگاهش کنم. قلبم از حرف هایش می لرزید ولی می دانستم که احساسی نسبت به او در قلبم ندارم. وقتی قلبم برای نگاهی دیگر می تپید به نگاه او دل بستن خطا بود. چشمان امیر جلوی رویم بود و نگاهش به قلبم آتش انداخته بود. رهایی از آن نگاه غمگین غیرممکن بود. فکر کردم اینجا هم دست از سرم برنمی دارد، درست روبرویم ایستاده بود و از دور نگاهم می کرد. چشمانم را بستم و دوباره باز کردم؛ امیدوار بودم که یک خیال باشد تصویری از یک رؤیا ولی کنار نمی رفت و واقعیت داشت. ناگهان دلم فرو ریخت. از بالای شانه های بلند فرزاد به زحمت او را می دیدم ولی نمی توانستم چشم از او

بردارم. بدون اینکه به فرزاد نگاه کنم همانطور که نگاه امیر را با دل و جان می خریدم شتاب زده گفتم:

- آقای روشن شما اشتباه می کنید، من نیمه گمشده شما نیستم و هرگز با هم خوشبخت نمی شویم. رؤیاهای شما با وجود من هرگز زیبا نخواهد بود. من فرشته ی رؤیاهای شما نیستم. باور کنید نمی توانم شما را خوشبخت کنم. می دانم که بعد از مدت کوتاهی از من متنفر می شوید وقتی متوجه شوید من کسی نیستم که دنبالش هستید. من اصلاً آنطور که شما فکر می کنید نیستم. من فقط دختری ساده هستم. شما با آن ثروت، با آن دیوارهای بلند، تابلوهای اصل و قیمتی و فرشهای بزرگ ابریشمی از من فاصله دارید، به اندازه بلندی آن دیوارها بین ما فاصله وجود دارد. باور کنید که من با شما خوشبخت نمی شم. من زندگی کردن در آن خانه ها را بلد نیستم و زندگی با شما فقط یک زنجیر اسارت برای هر دوی ما خواهد بود.

هنوز نگاهم به امیر بود. سرم را پایین انداختم. او گفت:

- ولی شما اشتباه می کنید.

- خواهش می کنم بگذارید تصویری که از شما دارم از بین نرود. این هماهنگی و تفاهم بین ما را خراب نکنید.

- بله می فهمم، هر طور که تو دوست داری. هیچوقت فراموش نمی کنم.

- من هم همینطور.

نمی دانم چطوری خداحافظی کرد. دیگر چیزی شنیدم. فقط وقتی برگشتم او رفته بود. هر دوی آنها رفته بودند. امیر هم دیگر آنجا نبود. فکر کردم شاید یک خیال بود. هر چه بود ذهنم را روشن کرد و مرا از اشتباه نجات داد. احتیاج به هوای تازه داشتم. آنقدر تند تند حرف زده بودم که نفسم بالا نمی آمد.

از نمایشگاه بیرون آمدم نفس عمیقی کشیدم و برای چند دقیقه قدم زدم. بدون توجه به اطرافم راه می رفتم. تنها فکرم رؤیای امیر بود. وقتی برگشتم

نمایشگاه خلوت شده بود؛ ساعت آخر نمایشگاه بود. بوی خوشی تمام سالن را پر کرده بود. به اطراف نگاه کردم؛ یک بوی آشنا بودم. یک لحظه چشمم به یک سبد بزرگ پر از گل مریم افتاد که جلوی در گذاشته بودند. فکر کردم کدام آدم باسلیقه ای این سبد گل را آورده است. فکر ناگهان ایستاد، قلبم هم همینطور، ولی اثری از او نبود. محمد با یک نفر صحبت می کرد. از پشت او را شناختم. مرد تنها در باران را از پشت هم می شناختم؛ با شانه های پهن و قوی. نفسم بند آمده بود ضربان قلبم تندتر از معمول می زد و تمام بدنم داغ شده بود. بعد از دو ماه او را ندیدن این عکس العمل ها عادی بود و شاید برای من طبیعی. نگاه خیره محمد به من باعث شد که او برگردد. با دیدن من دستپاچه شد و لبخند از روی لبش محو شد. من گفتم: سلام. او هم فقط گفت: سلام. صورتش از قبل هم لاغرتر شده بود گودی زیر چشمش نشان از بی خوابی داشت. چشم هایش روشن تر شده بودند. انگار رنگشان پریده بود. هر دو روبروی هم ایستاده بودیم درست مثل ساعتی قبل ولی این بار مانعی بین ما وجود نداشت. سرش را پایین انداخت و از جلویم رد شد و بدون اینکه حرفی بزند از اتاق خارج شد. مات مبهوت همانجا خشکم زده بود. جلوی محمد ساکت ایستاده بودم. خواستم از اتاق فرار کنم. از آنجا باید فرار می کردم، داشتم خفه می شدم، چرا این کار را کرد؟ غم توی چشم هایش چه بود؟ چرا با من این کار را می کرد؟ چرا قلبم را می شکست؟ آن موقع نمی دانستم که من با قلب او چه کرده ام اگر می دانستم قلب خودم را هم فراموش می کردم. می خواستم فریاد بزنم، جیغ بکشم، سیلی به صورتش بزنم ولی باز غم نگاهش جلوی چشمم ظاهر می شد. برگشتم تا از اتاق بیرون برم ولی با صدای محمد برجا خشک شدم.

- چه اتفاقی افتاده محبت؟ تو چه کار داری می کنی؟

- من چه کار می کنم یا این دوست عزیزت؟

- از تو تعجب می کنم اصلاً فکر نمی کردم به این راحتی دل به کسی ببندی

که بیشتر از دو سه بار او را ندیدی، چطور می تونی؟

- راجع به چی حرف می زنی؟

- خودت بهتر می دونی.

- ولی فکر کنم اینجا تنها کسی که این موضوع را خوب می داند تو هستی و

البته دوست عزیزت.

- چرا اینطور حرف می زنی؟ این آقای روشن با تو چیکار دارد؟ او با تو چه

کرده که همه چیز و همه کس را فراموش کرده ای؟

- هیچی، از من خواستگاری کرد. گفت که من فرشته رؤیاهای او هستم

فرشته ای که مدت ها دنبالش بوده است.

- تو هم باورت شد؟

- البته، چرا نباید باورم شود؟ او مرا درک می کند بهتر از خودم مرا درک می

کند. او با من حرف می زند و فرار نمی کند.

نمی دانستم چرا این حرف ها را می گفتم ولی شاید چون سایه امیر را روی

دیوار می دیدم می خواستم انتقام بگیرم. می خواستم بگم که برام اهمیتی

ندارد. فهمیدم تمام حرف هایم را می شنود. انگار به دیوار تکیه داده بود. در باز

بود و او تمام حرف هایم را می شنید.

محمد گفت:

- و البته هر روز برات گل می آره. او پولدار است، پدرش کارخانه دار است و

خودش تحصیلاتش را در فرانسه گذرانده و یک ویلای زیبا در جنوب فرانسه

دارد و از نوع ماشینش در ایران تنها تعداد انگشت شماری وجود دارد.

با تعجب گفتم:

- تو از کجا اینها را می دانی؟

- من همه چیز را می دانم و برات متأسفم که گول پول و ثروت او را خوردی.

برگشتم و به چشم هایش خیره شدم و گفتم:

- من هم برای تو متأسفم.

دیگر نمی توانستم تحمل کنم. نمی توانستم ساکت باشم تا او هم مانند امیر مرا تحقیر کند.
فریاد زد:

- تو برای من متأسفی؟ باید هم باشی برای اینکه بعد از بیست و دو سال هنوز خواهرم را نشناخته ام.

از اینکه اینقدر راجع به من اشتباه کرده بودند از خودم بدم می آمد، خرد شده بودم و می خواستم فریاد بزنم، بغض گلویم را می فشرد و داشتم خفه می شدم. محمد هم ایستاد درست روبروی من.

- همیشه از اینکه حداقل برادرم مرا درک می کند به خود می بالیدم ولی حالا می فهمم که اشتباه می کردم.
- درست مثل من.

برای اولین بار کاملاً جدی صحبت می کرد.

- پس دیگر حرفی برای گفتن نمانده است.

برگشتم تا از اتاق بیرون بروم. محمد داد زد:

- صبر کن چرا فرار می کنی؟ اگر قرار است با او ازدواج کنی این کار را بکن ولی فقط بگو که من اشتباه نمی کردم.

برگشتم و گفتم:

- راجب چی؟

- راجب احساسات و علاقه ات.

- اگه بگم تو اشتباه نمی کردی چه چیزی تغییر می کنه؟

- فقط می خوام بدونم. تو خواهر منی، خواهر عزیز منی این حق را دارم که

بدونم مگه نه؟

دیگر نتوانستم طاقت بیارم، اشکم ناخودآگاه سرازیر شد و روی صورتم

ریخت.

در دل گفتم: تو هم برادر عزیز منی.

هر دو اشک می ریختیم. گفتم:

- چی را می خوای بدونی؟

- اینکه واقعاً دوستش داری؟

یک لحظه شک کردم. منظورش چه کسی بود؟ فرزاد یا امیر؟ نمی توانستم

پرسم. فقط گفتم:

- من همه چیز را به او گفتم، از دیوارهای بلند و تابلوهای قیمتی و فرش های

ابریشمی خانه شان تا فاصله دیوارهای بلند بین ما.

- خب، پس تو می دونی که چه فاصله ای بین شماست؟

- بله، فاصله ای عمیق بین ما وجود دارد؛ بین افکار و عقایدمان.

- و تو به خاطر همین می خوای با او ازدواج کنی؟

یک لحظه از حرفش عصبانی شدم و گفتم:

- اصلاً کی به تو گفته که او با من حرف زده است؟ فقط دوست دارم بداند که

چقدر در اشتباه است و به همین دلیل برایش متأسفم.

- او در اشتباه نیست.

- هر دوی شما در اشتباه هستید. با اینکه دوست ندارم در اشتباه بمانید ولی

دل مرا شکستی؛ هر دوی شما. فکر نمی کردم اینقدر شناخت نسبت به من کم

باشد.

گریه ام شدت گرفت. بین حق حق گفتم:

- فکر کردی من کی هستم؟ یک دختر خودخواه و پول دوست؟ چطور

تونستی اینطور فکر کنی؟ فکر می کنی من با او خوشبخت می شم؟ او گفت من

فرشته نجاتش هستم ولی من گفتم که ازدواج ما فقط یک زنجیر اسارت است

برای هر دوی ما. گفتم که با هم خوشبخت نمی شم قبول دارم بین ما هماهنگی و

تفاهم وجود دارد که هیچ وقت با هیچکس پیدا نکرده ام ولی هیچ وقت حاضر نیستم احساسم را به خاطر این هماهنگی نادیده بگیرم. او فکر می‌کنه من بانوی رؤیاهاش هستم ولی من گفتم که اینها فقط یک رؤیا هستند. آنقدر مرد بود که حرفم را قبول کرد و خیلی راحت با هم خداحافظی کردیم. حالا تو اینجا ایستاده ای و از پول پرستی و بی معرفتی صحبت می‌کنی؟ من باید از بی معرفتی حرف بزنم.

دیگر نمی‌توانستم چیزی بگویم. حق‌گریه مجالم نداد. محمد کنارم ایستاد و شانه‌هایم را گرفت. سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و تا می‌توانستم گریه کردم.

- خواهر خوبم منو ببخش.

میان حق‌گریه گفتم:

- با اینکه برام سخته ولی می‌بخشمت.

هر دو میان‌گریه لبخند زدیم.

- می‌خواست با من ازدواج کند چون با تمام دخترانی که می‌شناخت فرق داشتم.

محمد لبخند زد و با مهربانی موهایم را نوازش کرد و گفت:

- تو با همه فرق داری، تو واقعاً فرشته‌ای.

لبخند زدم و گفتم:

- ولی تا چند لحظه قبل یک شیطان به تمام معنی بودم.

صورت‌م را نوازش کرد اشک‌هایم را پاک کرد و گفت:

- دیگه حرفش را نزن، مرا ببخش. یک لحظه از این فکر که چقدر راجب تو

اشتباه می‌کردم خونم به جوش اومد و اون حرف‌ها رو گفتم.

- اشکالی ندارد، در عوض همه چیز روشن شد.

فکر کردم حتماً امیر هنوز پشت دیوار و کنار در ایستاده ولی آنجا نبود. به

محمد گفتم:

- من می رم.

- یک لحظه صبر کن. می خواستم اگر می توانی تابلوها را به امیر نشان بدهی.

- راجب اون اصلاً حرفی نزن، بعد از چند روز برگزاری نمایشگاه تازه آمد است و حالا هم...

- تو اشتباه می کنی. امیر از همان روز اول هر روز اینجا بود.

- باور نمی کنم.

- باور کن، همیشه هم درست وقتی تو نبودی و برای ناهار می رفتی می آمد.

- پس چرا این موقع؟ ولی اصلاً دیگر برایم مهم نیست.

این حرف را گفتم و کیفم را برداشتم و با سرعت از اتاق خارج شدم. توی سالن مکث کردم. فکر کردم او هر روز می آمد پس چرا خودش را به من نشان نمی داد و درست ساعتی می آمد که من برای ناهار به رستوران روبرویی می رفتم؟ شاید از روبرو شدن با من خجالت می کشید. حتماً دلیلش این است که با لادن نامزد کرده است. اصلاً دیگر مهم نیست شاید از احساسات من خبر دارد. اگر او را دیدم کاری می کنم که مطمئن شود هیچ احساسی به او ندارم. دیگر نمی خوام ببینمش. او باعث شده بود محمد راجب من دچار اشتباه شود و آن حرف ها را بگوید. حتماً امیر به محمد گفته بود که من با فرزاد صحبت می کردم. با اینکه نگاه امیر باعث شده بود متوجه احساسم شوم و به فرزاد جواب رد بدم ولی با این حال آنقدر ناراحت بودم که دیگر نمی خواستم ببینمش و قبول کنم که آن گل های زیبای مریم و آن بوی خوش از طرف او هدیه شده است و هر روز به نمایشگاه می آمده. پس چرا نمی خواست مرا ببیند؟

در این افکار بودم که چند نفر از دوستان قدیمی ام وارد شدند. با اینکه آخرین ساعات نمایشگاه بود ولی هنوز برای بازدید می آمدند. با خوشحالی و سر و

صدای زیاد به من تبریک گفتند. انگار بیشتر برای دیدن من آمده بودند تا دیدن تابلوهایم، فقط با من حرف می زدند. یکی از آنها ازدواج کرده بود و دو تای دیگر دانشجو بودند. از اینکه مرا اینقدر موفق می دیدند خوشحال بودند. صحبت با آنها مرا از آن حالت ناراحتی و دلتنگی بیرون آورد. بالاخره مشغول تماشای تابلوها شدند و من برایشان توضیح می دادم. یک لحظه یکی از آنها به من گفت:

- آن تابلو چیه؟

- کدام؟

تابلوی تنها در باران را نشانم داد و گفت:

- تابلویت چی داره که آن آقا الآن ۵ دقیقه است محو تماشای آن شده و

از جایش تکان نمی خورد؟ نکنه مجسمه است؟

بدون اینکه برگردم خندیدم و گفتم:

- تابلویم جادو می کند.

بعد برگشتم. زبانه بند آمد او امیر بود که جلوی تابلو ایستاده بود. پس تمام

این مدت اینجا بود و من او را ندیده بودم.

دوستم گفت:

- از وقتی آمدیم جلوی آن تابلو ایستاده. عجب مجسمه خوش تیپی است!

همه خندیدند دوستم مریم گفت:

- محبت جون بهتر است کمکش کنی وگرنه همانجا خشک می شود.

یکی دیگر از دوستانم گفت:

- شاید هم زیر پایش علف سبز شود.

باز همه خندیدند. دیگر چیزی نمی شنیدم. قلبم از حرکت ایستاده بود. انگار

فقط امیر را می دیدم. تمام دلتنگی و غمم را فراموش کردم. دیگر از دستش

ناراحت نبودم. نمی دانم چطوری به او رسیدم. کنارش ایستاده بودم. درست مثل

یک آدم مسخ شده بود. اصلاً متوجه ام نشد، البته من اینطور حس کردم. پشت

سرش ایستاده بودم. با اینکه مرا نمی دید ولی انگار وجودم را حس کرد. بدون اینکه برگردد آرام گفت:

- محبت تو چیکار کردی؟

انگار یادش رفته بود و منو خیلی خودمانی "تو" صدا می کرد. ساکت بودم. برگشت، نگاهمان در هم گره خورد. نگاهش تا اعماق وجودم نفوذ کرد و قلبم را لرزاند. تمام ناراحتی ها و خشمم از بین رفت. دیگر از دستش ناراحت نبودم. آرام گفت:

- اگر اجازه داشتم دست های هنرمندت را می بوسیدم.

با تعجب نگاهش می کردم. نگاهش پر از مهر بود و ته نگاهش غمی بود که قلبم را می لرزاند. توی دلم گفتم: خدا را شکر که اجازه ندادی وگرنه از خجالت می مردم.

برگشت و دوباره به تابلو خیره شد و گفت:

- این چند روزه هر روز این تابلو را می دیدم ولی هیچوقت اینطوری نبود، امروز یک چیزهایی در آن کشف کردم که تا به حال متوجهش نشده بودم. این درخت ها با شاخه های درهم گره خورده این پیچک سبز روی دیوار خانه، این قطرات نرم باران را چطور خلق کردی؟

بالاخره زبانم از این همه احساس باز شد و گفتم:

- این همه راحت ترین قسمت کارم بود، سخت تر از همه مرد تنها بود.

برگشت و به نیم رخم نگاه کرد. گفتم:

- شاخه های درخت، قطرات باران، حتی دانه دانه پیچک های چسبیده به دیوار عاشق بودند فقط او که می رفت عاشق نبود. هماهنگ کردنشان با هم خیلی سخت بود چیزی آنها را از هم جدا می کرد ولی من سعی کردم او را هم عاشق نشان بدهم. با اینکه تصنعی می شد ولی با این حال سعی خودم را کردم و کمی هم در این راه موفق شدم فقط برای چند لحظه ولی دوباره همه چیز خراب

شد.

از نگاه به نیم رخم خسته شد و به تابلو خیره شد و گفت:
- این پاهای خسته، این شانه ها، این دست ها، همه و همه عاشقند، چطور
آن همه را ندیدی؟ حتی چشم های غمگین عاشقش را ندیدی؟
بدون اینکه از این اعتراف خویشتنداری خود را از دست بدهم گفتم:
- او پشتش به من بود، حتی اگر عشقی در نگاهش بود برای آن کوچه، آن
باران و آن شب نبود برای کسی بود که من درکش نمی کردم.
- ولی تو نخواستی که ببینی، عشق به آن کوچه به آن شب و به باران همه و
همه در چشمانش بود، حتی به کسی که این همه را دید و آنها را اینقدر زیبا به
تصویر کشید.

قلبم آنقدر تند می زد که می ترسیدم صدایش را بشنود. نمی خواستم قبول
کنم فکر کردم دروغ می گوید. هنوز این فکر از ذهنم نگذشته بود که گفت:
- هیچکدامش دروغ نیست این نگاه حقیقت محض است، عشق را در این
نگاه نمی بینی؟

دیگر نمی توانستم ساکت بایستم، با عصبانیت گفتم:
- نه، نمی بینم. وقتی چشم ها بسته باشند چطور می توانم ببینم. اوست که
چشم هایش را بسته؛ اوست که نمی بیند من چه چیزی را باید ببینم؟!
آرام گفت:

- اگر دلت را صاف کنی همه چیز را می بینی.
- من دلم را برای کسی صاف می کنم که دلش صاف باشد، کسی که مرا درک
کند و بشناسد و هیچوقت دچار اشتباه نشود.
سرش را پایین انداخت و گفت:
- تو نمی خواهی ببینی. پرده ای جلوی چشمانت کشیدی من پرده را کنار
زدم تو هم پرده را کنار بزنی و ببینی.

به همدیگر نگاه می کردیم، هر دو پرده ها را کنار زده بودیم، سوء تفاهم ها را، اشتباهات گذشته را، همه و همه را، همه چیز در چشمانش بود؛ یک عشق پاک. هنوز کاملاً قلبم را از عشقش پر نکرده بودم که صدای مریم دوستم درست مثل یک شوک مرا از آن حالت خارج کرد. پرسید:

- چه ات شده محبت؟ حتماً تو هم جادو شدی. بیا ما دیگر می خواهیم بریم.

برگشتم تا ببینم چی می گه.

- بچه ها منتظرند. همه تابلوها را دیدیم. می خواستم خداحافظی کنیم.

- منو ببخشید الان میام.

دوباره کنار تابلو برگشتم ولی امیر دیگر آنجا نبود. نفهمیدم چطور رفت، درست مثل یک نسیم خنک آمده بود و همانطوری هم رفته بود. فقط خنکای وجودش و گرمای قلبش را در وجودم جا گذاشته بود. با بچه ها حرف می زدم ولی پر بودم از نگاهش. چشمانم فقط او را می دید و صدایش هنوز در گوشم بود. با همه خداحافظی کردم. وقتی رفتند کیفم را برداشتم تا بروم. ساعت نمایشگاه تمام شده بود. محمد هم آمد و با هم برگشتیم. داخل ماشین محمد گفت:

- امیر تابلوی تنها در بارانت رو می خواهد. هر چقدر گفتم فروشی نیست قبول نکرد و گفت که هر چقدر هم پولش باشد مهم نیست. می خواست از تو خواهش کنم که آن تابلو را به او بفروشی.

- امکان ندارد، چرا نگفتی که به هیچ عنوان نمی فروشم؟

- گفتم، ولی... مگه قبول می کند!

- امکان ندارد.

- پس بهتر است خودت به او بگی.

- چرا خودت نمی گی؟

- آنقدر اصرار کرد که نتوانستم حرفی بزنم. آخه او هم درست مثل تو لجباز

و یکدنده است و چیزی را که بخواهد باید به دست بیاورد.

- جداً؟! پس نشانش می دم.
- خواهش می کنم زیاد اذیتش نکن.
- نترس کاری باهاش ندارم، فقط فردا آن تابلو را بر می دارم.
- ای بدجنس، این بدترین بلایی است که ممکن است سرش بیاری، آخر او هر روز فقط نیم ساعت به آن تابلو نگاه می کند و تو با این کار ناامیدش می کنی.
- این بهترین راه است.
- راه بهتری هم هست.
- چه راهی؟
- اینکه تابلو را نصف کنید.
- بی مزه!
- خب کار دیگری کنید، چند روز پیش تو باشد و چند روز هم پیش امیر.
- از این راه حل هایت ممنونم. راه حل خودم از همه بهتر است.
- ناراحت نباش به زودی مشکل حل می شه.

فصل ۱۳

یک روز به پایان نمایشگاه مانده بود. وقتی به سالن رسیدم چند خبرنگار برای تهیه گزارش و مصاحبه آمده بودند. با آنها صحبت کردم. وقتی مصاحبه و فیلمبرداری تمام شد محمد به من گفت:

- یک نفر می خواهد تو را ببیند.
- باز تو شوخیت گرفته؟
- باور کن راست می گم.
- حالا کی هست؟
- بهتره خودت بیایی و ببینی.
- وقتی وارد اتاق شدم از خوشحالی جیغی کشیدم. غزل روی صندلی نشسته بود. از شدت خوشحالی همدیگر را بغل کرده بودیم و می خندیدیم.
- باورم نمی شه خودتی غزل؟
- لپم را کشید و گفت:
- بله من واقعی هستم.
- چطور شد که اومدی؟ چرا خبر ندادی؟
- آخه یک دفعه شد.
- چقدر خوب، دلم برات تنگ شده بود.

- من بیشتر.

از حال نادر پرسیدم و بعد هم از حال پدرش. گفت که پدرش هم آمده است.

- چه خوب پس امشب باید مهمان ما باشید.

محمد گفت:

- من هم قبلاً دعوت کردم ولی غزل خانم گفتند که نمی شه.

- آخه چرا؟ باید بیایی، کلی حرف باهات دارم.

- باشه، فردا شب. امشب قراه بریم خونه عمه خانم.

- آهان پس قرارمان باشه برای فردا شب.

کمی ناراحت شدم ولی خب عمه غزل بود و دیدن او واجب تر.

بعد پرسیدم:

- تا کی ایران هستی؟

- یک هفته، بلیت برگشت را هم گرفته ایم.

- چقدر عجله داری؟

- برای کاری آمده ام.

- هر کاری هست آنقدر مهم است که رضایت دادی یک هفته از نادر دور

باشی.

با ناراحتی گفت:

- بله خیلی مهم است.

محمد گفت:

- من می رم توی سالن.

و از اتاق بیرون رفت.

حس کردم خبری شده است. با نگرانی پرسیدم:

- اتفاقی افتاده غزل؟ چیزی شده؟

- نه بابا، نترس، هیچی نیست.

- تو که مرا نصف عمر کردی چی شده؟

غزل با ناراحتی گفت:

- به خاطر امیر.

قلیم ناگهان ایستاد و پاهایم شل شدند. روی صندلی نشستم و گفتم:

- چی شده؟

غزل کنارم نشست و گفت:

- چیزی نیست نترس، فقط امشب می خواهیم بریم خواستگاری.

- خواستگاری؟

- بله خواستگاری لادن.

- برای کی؟

باورم نمی شد یا نمی خواستم باور کنم.

- برای امیر.

واقعاً تعجب می کنم آن روز چطور خودم را کنترل کردم. لبخند زورکی زدم و

گفتم:

- این که ناراحتی ندارد، مبارک است.

به چشم هایم نگاه کرد و گفت:

- بله، اصلاً نظر من چه اهمیتی دارد؟ مهم این است که امیر اینطور می

خواهد.

غزل با تعجب نگاهم کرد و بعد گفت:

- مشکل همینجاست. او که نمی خواهد، پدرم اصرار دارد.

- پدرت؟!

- بله، پدر اصرار دارد که امیر ازدواج کند، می گه تنهاست و این اصلاً خوب

نیست. ما هم که مدام نمی توانیم بیایم و بریم. پدر می گه امیر افسرده شده و

این به خاطر تنهایی است. لاغر شده زیر چشم هایش گود افتاده و همه اش به

خاطر ناراحتی و دلتنگی است. پدر دوست دارد امیر با لادن کند، می گه ما لادن را می شناسیم فامیل است و دختر خوبی هم هست و می تواند امیر را خوشبخت کند.

با کنایه گفتم:

- جداً؟! -

از کنایه ام اصلاً ناراحت نشد و گفت:

- البته این نظر پدراست. فکر می کند لادن مناسب ترین دختر برای امیر است در حالیکه به نظر من لادن زمین تا آسمان با امیر فرق دارد و اصلاً نمی تواند امیر را درک کند؛ خواسته هایش، علایقش...

- تو این حرف ها رو می گی خود امیر چی؟ اگه اون موافق است پس تو چرا ناراحتی؟

- امیر اصلاً موافق نیست ولی پدر اصرار می کند.

- چرا امیر موافق نیست؟ بالاخره پدرت حق داره نگرانش باشه.

- اوه چرا این حرف را می زنی؟ تو که لادن را می شناسی. امیر و پدر کلی جر و بحث کردن و امیر گذاشت رفت و نمی دونم کجا رفته.

- نگران نباش هر جا باشه تا شب بر می گرده.

وقتی که غزل رفت دیگه نمی تونستم اونجا بمونم. تازه همه چیز بین ما شکل خودش را پیدا کرده بود. بعد از آن اعتراف چطور می توانست با لادن ازدواج کنه؟ چرا باید این اتفاق درست زمانی که این همه به هم نزدیک شده بودیم می افتاد؟ ای کاش هرگز او را نمی دیدم! هرگز او را نمی شناختم و به او دل نمی بستم.

به خانه که رسیدیم مستقیم به اتاقم رفتم، دلم نمی خواست گریه کنم این بار دیگر نمی خواستم ولی اشکم ناخودآگاه سرازیر شد. سعی کردم قوی باشم به خودم گفتم اصلاً اهمیتی ندارد، حتی اگر امیر با لادن ازدواج کند نباید ناراحت

شوم، اصلاً برایم مهم نیست.

ولی این دروغ بود، غیرممکن بود فراموشش کنم، تا ابد در قلبم می ماند. به آخر خط رسیده بودم. بالاخره تصمیم گرفتم همه چیز را فراموش کنم. با اصرار مادر کمی ناهار خوردم و به اتاقم برگشتم. دراز کشیدم تنها راه فراموشی خواب بود ولی خوابم نمی برد. در اتاق محمد یک قرص خواب پیدا کردم و خوردم فوری خوابم برد؛ خوابی آرام و سبک. نمی دانم چند ساعت خوابیدم. با صدای مادر به زحمت بیدار شدم. هوا کاملاً تاریک شده بود. نمی خواستم بیدار شوم. آن فراموشی برای چند ساعت چقدر خوب بود. ای کاش می شد برای همیشه می خوابیدم و دیگر بیدار نمی شدم.

مادر به اتاقم آمد و گفت:

- بلند شو، قرار است مهمان بیاید.

- مهمان؟ برای همین صدایم کردید؟

- آره دیگه، بلند شو.

- من حوصله هیچکس رو ندارم.

مادر پتو را از رویم برداشت و گفت:

- بلند شو تنبل، غزل اینها قرار است بیان.

از جایم پریدم و پرسیدم:

- چی؟

مادر خندید و گفت:

- ای کاش زودتر اسم غزل را می آوردم بلند شو دیگه.

- مطمئن هستید؟

- بله، نیم ساعت قبل غزل تلفن کرد و گفت که می آیند اینجا.

- ولی این غیرممکن است، قرار بود بروند خونه عمه اش.

مادر در حالیکه بیرون می رفت گفت:

- حتماً یک شب دیگه آنجا می روند.

با تعجب بیرون رفتن مادر را نگاه می کردم.

صورت‌م را چند بار با آب سرد شستم. فکر کردم خواب می بینم و حرفهای مادر همه در خواب بوده اس ولی وقتی پایین رفتم و او را در حال پختن غذا دیدم فهمیدم خواب نبوده است. همه چیز آماده بود. پدر و محمد هم آمده بودند. به مادرم گفتم:

- مادر چه خبر است؟ مگه قرار است شام بمانند؟

- اگر هم قرار نباشد ما آنها را برای شام نگه می داریم.

- نمی دانید برای چی می خوان بیایند؟

مادر با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- برای چی؟ آنها تازه برگشتند و بعد از مدت ها می خواهیم ببینیمشان. غزل بعد از عروسی اش اولین بار است که برگشته ایران. مثل اینکه تو خوشحال نیستی؟

فوری گفتم:

- چرا.

و به اتاقم برگشتم. از پنجره بیرون را نگاه می کردم. دانه های ریز برف از آسمان روی زمین می ریخت چقدر قشنگ بود. زمین را یک لایه از برف سفید پوش کرده بود. بخار شیشه را پاک کردم و حیاط را تماشا کردم. چقدر همه جا سفید و قشنگ بود.

یک دفعه بلوز بافتنی آبی مو که مادر برایم بافته بود به یادم آمد. همان را پوشیدم. چقدر گرم و نرم بود و با دامن سرمه ای کاملاً هماهنگی داشت. همان موقع غزل با سر و صدای زیاد وارد اتاقم شد. با خوشحالی بغلم کرد و صورت‌م را بوسید. دیگر دختر ساکت گذشته نبود، شاد و سرحال بود.

- چی شده؟ خیلی خوشحالی!

- البته باید هم خوشحال باشم.

- ولی صبح خیلی ناراحت بودی.

با خوشحالی گف:

- بالاخره پدر راضی شد.

- راضی؟

- بله راضی شد. امیر همه چیز را به پدر گفت.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چه چیز را؟

غزل دستم را گرفت و گفت:

- بیا بریم پایین خودت همه چیز را متوجه می شی.

همراه او پایین رفتم، همه در سالن نشسته بودند. با آقای امیدی احوالپرسی کردم و به امیر فقط سلام کردم. سبد گلی بزرگ پر از گل های رز زرد و سفید توجهم را جلب کرد. عجب سبد گل قشنگی بود! کنار غزل نشستم غزل لبخند می زد امیر سرش پایین بود و آقای امیدی هم با پدر صحبت می کرد. طاقت نیاوردم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. غزل دنبالم آمد و گفت:

- عروس خانم چای نمی ریزند؟

با تعجب نگاهش کردم و فریاد زدم:

- چی؟

- هیچی.

- چی گفتی؟!

از صدای فریاد من مادر به آشپزخانه آمد و گفت:

- چی شده؟

غزل گفت:

- چیزی نیست محبت کمی هیجان زده شده است.

- مادر جریان چیست؟

- هیچی یک جلسه خواستگاری است همین.

با عصبانیت گفتم:

- پس چرا به من چیزی نگفتید؟

غزل گفت:

- مگه خبر نداشتی؟

مادر گفت:

- می ترسیدم بهش بگم.

به غزل نگاه کردم. نفسم از هیجان گرفته بود ولی خودم را کنترل کردم و

گفتم:

- مگه قرار نبود برید خونه عمه خانم؟

- صبر کن بهت می گم. قرار بود ولی بعد از ظهر امیر با سبد گل وارد شد و

گفت که بریم. پدر با تعجب گفت: بالاخره راضی شدی؟! امیر گفت: بله ولی نه

ازدواج با لادن بلکه با کسی که دوستش دارم. پدر با تعجب پرسید: چه کسی؟

لحن کلام امیر آنقدر جدی بود که پدر فهمید شوخی نمی کند و وقتی گفت که

تو را دوست دارد پدر گفت که چرا تا به حال چیزی نگفته است؟ امیر هم گفت

که از طرف تو مطمئن نبوده و می ترسیده قبول نکنی. هنوز هم می ترسد تو

دختری نیستی که با هر کسی ازدواج کنی. پدر خیلی تعجب کرده بود ولی من

زیاد تعجب نکردم. همیشه می دانستم از همان اول می دانستم که تو را دوست

دارد. پدر هم تو را خیلی دوست دارد و خیلی زود موافقت کرد. امیر براش

توضیح داد دلایل علاقه اش را و گفت تنها کسی که به او فکر می کند تو هستی

و او تنها با تو ازدواج می کند و فقط با تو خوشبخت می شود. این شد که بجای

رفتن به خونه عمه به اینجا آمدم.

ساکت بودم هیجان تمام بدنم را گرفته بود دستم می لرزید صورتم سرخ

شده بود. صدایم می لرزید وقتی گفتم:

- پس چرا به من چیزی نگفتید؟

- مادرت می ترسید حرفی بزند از بس تو مخالفت می کنی ولی این بار خوب

سرت کلاه گذاشت مگه نه؟

آرام گفتم:

- احتیاجی به کلاه گذاشتن نبود.

- یعنی تو قبول می کردی؟

- نه چرا این فکر را می کنی؟

لبخند روی لبش خشک شد و گفت:

- یعنی قبول نمی کنی؟ ولی من می دونم که تو هم به امیر علاقمندی، این را

در چشمانت می خوانم. وقتی به تو گفتم امشب به خواستگاری لادن می ریم غم

ته چشمانت را دیدم. فقط شما دو نفر مناسب هم هستید هر دو شبیه هم

هستید، حسی مشترک شما را به هم پیوند می دهد که من هم متوجه آن شده

ام، یک هماهنگی و تفاهم، یک علاقه غیر زمینی.

- شاعر شدی؟

خندید و گفت:

- شاعر بودم.

- پس یک مبلغ عالی هستی.

- حلا بیا بریم، داماد منتظر عروس خانم است.

- هنوز چیزی نشده چه عروس و دامادی راه انداخته ای.

- ولی از شوخی گذشته یک حس قلبی همیشه به من می گفت تو و امیر

برای هم ساخته شده اید.

وقتی وارد سالن شدیم انگار اولین بار بود که امیر را می دیدم. محمد گفت:

- بالاخره تشریف آوردید خانم جیغ جیغو؟ همه از ترس نزدیک بود فرار

کنند، من که می دونم چه شوکی به تو وارد شد که اونجور جیغ زدی.
از خجالت سرم را پایین انداختم. غزل به طرفداری از من گفت:
- اگر من هم جای محبت بودم جیغ می زدم.

آقای امیدی گفت:

- بیچاره نادر.

همه خندیدند.

مادر به آشپزخانه رفت و چند دقیقه بعد صدایم کرد. وقتی رفتم سینی چای
را به دستم داد و گفت:

- تعارف کن.

اخم کردم و گفتم:

- شما می دانید که من از این کارها خوشم نمیاد.

مادر با مهربانی گفت:

- فقط همین یک بار.

مجبور شدم قبول کنم. چای را تعارف کردم. از فرط دستپاچگی فراموش
کردم به امیر تعارف کنم. گوشه ای نشسته بود و اصلاً متوجه اش نشدم فکر
کردم به او هم تعارف کردم. محمد خندید و گفت:

- اصل کاری رو فراموش کردی.

دوباره برگشتم و چای تعارفش کردم. یک لحظه نگاهم کرد. چنان اخمی به او
کردم که فوری سرش را پایین انداخت، با عصبانیت زیر لب گفتم:

- چه خجالتی هم شدید.

شنید و او هم آرام گفت:

- درست مثل شما.

از حرفش و حاضر جوابیش هم خوشم اومد و هم بیشتر عصبانی شدم. وقتی
نشستم متوجه شدم وقتی توی آپشزخانه بودم همه حرفها گفته شده. پدر گفت:

- محبت دختر فهمیده و عاقلی است و خودش باید تصمیم بگیرد.
همه نگاهها به سمت من برگشت. صورتم سرخ شده بود و صدایم می لرزید.
گفتم:

- باید فکر کنم.

همه با تعجب نگاهم کردند به خصوص پدر و مادر. برای اولین بار بود که
فوری جواب رد نداده بودم. آقای امیدی گفت:

- البته دخترم هر چی باشه آینده شماست ولی من یک هفته بیشتر نمی
توانم ایران بمانم و دوست دارم زودتر تکلیف امیر مشخص شود.
پدر گفت:

- فرمایش شما متین ولی مسئله به این مهمی احتیاج به فکر دارد.
محمد گفت:

- پدر اگر شما اجازه بدهید و البته با اجازه شما آقای امیدی، محبت و امیر با
هم صحبت کنند اینطوری همه چیز زودتر معلوم می شود.
آقای امیدی گفت:

- خیلی خوب است.

پدر گفت:

- به نظر من که اشکالی ندارد ولی نظر محبت مهم است.

من خواستم مخالفت کنم که غزل فوری گفت:

- فکر خیلی خوبی است محبت هم راضی است. مگه نه؟

بعد بلند شد و دستم را گرفت و محمد هم دست امیر را گرفت و ما را به
سمت اتاق محمد هل دادند. حتی اجازه ندادند چیزی بگم. محمد در اتاق را باز
کرد و گفت:

- بفرمایید.

- ولی...

- همه حرف هایت و دعواهات رو بکن.

امیر لبخند زد. من با اخم وارد شدم و محمد در را بست.

ایستاده روبروی هم هر دو ساکت بودیم، می خواستم فرار کنم اما او به در تکیه داده بود. راه فراری نبود. روی صندلی نشستم سرم را پایین انداختم. وقتی سرم را بلند کردم فوری نگاهش را از من برگرداند و به سمت پنجره رفت. معلوم بود به من نگاه می کرد. آرام گفت:

- واقعاً نمی دونم اینجور مواقع چه می گویند.

ساکت بودم. دوباره گفت:

- کمکم می کنید تا حرف هام رو بگم؟

- من باید کمک کنم؟

- بله، با شکست این سکوت سنگین.

- خب چی باید بگم؟

- هر چی دوست دارید از همون حرفهایی که موقع تعارف جای گفتید. دوست دارم دوباره بشنوم.

- اگه دوست دارید حرفی ندارم ولی ناچار می شم فریاد بزنم. این اتفاق خیلی غیر منتظره بود
- می فهمم، فریاد شما را هم دوست دارم به خصوص جیغی که در آپشزخانه زدید.

از حرفش خنده ام گرفت و گفتم:

- واقعاً شوکه شدم.

- حتماً سؤالهای زیادی دارید.

- نه فقط می خوام بدونم چرا بجای خواستگاری از لادن الان اینجا هستید؟

- من و لادن به هیچ وجه مناسب هم نبودیم.

- فقط همین؟

- البته که نه، دلایل دیگری هم هست، من علاقه ای به او ندارم. وقتی دل انسان در گرو عشق کسی باشد نمی تواند به دیگری فکر کند، شما اینطور فکر نمی کنید؟

- نمی دونم، ولی فکر می کنم به خاطر فرار از ازدواج با دختر عمه تان از من خواستگاری کردید.

فورا برگشت و نگاهم کرد بعد با ناراحتی گفت:

- شما اینطور فکر می کنید؟ فکر می کنید اینقدر کوتاه فکر و سطحی هستیم؟

ناراحتش کرده بودم حرف بدی زده بودم. می خواستم از او اعتراف بگیرم، برای جواب به خواستگاریش به این اعتراف احتیاج داشتم ولی راه بدی را انتخاب کرده بودم.

- چقدر بی انصاف هستی محبت!

دلم برایش سوخت از حرفم پشیمان شدم.

- منو ببخشید می خوام مطمئن بشم آخه چرا می خواهید با من ازدواج کنید؟

- چون تنها کسی هستی که مرا درک می کنی، حرف هایت برایم ساده و قابل فهم است. انگار حرف های دل خودم است، انگار جلوی آینه ایستاده ام، حرف های دلت را می دانم حتی حرف های نگفته ات را می دانم، احساساتم برام روشن و واضح است. تو تنها دختری هستی که این احساس را به او دارم و تنها با تو خوشبخت می شم و البته تنها سعی ام خوشبخت کردن توست. حالا می فهمید که چرا می خوام با شما ازدواج کنم؟

- ولی برای این احساس شما احتیاجی به ازدواج نیست.

نگاهش را از من نقطه ای دور برگرداند و گفت:

- اوایل فکر می کردم که می تونم دوست داشته باشم بدون اینکه به فکر

ازدواج با تو باشم ولی وقتی بیشتر از یک ماه تو را ندیدم فهمیدم که غیر ممکن است. وقتی راجب خواستگاریت می شنیدم بدنم می لرزید و قلبم می سوخت با این حال می ترسیدم که دچار اشتباه شده باشم. تو با دیگران فرق داری با تمام دخترانی که می شناسم، غیر قابل نفوذ و شناخت و در عین حال ساده و پاک و مهربان. از همان نگاه اول فهمیدم که فقط با تو احساس آرامش می کنم و این حس به مرور بیشتر و بیشتر شد. تفاهم بین ما این حس را قوت می بخشید تا آن شب مهمانی که غزل همه چیز را برایم تعریف کرد. ناخواسته برایم تعریف می کرد ولی قلبم می لرزید. حس کردم که از حسادت نزدیک است قلبم آتش بگیرد و برای اولین بار خیلی ترسیدم. از خواستگاری همسایه تان هیچ وقت اینقدر نترسیده بودم که از حرف های غزل راجب فرزند روشن ترسیدم. فکر کردم نقاط مشترک شما دو نفر ممکن است تو را به سمت او بکشاند و برای همیشه تو را از دست بدهم. داشتم دیوانه می شدم. شب و روز نداشتم. بالاخره وقتی دوباره دیدمت و حس کردم تغییری نکرده ای کمی خیالم راحت شد. روز عروسی غزل او را دیدم و وقتی با تو صحبت می کرد دلم می خواست بمیرم. قلبم داشت از جا در می آمد و رفتار تو چنان نامهربان بود که فکر کردم برای همیشه تو را از دست دادم و او تو را از من گرفته است.

- خدای من، رفتار من دلیل دیگری داشت. همه اش به خاطر لادن بود. فکر می کردم لادن را دوست داری.

- پس برات مهم بودم.

سرم را پایین انداختم و حرفی نزد. دوباره ادامه داد:

- وقتی در نمایشگاه دوباره او را دیدم نزدیک بود قالب تهی کنم. با چه صمیمیتی با یکدیگر حرف می زدید. فکر کردم هر دو نقاش هستید، هر دو با احساس، همین احساسات می توانست مرا همیشه از صحنه ی زندگیت محو کنه. وقتی با هم صحبت می کردید به تو نگاه می کردم. فقط تنها چیزی که برام

عجیب بود نگاه تو بود بجای اینکه به او نگاه کنی به من نگاه می کردی.
- پس تو واقعاً اونجا ایستاده بودی؟ فکر کردم یک خیالی، ولی واقعاً نگاهت مانع شد.

- پس حدسم درست بود. تو قبول می کردی؟
- البته که نه! وقتی آن حرف ها را به محمد می گفتم تو همه را شنیدی؟
سرش را پایین انداخت و گفت:
- بله.

همدیگر را خیلی خودمانی "تو" خطاب می کردی. انگار سالها بود که با هم این گونه صحبت می کردیم.

- با تمام این چیزها فهمیدم که باید هر چه زودتر قلبم را به تو تقدیم کنم.
با اینکه هیچ وقت قصد ازدواج با هیچ دختری را نداشتم و حتی زیباترین دخترها هم توجهم را جلب نمی کردند ولی تمام نقشه هایم با دیدن نقش برآب شد و فهمیدم که تنها با ازدواج است که می توانم تو را برای خودم حفظ کنم.
- ولی این خودخواهی است.

- می دونستم این حرف ها را می زنی ولی باور کن تمام مدت به خوشبختی تو فکر می کردم، برای همین می ترسیدم این پیشنهاد را بدم. فکر می کردم که وقتی تو علاقه ای به من نداری چطور می توانم اینقدر خودخواه باشم ولی اون روز در نمایشگاه حرفه‌ای به من این امید را داد که در اعماق قلبت برای من هم احساسی وجود دارد.

از حرفهایش قلبم شاد شده بود. یک خوشبختی بزرگ تمام وجودم را پر کرده بود دلم می خواست فریاد بزنم و با صدای بلند بخندم. ادامه داد:
- شاید فکر کنی اینها همه حرف است ولی باور کن به همه حرفهایم عمل می کنم. شناخت تو آنقدر برام جالب بود که دلم می خواست مدت ها به تو فکر کنم و هر بار چیز جدیدی در وجودت کشف می کردم.

روبروی پنجره ایستاده و پشتش به من بود. یک لحظه چشم هایم را بستم تا با تمام وجودم حرفهایش را به خاطر بسپارم و در قلبم حفظ کنم. با صدای آرامی گفت:

- محبت!

فوراً چشم هایم را باز کردم. درست روبرویم ایستاده و به من خیره شده بود. گفتم:

- مرا ببخشید. وقتی چشمهایم را می بندم حرف هایتان را بهتر به خاطر می سپارم و آنها را با تمام وجودم درک می کنم.

- درست مثل من، با تمام وجود حسشان می کنم.

- و دلتان می خواهد تا ابد ادامه داشته باشد؟

- بله.

بالاخره پرسید:

- با من ازدواج می کنی؟

ساکت شدم، ولی بالاخره گفتم:

- نمی توانم.

- آخه برای چی؟

- هیچوقت فکرش را نکرده ام.

- حالا فکر بکن.

- نمی توانم، دلم نمی خواهد آزادی و علایقم را از دست بدم، فکر می کنم ازدواج مانعی در سر راهم است، دیگر هر وقت دلم بخواهد نمی توانم نقاشی کنم و آزادانه فکر کنم، من از پس مسئولیتهای بعد از ازدواج بر نیام، فکرم دیگر مال خودم نخواهد بود.

محو تماشای من بود وقتی پرسیدم:

- می تونید درک کنید؟

به خودش آمد و گفت:

- البته، من هم اوایل به همین مسائل فکر می کردم ولی بعد فهمیدم اشتباه می کنم. باور کن ازدواج آنقدرها هم که فکر می کنی پیچیده و مبهم نیست، می تونی علایقت را حفظ کنی، حتی آزادی ات را، بهت قول می دم که علایق تو علایق من هم خواهد بود. من همیشه همراهت خواهم بود دلم می خواد کمکت کنم، دلم می خواد حمایتت کنم. البته از حمایت تو هم برخوردار باشم، لذت بخش نیست که حس کنی به وجودت نیاز هست؟

- ولی من می ترسم.

- از چی می ترسی؟

- از اینکه نتونم خوشبخت کنم و کسی نباشم که تو می خوای و بالاخره بعد از مدتی از من متنفر شوی.

لبخند زد و گفت:

- این قلب مهربانت است که منو دیوانه کرده.

از حرفش دلم لرزید و صورتم سرخ شد. آرام گفت:

- ازدواج ما سد راه تو نمی شه فقط یک حلقه ساده است که دست چپ هر کدام از ما را زینت می بخشد و اسمهای ما در شناسنامه های همدیگر نوشته می شود؛ بهت قول می دم.

- از تصاحب جسم و روحم می ترسم.

با مهربانی گفت:

- قول می دم که تصاحبشان نکنم.

- واقعاً قول می دی؟

خیلی جدی گفت:

- بله قول می دم.

هر دو کنار پنجره ایستادیم. برف همه جا را سفید پوش کرده بود. بخار پنجره را با دست پاک کردم و گفتم:

- درخت ها پیراهن عروسی پوشیده اند، انگار دارند جشن می گیرند.
- عجب عروسی سردی! بیچاره ها یخ کرده اند، امیدوارم عروسی ما اینقدر سرد نباشد.

- با وجود قلب گرم تو هیچ وقت سرد نمی شود.
با خوشحالی گفتم:
- برم این خبر خوب را به همه بگم.
صدای در آمد. فکر کردم بیرون رفته است. دیگر نتوانستم احساساتم را کنترل کنم، آرام گفتم:

- دوستت دارم، دوستت دارم...
برگشتم، روبرویم ایستاده بود و لبخند می زد. یک قدم به عقب برگشتم و گفتم:

- وای منو ترسوندید، فکر کردم بیرون رفته اید.
- بله می خواستم برم ولی چقدر خوب شد که نرفتم چون حرف هایی شنیدم که آرزوی شنیدنش دیوانه ام کرده بود.

از اتاق بیرون دویدم، لبخند می زدم، نفسم از حرفش به شماره افتاده بود، جلوی در نفس عمیقی کشیدم، او هم پشت سرم بیرون آمد. هر دو با هم وارد اتاق پذیرایی شدیم، همه برگشتند و با دیدن ما لبخند زدند. نمی دونم انگار همه چیز را از صورت ما خواندند. محمد گفت:

- بالاخره رضایت دادید؟ شانس آوردیم نمی خواستید با هم حرف بزنید وگرنه باید تا صبح منتظر می ماندیم.
امیر گفت:

- ما را ببخشید، اصلاً متوجه گذشت زمان نشده بودیم.

مادر لبخند زد و گفت:

- البته که متوجه نمی شوید این برای همه طبیعی است.

آقای امیدی پرسید:

- خب بالاخره به نتیجه ای رسیدید؟

امیر گفت:

- اگر شما و آقای ایزدی اجازه بدهید ما با همدیگر...

هنوز حرفش تمام نشده بود که همه دست زدند. غزل بلند شد و به همه

شیرینی تعارف کرد و گفت:

- مبارک است.

بقیه حرف ها را نمی شنیدم به خوشبختی ای که به زودی نصیبم می شد

فکر می کردم. فقط وقتی صحبت راجب مهریه شد و آنها پرسیدند تو موافق؟

بدون اینکه بدونم چی است و چقدر است فقط گفتم بله. قرار شد عقد مختصر و

ساده ای بگیریم و بعد از تمام شدن درس امیر مراسم عروسی برگزار شود. چون

غزل و پدرش تصمیم داشتند آخر هفته برگردند قرار عقد کنان را برای

پنجشنبه گذاشتند. خواستگاری تبدیل به بله برون شد. آن شب به سعادت می که

به زودی از آن من می شد فکر کردم و راحت خوابم برد.

صبح زود از خواب بیدار شدم. مادر با تعجب پرسید:

- آفتاب از کدام سمت در آمده؟

- از مغرب.

هر دو خندیدیم. قرار بود با امیر برای خرید حلقه برویم. از اینکه همه چیز

اینقدر سریع انجام می شد هم خوشحال بودم و هم ناراحت.

آخرین روز نمایشگاه بود. تابلوهای فروخته شده را همانجا گذاشتیم تا

خریداران برای بردنشان بیایند و بقیه تابلوها را که در اصل فقط چند تابلو بود را

برداشتیم. محمد تابلوها را به خانه می برد و من منتظر امیر ماندم. وقتی آمد

هنوز چند بازدید کننده برای بردن تابلوهایشان در سالن بودند. قرار بود پول ها را به سرپرست مؤسسه خیریه بدم. مشغول صحبت کردن با آن خانم بودم که امیر وارد شد. احساس کردم اولین بار است که او را می بینم. چقدر خوش تیپ شده بود و دیگر از گودی زیر چشمش اثری نبود. حتماً دیشب راحت خوابیده بود. حالی عجیب داشتم، هم خوشحال بودم و هم می ترسیدم. از دور با سر سلام کرد و من هم همانطور جواب دادم. محمد هنوز نرفته بود. فکر کردم الآن به اتاق کوچک و نزد محمد می رود ولی برعکس تصورم کنارم آمد و ایستاد و با آن خانم سلام و احوالپرسی کرد. فکر کردم چه باید بگویم. امیر را بعنوان دوست برادرم و نامزد امیر معرفی کردم. قلبم تند تند می زد و از هیجان فراموش کردم چه گفتم. ولی امیر فقط لبخند می زد انگار از این نوع معرفی لذت می برد. بالاخره صحبت هایم با سرپرست مؤسسه خیریه کوکان تمام شد و با هم خداحافظی کردیم. متوجه شدم امیر به یک تابلو نگاه می کند. کنارش ایستادم. گفت:

- ببخشید خانم ایزدی می شه بگید این سبزه ها و این نارنجی ها را چطور ترکیب کردی؟

فکر کردم شوخی می کند ولی خطوط صورتش کاملاً جدی بود.

- با قلبی پر از مهر.

- پس به همین دلیل است که می شه عشق را در این رنگ ها دید.

هر دو لبخند زدیم. آرام گفت:

- وقتی حرف می زنی لذت می برم.

همان موقع محمد کنارمان آمد و گفت:

- به به، شوهر خواهر عزیزم.

من از خجالت سرم را پایین انداختم و سرخ شدم. امیر گفت:

- از احوال پرسى های شما برادر خانم عزیزم.

با اخم به هر دو نگاه کردم و گفتم:

– مثل اینکه خیلی عجله دارید؟

محمد گفت:

– نه، مسئله این است که من از این آقا گله دارم. یک دفعه بی مقدمه به

خواستگاری تو میاد بدون اینکه به من چیزی بگه.

امیر در حالیکه لبخند مشکوکی می زد گفت:

– بله حق با توست می دونم که اصلاً خبر نداشتی.

محمد چشمکی زد و گفت:

– مثلاً نه.

من که دیدم مرموز صحبت می کنند گفتم:

– یعنی چی؟

امیر گفت:

– بیچاره محمد با دیدن سبد گل در دست ما که وارد شدیم شوکه شد.

به محمد نگاه کردم و گفتم:

– پس تو خبر داشتی؟

– عجب گیری افتادم! حرفاشو باور نکن.

– معلوم است که باور می کنم. پس تو خبر داشتی. همه می دانستند غیر از

من.

محمد گفت:

– غیر از عروس خانم که رفته بود گل بچینه.

بعد محمد به امیر گفت:

– حالا دیگه دوست بی دوست. اینجا میای و برای دست بوسی من نمیای و

پیش خواهرم می مونی؟

فوری گفتم:

- تقصیر امیر نیست من با او صحبت می کردم...

محمد گفت:

- اصلاً ولش کن می دونم که شما دو نفر هوای همدیگر را دارید، اشتباه از من است.

همه خندیدیم. و بعد از اینکه سفارشات لازم را به محمد کردم خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم. خیلی معذب بودم. انگار اولین بار بود سوار ماشینش می شدم. امیر هم متوجه شده بود، گفت:

- یادم رفت بیرسم ناهار خوردی؟

- بله خوردم. با وجود محمد مگه می شه ناهار نخورد؟ با اصرار محمد من هم ناهار خوردم.

- پس باید از محمد تشکر کنم.

- برای چی؟ چون مجبور نیستی منو مهمان کنی؟

- نه ابداً، چون اگه محمد نباشه از گرسنگی ضعف می کنی.

از اینکه نگران سلامتم بود خوشحال شدم. وقتی به طلا فروشی رسیدیم پیاده شد و در را برایم باز کرد.

- ممنونم ولی اینطوری حس می کنم که با هم غریبه هستیم.

- اگه ناراحت می شی دیگر این کار را تکرار نمی کنم.

بعد که جلوی ویتترین ایستادیم گفت:

- همیشه از حلقه های این طلا فروشی خوشم می آمد.

- مگه شما چند بار ازدواج کردید؟

- راستش هفت هشت باری می شود که از اینجا حلقه خریده ام.

از صورتش شینطت می بارید. برای اولین بار امیر را اینطور خوشحال و سرحال می دیدم.

- همیشه حلقه ها را از همین طلا فروشی می خرید؟ خوب است تا حالا

ورشکست نشدید وگرنه برای من حلقه هم نمی خریدید.

- تو هیچ وقت کم نمی آری. همین حاضر جوابیت است که مرا دیوانه کرده.

وارد طلا فروشی شدیم. طلا فروش حلقه های سنگین و درشت می آورد ولی من هیچ کدام را نمی پسندیدم. بالاخره گفتم:

- اگه می شه ساده ترین حلقه هایتان را ببینم.

طلا فروش با تعجب گفت:

- ولی اینها جدیدترین حلقه های ما هستند اکثر عروس و دامادها از اینها می خرنند.

- ممنون ولی من میخوام ساده ترین حلقه هایتان را ببینم.

طلا فروش دیگه حرفی نزد و یک سری حلقه ساده آورد. بین آنها یک حلقه خیلی ساده چشمم را گرفت. حتی یک نگین هم روی آن نبود. امیر از انتخابم اصلاً تعجب نکرد و گفت:

- اگه می شه جفت این حلقه را هم برای من بیاورید.

از این کار او خوشم اومد. وقتی جفت حلقه را آورد هر دو حلقه را به دستانم کرديم. طلا فروش گفت:

- این حلقه ها خیلی ساده هستند.

- بله، من دوست دارم حلقه همیشه دستم باشد به همین دلیل این حلقه ساده را انتخاب کردم.

حلقه را از دستم بیرون آوردم. امیر گفت:

- می شه یکبار دیگه آن را در دست ببینم؟

دوباره حلقه را در دستم کردم. با تحسین نگاه کرد و گفت:

- عالی است.

حلقه کمی گشاد بود ولی طلا فروش گفت که درست می شه. امیر وقتی حلقه را به دستش می کرد صورتش می خندید. چند بار حلقه را چرخاند و گفت:

- چطور است؟

- عالی است.

هر دو از این انتخاب ذوق زده شده بودیم. من سعی می کردم اشتیاقم را مخفی کنم ولی او نمی توانست شادیش را پنهان کند. بعد آرام گفت:

- چطور است روی هر کدام اسممان را حک کنیم اینطوری یک فرقی با حلقه های دیگه پیدا می کنه و از سادگی هم در میاد.

- خیلی عالی است. چه فکر خوبی!

به طلا فروش سفارش داد و اسم هایمان را گفت و قرار شد که تماس بگیریم و هر زمان آماده شد امیر آنها را بگیرد. وقتی از طلا فروشی بیرون آمیدم و سوار ماشین شدیم گفت:

- حالا نوبت سرویس طلاست.

- ولی احتیاجی به خرید سرویس طلا نیست.

- لازم نیست؟ مگه می شه؟!

- بله.

- شوخی می کنی؟!

- به عکس کاملاً جدی می گم.

- ولی این امکان نداره. غزل سفارش داده و حتی آدرس هم داد که از کجا

بخریم.

- ولی من علاقه ای به سرویس طلا ندارم. یعنی اصلاً استفاده نمی کنم پس

برای چی باید بخرم؟

- ولی جواب غزل و پدر را چی بدم؟

- جواب آنها با من. وقتی علاقه ای به طلا و جواهر ندارم و از آنها استفاده

نمی کنم پس چرا باید بخرم؟

- پس برای چی حلقه خریدی؟

- حلقه فرق داره نماد چیزی است که سرویس طلا نیست.

- نماد چه چیزی؟

فهمیدم که می خواد از زیر زیابنم حرف بکشد ولی من از دادن جواب طفره رفتم و گفتم:

- یعنی شما نمی دونید؟ پس خود شما چرا حلقه خریدید؟

- من از شما پرسیدم.

با لجبازی گفتم:

- برای اینکه قرار است با آدم سمجی مثل تو ازدواج کنم.

- همیشه جواب درست و حسابی برای من داری.

- حالا نوبت شماست جواب بدید چرا حلقه خریدید؟

- دوست داری به سبک و روش خودت جواب بدم؟

- نه تو رو خدا اگه ممکنه به روش خودتان جواب بدید.

- برای اینکه با گذاشتن این حلقه در دست چپم قلبم همیشه وجود تو رو حس کنه و بدونم که تو را دارم و شریک جاویدان زندگی من هستی.

از حرفش دلم غنچ رفت. بعد گفت:

- با این حرف ها خوب قضیه سرویس طلا رو به نفع خودت تمام کردی.

لبخند پیروزمندانه ای زدم و ساکت نگاهش کردم. آرام زیر لب گفتم:

- این لبخندت را هم دوست دارم.

همانطور ساکت نگاهش کردم و در دلم گفتم: من هم شادی توی چشم هایت را دوست دارم و پس از این فکر به چشمهایش خیره شدم.

نمی دونم چطور فکرم را خواند که گفت:

- باید یاد بگیرم همه چیز را از چشمانت بخوانم و نذارم آنها را به نفع خودت عوض کنی.

- فکر نکنم بتونی.

- اگر بخوام می تونم. تا به حال هر چیزی را خواسته ام بدست آورده ام، البته بجز یک چیز.
- چه چیزی؟
- تابلوی مرد تنها در باران را.
- متأسفم ولی دیگه نمی تونی آن را بدست بیاری.
- برای چی؟
- چون فروخته شده.
- یک دفعه ترمز کرد، با تعجب نگاهم کرد و پرسید:
- جدی می گی؟
- نه بابا شوخی کردم.
- نفس راحتی کشید. نگاهش کردم و گفتم:
- اینقدر برات مهم است؟
- حتی خیلی بیشتر از اینها.
- آخه برای چی؟
- نمی تونم بگم چرا چون دلایل زیادی داره.
- خواهش می کنم بگو.
- چرا اصرار داری؟ تو که حتی دیدنش را هم از من دریغ کردی.
- آن را بسته بندی کردیم تا محمد به خانه برگرداند. فکر نمی کردم اینقدر برات مهم باشه.
- خیلی چیزها برام مهم است یکی از آنها این تابلوست.
- دیگر چه چیزهایی؟
- هر چیزی که مورد علاقه توست.
- جلوی یک کافی شاپ نگه داشت و گفت:
- با یک قهوه داغ چطوری؟

- ولی مادر نگران می شه.

- مطمئن باش نگران نمی شه.

مجبور شدم قبول کنم. یک کافه تریای شیک و دنج بود.

وقتی نشستیم منو را به دستم داد و گفت:

- چی میل دارید؟

از حالت صورتش خنده ام گرفت و گفتم:

- یک لیوان آب لطفاً.

- اذیتم می کنی؟

سرم را به علامت تأیید پایین آوردم. خندید، سپس دو فنجان قهوه سفارش داد با دو کیک شکلاتی.

- از کجا می دونستید من کیک شکلاتی دوست دارم؟

- از آنجا که با من هم عقیده هستید.

قند توی دلم آب شد و گفتم:

- از کجا اینقدر مطمئن هستید؟

- مگه غیر از این است؟

- نه واقعاً من کیک شکلاتی دوست دارم ولی در مورد همه مسایل اینطور نیست یعنی غیرممکن است.

- ولی می شه از غیرممکن ها ممکن ساخت؛ البته اگه کسی بخواهد.

- اگه کسی واقعاً بخواد می شه، حق با شماست.

- تو میخ وای؟

- اگه تو بخوای من هم می خوام.

به فنجان قهوه ام خیره شده بودم. ساکت بودم. سرم را بلند کردم هنوز به من نگاه می کرد. نگاهمان در هم گره خورد و برای چند ثانیه در همان جا متوقف شد. چقدر چشمانش خوشرنگ بود و مهربان. دستم می لرزید. یک لحظه دستم

به فنجان قهوه خورد، فنجان لرزید و کمی از محتویان آن روی دستم ریخت و
آهم بلند شد. فوری گفت:

- چی شد؟

- چیزی نیست.

- ولی دستت سوخت.

- مهم نیست.

با نگرانی گفت:

- ببینم.

- زیاد داغ نبود.

پشت دستم قرمز شده بود و می سوخت. رنگش پریده بود. گفت:

- ولی پوست دستت قرمز شده است.

- اشکالی نداره چیزی نست، زیاد نسوخته.

دستم را پنهان کردم. او گفت:

- ولی سوخته، قرمز شده، خواهش می کنم نشانم بده. باید آب سرد بزنی، نه

پماد سوختگی بهتره.

دستپاچه شده بود و نمی دونست چیکار کنه. گفت:

- همه اش تقصیر من است.

- تقصیر تو برای چی؟

- حواسم را جمع نکردم.

- ولی تقصیر خودم بود، باید حواسم را جمع می کردم، پشت دستم را داغ

کردم.

می خواستم شوخی کنم تا موضوع را فراموش کند و از نگرانی در بیاید.

- پشت دستت را برای چی داغ کنی؟

- برای اینکه دیگه موقع قهوه خوردن حواسم جمع باشه.

- باید پشت دست مرا داغ کنی چون تقصیر من بود.
 وقتی سوار ماشین شدیم کمی جلوتر ایستاد و پیاده شد و به سمت داروخانه رفت. وقتی دوباره سوار شد پماد سوختگی دستش بود، گفت:
 - کمی بمال به دست.
 با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
 - ولی دستم نمی سوزه، اصلاً فراموشش کرده بودم.
 - خدا کنه همه سوختگی ها را اینقدر راحت فراموش کنی.
 - اگه سوختگی دل نباشه به همین راحتی فراموش می کنم.
 - چه کسی جرأت داره دل تو رو بسوزونه، مگه من مُردم؟
 - خدا نکنه این حرف ها را نزن.
 - پس مرگ و زندگی دیگران برات مهمه؟
 - چه سؤال هایی می پرسی؟ مرگ و زندگی همه برام مهمه.
 - ولی منظور من همه نبود.
 می دونستم منظورش خودش است. خودم را به اون راه زدم و گفتم:
 - شخص به خصوصی منظورتان است؟
 - نه ابداً، از حرف زدن منصرف شدم. می دونم باز حرف را عوض می کنی.
 وقتی پماد را به دستم می مالیدم می سوخت. نگاهم کرد و گفت:
 - دستت می سوزه؟
 - کمی.
 همانطور به من خیره شده بود.
 - بهتره جلو رو نگاه کنی تا هر دوی ما فدای دست سوخته من نشویم.
 خندید و گفت:
 - بله گاهی اوقات فراموش می کنم دارم رانندگی می کنم.
 - بگویند چه مواقعی تا یادم باشه سوار ماشینتان نشم.

- این امکان نداره. فقط وقتی تو سوار ماشینم هستی فراموش می کنم.
- پس اگه من سوار شم ممکن است تصادف کنی؟
- حاضرم تصادف کنم ولی تو کنارم باشی.
- خندیدم و گفتم:
- پس می خوای مرا هم به کشتن بدی؟
- تو تنهایی مردن را دوست داری یا همراه من مردن را؟
- هیچ کدام، مردن را، هنوز جونم و هزار تا آرزو دارم.
- بله ولی اگه قرار باشه بمیریم.
- خدا نکند.
- بالاخره جوابم چی شد؟
- معلوم است.
- خب؟
- به سر کوچه رسیده بودیم. ایستاد. گفتم:
- حتماً باید الآن بگم؟
- دستش را روی پشتهی صندلیم گذاشت، کاملاً به سمت من برگشت، نگاهم کرد و گفت:
- اگه می شه.
- ولی اینطوری که نگاهم می کنی نمی تونم جواب بدم.
- به روبرو نگاه کرد و گفت:
- خب نگاهت نمی کنم.
- نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- اگه قرار باشه بمیریم و اگه راه انتخابی بود حاضر بودم جای تو باشم ولی اگه راه انتخابی نبود دوست داشتم هر دو با هم بمیریم. من طاقت تنها ماندن را ندارم، می دونم این خودخواهی است ولی من بدون تو...

ساکت شدم. سرم را پایین انداختم. او هم ساکت بود. از سکوتش نمی شد چیزی فهمید. دوباره حرکت کرد. تا جلوی در خانه ساکت بود. هوا کاملاً تاریک شده بود. می خواستم پیاده شوم که گفت:

- می تونم سؤالی ازت بپرسم؟

- بپرس.

- می دونم که حقیقت رو می گی.

- من هیچ وقت دروغ نمی گم. اگه نتونم جوابی بدم چیزی نمی گم.

- اگه یک روزی من مُردم و تو تنها شدی چیکار می کنی؟

قلبم لرزید، ترس وجودم را پر کرد و حرفش قلبم را لرزاند ولی گفتم:

- ما را ببین که یک هفته قبل از عروسی راجب چه چیزهایی حرف می زنیم.

- خواهش می کنم این بار حرف را عوض نکن.

- خیلی مهم است بدونی؟

چشم هایش التماس می کرد و با من حرف می زد. گفت:

- خیلی زیاد.

- راستش اصلاً راجبش فکر نکردم.

- اگه می شه الآن فکر کن، خواهش می کنم تا هر وقت بخوای من اینجا

منتظر می مونم.

فکر کردم اگه امیر نباشه زندگیم دیگه معنایی نداره. با اینکه تازه پیدایش

کرده بودم ولی بدون او دیگه نمی تونستم زندگی کنم، زندگی بدون او برایم بی

معنی می شد. نگاهش کردم و گفتم:

- اگه روزی تو رو از دست بدم و تنها بشم به زندگیم ادامه می دم ولی می

دونم دیوانه می شم. اگه می شد خودم رو از بین می بردم ولی این کار گناه

کبیره است و غیرممکن است پس حتماً باید زندگی کنم و اگه زندگی خالی و بی

معنی باشد دیوانه می شم.

آرام گفت:

- فقط مرگ می تونه ما را از هم جدا کنه.

چرا این حرف ها را می گفت؟ نمی دونستم ولی حالا خوب می دونم که احساسش به او چنین می گفت.

پیاده شدم و کلید انداختم و در را باز کردم. او هنوز به من نگاه می کرد. آرام گفتم: خداحافظ. در را بستم. نفسم بند آمده بود. پشت در ایستادم تا کمی آرام شوم. سعی کردم حالت صورتم را وقتی جوابم را می شنید به یاد بیارم. یک چیزی ته چشمهایش بود، چیزی که می درخشید، شاید یک قطره اشک بود. نمی دونم ولی انگار نوری ته چشمش بود که در آن تاریکپراه روشن زندگی من شد. فکر کردم اگه روزی او را از دست بدم چه کار باید بکنم؟ دلم می خواست من هم می مردم. پس دوستش داشتم، بله؛ آنقدر دوستش داشتم که فقط مرگ می تونست ما را از هم جدا کند.

صبح غزل و امیر به دنبالم آمدند تا برای خرید لباس عروسی برویم. در بین راه غزل از زندگی در غربت گفت، از نادر و زندگی با او صحبت کرد. نادر سخت مشغول تحصیل بود و غزل هم زبان می خواند. در تمام طول راه غزل از زندگی اش صحبت می کرد و من فقط با سؤال های کوتاه او را به ادامه صحبت تشویق می کردم و امیر هم بیشتر از چند کلمه صحبت نکرد. بالاخره غزل پرسید:

- محبت چه جور لباس عروسی دوست داری بپوشی؟

- راستش تا به حال فکر نکردم.

- بله از تو بعید نیست ولی من اگه جای تو بودم گران ترین لباس عروسی را

می خریدم تا تلافی حلقه و سرویس طلا در بیاد.

- اولاً که تو هیچ وقت این کار را نمی کردی بعد هم فکر نمی کنم احتیاجی

به خرید لباس عروس باشد، کرایه کنیم بهتر است.

- فکر نکنم امیر راضی شود، مگه نه امیر؟

امیر فقط گفت:

- بهتر است لباس عروسی را بخرید.

- لزومی نداره.

- به نظر من اینطوری بهتر است.

- آخه چرا؟

- برای اینکه لباس را برای همیشه نگه داری. یک جور یادگاری است.

دیگه حرفی نزدم. فهمیدم که او اینطور دوست دارد.

وقتی رسیدیم امیر گفت که منتظر می ماند. من و غزل وارد فروشگاه شدیم، فروشگاه بزرگی بود که انواع و اقسام پیراهنهای عروسی تن مانکن ها و روی چوب لباسی ها چیده شده بود. خانم فروشنده با دیدن ما با خوشحالی جدیدترین پیراهنهای عروسی را نشانمان داد. بین آن همه پیراهن یکی که از همه ساده تر بود توجهم را جلب کرد. همان را انتخاب کردم. غزل گفت:

- بهتر است بقیه را هم ببینی.

- همین را می پوشم.

پیراهن ساده ای بود که روی کمر تنگ می شد. وقتی پیراهن را پوشیدم با آن دامن فنردار احساس خاصی به من دست داد. پیراهن در عین سادگی زیبا و پراهمت بود. وقتی غزل و خانم فروشنده مرا دیدند هر دو با تحسین و تعجب نگاهم کردند. دامن پیراهن دنباله بلندی داشت که پشت سرم کشیده می شد. به غزل گفتم:

- ولی این پراهن را نمی توانم بپوشم.

- آخه برای چی؟

- با این دنباله چطوری راه برم؟

غزل خندید و گفت:

- تو عروسی، احتیاجی نیست که زیاد راه بری باید بشینی، ضمناً دنباله

پیراهنت خیلی قشنگ است و جلوه خاصی به تو می دهد.

بالاخره قبول کردم. موقع خریدن به غزل گفتم:

- فکر نمی کنی گران باشد؟

- اصلاً، نصف قیمت لباس عروس من است.

- در هر صورت نمی خوام خیلی گران باشد.

- خوش به حال امیر که چنین زنی گیرش آمده است.

وقتی سوار ماشین شدیم امیر با تعجب پرسید:

- چقدر زود اومدید؟

غزل گفت:

- خانمت آنقدر چاق است که لباس اندازه اش نبود.

و چشمکی به من زد. امیر با تعجب گفت: چاق؟! هر دو خندیدیم.

- حالا دیگه سر به سر من می ذارید؟

غزل گفت:

- راستی می خواستم بهت بگم قدر محبت را بدونی آنقدر قانع است که

اولین لباس عروسی را پسندید.

و بعد با آب و تاب فراوان همه جریان را تعریف کرد. امیر لبخند می زد.

بالاخره تور و تاج و بقیه وسایل را هم خریدیم. وقتی برگشتیم غزل پیش ما ماند

و امیر گفت می ره دانشگاه دنبال محمد تا با کمک یکدیگر بقیه کارها را انجام

بدهند. مراسم عروسی با نظر من و موافقت امیر یک عقد مختصر و ساده بود.

البته پدر امیر مخالفت کرده بود ولی با اصرار من و امیر بالاخره رضایت داد که

همه چیز ساده برگزار شود، دوست نداشتم تجملاتی و شلوغ باشد.

بعد از ناهار من و غزل به مادر کمک کردیم. زن عمو هم برای کمک آمده

بود. خانه را تمیز می کردیم. مادر بالاخره ما را فرستاد بالا و گفت برید استراحت

کنید. وقتی به اتاقم رفتیم، غزل شعرهای جدیدش را برایم خواند. یک حال و

هوای جدیدی در شعرهایش پیدا شده بود، شور به زندگی و یک امید تازه، عشق در تک تک ابیاتش موج می زد. گفتم:

- خیلی عالی اند. یک شور و حال تازه و عشق به زندگی و به آدم ها در آنها وجود دارد.

- خوشحالم که تو هم این نظر را داری. چون امیر هم درست نظر تو را داشت. نادر خیلی تشویقم می کنه خودش بیشتر از من شعر می گه.
- ای کاش نادر هم بود.

- نمی تونه با این عجله بیاد. اشکالی نداره حتماً برای عروسی تان میاد. وقتی موضوع را به او گفتم آنقدر خوشحال شد که نگو. همیشه به من می گفت افکار و عقاید محبت و امیر درست شبیه هم است و شما خیلی به هم می آیید. وقتی فهمید قرار است عقد کنید خیلی خوشحال شد. بعداً خودش تماس می گیره و بهتان تبریک می گه.

- از کجا فهمیده که افکار من و امیر شبیه هم است؟
- از تعریف های تو و برخورد خودش. احساس نادر خیلی قوی است. این مسئله را حس کرده.

- خوشحالم که شوهر به این خوبی داری و احساس خوشبختی می کنی.
غزل با تعجب گفت:

- هیچ وقت فکر نمی کردم خوشبختی را در ازدواج ببینی!
- هنوز نمی دونم و مطمئن نیستم، همیشه خوشبختی را در خلوتم با نقاشی، طبیعت، با کتاب هایم، علاقه به پدر و مادرم و محمد می دیدم ولی هیچ وقت فکر نمی کردم در ازدواج پیداش کنم. حالا هم مطمئن نیستم و خیلی می ترسم.
- من هم اوایل می ترسیدم ولی خیلی زود متوجه اشتباهم شدم.
- من می ترسم علایقم را از دست بدم.

- درست مثل من، ولی نه تنها آنها را از دست ندادم بلکه بیشتر شدند و طور

دیگری دیدم و پیدایشان کردم.

- تو خیلی با اراده ای.

- تو با اراده تر از منی به شرط اینکه احساسات را مخفی نکنی و آن را وسعت بدی، اون وقت است که می تونی به سمت کمال گام برداری.

- ازدواج مانع من نمی شود؟

- البته که نه، تازه برعکس راه سعادت و کمال را به تو نشان می دهد. می دونی چه لذتی داره وقتی که همراه با همسرت، با کسی که به او علاقه داری در این راه گام بر می داری.

از حرف های غزل نور امید در قلبم زنده شد و کمی ترسم از بین رفت، حسی تازه از زندگی در من پدید آمد. وقتی حرفهایش تمام شد با شوق و ذوق بغلم کرد و گفت:

- خیلی خوشحالم.

- برای چی؟

- برای اینکه تو زن برادرم می شی.

- اینقدر برات اهمیت داره؟

- خیلی زیاد، آرزوی همیشگی ام بود.

با تعجب پرسیدم:

- چی؟

- همیشه اینطور دلم می خواست، ولی تو همیشه می گفتی ازدواج نمی کنی، به همین خاطر هنوز باورم نمی شه. نمی دونی وقتی در مهمانی دوست پدرم آن همه خواستگار برات پیدا شد چقدر ترسیدم، به خصوص آقای روشن، فکر کردم حتماً قبول می کنی.

- مگه آقای روشن از من خواستگاری کرده بود؟

- مادرش به من تلفن کرد می خواست با شما بیشتر آشنا شود و آدرس و

تلفن شما را می خواست.

- خب؟! -

- راستش را بخوای من آدرس را ندادم. مرا می بخشی این یک اعتراف است. خنده ام گرفته بود، چهره ای ناراحت داشت و شرمنده بود. گفتم:

- کار خوبی نکردی.

- یعنی تو با او ازدواج می کردی؟

- تو هنوز مرا نشناختی. البته حق هم داری ولی با وجود امیر هیچ وقت با او ازدواج نمی کردم.

بغلم کرد و گفت:

- با اینکه می دانستم ولی می ترسیدم، می ترسیدم قبول کنی و اون وقت

می دونی چه بلایی سر امیر می آوردی؟

- چه بلایی؟

- با اینکه می دونم امیر دوست نداره این حرف ها رو به تو بگم ولی می گم.

آن چند روز که خواستگارها مدام تماس می گرفتند امیر داشت دیوانه می شد، به خصوص وقتی روز عروسی من شما دو نفر را با هم دید که صحبت می کردید، تو و فرزند روشن را. کاملاً ناامید شده بود. نمی بینی چقدر لاغر و رنگ پریده شده است. از بس که غصه خورد. فکر می کرد تو حتماً با فرزند ازدواج می کنی و وحشت از دست دادن تو امیر را به این روز انداخت. وقتی برگشتم و او را دیدم باورم نمی شد برادر بیچاره ام داشت از بین می رفت. فهمیدم که خیلی دوست داره و بدون تو از بین می ره. به خاطر همین اینقدر خوشحالم. شما دو نفر فقط با هم است که خوشبخت می شید. این حسی است که در قلبم وجود دارد چون هم تو را می شناسم و هم امیر را می دونم که شما زوج مناسب هم هستید.

قلبم پر از شادی و خوشبختی بود. پس دلیل ناراحتی و لاغری و رنگ

پریدگی امیر این بود. چه فکریایی کرده و چقدر غصه خورده بود. دلم برایش پر

کشید.

بالاخره آنقدر صحبت کردیم که متوجه گذشت زمان نشدیم. فقط وقتی مادر صدا کرد و که امیر و محمد آمدند هر دو متوجه گذشت زمان شدیم. وقتی پایین رفتیم امیر منتظر غزل بود و مادر و محمد اصرار می کردند شام بماند ولی آنها قبول نکردند چون پدر غزل تنها بود.

شب پدر و عمو به اتفاق هم آمدند. عمو خیلی خوشحال بود و با پدر شوخی می کرد و می گفت که دیگه قاطی پیرمردها شدی و به زودی نوه و نتیجه ات را می بینی. پدر از خوشحالی می خندید، هیچ وقت پدر را اینقدر خوشحال ندیده بودم. می گفت:

– حتی اگه نوه هم داشته باشم بازم جوان می مونم.

بعد هم به یاد قدیمها افتادند و از گذشته صحبت کردند. آن شب خواب های خوب دیدم، آنقدر خوب که صبح با لبخندی به روی صورتم از خواب بیدار شدم. قرار بود اتاق محمد اتاق عقد باشد. محمد تمام وسایلیش را جمع کرده بود و همه را به اتاق پدر و مادر برده بود. وقتی پایین رفتم در حالیکه میزش را به اتاق پدر و مادر می برد گفت:

– صبح بخیر خانم سحر خیز، کمک نمی خواید؟

فهمیدم اذیت می کنه. گفتم:

– ببخشید الان میام کمکت.

یک طرف میز را گرفتم و با کمک یکدیگر میز را در اتاق گذاشتیم. همان موقع زن عمو آمد و تا مرا دید گفت:

– ای وای عروس که کار نمی کنه! بده به من.

– نه زن عمو.

– مثل اینکه فردا عقد کنان توست نباید کار کنی.

محمد اخم کرد و گفت:

- به خشکی شانس، یه نفر به من نمی گه کار نکن.
- هر وقت تو داماد شدی کار نکن.
- مطمئن باشید من اگه داماد هم بشم باز باید کار کنم. همین امیر بیچاره تا آخرین لحظه کار می کنه، آخر سر هم می گن عروس خانم خسته شد.
- زن عمو از حرفهای محمد می خندید، آخر سر هم گفت:
- انشالله داماد شوی پسر.
- با وجود محمد و حرفهایش هیچکس احساس خستگی نمی کرد. بعد از ظهر وسایل اتاق عقد را آوردند و من و غزل با کمک هم آنها را مرتب کردیم. غزل گفت:
- لاله بهت خیلی سلام رساند و تبریک گفت ولی لادن وقتی فهمید نزدیک بود سخته کنه.
- خیلی ناراحت شد؟
- غصه لادن را نخور بعد از مدتی عاشق یک نفر دیگه می شه.
- ولی حتماً غصه می خورد. آخه حق داره ناراحت بشه.
- حق داره؟ اون می خواست برادر بیچاره ام را بدبخت کنه و به زور زنش بشه. دلش می خواست یه پسر پولدار، خوش تیپ و تحصیلکرده که آشنا هم باشه را مجبور به ازدواج با خودش کنه و خوشبختانه این بار موفق نشد، از خوش شانس امیر بود.
- اینطوری صحبت نکن.
- تو خیلی خوش بینی. لادن از تو خوشش نمیاد چون از او زیباتر و فهمیده تری و البته مورد توجه همه و این به خاطر قلب مهربانست که لادن فاقد آن است و پشت سر تو کلی حرف می زنه. اون وقت تو از او طرفداری می کنی؟
- هر آدمی یک شخصیتی داره. امیدوارم متوجه اشتباهش راجب من بشه.
- آن روز تا شب همه کارها انجام شد؛ سفره عقد به زیبایی چیده شد، تمام

صندلی ها را امیر و محمد چیدند و غزل مدام دستور می داد. محمد هم با حرفهایش خستگی را از تن همه بیرون می کرد. بعد از ظهر محمد و امیر برای خرید کت و شلوار رفتند و هر چقدر غزل اصرار کرد که ما هم همراه آنها باشیم محمد قبول نکرد. می گفت:

- قرار است سورپریز باشه. چطور لباس عروس را داماد نباید ببیند این به آن در.

غزل گفت:

- فقط خدا کنه خوش سلیقه باشند.
- محمد که خوش سلیقه است.
- امیر هم خوش سلیقه است.
- از کجا اینقدر مطمئنی؟
- از اونجا که تو را برای همسری انتخاب کرده است.
- ای بدجنس تو هم خوب زبان داری ها.
- از تو یاد گرفتم. یادته اوایل چقدر ساکت بودم؟
- بله، یک دختر رنگ پریده ساکت.
- این همه شادی و نشاط را مدیون تو و خانواده ات هستیم. از همه شما متشکرم.

- من هم از تو ممنونم.

- برای چی؟

- برای همه چی.

- از همه بیشتر برای چی؟

چشمکی زدم و گفتم:

- برای اینکه برادر خوبی به اسم امیر داری.

شب از هیجان خوابم نمی برد. همه خوابیده بودند. وقتی دیدم خوابم نمی بره

پایین رفتم، محمد روی کانپه خوابیده بود و با شنیدن صدای پایم بیدار شد و گفت:

- چی شده؟

- خوابم نمی بره.

- چرا زودتر چیزی نگفتی؟

- نمی دونم، اصلاً خوابم نمی برد.

- از هیجان است.

بلند شد و یک قرص به من داد و گفت:

- این قرص رو بخور و تا صبح تخت بخواب.

قرص را گرفتم و خوردم و دوباره به رختخواب برگشتم. بالاخره نفهمیدم کی

خوابم برد.

فصل ۱۴

صبح با زحمت از خواب بیدار شدم. مادر چند بار صدايم کرد که محمد منتظر است تا مرا آرایشگاه ببرد. وقتی با زحمت بیدار شدم به مادر گفتم:

- اگه گیرش بیارم.

- چی شده؟

- چیزی نیست.

به آرایشگاه که رسیدیم آنجا هم چرت می زدم. آرایشگر که مهری خانم دوست قدیمی مادرم بود با دیدن من صلوات فرستاد و گفت:

- هزار ماشاءالله از جوانی مادرت هم زیباتر هستی. دختر کوچولوی سارا تو هستی؟

بعد به مستخدم آرایشگاه گفتم که برایم اسپند دود کند. مدام از من تعریف می کرد ولی من فقط چرت می زدم. فقط وقتی می خواست صورتم را آرایش کند گفتم:

- اگه ممکن است زیاد آرایشم نکنید. من ساده بیشتر دوست دارم.

- چشم دخترم، خودت خوشگل هستی احتیاج به آرایش زیاد نداری پوست صاف و سفیدت که اصلاً احتیاج به آرایش نداره و مژه های بلندت خودشان فر دارند.

موهایم را با تاج بالای سرم جمع کرد. وقتی خودم را در آینه دیدم باورم نمی شد که این من هستم. یک سنگینی و ابهتی در لباس و تاجم بود که باعث می شد با خودم احساس غریبگی کنم ولی بالاخره خودم را پیدا کردم. دختر عمو شیرین که همراهم آمده بود تمام مدت از من تعریف می کرد و بالاخره گفت که تا به حال عروسی به خوشگلی من ندیده است.

وقتی امیر به دنبال آمد دسته گل زیبایی که را قبل سفارش داده بودیم را در دست داشت. چادر حریر سفید را سرم انداختم و سوار ماشینش شدم. او با دیدنم سرش را پایین انداخت. احساس کردم رویش نمی شود نگاهم کند. من هم چادر را تا جایی که می شد جلو کشیده بودم. صورتم به زحمت دیده می شد. در تمام طول راه حتی یک کلمه هم صحبت نکردیم. موسیقی ملایمی از ضبط پخش می شد. من غرق افکار خوب بودم و حس می کردم او هم اینطور است. از زیر چادر نازک نگاهش کردم. کت و شلوار و جلیقه مشکی با پیراهن سفید چقدر به او می آمد. آنقدر خوش تیپ شده بود که دلم می خواست ساعتها نگاهش کنم. حتی از عروسی غزل هم زیباتر شده بود درست مثل یک مرد پخته ولی در عین حال جوان و بلند بالا. قلبم با شدت می زد. هم ازش می ترسیدم و هم از دیدنش لذت می بردم. از شادی دلم غنچ می زد. وقتی رسیدیم محمد کمک کرد تا پیاده شوم. وقتی با دیدن من با تعجب چشم هایش را باز و بسته کرد و گفت:

- درست می بینم، خواهر کوچولوی خودم است؟

لبخند زدم و گفتم:

- بله و حالا دیگه بزرگ شده است.

نگاهش کردم. کت و شلوار مشکی پوشیده بود، چقدر بهش می آمد.
گفتم:

- تو هم که داماد شدی فقط یک عروس خوب و مهربان و البته شوخ کم

داری.

خندید و گفت:

- عروس را تو برایم پیدا کن.

با دست و هلهله و دود و اسپند وارد اتاق عقد شدیم. پدر با دیدنم از خوشحالی اشک می ریخت. مادر زیر لب دعا می خواند. بقیه مهمان ها همه آمده بودند.

غزل با دیدن من گفت:

- خدای من درست شبیه فرشته ها شده ای. امیر با دیدننت سگته نکرد؟

- هنوز که مرا ندیده است.

- بله اینطوری که چادرت را پیچیده ای معلوم است.

اتاق عقد پر بود از سبدهای گل مریم و بوی خوش فضا را پر کرده بود. زن عمو نقل سرمان می ریخت و کل می کشید. وقتی کنار هم روی مبل کوتاه نشستیم آرام گفت:

- هنوز باورم نمی شه.

- درست مثل من.

وقتی عاقد مراسم عقد را انجام داد و خطبه عقد را خواند بالاخره بعد از سه بار خواندن خطبه بله را گفتم. حس کردم امیر نفس عمیقی کشید. قرآن جلویمان باز بود و هر دو آرام شده بودیم. بالاخره امیر هم بله را گفت و بعد آرام گفت: خدایا شکرت. وقتی حلقه ها را به دستان دادند از تعجب به امیر نگاه کردم. اسمم روی حلقه او حک شده بود و آنقدر حلقه زیبا شده بود که خیره نگاهش کردم. حلقه من زیباتر بود چون اسم زیبایش روی حلقه خودنمایی می کرد. حلقه را به دستم کرد. فقط لبخند می زد. وقتی حلقه را به دستش زدم آرام گفتم: متشکرم. نگاهم کرد و لبخند زد. از زیر تور سفید صورتش در هاله ای از رؤیا فرو رفته بود. همه چیز درست مثل یک خواب شیرین بود.

عاقد که رفت غزل چادر از سرم برداشت. من و امیر محرم شده بودیم. غزل به امیر گفت که تور را از روی صورتم کنار بزند. دست های امیر درست مثل دست های خودم می لرزید. تور را که کنار زد حس کردم قلبم از حرکت ایستاد. دسته مبل را گرفته بودم تا از لرزش دستم جلوگیری کند ولی فایده ای نداشت. چشم هایش می خندید و در میان آنها دانه های سبز و قطرات طلایی می لرزیدند. انگار می خواستند اشک بریزند. برق شادی را در چشمانش دیدم. سرم را پایین انداختم. پدرش صورت هر دوی ما را بوسید و تبریک گفت. غزل از خوشحالی اشک می ریخت. پدر یک سینه ریز بسیار زیبا به گردنم انداخت.

- واقعاً قشنگ است، ممنونم.

- در برابر زیبایی تو هیچ است.

صورتم از خجالت سرخ شد. غزل هم یک دستبند درست مثل سینه ریز به دستم بست. پدر و مادر هم ساعت به دست و شمایل به گردن امیر انداختند و محمد هم دو انگشتر به شکل قلب که طلای سفید بود یکی برای امیر و دیگری برای من هدیه کرد. وقتی همه هدیه ها را دادند از اتاق بیرون رفتند. خانم عکاس مشغول مرتب کردن دوربینش بود تا عکس بگیرد. هنوز دستهایم می لرزید. امیر نگاهم می کرد ولی می ترسیدم برگردم و نگاهش کنم. نمی دونم نیمرخ مضحک من چه جذابیتی برای او داشت که از من چشم بر نمی داشت. دیگه طاقت نیاوردم برگشتم و نگاهمان در هم گره خورد. می خواست حرفی بزند، لب هایش تکان می خورد. همان موقع خانم عکاس گفت:

- عروس خانم و آقا داماد حاضر هستید؟

وقتی عکس را گرفتیم هم حرفی نزدیم. بقیه هم عکس گرفتند و بعد هر دو کنار مهمان ها رفتیم و امیر وارد قسمت مردانه شد و من هم در قسمت زنانه. همه مهمان ها به من تبریک می گفتند. لاله صورتم را بوسید و به من تبریک گفت. پرسیدم:

- لادن چطور است؟

- از اینکه نتوانست بیاد عذرخواهی کرد و تبریک گفت.

می دونستم که این حرف را نگفته ولی حرفی نزد.

- خیلی خوشحالم که همسر پسر عمه ام هستی فقط تو لیاقت همسری امیر را داری و البته امیر هم. از صمیم قلب به هر دوی شما تبریک می گم.

می دانستم که حرفهای دلش است. از او تشکر کردم.

مراسم عقد خیلی سریع انجام شد. بالاخره شام خوردیم. با اینکه همه چیز ساده برگزار شد ولی همه راضی بودند و همه چیز خیلی خوب بود.

مادر با خوشحالی نگاهم می کرد. عشق و محبت واقعی را در نگاهش می دیدم. مواظب بود تا زمین نخورم و شام را هم با اصرار او خوردم. خودش برایم غذا کشید و به دستم داد. خیلی خوشحال بود این را با تمام وجودم حس می کردم، همینطور پدر و محمد.

بالاخره همه مهمان ها رفتند. وقتی آقای امیدی و غزل بلند شدند تا بروند آقای امیدی به پدر گفت:

- اگه شما اجازه بدید امیر بعد از ما بیاد؟!

پدر گفت:

- اشکالی نداره.

محمد به شوخی گفت:

- بله امیر باید بماند و اینجا را تمیز کند. هنوز زود است که فرار کند.

همه خندیدیم. مادر گفت:

- عروس و داماد امروز حتی یک کلمه هم با یکدیگر صحبت نکردند.

در دل به این هوش و دقت مادر آفرین گفتم. غزل چشمکی به من زد. محمد هم فوری گفت:

- اگه امیر دیر کرد شما نگران نباشید اصلاً شاید شب پیش ما بماند. نا

سلامتی من و امیر دوستهای صمیمی هستیم.

موقع خداحافظی غزل گفت:

- فردا فرودگاه می بینمت.

سپس صورتم را بوسید و رفت. بعد از رفتن آنها من بلامتکلیف جلوی پله ها ایستاه بودم. از خستگی داشتم می افتادم. کفشهایم به پایم فشار می آورد. عادت به پوشیدن کفش پاشنه بلند نداشتم و پیراهنم هم با دنباله بلند زیر دست و پایم گیر می کرد. امیر هم نمی دانست چکار کند. مادر گفت:

- بروید بالا حتماً کلی حرف دارید با هم بنزید.

سرم را پایین انداختم و حرفی نزد. پدر گفت:

- شب عروسی خودمان یاد است سارا خانم؟ تا صبح با همدیگر حرف

زدیم.

محمد لبخند زد و آرام گفت:

- یاد قدیم ها افتاده اند.

وقتی از پله ها بالا می رفتم امیر از پدر و مادر اجازه گرفت و پشت سرم از پله ها بالا آمد. وارد اتاق که شدم تپش قلبم را از روی لباس می دیدم. بدون اینکه به پشت سر نگاه کنم در اتاق را باز گذاشتم و مستقیم جلوی پنجره رفتم و همانجا ایستادم. می خواستم کمی از هیجانم کم کنم. به بیرون نگاه کردم. فقط وقتی صدای بسته شدن در اتاق را شنیدم فهمیدم که امیر وارد اتاق شده است. می ترسیدم، نمی دانستم به خاطر چی. وجودش را پشت سرم حس می کردم. حتی اگر حرفی نمی زد و صدایی نداشت. همیشه وجودش را حس می کردم. شاید تپش قلبش با ضربان قلبم هماهنگی داشت و با آن ارتباط برقرار می کرد. آن شب وجودش را در اتاقم حس می کردم. حتی بعدها بدون اینکه بدانم در کنارم است یا نه وجودش را حس کردم و این حس بیشتر و بیشتر شد. بعدها فهمیدم که امیر هم درست احساس مرا دارد. این حس را خدا در وجود هر دوی

ما به ودیعه گذاشته بود.

دانه های درشت برف از آسمان پایین می افتاد. انقدر درشت بودند که شکل و ابعادشان را می دیدم. همانطور که بیرون را نگاه می کردم شنیدم که آرام گفت:

- چه برف قشنگی، آسمان هم برایمان جشن گرفته است.

- جشن عروسی درخت هاست که به استقبال بهار می روند.

- این آخرین برف است.

چند ثانیه هر دو بیرون را نگاه کردیم و بعد پرده را کشیدم. یک لحظه گفت:

- محبت!

اسمم را خیلی زیبا صدا می کرد؛ محبت خاصی در صدایش بود. ناخودآگاه

برگشتم و گفتم:

- جانم!

دوباره گفت:

- محبت، محبت.

و با مهربانی اسمم را صدا کرد.

- بله.

لبخند زد و گفت:

- نمی شه مثل اولین بار جوابم را بدی؟

متوجه منظورش شدم و گفتم:

- پس دلیل صدا کردن اسم من این است.

- از صدا کردن نامت لذت می برم.

این احساسش را درک می کردم خودم هم اینطور بودم. گفتم:

- دوست داری من مرتب اسم تو را صدا کنم و تو مرتب مجبور به جواب

دادن باشی؟

- اگه تا آخر عمرم اسمم را صدا کنی باز هم از جواب دادن لذت می برم.
دیگر حرفی نداشتم. بعد عقب عقب رفت و گفت:

- می شه بچرخي؟

با تعجب گفتم:

- بله!

- می خوام خوب نگاهت کنم. راستش جلوی دیگران رویم نشد.

یک دور چرخیدم. با تحسین نگاهم کرد و گفت:

- درست شبیه فرشته ها شدی.

ساکت شدم. چنان عشقی در چشم هایش بود که نمی دونستم چی بگم.

همینطور که نگاهم می کرد چند گام جلو آمد. یک لحظه ترسیدم و یک قدم

عقب رفتم. او متوجه ترسم شد. ایستاد و گفت:

- از من می ترسی؟

- آره.

- خیلی؟

- نه یه کمی.

- نمی شه اینقدر راستش را نگی؟

- نه.

از خستگی دیگه نمی تونستم سر پا بایستم. کفشم پایم را اذیت می کرد و

تاجم به سرم فشار می آورد. این پا و اون پا کردم سعی کردم ایستاده کفشم را

در بیارم ولی نتونستم. روی تخت نشستم.

- خیلی خسته شدی؟ منو ببخش اصلاً یادم رفته بود.

- اشکالی نداره. من که فقط خسته نشدم.

- بله حق با توست همه خسته شدند.

- بله ولی منظورم همه نبودند.

با تعجب نگاهم کرد. همانطور که کفشم را از پایم در می آوردم سرم را پایین انداختم و گفتم:

- تو هم خسته شدی.

- این خستگی را هم دوست دارم. بذار کمکت کنم.

- بله تمام شد.

کفش را در آوردم. پف دامنم آنقدر زیاد بود که تمام تخت را گرفته بود. انتهای تخت نشست. فاصله مان زیاد بود. از جیب کتتش یک جعبه کوچک سفید بیرون آورد و به سمتم گرفت و گفت:

- این برای توست.

با تعجب گفتم:

- برای من؟

- بله.

جعبه را گرفتم، چقدر آشنا بود، باز کردم. یک انگشتر ظریف با نگین یاقوت سبز درست به رنگ چشمهایش. به نگین انگشتر نگاه کردم، انگار چشم هایش را در آن می دیدم. یک لحظه یاد انگشتری که شب عروسی غزل در اتاق امیر دیده بودم افتادم؛ این همان انگشتر بود.

- مطمئنی برای من است؟

- البته چطور مگه؟

- ولی من نمی توانم قبولش کنم.

- ولی این برای توست. مدتهاست که می خوام آن را به تو بدم.

- از کی؟

- از شب عروسی غزل.

- ولی اون موقع که هنوز از من خواستگاری نکرده بودی.

- بهتره راجب ماقبل تاریخ صحبت نکنی.

از حرفش خنده ام گرفت. فهمیدم که اشتباه کرده بودم و انگشتر را همان موقع برای من خریده بود. فکر کرد از انگشتر خوشم نیامده.

- اگه خوشت نیامد عوضش می کنیم.

- همان طلا فروشی که حلقه هایمان را خریدیم؟

- از کجا متوجه شدی؟

- همینطوری.

یک لحظه یاد حلقه هایمان افتادم. به انگشتم نگاه کردم. حلقه در دستم بود. اسمش را با چنان زیبایی روی حلقه حک کرده بودند که دلم می خواست ساعتها به حلقه خیره شوم.

- از کدام حلقه بیشتر خوشم اومده و به نظر تو کدام زیباتر است؟

- راستش را بگم؟

- مثل همیشه بله.

- از حلقه خودم.

- می دونتسم ولی من این بار برعکس تو از حلقه خودم خوشم اومده چون اسم تو را روی آن حک کرده اند.

در دلم گفتم: من هم به همین دلیل از حلقه خودم خوشم اومده؛ به خاطر اسمت.

- می دونم که تو چرا حلقه خودت را بیشتر دوست داری. حالا اگه این انگشتر را دوست نداری عوضش می کنیم.

- نه.

- پس بده تا با سلیقه خودت عوضش کنم.

دستش را دراز کرد تا انگشتر را بگیرد. انگشتر را محکم در دستم گرفتم و گفتم:

- نه بهت نمی دم.

- نمی خواستم از دستت بگیرم. می خواستم مطمئن شوم. حالا بده تا دستت کنم.

- نه، نه خودم دستم می کنم، می خوام از من بگیریش.

از حالت من خنده اش گرفت و گفت:

- درست مثل بچه ها شدی، بچه هایی که اسباب بازی مورد علاقه شان را از دست می دهند.

- ولی من از دستش نمی دم.

- بله، البته می دونم.

وقتی حلقه را دستم کردم نگاه کرد و گفت:

- چقدر قشنگ است.

- بله متشکرم انگشتر زیبایی است.

- منظورم در دست تو بود.

چند بار چرخاندمش و در دلم یک آرزو کردم؛ آرزو کردم همیشه و در همه حال تا آخر عمر در کنار هم باشیم. پرسید:

- چیکار می کنی؟

- هیچی آرزو.

- چه آرزویی؟

- نمی تونم بگم وگرنه برآورده نمی شه، این اولین هدیه تو به من است.

یک لحظه به یاد آوردم که هدیه ای را که برایش در نظر گرفته بودم هنوز به او

ندادم. بلند شدم و گفتم:

- حالا نوبت هدیه من است.

- هدیه؟!

- بله. حالا چشم هایت را ببند.

بلند شد و چشم هایش را بست.

من تابلو را از زیر تخت جایی که پنهان کرده بودم بیرون آوردم و روبرویش گرفتم و گفتم:

- حالا چشم هات رو باز کن.

آرام چشم هایش را باز کرد. تابلو را جلوی صورتش گرفته بودم ولی برای اینکه حالت چهره اش را ببینم کمی پایین آوردمش. یک لحظه از خوشحالی چشم هایش را بست و دوباره باز کرد. ساکت بود و با هیجان به تابلو نگاه می کرد. چشمهایش می درخشید. نگاهی از تابلو به من رسید. با هیجان گفت:

- این برای من است؟

- بله.

- مطمئنی؟

- اگه نمی خوای نه.

- البته که می خوام.

و فوری آن را از دستم گرفت.

آنقدر به تابلو نگاه کرد که بالاخره گفتم:

- مگه تا به حال ندیده بودیش؟

- چرا، ولی انگار تازه دارم می بینمش.

بعد تابلو را کنار تخت روی زمین گذاشت و به من خیره شد.

- مدتهاست که می خوام آن را به تو هدیه کنم.

- از کی؟

- از همان روز نمایشگاه.

- ولی آن روز که من هنوز از تو خواستگاری نکرده بودم.

- بهتر است از ماقبل تاریخ صحبت نکنیم.

و هر دو خندیدیم.

- خوب حرف های خودم را تحویلیم می دی.

یک دفعه حالت صورتش جدی شد و نگاه خیره اش قلبم را به تپش انداخت.
خواستم حرفی بزنم ولی نتوانستم. آرام گفتم:

- اون روز در نمایشگاه به تو گفتم اگه اجازه داشتم دستهایت را می بوسیدم.
حالا خدا به من این اجازه را داده تو اجازه می دی؟

نمی دونستم چی بگم، سکوتم را نشانه موافقت دانست و دست های سرد از
هیجانم را در دست های گرمش گرفت و همانطور که خیره با چشمانی مهربان و
عاشق نگاهم می کرد دست هایم را بالا آورد و بوسید. یک لحظه تمام وجودم
گرم شد. گرما را به من انتقال داده بود هم گرمای دستش هم گرمای قلبش را.
انگار برق مرا گرفت، دستم را فوری از دستش بیرون کشیدم. آرام پرسید:

- دست هایت چقدر سردند.

- همیشه اینطورند.

دوباره دستهایم را گرفت. این بار مخالفتی نکردم. دست هایم را فشرد. چه
لذتی داشت انتقال گرمای دست هایش به دستهای سرد و یخ کرده ام. یک لحظه
خجالت کشیدم. فهمید و دستهایم را روی دامنم رها کرد. معذب بودم، نمی
دانستم چیکار کنم، حس کردم دستهایم اضافی هستند. زیر چین های پیراهنم
پنهانشان کردم. متوجه ناراحتی و خجالتم شد، بلند شد و گفت:

- من دیگه باید برم.

ناخودآگاه گفتم:

- نه.

خودم را لو داده بودم. لبخند زد و گفت:

- باید برم خونه.

- ولی نیمه شب با این برف تک و تنها؟!

- اشکالی نداره.

- ولی من نمی ذارم، حتماً سرما می خوری.

- پس همین جا می مونم.
- نه.
- پس چیکار کنم؟ اینجا که نمونم، خونه هم نرم؟
- فقط نرو.
- آخه نمی شه.
- یک لحظه دلم گرفت اشکم داشت سرازیر می شد، دل نازک شده بودم، عشق مرا زود رنج کرده بود. لب هایم را جمع کردم و گفتم:
- اصلاً برو هر جا که دوست داری.
- این حرف را گفتم و رویم را برگرداندم. آرام گفتم:
- آخه عزیز من، نمی شه تا صبح اینجا توی اتاق تو بمونم.
- حرفی نزددم. صدایم کرد، جواب ندادم. دوباره صدام کرد:
- محبت به من نگاه کن.
- رویم را برگرداندم و نگاهش کردم. چشمهای غمگینش دلم را لرزاند.
- زیر لب گفتم:
- می مونم فقط تو گریه نکن.
- اشک هایم را از صورتم پاک کرد و گفت:
- می رم پایین پیش محمد می خوابم، قبول است؟
- لبخند زدم و با اشاره سر قبول کردم.
- حالا دختر خوبی باش و گریه نکن. اینکه گریه نداره.
- بعد با لحنی جدی پرسید:
- یه سؤال بپرسم؟
- بپرس.
- من برات اهمیت دارم؟
- البته که اهمیت داری.

- مثلاً چقدر؟

- اونقدر که دوست ندارم تنهایی در این شب تاریک و این برف به خونه برگردی.

هنوز حرفم تموم نشده بود که در اتاق را زدند. محمد بود. با دیدن ما خندید و رو به امیر کرد و گفت:

- امیر جون قربانت شوم اگه تو خوابت نمیداد من دارم از خستگی و خواب می رم، اگه همین جا می خوابی برات پتو بیارم؟
امیر بلند شد و گفت:

- نه من هم میام پایین.

محمد با بدجنسی نگاهم کرد و گفت:

- اگه دوست داری در کتابخانه یک کاناپه هست می تونی روی اون بخوابی.
فوری با اعتراض گفتم:

- نه اونجا سرده امیر سرما می خوره.

امیر لبخند زد و گفت:

- پایین کنار تو می خوابم.

بعد هر دو پایین رفتند.

شروع به باز کردن موهایم کردم، سنجاق ها را در آوردم و تاج را از سرم برداشتم. موهایم را شانه کردم لباسم را عوض کردم و صورتم را شستم. با اینکه سرم درد می کرد ولی احساس سبکی می کردم. وقتی روی تخت دراز کشیدم خیلی زود خوابم برد.

خواب دیدم در یک صحرای بزرگ و بی آب و علف که تا فرسنگ ها اثری از هیچ درخت و آبادی نیست تک و تنها ایستاده ام. از تشنگی لبهایم خشک شده بود. راه رفتم و رفتم تا به جایی رسیدم که از خستگی نمی توانستم حرکت کنم. یک لحظه از خدا کمک خواستم و بیهوش شدم. وقتی به هوش آمدم یک نفر

بالای سرم ایستاده بود. روی صورتم آب ریخت و کنارم زانو زد. چشم هایم را که خوب باز کردم او را شناختم، امیر بود. دستش را زیر سرم گرفته بود و ظرف آب را جلوی لبهایم. کمی آب خوردم و پرسیدم: کجا بودی؟ من تنها ماندم. جواب داد: من همیشه در کنارت هستم. هیچ وقت تنهات نمی دارم. گفتم: کنارم بمون، من می ترسم، من دارم می میرم. ولی او گفت: بلند شو دنبالم بیا. قدرتی دوباره پیدا کرده بودم. دستش را گرفتم و پا به پای او راه افتادم. در کنارش احساس امنیت می کردم. خستگی بی معنی بود. دیگه تنها نبودم. خیلی راه نرفته بودیم که طوفان شن شروع شد. اونقدر شدید بود که دیگه چشمهایم جایی را نمی دید. با زحمت قدم بر می داشتم ولی دست امیر را محکم گرفته بودم. برای یک لحظه دیگه نتونستم دستش را نگه دارم. امیر صدایم می کرد و می گفت: دستم را بگیر. ولی دیگه توانش را نداشتیم. فریاد زدم: نمی تونم، ولی او گفت: سعی کن، می تونی. ولی قدرتی ورای قدرت ما دو نفر را از هم جدا کرد و بالاخره دست هایمان از هم جدا شدند. صدایش می کردم ولی او نبود. وقتی طوفان تموم شد باز تک و تنها در بیابان مانده بودم. فریاد می زدم ولی صدایم در نمی آمد و کسی نمی شنید. گلویم گرفته بود، گریه می کردم و اسمش را صدا می کردم. دیگر اثری از او نبود.

یک دفعه از خواب پریدم. خواب وحشتناکی بود. در آن سرمای زمستان تمام بدنم خیس عرق شده بود و نمی تونستم از جایم حرکت کنم. گریه می کردم و صورتم خیس اشکم بود. با زحمت نشستم. تمام بدنم درد می کرد. هنوز تشنه بودم. از جایم بلند شدم. یک لحظه ترس برم داشت، باید مطمئن می شدم امیر هنوز هست. از پله ها پایین رفتم. محمد روی زمین خوابیده بود و امیر هم روی کاناپه آرام خوابیده بود، درست مثل بچه ها. نفس راحتی کشیدم. پتو از رویش افتاده بود پتو را دوباره رویش کشیدم پتوی محمد را هم مرتب کردم. می خواستم به آشپزخانه برم و آب بخورم. آرام از کنار کاناپه رد شدم ولی ناگهان

امیر چشمهایش را باز کرد. سعی کردم فرار کنم ولی محمد سد راهم بود، امیر هم مرا دیده بود. چشمهایش را بست و دوباره باز کرد و پرسید:

- محبت تویی؟

- بله.

- فکر کردم یک فرشته کوچولو بالای سرم ایستاده و می خواد مرا همراه

خودش به بهشت ببره.

لبخند زدم و آرام گفتم:

- نه بابا من هستم.

- تو هم از بهشت می آیی دیگه.

بعد بلند شد و سرجایش نشست و گفت:

- اینجا چیکار می کنی؟ حتماً بالهای کوچیکت رو باز کردی و پرواز کردی

اومدی اینجا؟

- می خواستم مطمئن بشم که تو نرفتی... یعنی می خواستم ببینم

خوابیدی... نه می خواستم آب بخورم.

دستپاچه شده بودم، نمی دونستم چی بگم. بالاخره گفتم:

- می خواستم آب بخورم دیدم پتو از رویتان افتاده است.

با تردید نگاهم کرد.

- چقدر خوابت سبک است!

لبخند زد و محمد را نشانم داد و گفت:

- درست مثل محمد.

محمد همچنان آرام خوابیده بود و اصلاً متوجه ما نشده بود. پرسیدم:

- جایث ناراحت است، مگه نه؟ ببخشید تقصیر من شد اگه اینجا نمی موندی

مجبور نمی شدی اینطوری بخوابی.

- اتفاقاً جایم خیلی راحت است. فقط کنار تو باشم روی سنگ هم باشه می

خوابم.

یک لحظه یاد خوابم افتادم و اخم کردم. او هم احساس مرا درک کرد انگار متوجه چیزی شد از صورتم فهمید یا از اشک چشمهایم نمی دونم شاید هم فکرم را خوانده بود. پرسید:

- گریه کردی؟

- نه.

بادقت به صورتم نگاه کرد و گفت:

- چرا گریه کردی چیزی شده؟

لبخند زورکی زدم و گفتم:

- نه.

- تو که هیچ وقت دروغ نمی گفتی، چی شده؟

- منو ببخش که دروغ گفتم. راستش خواب بدی دیدم، خیلی وحشتناک بود.

- اینقدر که به خاطرش این همه گریه کردی؟ حالا یک لیوان آب بخور کنارم

بشین و برام تعریف کن.

- نه من می رم تو هم بخواب، خسته هستی ببخشید بیدارت کردم.

- اصلاً تا تعریف نکنی خوابم نمی بره.

- ولی...

- خواهش می کنم.

آب خوردم، برگشتم و روی کاناپه نشستم و شروع به تعریف کردم. وقتی

خوابم تمام شد صورت جدی امیر مرا بیشتر ترساند و گفتم:

- اونقدر وحشت کردم که وقتی بیدار شدم نمی تونستم حرکت کنم.

- ولی این فقط یه خواب بود دیشب خسته بودی این خواب را دیدی. اصلاً

فکرش را هم نکن و برو راحت بخواب.

- آآن می تونم راحت بخوابم ولی اون موقع می ترسیدم. فکر کردم تو رفتی

و تنه‌ایم گذاشتی.

- من برم؟ من هیچ جا نمی‌رم.

- قول می‌دی؟

- قول می‌دم، حالا می‌شه برای خوردن آب به آشپزخانه برم؟

- نه نمی‌شه چون من برات می‌آرم.

وقتی برگشتم گفتم:

- یک فکری کردم، چطور است مرا تبدیل به یک مجسمه سنگی کنی و در

اتاق نگه داری اون وقت دیگه فرار نمی‌کنم.

- اون وقت من مجبور می‌شم فرار کنم.

بعد با لحنی جدی گفتم:

- ولی تو فرار نکرده بودی، یک نیرویی تو را با خود برد.

لبخند زد و گفت:

- پس جای شکرش باقیست.

سعی کرد با شوخی حواسم را پرت کند و موضوع را خنده دار جلوه دهد تا از

ناراحتی ام کم کند.

- حالا دیگه بخواب چند ساعت دیگه باید بریم فرودگاه.

بلند شدم. نزدیک پله‌ها که رسیدم برگشتم و نگاهش کردم. به نقطه‌ای دور

خیره شده بود. خطوط صورتش کاملاً جدی بود و فکر می‌کرد. با دیدن من

متوجه ام شد و فوراً لبخند زد و گفت:

- چی شده می‌ترسی؟

- نه.

و از پله‌ها بالا رفتم.

صبح بعد از بدرقه غزل و پدرش یک لحظه احساس دل‌تنگی عجیبی پیدا

کردم. پدر امیر صورتم را بوسیده بود و آرام به من گفته بود: مراقب امیر باش، به

تو می سپارمش عروس خوبم. با داشتن تو دیگه احساس تنهایی نمی کند. من هم گفتم: قول می دم مواظبش باشم پدر. غزل هم در حالیکه گریه می کرد بغلم کرد و گفت: نامه فراموش نشود و برایم بنویس که چقدر خوشبختی و زندگی ات تغییر کرده یا نه؟

بعد از رفتن آنها احساس تنهایی کردم. فکر کردم وقتی من اینطور دلتنگشان هستم امیر چه احساسی دارد. دلم می خواست کاری براش انجام بدم. ظاهرش چیزی را نشان نمی داد. نتوانستم حرفی به او بگم. وقت نشد فقط وقتی خداحافظی می کردم پرسید:

- دیشب خوب خوابیدی؟

- بله، تو چطور؟

- من هم خوب خوابیدم.

- ولی کسی که خوب خوابید محمد بود توپ در می کردند بیدار نمی شد. محمد گفت:

- راجب چی حرف می زنید؟ من بیچاره با صدای وز وز یک مگس هم بیدار می شم.

من و امیر به یکدیگر نگاه کردیم و خندیدیم.

روز جمعه بود. بعد از رفتن ما امیر هم آمد تا در مرتب کردن خانه کمک کند. سفره عقد را جمع کردیم. امیر گفت:

- یادت است روزی که سفره عقد غزل را جمع می کردی؟

- بله یادم هست.

- هیچ وقت یادم نمی ره وقتی محمد گفت جای داماد بشینم و عروس برام پیدا کنه می خواستم بگم که عروس را پیدا کرده ام روبرویم نشسته است.

- تو با محمد صحبت می کردی راجب اصرار پدرت و دو دلی خودت.

- مگه تو شنیدی؟

- بله، نمی خواستم ولی ناخودآگاه مجبور به شنیدن شدم. وقتی محمد گفت با پدرت صحبت کن و تو گفתי از طرف او مطمئن نیستی فکر کردم لادن را دوست داری.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- ولی منظور من لادن نبود تو بودی، از طرف تو مطمئن نبودم و محمد می گفت فکرهایم را بکنم.

- من اشتباه می کردم.

- و همان باعث شد غش کنی؟ تقصیر من بود نباید آن حرف ها را می گفتم.

- من اشتباهی متوجه شدم، خستگی و گرسنگی هم رویم اثر گذاشت و حالم بهم خورد.

- من هم خوب تنبیه شدم.

- با اینکه رنگت پریده بود و ترسیده بودی ولی اصلاً فکر نکردم که برای من ناراحت شدی. اونقدر از دستت ناراحت بودم که نمی خواستم به چیز دیگری فکر کنم.

- مگه می شد به این راحتی فراموش کنم؟

- من از کجا باید می دونستم؟ هیچ حرفی به من نزده بودی. از رفتارت و از نگاهت یه چیزهایی حدس زده بودم ولی بعداً فکر کردم اشتباه کرده ام.

- پس اگه جای من بودی چی؟ حتی رفتارت و نگاه هایت هم با من نامهربان بود و چیزی را نشان نمی داد. فقط اون تابلو باعث شد فکر کنم برای تو اهمیت دارم و به من فکر می کنی ولی رفتار اون روزت در نمایشگاه و حرفهایت با فرزند روشن کاملاً منو ناامید کرده بود و فکر کردم برای همیشه تو را از دست داده ام.

- پس چطور شد تصمیمت را گرفتی و جلوی پدرت ایستادی؟

- از کجا خبر داری؟

- از خانم کلاغه.

- پس من یه جاسوس دارم.

- درست مثل من.

- ولی محمد مرا بیچاره می کرد تا حرفی بزند. وقتی از تو حرفی می زد من گوشه‌ایم را تیز می کردم و اون بدجنس هم که موضوع را می دانست خوب اذیت می کرد. ولی صحبت های اون روز تو در نمایشگاه نقاشی با محمد ذهنم را روشن کرد و قلبم را آتش زد. متوجه شدم که چقدر راجب تو اشتباه فکر می کردم.

- پس تو همه حرف هایم را شنیدی؟

- بله و تو هم متوجه شدی مگه نه؟!

- سایه ات را دیدم و در اصل با تو صحبت می کردم ولی تو هم در دست محمد گرفتار شده بودی؟

- بله فکرش را بکن چقدر شوک به قلبم وارد می شد.

خندیدم و گفتم:

- باید ازش بپرسم.

- از محمد؟!

- نه از قلبت.

همان موقع محمد سرش را از لای در بیرون آورد و گفت:

- نمی دونم شما دو نفر چیکار می کنید. کار می کنید یا حرف می زنید؟
گفتم:

- هر دو.

مادر پشت سر او وارد اتاق شد و گفت:

- محمد تو باز مزاحم شدی؟

- آخه کار نمی کنند.

- بذار راحت باشند باز داری سر به سرشان می داری؟

- من نمی دونم این اتاق عقد چقدر کار داره که در عرض یه ساعت هنوز تموم نشده است.

وقتی کارها تمام شد امیر حاضر شد تا برود و به محمد گفت:

- من دیگه می رم.

محمد گفت:

- خدا از دلت بشنود، اگه دست تو بود بیست و چهار ساعت اینجا بودی.

فوری گفتم:

- ببخشید می شه بگی دست چه کسی است؟

محمد گفت:

- ببخشید فراموش کردم تو هم اینجا هستی و یه طرفدار خطرناکی مثل تو

دارد.

- از این به بعد حواست را جمع کن.

- چشم.

امیر تمام مدت از حرف های ما می خندید.

یک هفته گذشت. زمان اونقدر سریع گذشته بود که باورم نمی شد. وقتی این

موضوع را به محمد گفتم به شوخی گفت:

- بله دیگه، اگه من هم جای تو بودم همین احساس را داشتم یه هفته که

سهل است یک سال هم برام زود می گذشت، ولی باید قدر این لحظات را بدونی.

- ای کاش زمان متوقف می شد.

- ولی اون وقت همه چیز یکنواخت می شد.

فصل ۱۵

بالاخره روز تحویل سال نو فرا رسید. امیر هم در کنار ما بود؛ البته با اصرار پدر و مادر. من خیلی خوشحال بودم چون با وجود او و در کنار او سال جدید را شروع می کردم. طبق سنت قدیمی خانواده همیشه هنگام تحویل سال نو یک نفر از اعضای خانواده پشت در می ایستاد و بعد از تحویل سال و شروع سال جدید وارد اتاق می شد تا سال نو با قدم خوب شروع شود.

چند ثانیه قبل از تحویل سال مادر طبق معمول قرآن و آینه و یک سبزه کوچک را در سینی چید و به دست محمد داد.

وقتی محمد پشت در ایستاد من در دل دعا می کردم. دعای تحویل سال که خوانده شد درست مثل سالهای گذشته اشکم سرازیر شد. همه دور سفره هفت سین نشسته بودیم. هر کسی در دل دعا می کرد من هم دعا کردم سال جدید سال خوبی برای همه به خصوص خانواده ام باشد. دعاهایم از سال گذشته بیشتر بود. نیمی برای خودم و خانواده ام و نیمی برای امیر و خانواده اش. از خدا خواستم ایمانم را قوی تر کند، برای رسیدن به آرزوهایم، به کمال واقعی هر انسان کمک کند.

در قلب هر کدام از ما دنیایی میگ داشت. هیچکس از قلب دیگری خبر نداشت. تنها حدس می زدم که مادر برای همه دعا می کند؛ برای شادی و

خوشبختی من و محمد، برای سلامتی همه به خصوص پدر، برای همه ی حاجت مندها، همه ی بیمارها و خلاصه همه ی بندگان خدا. می دونستم پدر هم همین دعاها را دارد. به امیر نگاه کردم سرش پایین بود و فکر می کرد. دوست داشتم از افکارش سر در می آوردم. آیا به فکر من هم بود؟ یک لحظه سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد زود سرم را پایین انداختم ولی او متوجه شد که تا لحظه قبل به او نگاه می کردم. حتماً به من فکر می کرد.

وقتی سال تحویل شد محمد وارد شد با همه روبوسی کرد و سال نو را تبریک گفت. پدر در آغوشم گرفت و برام سال خوبی را آرزو کرد. صورت مادر را بوسیدم و عید را تبریک گفتم. پدر و مادر هر دو امیر را بوسیدند. من فقط به او تبریک گفتم.

پدر از لابلای صفحات قرآن عیدی ما را داد؛ به هر کدام یک کارت بسیار زیبا. مادر برای هر کدام از ما یک پولیور بافته بود. برای امیر یک پولیور سبز رنگ، برای محمد قهوه ای خوشرنگ و برای من هم لیمویی. پولیور امیر سبز یشمی بود کمی تیره تر از چشم هایش. محمد فوری پولیورش را پوشید و به امیر گفت:

– تو هم برو به اتاقم و بپوش شاید برات کوچیک باشه.

امیر از مادر تشکر کرد و به اتاق محمد رفت تا آن را بپوشد. محمد در حالیکه که با شوخی نگاهم می کرد گفت:

– بهتره بری به امیر کمک کنی، فکر کنم از هیجان نتونه آن را درست بپوشه.

– ولی لباس پوشیدن که کمک نمی خواد.

مادر گفت:

– محبت برو ببین به تنش چطور است.

با اجبار بلند شدم. قبل از وارد شدن در زدم. صدای امیر را شنیدم که گفت:

– بفرمایید.

وارد اتاق که شدم پولیور را پوشیده بود. چقدر به او می آمد. درست اندازه اش بود و هیکل مردانه و بازوان قوی اش را کاملاً در خود گرفته بود. یک لحظه دلم بر اش پر کشید. پرسیدم:

- پولیور اندازه است؟ خوش است اومده؟

- عالیست، دست مادر درد نکنه.

- خیلی بهت میاد.

او خیره نگاهم می کرد. برای فرار از نگاهش گفتم:

- پشتش را ببینم.

مجبور شد برگردد.

- خیلی خوب شده.

همان وقت چشمم به تکه کوچکی از نخ کاموا که روی شانه اش باقی مانده بود افتاد. نزدیکتر رفتم تا نخ را بردارم. او همان موقع برگشت و به هم خوردیم. فکر نمی کرد پشت سرش و اینقدر نزدیک ایستاده باشم. سرم درست روی شانه اش بود. می خواستم یه قدم به عقب برگردم که فوری دستانش را دور شانه ام حلقه کرد و من در آغوش او قرار گرفتم. نمی دانم چقدر طول کشید. قلبم همچنان محکم می تپید و صدای قلب او را می شنیدم؛ درست مثل گنجشک کوچک سریع می زد. گرمای بدن او مرا سست کرده بود. دستش را از دور شانه ام پایین آورد و دستهای سردم را در دست گرفت. کنار گوشم گفت:

- سال نو مبارک عزیزم.

دستهایم بی حس شده بودند و نمی توانستم عکس العملی نشان بدم. چند ثانیه طول کشید. وقتی از آغوش گرمش بیرون اومدم دستها و صورتم داغ داغ بودند. ناراحت بودم. یک لحظه غمم گرفت دوست نداشتم علاقه و احساسات پاک ما جنبه دیگری پیدا کند. از اینکه اجازه داده بودم در آغوشم بگیرد هم از دست او هم از دست خودم عصبانی بودم. فکر می کردم همینطوری دوستش

دارم با این حال قلبم آرام شده بود ولی نمی توانستم قبول کنم. بالاخره یک بسته کادوییچ شده به دستم داد. از خوشحالی و هیجان همه چیز را فراموش کردم و پرسیدم:

- این بسته برای من است؟

- بله بازش کن.

با خوشحالی و البته با دقت کادو را باز کردم تا کاغذ کادو پاره نشود. وقتی کادو را باز کردم یک جعبه نسبتاً بزرگ عطر در دستم بود. جعبه را باز کردم یک شیشه عطر بسیار زیبا را از آن بیرون آوردم. وقتی بو کردم درست بوی گل یاس می داد و خیلی خوشبو بود.

- واقعاً ممنونم ولی از کجا می دونستی من عاشق این عطر هستم.

- چون خودم هم عاشق این عطر هستم.

- خیلی خوشبوست، ممنونم.

کمی از عطر به لباسم زدم و گفتم:

- حالا نوبت کادوی من است همین جا منتظر باش.

فوری از اتاق بیرون اومدم. مادر پرسید:

- پولیور خوب بود؟

- عالی بود دست شما درد نکنه.

به اتاقم رفتم و با بسته ای در دست برگشتم. محمد که منو دید دوباره به اتاقش می رم خندید و گفت:

- نه به اون موقع که به اتاقم نمی رفتی حالا هم که دلت نمیداد بیرون بیایی.

چشم غره ای به محمد رفتم و وارد اتاق شدم. امیر روی صندلی نشسته بود.

با دیدنم لبخند روی لبش نقش بست. کنارش ایستادم و بسته کادوییچ شده را به دستش دادم. با خوشحالی گفت:

- می توانم حدس بزنم؟

- اگه درست حدس بزنی یک جایزه خوب پیش من داری.
- همین هدیه کافیست.
- به بسته نگاه کرد و گفت:
- ادوکلن است؟
- از کجا متوجه شدی؟
- از نگاه تو و از اینکه همیشه فکرهای من و تو یکی است.
- کادو را باز کرد. خیلی خوشحال شد و تشکر کرد. کمی از ادوکلن زد. گفتیم:
- چقدر کم.
- دلم نمیاد می ترسم زود تمام شود.
- خندیدم و گفتم:
- خب یکی دیگه برات می خرم.
- نه این یه چیز دیگه است.
- حالا صبر کن تا جایزه اصلی را به تو بدم.

از کنار در تابلوی نقاشی که برای او کشیده بودم را برداشتم و به دستش دادم. تصویری که در تابلو بود تصویر مادر او بود. مدت ها روی این تابلو کار کرده بودم. از روی همان عکسی که اون شب در رستوران به من داده بود کشیده بودم. عکس را در ابعاد بزرگ و روی بوم به تصویر کشیده بودم. با اینکه مرگ مرا از دیدن او محروم کرده بود و مهر و محبت مادرانه او را ندیده بودم ولی در چشمانش چیزی را به تصویر در آورده بودم که آرزویش را داشتم. سعی کردم با تمام وجود عشق را در نگاهش نشان دهم البته موفق هم شده بودم.

نگاه امیر به تابلو این را به من می گفت. امیر با دیدن تصویر مادرش چشمهایش را چند بار بست و دوباره باز کرد و خیره خیره به نقاشی نگاه کرد. می دونستم چه احساسی دارد. انگار بعد از سال ها دوباره مادرش را می دید. تصویر خیلی طبیعی بود.

به صورت مادرش دست کشید و گفت:

- مادر، مادر عزیزم.

اشک در چشمان هر دوی ما جمع شده بود. با دیدن حالت او قلبم متوجه علاقه شدید او به مادرش شد و فهمیدم وظیفه بزرگی در قبال او دارم؛ باید کمبود محبت مادرش را هم جبران می کردم، حتی جای پدرش و غزل را هم باید برای او پر می کردم.

یک لحظه متوجه من شد. برای چند ثانیه فراموشم کرده بود. تابلو را کنار تخت گذاشت و دستانم را گرفت و گفت:

- محبت چطور باید این کار تو را جبران کنم؟ این بهترین هدیه ای است که تا به حال در تمام عمرم دریافت کرده ام. تو اونقدر خوب نگاه مهربان مادرم را به تصویر کشیده ای که اگر دستهای هنرمندت را بارها و بارها ببوسم باز کم است. دستم را فوری از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- همین نگاه تو برای من کافیست.

- پس دلیل گرفتن عکس مادرم این بود.

- اول قصدم نقاشی صورت او نبود، فقط دلم می خواست عکس او را داشته باشم و به او نگاه کنم ولی بعد نقاشی صورت مهربان و زیبایش به فکرم رسید و بالاخره متوجه شدم که این نقاشی فقط باید برای تو باشد.

می خواست دوباره مرا در آغوش بگیرد ولی من مانعش شدم و فرار کردم. آن موقع نمی دونستم علاقه را باید نشان داد. من فکر می کردم عشقم خدشه دار می شود و جنبه دیگری پیدا می کند، مخصوصاً اگر در آغوشم بگیرد. اصلاً فکر نمی کردم این همه در برابر عشق او ضعیف باشم و این ضعف عذابم می داد. در برابر او احساس ضعف می کردم و با دیدن او پاهایم می لرزید. وقتی می دیدم که چقدر قوی و با اراده است دلم آرام می شد. می تونستم به او تکیه کنم دلم می خواست عشقمان حالت روحانیش را حفظ کند او همسر من بود و با اینکه

فقط برای چند ثانیه گرمای وجودش را حس کردم ولی همان چند لحظه آرامشی عظیم به من هدیه داد؛ یک سبکی خاص که نمی خواستم قبول کنم.

آن روزها درست مانند یک مرتاض فکر می کردم بعدها متوجه شدم که چقدر اشتباه می کردم. او را دوست داشتم. قانوناً و شرعاً زن و شوهر بودیم. حلقه ازدواج او در دستم بود اسمم در شناسنامه او نوشته شده بود. محبت او در قلبم بود که از همه مهمتر بود ولی من جلوی احساساتم را می گرفتم و پدر و مادر و حتی محمد هم متوجه این موضوع شده بودند.

بالاخره یک روز پدر از رفتار خشکم جلوی دیگران با امیر ناراحت شد و گفت که می خواهد با من صحبت کند.

وقتی کنار او نشستم و آماده شنیدن صحبت‌هایش شدم گفت:

- می خواستم چیزی از تو بپرسم.

- از من؟ پرسید پدر!

- محبت تو به امیر علاقمندی؟

با تعجب به پدر نگاه کردم و پرسیدم:

- چطور؟

- هیچ وقت ندیده ام رفتار محبت آمیزی با امیر داشته باشی. می دونم که دختر توداری هستی ولی دختری با احساسات تو به نظرم بعید میاد بتونه اینطوری رفتار کنه. گاهی اوقات فکر می کنم نکنه به اجبار با امیر عقد کردی. کنار پدر نشستم چیزی باید می گفتم چه جوابی باید می دادم، باید واقعیت را می گفتم.

- پدر من امیر را دوست دارم امیر نیمه دیگر من است، نیمه گمشده ی من، احساساتم را می فهمد و حرفهایم را درک می کند، چطوری میتوانستم بدون علاقه عقد کنم؟ حتی فکرش هم ناراحتم می کنه. شما چطوری این فکر را کردید؟

- رفتارت باعث شد اینطور فکر کنم، ترسیدم بدون علاقه ازدواج کنی بعد پشیمان شوی.

- شما اشتباه می کنید پدر. من امیر را دوست دارم، فقط نمی توانم احساساتم را نشان بدم. فکر می کنم اگر احساساتم را نشان بدم و علاقه ام را به امیر ابراز کنم گناه کرده ام. گاهی می ترسم امیر به خاطر این فکرم به من بخندد. خدای من می دونم که اشتباه فکر می کنم ولی با این حال نمی توانم. - امیر همسرت است. با اینکه هنوز زیر یک سقف زندگی نمی کنید ولی این حق را دارد که علاقه تو را به خودش ببیند.

- ولی احتیاجی به گفتن نیست، فکر می کنم امیر همه چیز را می داند. - ولی با این رفتارتو غیر ممکن است که چیزی بداند. تو نه تنها در گفتار حتی در رفتارت چیزی را نشان نمی دی و حس می کنم از امیر فرار می کنی. - ولی اینطور نیست. من هنوز امیر را به طور کامل نمی شناسم و البته کمی هم می ترسم.

- می فهمم دخترم ولی امیر را ناامید نکن. بهتره خودت را جای او بذاری اینطوری همه چیز برای تو قابل درک خواهد بود. امیر مرد است و دارای غرور به این مسئله بیشتر فکر کن.

- سعی می کنم، از راهنمایی شما هم ممنونم. از آن روز به بعد فهمیدم که عشق و علاقه در دل خیلی عالیه ولی کافی نیست، بلکه باید نشان داده شود. پدر چشمانم را باز کرده بود. بعداً متوجه شدم چقدر این مسئله مهم است. پدر حق داشت امیر مرد بود و غرور داشت و اگه بیشتر از این غرورش را برای من زیر پا می داشت ناامید می شد. همیشه او به من ابراز علاقه می کرد و همیشه از طرف من پاسخی داده نمی شد. فکر می کردم اگه جای امیر بودم. دچار شک و دو دلی نسبت به احساسات دیگری می شدم. امیر خیلی دوستم داشت. این را می فهمیدم ولی هیچ وقت حرفی نمی زد.

گاهی اوقات از بی توجهی من به خصوص در جمع ناراحت می شد. قلبم این مسئله را به خوبی می فهمید ولی نمی توانستم چیزی را تغییر بدم. دوستش داشتم آنقدر زیاد که اگر یک روز او را نمی دیدم مثل دیوانه ها می شدم گریه می کردم، ولی می ترسیدم دلتنگی ام را نشان بدم. با دوباره دیدن امیر همه چیز تمام می شد و من دوباره محبت ساکت و خشک همیشگی می شدم. دوست داشتم علاقه مان همانطور ساده و پاک بماند. فکر می کردم اگر من احساساتم را نشان بدم عشقم از حالت ساده و پاک خارج می شه و جنبه جسمانی پیدا می کند.

امیر به من قول داده بود و سر قولش ایستاده بود ولی من ناخواسته روحم را به او تقدیم کرده بودم. حتی یک لحظه از فکرم بیرون نمی رفت که زندگی من در او خلاصه شده است، با او زندگی می کردم فکر می کردم نفس می کشیدم و با چشمان او همه چیز را می دیدم. غرورم مانع می شد تا اعتراف کنم که چقدر برام مهم است. گاهی اوقات حرفی می زدم که نشان دهنده علاقه ام بود ولی خیلی زود خودم را کنترل می کردم. رفتار نامعقولم آنقدر ادامه پیدا کرد که امیر از اظهار علاقه به من ترسید. البته رفتارم مانع این امر می شد و من چقدر به اظهار علاقه از طرف او احتیاج داشتم و تازه می فهمیدم که امیر هم مثل من به این اظهار محبت و عشق احتیاج دارد.

دید و بازدیدهای سال نو تمام شده بود و همه اصرار داشتند که من و امیر به مسافرت بریم ولی من موافق مسافرت نبودم. هنوز آمادگی مسافرت با امیر را نداشتم. پدر امیر ویلای زیبایی در شمال داشت و محمد اعتقاد داشت بهار بهترین فصل برای مسافرت به شمال است ولی من راضی نمی شدم. از مسافرت دو نفره می ترسیدم. امیر هم وقتی مخالفت مرا دید با ناراحتی به محمد گفت بهتر است دیگه اصرار نکنه.

تعطیلات عید تمام شده بود و محمد و امیر چون گذشته به محیط درس و

دانشگاه برگشته بودند. ترم جدید برای هر دو شروع سختی بود. هر دو مشغول بودند و وقتی از دانشگاه بر می گشتند آنقدر خسته بودند که زیاد صحبت نمی کردند. من هم وقت زیاد داشتم. تصمیم گرفتم برای اینکه وقتم بیهوده هدر نرود آموزش نقاشی داشته باشم. دوست داشتم به بچه ها نقاشی یاد بدم. امیر و محمد هر دو مخالف بودند ولی من به مخالفت آنها توجه نکردم و چند شاگرد گرفتم. امیر بعد از صحبت قانع شد ولی محمد قبول نمی کرد و اصرار داشت در عوض تعلیم به دیگران برای راه پیدا کردن به دانشگاه تلاش کنم. او معتقد بود که اگه ادبیات را رها کرده ام حداقل در رشته نقاشی امتحان کنم. پدر مخالفتی نداشت و معتقد بود من دختر عاقل و بالغی هستم و تصمیمی که گرفته ام بدون فکر نبوده است. من فکرهایم را کرده بودم و دوست داشتم خودم را امتحان کنم. همیشه عاشق آموزش بودم و دوست داشتم به بچه ها آموزش بدم. وقتی به امیر دلایلم را گفتم پرسید:

- چرا تعلیم به کودکان را دوست داری؟

- برای اینکه عاشق بچه ها هستم؛ فکر پاکشان، دستهای کوچیکشان، نگاه های معصومشان، سادگی و صداقتی که در وجودشان است را همیشه دوست داشته و دارم.

امیر در حالیکه لبخند می زد گفت:

- باید می دونستم؛ تو همیشه عاشق سادگی هستی، به همین دلیل بچه ها را بیشتر از بزرگترها دوست داری چون مثل خود تو ساده و پاکند.

- آدم بزرگ ها را هم دوست دارم ولی نه مثل بچه ها.

- همه را دوست داری؟ شخص خاصی منظورت نیست؟

- همه را دوست دارم حتی کسانی که مرا دوست ندارند.

- پس مخالف نفرت و بدی هستی و حتماً معتقدی که شر و بدی را در دنیا ما انسانها به وجود می آوریم و هیچ انسانی ذاتاً شرور نیست.

- تقریباً. همه بچه ها پاکند این محیط خانواده و تربیت و اجتماع است که از آنها دزد، قاتل و یا دانشمند و مخترع و مبتکر می سازد.

- به نظر تو من از کدام نوع هستم؟

- راجع به تو نمی توئم نظری بدم.

اخم کرد و گفت:

- ولی تو باید نظرت را به من بگی. حتماً اونقدر به نظرت کوچیک و بی اهمیت هستم که نمی توئم نظری راجب من بدی.

با مهربانی نگاهش کردم. ناراحت شده بود. نمی دونم چرا آنقدر زود رنج شده بود. باید ناراحتی اش را درک می کردم. گفتم:

- اشتباه می کنی آنقدر مهم و با اهمیتی که نمی دونم کدام یک از خصوصیات را که رویم اثر گذاشته توصیف کنم.

با شنیدن حرفم لبخند زد و گفت:

- مثلاً اگه بخوای صدام کنی چی می گی؟

- خب امیر.

قانع نشد.

- نه این کافی نیست مگه نمی خوای نظرت را راجب من بگی؟

- بله، خب خیلی چیزها می توئم بگم.

- خب چه اسم هایی رویم می ذاری؟

نمی دونستم چی بگم. بارها در قلبم او را صدا کرده بودم با اسمهایی که دوست داشتم ولی هیچ وقت نمی توئم آنها را بیان کنم به خصوص وقتی روبروی من ایستاده بود و منتظر شنیدن حرفهایم بود.

- این طوری نمی توئم باید موقعیت پیش بیاید و بعد صدات کنم.

- خواهش می کنم.

یاد حرف پدر افتادم، زمان نشان دادن احساساتم رسیده بود و امیر بی

صبرانه منتظر حرفی محبت آمیز از طرف من بود. دلم نمی خواست ناامیدش کنم. گفتم:

- چشمهات و ببند.

چشمه‌هایش را بست. گفتم:

- آگه روزی بخوام صدات کنم اولین چیزی که می تونم بگم این است: مهربانم.

- بگو بازم بگو.

- امیدم، همسرم، آقای مهربانی که زیر زبان آدم حرف می کشی.

چشمه‌هایش را باز کرد. هر دو خندیدیم.

- بالاخره نگفتی نظرت راجب من چیه؟

- وقتی قبول کردم با تو ازدواج کنم نظرم را گفتم.

- ای بدجنس، جوابهات برعکس سادگی خودت سخت پیچیده است.

بالاخره محمد هم موافقت کرد. تنها شرط آنها انتخاب شاگرد توسط خودشان بود و من قبول کردم. اولین شاگردم دختری یکی از استاد‌های محمد بود. قرار بود با هم باشیم و او را ببینیم. وقتی حاضر شدم و از پله ها پایین اومدم مادر فوری صدام کرد و گفت:

- خانم شکوهی تماس گرفت می خواست یه قرار برای خواستگاری مجدد بذاره.

- مگه خبر نداشت؟

- نه وقتی جریان را گفتم از تعجب نمی دانست چه حرفی بزند. باورش نشد. او گفت با پسرش برای دیدن دخترش به آلمان رفته بودند و تازه برگشتند. پیمان اصرار کرده که برای خواستگاری مجدد تماس بگیرند. مادر پیمان در آلمان هر چقدر دختر خوب از دوستهای دخترش را به او معرفی کرده قبول نکرده است. می گفت آگه این موضوع را بفهمد از ناراحتی مریض می شود و

شاید بلایی سر خودش بیاره. به هر حال من او را دلداری دادم و گفتم دخترهای خوب فراوان هستند و آرزوی خوشبختی برای پسرش کردم.

بعد مادر با ناراحتی گفت:

- اینطور که خانم شکوهی می گفت پسرش خیلی ناراحت می شه اگه متوجه عقد تو با امیر بشه. نکنه بلایی سر خودش بیاره؟

- نه مادر خیالت راحت باشه هیچ اتفاقی براش نمی افتد و زود فراموش می کنه.

- ای کاش زودتر خبردار می شدند.

- تقصیر ما نیست آنها نبودند. ضمناً چه فرقی می کنه؟ بالاخره باید بفهمد مادر شما خیلی موضوع را بزرگ می کنید، من که نباید جوابگوی تمام خواستگارهایم باشم، ضمناً طی صحبتهایی که با پیمان کردم جوابم را گفتم.

وقتی از در خارج می شدم موضوع را فراموش کرده بودم. دوست نداشتم دیگه به او فکر کنم. می دانستم علاقه ای که به من دارد خیلی زود از بین می رود. اگه با من ازدواج می کرد خیلی زود از من متنفر می شد پس بهتر که همین حالا از من متنفر می شد.

شاگردم دختری ۹ ساله بود با استعداد فراوان که به تستهای ساده من جواب داده بود و طرح هایی که کشیده بود خیلی جالب بود و از استعداد زیادش حکایت می کرد.

وقتی کارم تمام شد برگشتم، قرار بود جواب را بعداً بدم. قبل از برگشتن کمی وسیله نقاشی خریدم؛ بوم، رنگ روغن و چند قلم مو. وقتی برگشتم سر کوچه جمعیت زیادی از دور دیدم که جلوی خانه ما جمع شده بودند. ترس برم داشت نکند مادرچیزی شده باشد. با دیدن آمبولانس دیگه نفهمیدم چنان تند دویدم طرف خانه که به نفس نفس افتادم ولی اشتباه کرده بودم مردم جلوی در منزل خانم شکوهی جمع شده بودند. از چند نفر شنیدم که می گفتند پسر

بیچاره؛ به این جوانی خودکشی کرده است. خدای من منظورشان چه کسی بود؟ همان موقع دو نفر با برانکارد از در خارج شدند. به تیر چراغ برق تکیه دادم تا زمین نیفتم. کسی که روی برانکارد خوابیده بود پیمان بود. حدسم درست بود. خوشبختانه هنوز زنده بود پارچه سفید را روی صورتش نکشیده بودند. جلوتر رفتم صدایم می کرد و آنقدر صدایش ضعیف بود که به زحمت شنیده می شد. وقتی جلوتر رفتم حالت وحشتناک چشمانش تکانم داد.

دکتر گفت:

– سریع معده اش را شستشو بدید.

قبل از آنکه داخل آمبولانس بگذارندش شنیدم که زیر لب گفت:

– باور کن دوستت دارم محبت.

دیگه نفهمیدم به سرعت به طرف خانه دویدم. هنوز جلوی در نرسیده بودم که خانم شکوهی جیغ زنان از خانه بیرون اومد و مرا دید. گریه می کرد و جیغ می زد:

– خدا ازت نگذره دختر، بالاخره کار خودت را کردی.

مادر با شنیدن سر و صدا جلوی در آمده بود. وقتی مرا دید توی سرش زد از رنگ پریده ام ترسید یا از حالت وحشت چشم هایم نمی دانم. خانم شکوهی را چند نفر از همسایه ها گرفته بودند تا به من حمله نکند. فقط جیغ می زد:

– پسر مرا کشتی خیالت راحت شد؟ تنها پسر مرا کشتی، اگه اتفاقی بیفته هیچ وقت ازت نمی گذرم.

مادر گفت:

– خجالت بکش دختر من چه گناهی داره؟ پسر تو مشکل داره تقصیر دختر من چیه؟

من لال شده بودم و فکرم کار نمی کرد. مادر این حرفها را گفت، مرا داخل خانه هل داد و در را بست. قدرت نداشتم حرکت کنم. با زحمت خودم را به اتاقم

رساندم و روی تخت افتادم. در اتاق را قفل کردم تا کسی مزاحم نشود. نمی خواستم کسی را ببینم و صدایی بشنوم. دلم می خواست می مردم. مادر در می زد و صدام می کرد. فقط گفتم:

- تنهایم بذار مادر از اینجا برو.

و با گفتن این حرف گریه مجالم نداد. نمی دونم چقدر گذشت صدای محمد را می شنیدم که می گفت:

- محبت در را باز کن خواهش می کنم.

تا جلوی در خودم را رساندم و گفتم:

- از اینجا برو می خوام تنها باشم از جان من چی می خواهید؟

- در را باز کن تقصیر تو نیست، چرا خودت را عذاب می دی؟

پشت در نشستم می ترسیدم در را بشکنند، بالاخره صدای همه قطع شد. چند دقیقه طول کشید تا چشمانم را بستم. چرا باید این اتفاق می افتاد؟ همه اش تقصیر من بود؛ من باعث شدم که این اتفاق بیفتد. می خواستم خودم را مقصر جلوه بدم. سرم روی شانه ام افتاده بود. همان موقع صدایش را شنیدم صدای امیر اود، آرام گفت:

- محبت.

نمی تونستم جواب بدم، فکر می کردم خواب می بینم یا یک رؤیای شیرین است. دوباره شنیدم که گفت:

- محبت در را باز کن.

با زحمت گفتم:

- برو از اینجا برو.

- در را باز کن خواهش می کنم باید تو را ببینم.

- نمی تونم، می خوام تنها باشم چرا آزارم می دید؟ چرا راحت نمی ذارید؟

- یک لحظه در را باز کن تا تو را ببینم و خیالم راحت شود. قول می دم کسی

مزا حرم نشه.

- نمی تونم نمی خوام هیچکس را ببینم.

- حتی منو.

دلم می خواست او را ببینم، فقط امیر را، ولی نمی تونستم. احساس گناه می کردم و دلم می خواست بمیرم.

- از اینجا برو امیر.

- تا در را باز نکنی از اینجا نمی رم. اونقدر پشت در می شینم تا تو را ببینم. پشت در نشست درست مثل من این را حس می کردم صدای نفسهایش را می شنیدم. وجودش را کاملاً احساس می کردم. آرام گفت:
- باور کن تقصیر تو نبوده.

- هیچکس نمی فهمه.

- من می فهمم. حالش خوب شده، بیمارستان است، معده اش را شستشو دادند خطر برطرف شده، خیلی زود متوجه شدند و قرص ها هم زیاد خطرناک نبوده. تو مقصر نیستی هیچکس مقصر نیست این کار تو هیچ فایده ای نداره، خودت را اذیت نکن.

- همه اش تقصیر من بود اه اون حرف ها نمی گفتم اگه جواب رد نمی دادم، ناامیدش نمی کردم و به او سیلی نمی زدم.

می خواستم بگم اگه با تو عقد نمی کردم ولی ساکت شدم.

- حالا کاری است که شده، جواب رد به تقاضای خواستگاری او به خاطر خودش بود. فکر می کنی با تو خوشبخت می شد؟ باور کن علاقه اش به تو زودگذر ست به زودی فراموش می کنه فقط اراده اش اونقدر سست بود که این کار را با خودش کرد. باور کن از لحاظ روانی مشکل داره تنها باید به او کمک کنیم و با این کار تو فقط خودت را از بین میبری.

- چرا نمی داری تنها باشم؟

- تو تنها هستی مگه من غیر از توام؟ من خود تو هستم من با تو می مونم
چرا می خوای تنهات بذارم؟

حس کردم قلبم برایش پر کشید. قلبم مال خودم نبود. حس غریبی مرا به
سمت او می کشاند. دستم از قلبم فرمان برد و در را باز کرد، نمی خواستم
صورتش را ببیند. صورتم را بین دستهایم گرفته بودم. آرام کنارم ایستاد. شنیدم
که گفت:

- چه اتفاقی برات افتاده؟ تو را چه می شود؟
دستهایم را از جلوی صورتم برداشت. گریه می کردم. موهایم را بوسید و
گفت:

- آرام باش؛ دیگه گریه نکن، این را بخور، یک قرص آرام بخش است.
وقتی قرص را خوردم کمکم کرد روی تخت دراز کشیدم. کنارم نشست و
گفت:

- حالا چشمانت را ببند و آرام باش، به هیچ چیز فکر نکن اگه نمی تونی فقط
و فقط به زیبایی های اطرافت فکر کن، به طبیعت زیبا، به شکوفه های درختان،
به رنگ های قشنگ تابلوهات، به زندگی به عشق.
- پس باید به تو فکر کنم.

لبخند زد و گفت:

- پس سعی کن فقط به من فکر کنی.
قرص اثر کرده بود. اونقدر برام حرف زد تا خوابم برد. دوباره خوابم تکرار شد.
در بیابان گیر افتاده بودم. این بار امیر از ابتدا همراهم بود ولی طوفان دوباره
تکرار شد و امیر از من دور شد و دورتر. فریاد می زدم و صدایش می کردم ولی
انگار هیچ صدایی از گلویم در نمی آمد. از خواب پریدم، بدنم بی حس شده بود
انگار مرا با چهار میخ به تخت میخکوب کرده بودند.

آبازور بالای تختم روشن بود و امیر روی کاناپه کنار تختم نشسته خوابش

برده بود. خیالم راحت شد. کنارم بود. به ساعت نگاه کردم چهار صبح بود نمی توانستم حرکت کنم به زحمت دست و پایم را حرکت دادم، بلند شدم و آرام پتویم را روی امیر کشید. ولی بیدار نشد خیلی خسته بود. حتماً ساعت ها بالای سرم بیدار نشسته بود.

پایین رفتم. محمد در اتاقش خوابیده بود. خیالم راحت شد. پدر و مادر هم خوابیده بودند. همه صحیح و سالم بودند.

صورتم را شستم و وضو گرفتم. وقتی به اتاق برگشتم امیر هنوز خوابیده بود. جایش ناراحت بود. خودش را جمع کرده بود. انگار خواب بدی می دید صورتش نگران به نظر می رسید. به نماز ایستادم. نمازم که تمام شد دعا کردم برای همه و برای پیمان از خدا خواستم او را به راه راست هدایت کند او را ببخشد و راه درست را به او نشان دهد. از خدا خواستم که کمک کند تا با مشکلاتم مبارزه کنم و امیر را از من نگیرد. اشکم روی صورت و جانمازم می ریخت ولی سبک شده بودم؛ درست مثل یک پر.

یک لحظه از خواب پرید فوری به تخت من نگاه کرد وقتی دید نماز می خوانم خیالش راحت شد روبروی من زانو زد و پرسید:

- حالت چگونه؟ بهتر شدی؟
- سرم را به علامت تأیید پایین آوردم.
- از اشکهای چشمت معلوم است.
- با خدا راز و نیاز می کردم.
- چقدر در این حالت زیبا و دوست داشتنی می شی چقدر این چادر بهت میاد. چرا بیدارم نکردی؟

- تو خیلی بد خوابیدی، جات ناراحت بود و هوا سرد.
- مهم نیست می خواستم کنار تو باشم.
- دیگه طاقت نیاوردم. قلب مهربانش دیوانه ام می کرد. دستهایش را در دست

گرفتم:

- تو خیلی مهربانی نمی دونم چگونه می تونم این همه محبت را جبران کنم.
- احتیاجی به جبران نیست.
- چرا هست، دلم می خواد تمام علاقه ام را به تو یک جوری نشان بدم.
- خب اینکه خیلی خوبه نشان بده.
- من نمی تونم، مثل تو نمی تونم، بلد نیستم می ترسم نتونم همسر خوبی برات باشم.

دستهایم را بالا آورد و بوسید و گفت:

- مهرباتم، تو اونقدر خوبی که من در برابرت هیچم.
- چقدر چشمهایش مهربان بود. عشق در صدایش موج می زد. می خواستم به همه چیز اعتراف کنم و بگم که چقدر دوستش دارم ولی هر چقدر سعی کردم نتونستم. تنها تونستم حرفهای دلم را در نگاهم خلاصه کنم. می دونستم که حرفهای دلم را می فهمید. همه چیز را در چشمهایم دید، دستهایم را بالا آورد تا صورتم را نوازش کند. یک لحظه دستم را رها کرد. با رها شدن دستهایم ارتباط بین قلب هایمان قطع شد. چیزی جلوی صورتم را گرفت خوابم به یادم اومد. گفتم:

- نه.

- چه اتفاقی افتاد؟

- تو که تنهایی نمی داری؟

با ناراحتی گفت:

- چیزی شده؟

- دوباره اون خواب رو دیدم.

- پس دلیل بیدار شدن این بود؟ چرا صدام نکردی؟ من اصلاً متوجه نشدم.

از دست خودش ناراحت بود.

- تقصیر تو نیست وقتی تو را دیدم خیالم راحت شد.
- سعی کن به خوابت فکر نکنی شاید از گرسنگی باشه، از دیروز تا حالا چیزی نخوردی.

همان موقع شکمم شروع به قار و قور کرد. خجالت کشیدم. گفتم:
- دیدی گفتم، شکمت به همه چیز اعتراف کرد. تو چیزی نخوردی؟
- چرا خوردم، تقریباً دیروز یه چیزایی خوردم.
- پس بریم پایین یه چیزی بخوریم.
- می ترسم سر و صدا بشه و مادر و پدر بیدار شوند.
- اشکالی نداره بیدار نمی شوند، به شرط اینکه آرام باشیم.
با هم پایین رفتیم. غذای شب قبل تقریباً دست نخورده مانده بود. هیچکس چیزی نخورده بود. از ناراحتی چیزی نخورده بودند. غذا را گرم کردیم و هر دو شروع به خوردن کردیم. اشتهایم باز شده بود. پرسیدم:
- پدر و مادر خیلی ناراحت شدند؟ پدر چیکار کرد؟
- هیچی، وقتی مرا دیدن خیالشان راحت شد.
- مادر چیکار کرد؟ چی گفت؟
- فقط گفت که پیمان به تو چیزی گفت که حالت بد شد.
- حرفهای خانم شکوهی چی؟
- مگه اون به تو حرفی زد؟
فهمیدم مادر راجب حرف های خانم شکوهی چیزی نگفته. حتماً می ترسید پدر و محمد ناراحت شوند و کار به دعوا بکشد. فوری گفتم:
- نه.

بعد پرسیدم:

- چرا این کار را کرد؟
- نمی دونم شاید از بی ارادگی، شاید هم از اراده، به هر حال کسانی که این

کار را می کنند فکر عواقب کارشان نیستند؛ یک لحظه از زندگی سیر می شوند و بهترین راه حل را در خودکشی می بینند. البته بیشتر آنها وقتی از این کار پشیمان می شوند که دیگه فایده ای نداره و تعداد کمی هم که زنده می مانند می گن یک لحظه چیزی نفهمیدند، عقلشان زایل شد و دست به خودکشی زدند.

- تعداد این افراد زیاد است؟

- حالا تو چرا اینقدر این چیزها را می پرسی؟

- همینطوری؛ چرا باید کسی این کار را بکند؟

- خودشان هم بعداً این سؤال را از خودشان می پرسند. پیمان نمی دونست

ما با همدیگر نامزد کرده ایم؟

- نه مثل اینکه مسافرت بودند.

- بهتره دیگه حرفش را ننیم.

- بله ولی دلم براش می سوزه.

- حق داری.

- راستی محمد از اینکه به اتاقم راهش ندادم ناراحت شد؟

- نه زیاد می دونست حالت بد است.

سرم را بلند کردم، محمد جلوی در آشپزخانه ایستاده بود و بروبر ما را نگاه

می کرد. اخم کرد و گفت:

- ما را بگو نگران کی هستیم؛ اصلاً عین خیالش نیست داره غذا می خوره.

امیر پرسید:

- تو چرا بیدار شدی؟

- با این شکم گرسنه مگه می شه خوابید؟

- حق داری دیشب اصلاً شام نخوردی.

صبح پدر و مادر با من صحبت کردند. حالم خیلی بهتر شده بود. پدر گفت:

- اگه دوست داری چند روز به مسافرت برویم؟

قبول نکردم. محمد گفت:

- چگونه مدتی خانه امیر باشی؟

- نه دوست ندارم فرار کنم من که مقصر نیستم.

- چگونه برای چند روز تو و امیر بروید شمال ویلای آنها، کمی از اینجا دور باشی برای حالت خوب است.

امیر ساکت بود و حرفی نمی زد. بالاخره هم گفت:

- چگونه است همه با هم باشیم؟

متوجه شده بود که من چرا مخالفت می کنم. محمد فوری گفت: عالیست.

مادر هم قبول کرد ولی پدر به خاطر کارش نمی تونست بیاد. محمد گفت:

- اگه چهارشنبه باشیم تا جمعه می تونیم بمونیم.

پدر گفت که روز پنج شنبه یک جلسه مهم دارد و نمی تواند بیاید ولی اصرار داشت که مادر را همراهان ببریم و به مادر اطمینان داد که خیالش از طرف او راحت باشد. مادر به امیر گفت:

- چگونه است با عمه خانم هم تماس بگیری و آنها را دعوت کنی؟ اینطوری بیشتر خوش می گذرد، اگه دور هم باشیم بهتر است.

محمد حرف مادر را تصدیق کرد.

امیر وقتی اصرار مادر را دید قبول کرد. عمه خانم هم با شنیدن دعوت امیر فوراً به پیشنهادش جواب مثبت داد. عمه خانم را دوست داشتم همینطور لاله را ولی لادن و وجودش ناراحت می کرد. البته حالا که من و امیر عقد کرده بدیم ولی نگاهش و لحن کلامش و کنایه هایش ناراحت می کرد با این حال حرفی نزد.

فصل ۱۶

روز حرکت فرا رسید. همه سوار ماشین ها شدیم. محمد برای راحتی بیشتر من و امیر همه را سوار ماشین خودش کرد. من به خاطر این کارش با نگاه از او تشکر کردم. بین راه امیر گفت:

- از اینکه عمه و دختر عمه هایم آمدند که ناراحت نیستی؟
- ابداً، اینطوری نیست. لاله را خیلی دوست دارم، دختر خونگرم و خوبی است.

- درست بر عکس لادن.
- او هم دختر خوبیست فقط کمی خودخواه س.
بین راه چند بار ایستادیم. مادر به ما میوه داد تا بین راه بخوریم، من هم برای امیر میوه پوست می کردم و به دستش می دادم. او از این کار لذت می برد. بالاخره گفت:

- خدا کنه این میوه ها تمام نشود.
- ای شکمو چقدر میوه می خوری؟
- راستش چون تو برام پوست می کنی می خورم. این میوه ها درست مثل میوه های بهشتی هستند.
- مگه تا به حال میوه های بهشتی خوردی!؟

- بله همین الان دارم میوه بهشتی می خورم تو هم یک فرشته از بهشتی.
خندیدم و گفتم:
- امیدوارم همیشه نظرت همین باشه.
- مطمئن باش که همیشه نظرم همین است.
- صبح زود حرکت کرده بودیم و من خیلی خوابم می آمد؛ مدام خمیازه می کشیدم، بالاخره امیر گفت:
- چطور است کمی استراحت کنی؟
- نه همینطوری راحت.
- آخه چرا؟
- وقتی تو رانندگی می کنی خوابم نمی برد.
- می ترسی تو را به کشتن بدم؟
- نه دلم نباید بخوابم وقتی تو بیداری و رانندگی می کنی چطوری می تونم راحت بخوابم؟
- نگاه عمیقی به من کرد و زیر لب چیزی گفت که نشنیدم.
- چی گفتی؟
- مهربانیت دیوانه ام می کند فرشته ی زیبا.
- صدای ضبط را زیاد کردم، دلم از حرفش غنچ می زد. با موسیقی سفری به اعماق قلبم کردم، چشمانم را بستم با خودم کلنجا می رفتم. یک لحظه فکرم رفت به پیمان دلم برایش می سوخت، نگرانش بودم و هنوز خودم را مقصر می دانستم. صحبت های امیر تا حد زیادی به من ثابت کرده بود که مقصر نیستم ولی این دل غمگینم برای او می سوخت.
- امیر متوجه شده بود که دوست دارم فکر کنم و ساکت بود. یکبار پرسید:
- محبت خوابیدی؟
- نه فکر می کنم.

و او دیگه حرفی نزد.

قبل از حرکت محمد حال پیمان را پرسیده بود. با اینکه دکتر اطمینان داده بود که خطر برطرف شده ولی هنوز نگران بودیم. بالاخره امیر تماس گرفت و خود را دکتر روانشناس بیمارستان معرفی کرد.

خانم شکوهی گفته بود که پیمان سردردهایی دارد که اذیتش می کند و غیر از این حالش خوب است.

از اینکه ابتدای نامزدی این اتفاق برای ما افتاده بود ناراحت بودم و احساس می کردم خوشبختی ام زایل شده. حرفهای خانم شکوهی به یادم آمد و غمی بزرگ دلم را پر کرد.

ازدواج را پنجره ای به سوی کمال و سعادت حس کرده بودم ولی این اتفاق روحیه ام را خراب کرده بود. حال خودم را نمی فهمیدم. قلبم از غم لبریز شده بود. یک لحظه دستم را در دستش گرفت. لمس دستش مرا از افکار ناخوشایند بیرون آورد. چطور فهمیده بود در دلم چه می گذرد؟ انتقال گرمای دستش به دست سردم باعث شد چشمانم را باز کنم. گفت:

- دستت چقدر سرد است بانوی من.

- مثل همیشه.

- ممکن است این افکار ناخوشایند را از ذهنتان پاک کنید و به چیزهایی

زیبا و خوب فکر کنید؟

- مثلاً چه چیزهایی؟

- این مناظر زیبا؛ لذت نمی بری؟ چشمهایت را باز کن و ببین چقدر قشنگی

دور و برمان هست.

- یک زمانی آرزویم مسافرت به شمال بود تا مناظر طبیعی را به خاطر

بسپارم و نقاشی کنم، ولی الآن اصلاً حوصله ندارم؛ اگه هم حوصله داشتم

وسایلم را نیاورده ام.

- این رنگ های طبیعی خدا، این درختان سبز بوی بهار نارنج و نم باران، تو را خوشحال نمی کند؟

- وقتی تو راجب آنها صحبت می کنی چرا.

تا رسیدن به ویلا از طبیعت و عشق و بهار برایم حرف زد. شعرهای سهراب را با صدای گرمش برایم می خواند. حس می کردم اولین بار است که این شعرها را می شنوم. اونقدر با احساس و زیبا می خواند که غرق در افکار شاعرانه همه چیز را فراموش کردم.

بالاخره رسیدیم. امیر قبلاً با سرایدار تماس گرفته بود و سرایدار همه جا را مرتب کرده بود. ویلای بزرگی بود که یک ضلعش به دریا و ضلع دیگر آن به سمت جنگل بود و از دو طرف در داشت. ما از در جنگل وارد شدیم بقیه هم پشت سر ما وارد شدند. عمه خانم، لاله و لادن همه جا را بلد بودند. لاله چمدان ها را تنهایی گرفته بود، محمد چمدان ها را از دستش گرفت. امیر با پیرمرد سرایدار که صورتی مهربان و لهجه غلیظ شمالی داشت صحبت می کرد. من جلوتر رفتم و امیر مرا به مش رجب معرفی کرد. او با دیدن من لبخند گرمی زد و گفت:

- فاطمه اگه بداند محبت خانم همراه شماست خیلی خوشحال می شه. آقا اتاق شما را مثل دسته گل تمیز کردم ولی نمی دونستم خانم هم تشریف می آورند.

- اشکالی نداره.

چمدانها را گرفت و با هم وارد ساختمان شدیم.

ساختمان ظاهر بسیار زیبایی داشت. نما از سنگ سفید بود با پنجره ها و سقف سفالی سبز. وارد که شدیم هال بزرگی روبرویمان بود. یک شومینه دیواری بزرگ گوشه هال قرار داشت و اطراف آن کاناپه های راحتی و دو صندلی با یک میز بزرگ ترنجی و یک میز ناهاقوری بزرگ قرار داشت. آشپزخانه کنار در دیگر

بود. روبروی ما هال با چند پله و نرده های زیبا به طبقه بالا متصل می شد. امیر چمدان ها را به طبقه بالا برد. وقتی برگشت به من گفت که بهتر است برم بالا و کمی استراحت کنم. وقتی به طبقه بالا رفتم سه اتاق خواب دیدم که با سرویس مجزا اطراف هال کوچکی قرار داشت. پنجره یکی از اتاقها که چمدان های ما در آن قرار داشت به سمت دریا باز می شد. پشت سرم پنجره دیگری بود. وقتی بیرون را نگاه کردم با تعجب در مقابلم جنگل را دیدم. عجب اتاق جالبی بود. از بودن چمدانهایم در آن اتاق فهمیدم که اتاق امیر است. زیباترین اتاقی بود که تا به آن روز دیده بودم. صدای دریا و امواج آرام آن مرا به وجد آورد. دریا مرا به سوی خود می کشید. خیلی ذوق زده شده بودم. فوری لباسم را عوض کردم. وقتی به سالن پایین برگشتم همه وسایلمان را جابجا کرده بودند. عمه خانم و مادر اتاق آخری را انتخاب کرده بودند، لاله و لادن هم اتاق دیگر را، محمد هم وسایلش را در اتاق کوچک طبقه پایین گذاشته بود. متوجه اتاق نشده بودم. اتاق درست کنار آشپزخانه قرار داشت. امیر گفت:

- این اتاق مناسب توست کنار آشپزخانه است تا اگه گرسنه شدی زودتر به غذا دست پیدا کنی.

همه خندیدیم.

همان موقع فاطمه خانم وارد شد و با همه سلام و احوال پرس و کرد. چهره مهربانی داشت و درست مانند شوهرش با لهجه غلیظ شمالی صحبت می کرد که خیلی شیرین بود. بعد از احوالپرسی از امیر پرسید:

- امیر آقا بذار حدس بزنم خانم تو کدام یکی است.

به من، لاله و لادن نگاه کرد. من از چهره مهربان فاطمه خانم خیلی خوشم آمده بود و لبخند می زدم. فاطمه خانم دستهایم را گرفت و گفت:

- محبت خانم شماست.

امیر با تعجب نگاهمان می کرد بعد پرسید:

- از کجا متوجه شدی فاطمه خانم؟
او در حالیکه صورتم را می بوسید گفت:
- از آنجا که به سلیقه تو اطمینان دارم.
امیر لبخند زد و گفت:
- درست مثل اسمش مهربان است.
- خیلی هم خوشگل است.
- اگه اخلاقش را ببینی چی می گی.
از خجالت سرخ شدم. فاطمه خانم فوری گفت:
- برم یه اسپند برای بچه ام دود کنم.
و به سمت آشپزخانه رفت. لادن رنگش پریده بود ولی لاله لبخند می زد. به
لاله گفتم:
- شما تا به حال فاطمه خانم را ندیده بودیدی؟
- نه، ۶-۵ سالی می شه که به اینجا نمیامده ایم، قبلاً او و شوهرش اینجا
نبودند.
فاطمه خانم با ظرف اسپند از آشپزخانه بیرون آمد. هیکل چاقش او را مهربان
تر نشان می داد، حتی چروکهای صورتش هم مهربان بودند. تجربه ام در نقاشی
و دقت در جزئیات باعث شده بود شناختم از انسانها قوی باشد و قلبم به من می
گفت که او زن مهربان و قابل اطمینانی است.
ظرف اسپند را دور سر من و امیر چرخاند و همه جای خونه فوت کرد. ناگهان
لادن عصبانی شد و دیگه طاقت نیاورد بلند شد و گفت:
- بسه دیگه، همه جا را دود برداشت، لباسم بوی دود گرفت.
لبخند از روی لب فاطمه خانم پرید، معذرت خواهی کرد و به آشپزخانه رفت.
لاله ناراحت شد و گفت:
- چیکار داری لادن؟ اسپند به این خوشبویی.

- به نظر جنابعالی خوشبو است ولی به نظر من اینطور نیست.
کسی دیگه حرفی نزد. مادر و عمه خانم به آشپزخانه رفتند تا همه چیز را
برای ناهار آماده کنند امیر و محمد هم بیرون رفتند. من هم به آشپزخانه رفتم.
حس کردم فاطمه خانم ناراحت شده. پرسیدم:

- فاطمه خانم کاری ندارید؟

- نه نه جان قربان کاری ندارم. شما برو بشین برات چای بیارم.
بعد همه به هال برگشتیم. امیر به فاطمه خانم گفت که برای ناهار چیزی
درست نکنه مش رجب را فرستاده تا چلو کباب بگیره. فاطمه با ناراحتی گفت:
- من اگه خبر داشتم شما صبح می آید غذا درست می کردم.
بعد از ناهار عمه و مادر برای استراحت به اتاقهایشان رفتند. محمد و امیر
رانندگی کرده و خیلی خسته بودند. محمد فوری به اتاقش رفت تا استراحت
کند. من به امیر گفتم:

- تو هم برو استراحت کن خیلی خسته شدی.

امیر گفت:

- تو هم خسته شدی، برو بالا بخواب.

- نه خوابم نمیاد می خوام لب دریا قدم بزنم.

- چه خوب پس من هم میام.

لادن که صحبت های ما را شنیده بود گفت:

- چه عالی منم دلم می خواد قدم بزنم.

لاله که فهمیده بود من و امیر می خواهیم تنها باشیم گفت:

- ولی لادن بهتر است استراحت کنی تا بعد از ظهر سر حال باشی.

لادن هم با پررویی گفت:

- من اصلاً خسته نیستم.

- پس کی می گفت خسته شدم وقتی سوار ماشین بودیم؟

- دیگه خسته نیستم.

من که متوجه شدم الآن است دعوايشان شود گفتم:

- لاله جون اگه دوست داری تو هم با ما بیا.

لاله کمی فکر کرد، قبول کرد و گفت:

- بله بهتر است من بیایم.

- امیر شوق و ذوق چند لحظه قبلش را کاملاً از دست داده بود. گفت:

- چطوره محمد را صدا کنیم؟

گفتم:

- ولی او خواب را ترجیح می دهد.

به کنار دریا که رسیدیم با دیدن امواج آرام و آبی ذوق کردم کفشم را از پا در آوردم و پاهایم را به خنکای دریا سپردم. امواج جلو می آمدند و دوباره عقب برمی گشتند. شن های ساحل زیر پایم لیز می خوردند و احساس سبکی می کردم.

لاله کنارم ایستاد. او هم مثل من از دیدن دریا ذوق زده شده بود. لادن با عصبانیت به لاله گفت:

- مثل اینکه تا به حال دریا ندیده ای؟!

روی سخنش با من بود ولی به روی خودم نیاوردم. امیر متوجه شد و گفت:

- من که هر بار دریا را می بینم انگار اولین بار است می بینم آنقدر که دریا را دوست دارم.

لاله گفت:

- برای من و شما فرق می کنه. آدم باید خیلی احساساتی باشه تا اینطور ذوق زده بشه.

من ساکت روی شنها نشستم و پاهایم را به امواج دریا سپردم. به افق نگاه می کردم. از اینکه وسایل نقاشی ام را نیاورده بودم تا این مناظر زیبا را به تصویر

بکشم پشیمان بودم. افق زیبا، امواج آرام و آبی، آزادی پرنده های دریایی را در ذهنم ثبت کردم.

امیر آرام گفت:

- چیزی هست که باید نشانت بدم.

- چه چیزی؟

- بعداً وقتی برگشتیم.

لادن پرسید:

- چه کسی میاد تا قدم بزنیم؟

لاله گفت:

- من که همین جا می مونم.

حس کردم منظور لادن به امیر است. من ساکت بودم، امیر در بد مخمسه ای افتاده بود با اینکه می دانستم دوست دارد در کنارم باشد با این حال گفتم:

- لادن جان امیر همراهت میاد.

امیر با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- ولی...

آرام سرم را پایین آوردم. امیر با ناراحتی گفت:

- بله من میام.

من دور شدن آنها را نظاره می کردم. کنار هم قدم می زدند. یک لحظه فکری مسخره از ذهنم گذشت؛ اگه من نبودم امیر با لادن ازدواج می کرد؟ فوراً این فکر را از ذهنم بیرون کردم، فکر کردم اصلاً به همدیگه نمی آیند، حتی راه رفتن آنها هم هماهنگی با هم نداشت؛ امیر سریع و محکم قدم برمی داشت و لادن با ناز و خرامان. یک لحظه دلم برای راه رفتنش هم پر کشید. ای کاش من به جای لادن بودم ولی فکر کردم امیر برای همیشه از آن من است نباید برای چند دقیقه از او دور بودن غصه بخورم.

لاله متوجه فکرم شده بود چون گفت:

- ببخش ما دو نفر مزاحم شما شدیم، حتماً دوست داشتید دوتایی قدم بزنید.

- اشکالی نداره وقت زیاد است.

- تو خیلی مهربانی محبت، گاهی اوقات دلم می خواست تو خواهرم بودی.

- این چه حرفی است؟ لادن خواهر خوبی است.

- ولی لادن فقط به فکر خودش است.

- ولی نه هیمشه، تعجب می کنم چرا شما دو نفر هیچ شباهتی به یکدیگر ندارید.

- خوشحالم که اینطور فکر می کنی چون دوست ندارم مثل لادن باشم.

برایم از علاقه اش به پرستاری صحبت کرد. از دانشگاه و دوستانش و اینکه احساس تنهایی می کند و مادرش و لادن او را درک نمی کنند. به او گفتم اگه خودش سعی کنه آنها او را درک می کنند. اول باید آنها را بشناسد و درک کند و بعد آنها هم می توانند این احساس متقابل را داشته باشند. بعد از کلی صحبت گفت:

- خدای من چقدر احساس سبکی می کنم، تا به حال با هیچکس اینقدر راحت صحبت نکرده بودم. ازت ممنونم، درست مثل یک خواهر و یک دوست خوب به درد دلهایم گوش کردی.

لادن و امیر هنوز برنگشته بودند. لاله گفت:

- پس لادن و امیر چی شدند؟

- الآن پیدایشان می شه، چطوره کمی قدم بزنیم؟

- عالیست.

قدم زنان به سمتی که لادن و امیر رفته بودند رفتیم. کمی که جلوتر رفتیم آن دو را از دور دیدیم. امیر با دیدن ما قدمهایش را تندتر کرد و زودتر از لادن

به ما رسید.

لاله پرسید:

شما کجا بودید؟

امیر با ناراحتی گفت:

- لادن پاش پیچ خورد و مجبور شدیم کمی بشینیم و بعد آهسته راه بیاایم.
با امیر همگام شدم و هیچ حرفی نمی زد و خیلی سریع حرکت می کرد،
مجبور بودم پشت سرش بدوم. خیلی خسته شده بودم. بالاخره گفتم:

- امیر کمی یواش تر نفسم بند اومد.

برگشت و با دیدن من ایستاد و گفت:

- منو ببخش اصلاً متوجه تو نبودم.

- به همین زودی منو فراموش کردی؟

عذرخواهی کرد و دیگه حرفی نزد. تارسیدن به ویلا هر دو ساکت بودیم.
قلبم می گفت اتفاقی افتاده از چشمهایش از صدایش و از سکوتش چیزی را می
خواندم. او سعی می کرد نگاهمان با هم تلاقی نکند.

وقتی وارد ویلا شدیم محمد جلوی در منتظر ما بود و با دیدنمان گفت:

- شما کجا رفته بودید؟ خوب منو می ذارید و تنهایی قدم می زنید.

امیر گفت:

تو خوابیده بودی و نخواستیم مزاحمت بشیم.

محمد که متوجه ناراحتی امیر شده بود آرام در گوشم پرسید:

- چیزی شده؟

گفتم:

- نه فقط خسته است.

شام در سکوت خورده شد. فاطمه خانم میرزا قاسمی درست کرده بود. امیر
با غذایش بازی می کرد و من هم اشتهایم کور شده بود. لادن مدام غر می زد و

می گفت این چه غذاییست؟ وقتی شام تمام شد امیر به اتاق رفت تا استراحت کند. فاطمه خانم به سمت آشپزخانه رفت تا ظرفها را بشورد. من هر چقدر اصرار کردم تا کمکش کنم قبول نکرد، بالاخره وقتی به آشپزخانه رفت گفتم:

- فاطمه خانم زن مهربانیست.

- زیاد هم مهربان نیست برای تمام این کارها پول می گیره، اون برای انجام این کارها اینجاست، مثل اینکه شما تا به حال مستخدم نداشته اید!

من با ناراحتی گفتم:

- اگه اسم لطف و محبت را انجام وظیفه می ذاری باید بگم حق با توست؛ همه چیز را با پول نمی شه به دست آورد.

جوابش را خیلی خوب داده بودم. همه با تعجب نگاهم می کردند. محمد و لاله لبخند می زدند. لادن با ناراحتی بلند شد و گفت ببخشید و به اتاقش رفت. می خواستم به اتاق برم یادم اومد امیر بالاست و می خواد استراحت کنه، نمی دونستم چیکار کنم رویم نمی شد به اتاق بالا برم، مجبور شدم تا آخر شب در کنار دیگران بشینم. مادر چند بار پرسید:

- نمی ری استراحت کنی؟

- بعداً می رم.

وقتی عمه و مادر بالا رفتند محمد از من پرسید:

- امیر چرا ناراحت بود؟

- نه ناراحت نبود.

- یا من زیادی باهوشم یا تو کمی خنگی.

- چیزی نیست کمی خسته بود.

- بیشتر مراقبش باش.

- چطور؟

- این لادن دختر عمه امیر خیلی بدجنس است. هنوز فکر نمی کنه تو و امیر

با هم عقد کرده اید. او می خواد امیر را از دست تو در بیاره.

از حرفش خنده ام گرفت و گفتم:

- مگه من امیر را زندانی کردم؟ در ثانی امیر فکر و عقل و احساس داره و من به او اعتماد کامل دارم.

- ببخشید که راجب نامزدت اینطوری حرف زدم ولی امیر دوست صمیمی من هم هست و از چشمهایم هم بیشتر به او اطمینان دارم فقط خواستم تا تو بیشتر مراقب باشی.

- چشم قربان.

بالاخره وقتی محمد هم رفت تا بخوابد بالا رفتم. وقتی از جلوی در اتاق لاله و لادن می گذشتم صدای جر و بحثشان را شنیدم. لاله می گفت:

- تو چطور راجب او اینطور صحبت می کنی؟ امیر دیگه زن داره.

- تو فکر می کنی امیر این دختره از خود راضی رو دوست داره؟

- راجب محبت اینطوری صحبت نکن، تو به او حسادت می کنی و از رفتار خوب او سوءاستفاده می کنی.

- دیگه حق نداری با من اینطور صحبت کنی اسم او را هم دیگه نیار ازش متنفرم.

- اشتباه می کنی این رفتار اصلاً درست نیست.

- من فقط می خواستم به امیر نشون بدم که اشتباه کرده.

- در مورد چه چیزی؟

- نامزدی با محبت.

- برعکس امیر بهترین انتخاب را کرده و اگه غیر از این فکر کنه سخت در

اشتباه است. تو به امیر چی گفتی؟

لادن با خونسردی گفت:

- هیچی فقط گفتم که بهش علاقمندم. واقعیت را گفتم.

لاله با عصبانیت گفت:

- تو خجالت نمی کشی؟

- چرا باید خجالت بکشم؟ امیر پسر دایی من است و من به او علاقمندم.

- دیگه چی گفتی؟

- گفتم که محبت لیاقت او را نداره.

حس کردم سرم گیج می ره. دستهایم می لرزید و رنگم پریده بود. نفس عمیقی کشیدم. محمد حق داشت. من خیلی خوش بین بودم. چرا باید حرفهایش را می شنیدم؟ پس ناراحتی امیر بی دلیل نبود. چطور اجازه داده بود لادن آن حرفها را بگوید؟ حرفهایش را شنیده بود و چیزی نگفته بود. سعی کردم ظاهرم را حفظ کنم. امیر نباید چیزی می فهمید، نباید می فهمید که همه چیز را می دونم. فقط این فکر ذهنم را مشغول کرده بود که امیر چه جوابی داده بود. وارد اتاق شدم. همه جا تاریک بود. هنوز چشمم به تاریکی عادت نکرده بود. فکر کردم حتماً امیر خوابیده است. به سمت روشنایی پنجره رفتم. چند قدم مانده به پنجره پایم به چیزی گیر کرد و تلوتلو خوردم ولی دستانی قوی مرا گرفت. امیر کنار پنجره ایستاده بود. آرام گفت:

- بالاخره اومدی؟ خیلی وقته منتظرت هستم.

به سمت آباژور کنار تخت رفت و آن را روشن کرد. گفتم:

- فکر می کردم خوابیدی.

- نه خوابم نمی برد.

صدایش آنقدر غمگین بود که احساس کردم تیری به قلبم فرو رفت. گفتم:

- بله خیلی خسته ای، خیلی.

از صدایش خستگی می بارید. فهمیدم منظورش خستگی روحی است.

کنارش ایستادم. بدون اینکه نگاهم کند پرسید:

- از دستم ناراحتی، مگه نه؟ منو ببخش.

من حرفی نزدَم. او دوباره پرسید:

- می دونم ناراحتی.

- آخه برای چی؟

- برای اینکه مجبوری منو تحمل کنی.

روی مبل راحتی نشستَم. از حرفش قلبم گرفت. همان فکر را که من داشتم

او هم داشت. گفتم:

- چرا اینطوری فکر می کنی؟

- می خواستم تو را به اینجا بیارم تا استراحت کنی و روحیه ات عوض شود

ولی این کار نتیجه عکس داشت. ای کاش اینجا نمی آمدم.

فکر کردم درست مثل من فکر می کند. من هم فکر کرده بودم ای کاش

شمال نمی آمدم. دوباره گفتم:

- ای کاش فقط من و تو اینجا بودیم.

همانطور که کنارم می نشست گفتم:

- خیلی خسته ام.

فکر کردم ای کاش دل‌های همه روشن بود، ای کاش همه با چشم دل به همه

چیز نگاه می کردند ای کاش هیچ بدی در دنیا وجود نداشت ای کاش هرگز اینجا

نیامده بودم و حرف های لادن را نمی شنیدم. چرا بعضی قلب ها سیاه است؟

صورت‌م خیس اشک شد دیگه نمی توانستم خودم را بگیرم قلبم از غصه لبریز

شده بود.

فکر کردم چرا قبول کردم، چرا قبول کردم به شمال بیایم؟ اصلاً چرا قبول

کردم با امیر ازدواج کنم؟ یک لحظه سایه تردید روی قلبم افتاده بود. اگه می

دونستم لادن اینطور به امیر علاقمند است... ای کاش می شد به عقب برگشت.

بالاخره گفتم:

- اصلاً فکر نمی کردم که لادن اینقدر به تو علاقمند باشه وگرنه...

انگار حرفهای دلم را شنیده بود، فوری گفت:

- وگرنه چی؟

لحن صدایش اونقدر جدی بود که از او ترسیدم، سرم را پایین انداختم و ساکت شدم.

- پس چرا جواب نمی دی؟ بذار خودم بگم وگرنه با من ازدواج نمی کردی، مگه نه؟ تو فکر می کنی من کی هستم، یک موجود بی روح، بی احساس یا یک آدم تو خالی که هر لحظه و هر ساعت عاشق یک نفر می شه.

خیلی عصبانی شده بود. حق داشت. حرفم عادلانه نبود. دوباره گفت:

- حالا بذار به تو بگم. حتی اگه با تو نامزد نمی کردم هیچ وقت حاضر نبودم با لادن ازدواج کنم. من و او دو خط موازی هم هستیم که هیچ وقت به هم نمی رسند. او کوچکترین نقطه اشتراکی با من ندارد. چطور می تونم دوستش داشته باشم یا با او زندگی کنم؟ نه تنها علاقه ای به او ندارم بلکه اخلاقی رفتارش و حتی حرکاتش ناراحتی می کند و عذابم می دهد.

- ولی او به تو علاقمند است.

عصبانی شد و گفت:

- علاقه؟ او نه تنها چیزی از علاقه و عشق نمی داند بلکه با علاقه و عشق واقعی فرسنگ ها فاصله دارد. علاقه سطحی او بعد از چند روز از بین می رود. من و لادن هیچ نقطه مشترکی با هم نداریم، بین ما همفکری و تفاهم هیچ وقت به وجود نیاید، اصلاً با علاقه یک طرفه مگه می شه زندگی کرد وقتی من به یک نفر دیگه علاقمندم؟

این حرف را گفت و ساکت شد. امیر راست می گفت با او هم عقیده بودم ولی نمی خواستم قبول کنم. اونقدر ناراحت بودم که می خواستم با او مخالفت کنم حتی اگه درست می گفت. با عصبانیت پرسید:

- پس به نظر تو با علاقه یک طرفه می شه زندگی کرد؟

با لجبازی گفتم:

- بله اینطور فکر می کنم.

- پس چرا تو با پیمان ازدواج نکردی؟

درست به هدف زده بود. یک لحظه به یاد پیمان افتادم. کاملاً فراموشش کرده بودم. صحنه وحشتناک آمبولانس و برانکارد به یادم آمد. او اسمم را صدا می کرد حتی در آن حالت هم می گفت دوستم دارد.

ناگهان حالم بد شد. داشتم خفه می شدم. بغض راه گلویم را بسته بود، نمی خواستم جلوی امیر گریه کنم. چند قدم جلو رفتم تا دستم را لبه تخت بگیرم. از دستش خیلی ناراحت بودم. با ناراحتی گفتم:

- اشتباه کردم.

دیگه نتوانستم خودم را کنترل کنم، بغضم ترکید و های های گریه کردم. از حرفش پشیمان شده بود به طرفم آمد و سعی کرد دستم را بگیرد از او فاصله گرفتم:

- برو ولم کن.

- خواهش می کنم منو ببخش عصبانی شده بودم.

- مهم نیست.

- خیلی هم مهم است. حرفت دیوانه ام کرد و باعث شد آن حرفها را بگویم. خواهش می کنم گریه نکن.

روی مبل راحتی نشستم. روبرویم ایستاد و گفت:

- گریه نکن. محبت نمی دونی چقدر ناراحتم. حرف های امروز لادن و بعد هم

این حرف های تو. منو درک می کنی مگه نه؟

او را می فهمیدم. حق با او بود. استدلال من درست نبود. سعی کردم خودم را کنترل کنم. او ناراحت بود، دستهایش می لرزید. چقدر بی انصاف شده بودم. اشکهایم را پاک کردم و ساکت شدم. گفتم:

- آفرین دختر خوب من طاقت دیدن اشکهای تو را ندارم.
شب دوباره آن خواب به سراغم اومد. این بار وسط دریا افتاده بودم و موج ها مرا به سمت خودشان می کشیدند و من هر چقدر فریاد می زدم کسی صدایم را نمی شنید. در ساحل آدم ها راه می رفتند و بعضی ها به افق نگاه می کردند ولی هیچکس مرا نمی دید و صدای فریادم را نمی شنید. صدایم گرفته بود. امیر را صدا می کردم. در ساحل ایستاده بود و بالاخره مرا دید و به آب پرید. به طرفم شنا می کرد ولی به من نمی رسید. من دور و دورتر می شدم و او هر چقدر شنا می کرد ولی به من نمی رسید. من دورتر می شدم و او هر چقدر شنا می کرد باز فرسنگ ها از هم فاصله داشتیم. صدایم گرفت از بس فریاد زدم. از خواب پریدم. یک نفر صدایم می کرد و تکانم می داد. امیر بالای سرم بود و صدایم می کرد. صورتم از اشک خیس بود و نمی توانستم حرکت کنم. کنارم روی تخت نشست و پرسید:

- باز خواب بد دیدی؟ همون کابوس بود؟ آروم باش.
- من در دریا در حال غرق شدن بودم و تو به سویم شنا می کردی ولی به من نمی رسیدی. فریاد می زدم و کمک می خواستم ولی صدایم در نمی آمد.
- ولی تو صدایم می کردی.
- تو چطور شنیدی؟
- تو اسمم را صدا می کردی. از صدای گریه هات از خواب بیدار شدم.
- وحشتناک بود، خیلی ترسیدم.
- دیگه نترس من کنارت هستم.
- حالا دیگه نمی ترسم ولی اون موقع تنها بودم خیلی تنها.
- حالا آروم بگیر و دیگه نترس. می خوای یک لیوان آب برات بیاورم؟
سرم را به علامت تأیید پایین آوردم. بعد از چند دقیقه با پارچ آب برگشت و یک لیوان آب برام ریخت. وقتی خنکای آب به گلویم رسید احساس زندگی

دوباره کردم. گفت:

- حالا بخواب.

دراز کشیدم. او پتو را رویم مرتب کرد و به سمت کاناپه رفت تا دوباره روی آن بخوابد. آرام گفتم:

- خواهش می کنم تنهام نذار.

- من در کنار تو هستم خیالت راحت باشه.

- می ترسم دوباره اون کابوس وحشتناک به سراغم بیاد.

پتو را از روی کاناپه برداشت و کنار من روی تخت گذاشت و گفت:

- اگه تو ناراحت نمی شی همین جا کنار تو می مونم اینطوری دیگه خواب بد

نمی بینی.

نمی دونم چرا مخالفتی نکردم. خیالم راحت بود. وقتی کنارم دراز کشید یک لحظه از حرفم پشیمان شدم. می خواستم بگم دیگه نمی ترسم ولی دیگه فایده نداشت. قلبم با شدت می تپید و از هیجان صورتم گل انداخته بود؛ این را از داغی گوشه‌هایم فهمیدم. او متوجه شد و گفت:

- اگه ناراحتی روی کاناپه می خوابم.

قبول نکردم. می دونستم که جای او روی کاناپه ناراحت است و به خاطر من اونجا می خوابد. کمی جابجا شدم و خودم را جمع کردم تا امیر راحت بخوابد. اونقدر خسته بود که فوری خوابش برد. وقتی به خواب رفت خیالم راحت شد و پتویش را مرتب کردم. صبح هنگام نماز از خواب بیدار شدم؛ همیشه سر ساعت از خواب بیدار می شدم و بعد از نماز دوباره می خوابیدم. آرام از تخت پایین آمدم تا او بیدار نشود. درست مثل بچه‌ها خوابیده بود. خیلی خسته بود.

صبح وقتی بیدار شدم امیر نبود. پایین رفتم هیچکس نبود. از آشپزخانه صداهایی می آمد. مادر و فاطمه خانم مشغول تهیه صبحانه بودند. با دیدن آنها سلام و صبح بخیر گفتم.

مادر گفت:

- چه عجب زود بیدار شدی.

- آبرویم را جلوی فاطمه خانم نبرید مادر.

فاطمه خانم گفت:

- نه مادر چون شما جویند و احتیاج به استراحت دارید آدم که پیر می شه

خوابشم کم می شه.

پرسیدم:

- عمه و لادن و لاله بیدار شدند؟

مادر گفت:

- نه هنوز ولی محمد و امیر بیدار شدن و رفتند پیاده روی.

پرسیدم:

- کنار دریا؟

فاطمه خانم گفت:

- فکر نکنم از در اصلی بیرون رفتند.

دوباره به اتاقم برگشتم و دوش گرفتم.

کنار شومینه نشسته بودم و موهایم را شانه می کردم که امیر و محمد وارد

شدند. به هر دو صبح بخیر گفتم. هر دو سر حال بودند.

امیر روبرویم نشست به چشمهایش نگاه کردم معلوم بود که خوب خوابیده

است، اثری از خستگی و ناراحتی دیشب در صورتش دیده نمی شد.

- می خواستم چیزی را به تو نشان بدم.

با کنجکاوی پرسیدم:

- چه چیزی؟

- قبلاً هم بهت گفتم، حالا با من بیا.

از پله ها بالا رفتیم، در اتاق را باز کرد. جلوتر از او وارد شدم. در را بست.

گفت:

- خب حدس بزن چیزی که با دیدنش خیلی خوشحال می شی.

- نمی دونم چه چیزی؟

- چیزی که خیلی به اون احتیاج داری و آرزو می کردی الان داشتی.

با تعجب نگاهش کردم. در یکی از کمد‌ها را باز کرد، یک سه پایه و چند بوم و یک جعبه پوبی بسیار زیبا که تمام وسایل نقاشی از قلم مو و پالت و رنگ در آن قرار داشت را بیرون آورد. با تعجب به وسایل نگاه می کردم؛ تمام چیزهایی که آرزویش را داشتم تا غروب، افق و امواج را به تصویر بکشم و طلوع خورشید را. مثل بچه ها ذوق زده شده بودم. از خوشحالی بالا و پایین می پریدم. بوم را بغل کردم، جعبه رنگ را بو کردم و نوک قلم موها را به صورتم کشیدم. همه از بهترین نوع بودند. به خودم اومدم. او با خوشحالی نگاهم می کرد. ایستاده بود و لبخند می زد. گفتم:

- نمی دونم با چه زبونی ازت تشکر کنم.

- احتیاجی به تشکر نیست چشمانت همه چیز را می گوید.

- چقدر آرزوی داشتن این وسایل را داشتم و چقدر پشیمان بودم که وسایلم را نیاورده ام. دلم می خواست همه ی زیبایی های طبیعت را نقاشی کنم؛ دریا، جنگل، درختان سبز، حتی بادی که بین شاخه های درختان می پیچید، حتی بوی بهار نارنج کوچه ها را، حتی نرده های سفید ویلا را، پرنده های کوچک روی دریا را.

- می دونم.

- از کجا می دونی؟

- از نگاهت، از اینکه با حسرت به دریا و جنگل نگاه می کردی. می دونستم به اینها احتیاج پیدا می کنی. ذهنت را خوندم. تو قلبت مثل یه شیشه پاک و ساده و صیقل خورده است، اون طرفش رو هم می تونم ببینم افکارت برام روشن

و واضح است چون مثل خودم فکر می کنی.

- بهتر است مواظب خودم باشم. ولی اگه تونستی بگی الان به چه چیزی فکر می کنم؟

لبخند مرموزی زد و گفت:

- خب معلومه به من.

- ای بدجنس.

- اگه دوست داری بعد از صبحانه بریم کنار دریا و تو هر چقدر دوست داشتی نقاشی کن.
- عالیست.

ولی یک لحظه یاد دیروز افتادم. ممکن بود بقیه هم بخواهند بیایند و من با بودن دیگران نمی تونستم به راحتی و هر جور دوست دارم آزادانه نقاشی کنم.
گفتم:

- ممکنه تنها برم؟

- هر طور دوست داری.

- راستش خیلی دوست دارم با هم باشیم ولی...

- می دونم تنها راحت تر هستی.

فکر کردم ناراحت شده ولی باز چیزی نگفتم. با هم پایین آمدیم. لادن و لاله هم بیدار شده و همه دور میز نشسته بودند. اشتهایم باز شده بود، صبحانه مفصلی خوردم. در تمام مدت خوردن صبحانه ساکت بودم و به قلم موها و رنگ هایم فکر می کردم اصلاً متوجه صحبت های دیگران نشدم. فقط یکبار محمد پرسید:

- تو موافقی محبت؟

- موافق چه چیزی؟

- ناهار را در جنگل بخوریم.

- عالیست.

امیر با تعجب نگاهم می کرد.

- فقط می خوام قبل از ناهار کمی کنار دریا قدم بزنم.

- محمد گفت:

- ولی تو که نمی دونی ما کجا هستیم.

- پیداتون می کنم. دلم می خواد کمی نقاشی کنم.

- ولی تو که وسایلت را نیاوردی.

- چرا امیر لطف کرد و وسایل نقاشی ام را آورد.

بعد از صبحانه همه حاضر شدند تا بروند. امیر با نگرانی نگاهم می کرد ولی یکبار هم نگفت که همراهم میاد. مادر و عمه و فاطمه خانم همه وسایل را جمع کرده بودند. فاطمه خانم، مش رجب را صدا کرد تا برای بردن وسایل کمک کند. مادر گفت:

- اگه تنهایی بری اشکالی نداره؟

- نه زیاد دور نمی شم، پشت ویلا هستم بعد هم به مش رجب می گم منو راهنمایی کنه تا پیش شما برگردم.

امیر ساکت بود. می دونستم در دلش چه می گذره ولی تا لحظه آخر حرفی نزد و صبر کردم. سه پایه و بوم و جعبه وسایل را پایین آوردم. وقتی همه کنار در ایستادند گفتم:

- امیر اگه برات زحمتی نیست کمکم کن تا این وسایل را کنار دریا ببرم؟

- البته که زحمتی نیست.

لاله گفت:

- با اینکه خیلی فوق العاده نیست ولی بعد از تمام شدن حتماً بهت نشون

می دم. شاید چند طرح هم بزنم.

لادن با حسادت گفت:

- فکر کنم نقاشی های محبت اونقدر عالیست که جایشان در بهترین نمایشگاه های خارج از کشور است.

می دونستم که مسخره ام می کند با این حال بدون ناراحتی و درست مانند خودش گفتم:

- من علاقه ای به نمایشگاه های خارج از کشور ندارم. فکر می کنم در همین کشور خودمان اونقدر هنرمند وجود داره که راجب نقاشی های من نظر بدهند. لادن با پرویی گفت:

- حتماً تمام نمایشگاه های خارجی را دیده ای که اینطور صحبت می کنی؟
- احتیاجی به خسته کردن خودم نمی بینم تمام کارهای نقاشان بزرگ دنیا را در کتاب ها و پوسترها می شه دید. اگه به نمایشگاه نقاشان بزرگ ایرانی رفته باشی تعداد زیادی هنرمند خارجی رو می تونی ببینی که برای دیدن هنر ایرانی به اینجا اومده اند.

بعد از توضیحاتم لادن دیگه حرفی برای گفتن نداشت. امیر لبخند می زد، محمد چشمکی زد و لاله آرام در گوشم گفت:

- فقط تو می تونستی به این خوبی جوابش رو بدی.

- تو طرفدار خواهرت هستی یا من؟

- طرفدار سادگی و صداقت.

امیر سه پایه و بوم را گرفت و جلوتر از من راه افتاد. من جعبه در دست دنبال امیر حرکت می کردم. کمی که جلوتر رفتیم سه پایه و بوم را زمین گذاشت و پرسید:

- اینجا چطور است؟

به دور و بر نگاه کردم جایی خلوت و مناسب بود، با خیال راحت می تونستم از هر زاویه که بخوام نقاشی کنم. گفتم:
- عالیست.

- خب من ديگه بر مي گردم.

مي خواست تلافي كنه. از اينكه تا لحظه آخر صبر كرده بودم و بعد از او خواسته بودم همراهم بيدار ناراحت بود. من هم با بدجنسي گفتم:

- ازت ممنونم.

و نگاهش كردم.

گفت:

- حالا ديگه مي رم.

منتظر بود تا خواهش كنم نره ولي من چنين نكردم. او اين پا اون پا مي كرد.

برگشت تا بره. مي دونستم كه چقدر پشيمان است. گفتم:

- اگه كنار بقيه بيشتر خوش مي گذره برو.

فوري برگشت و گفت:

- معلوم است كه بهم خوش نمي گذره چون تمام مدت نگران تو هستم.

- اگه فقط نگران هستي مهم نيست نگران نباش.

بالاخره به حرف اومد و گفت:

- اي بي انصاف، اگه فكر مي كني بدون تو به من خوش مي گذره باشه مي رم ولي روحم را كنارت مي دارم.

يك لحظه قلبم ايستاد. گفتم:

- صبر كن پيشم بمون، بدون تو در بهترين جاي دنيا باز هم تنها هستم و اصلاً به من خوش نمي گذره.

برگشت، در حاليكه مي خنديد گفت:

- بالاخره به حرف اومدي.

فهميدم تمام مدت مي خواست از زير زبونم حرف بكشه. عصباني شدم بوم را به طرفش پرت كردم و گفتم:

- براي من ادا در مي آري؟

- خوب اعتراف کردی، از این به بعد می دونم چطور از تو حرف بکشم، تو که منو نصف عمر کردی دختر تا یه کلمه بگی بمونم.

- حرفات همه شوخی بود، آره می خواستی اذیتم کنی؟! با پررویی گفت:

- بله و خوب هم موفق شدم.

- حالا منم می دونم چیکار کنم؟

- چیکار کنی، وسایلت را به طرفم پرت کنی؟ این کار تو هم لذت بخش است. نمی دونی وقتی عصبانی می شی و چیزی پرت می کنی چقدر خوشگل و دوست داشتنی می شی.

- باشه این کار را نمی کنم.

با ناراحتی و قهر پشتم را به او کردم و دیگه حرفی نزد.

- هر کاری می خوای بکن منو بزن، فقط با من قهر نکن. از قهر متنفرم.

- حالا خوب شد دیگه با تو حرف نمی زنم.

- خواهش می کنم، راه دیگه ای نداشتم.

خیلی جدی دستم را گرفت، صورتم را به سمت خودش برگرداند و گفت:

- نگاهم کن.

نگاهش کردم.

گفت:

- بیا یه قولی به یکدیگر بدیم؛ قول بدیم که هیچ وقت با هم قهر نکنیم.

- ولی مگه می شه؟

- اگه تو بخوای می شه.

- قول می دم.

بعد گفتم:

- وقتی می گفتی عصبانی می شم زیباتر می شم جدی که نمی گفتی؟

- چرا جدی می گفتم. حالا نکنه برای اینکه مدام خوشگل بشی تمام مدت بد خلق و عصبانی باشی؟!
 - خندیدم و گفتم:
- شاید این کار و بکنم.
- وای نه، حرفم و پس می گیرم. تو همیشه و در همه حال زیبایی به خصوص وقتی جدی می شی از حالت صورتت خوشم میاد، باابهت است.
- ولی وقتی تو جدی می شی ازت می ترسم.
- جدی می گی؟
- بله.
- یعنی اینقدر ترسناک هستم؟
- ترسناک نیستی فقط غریبه می شی، می ترسم نتونم بشناسمت، غیر قابل شناخت می شی.
- حق داری هنوز منو کامل نمی شناسی ولی اونقدرها هم که فکر می کنی بد نیستم.
- من اصلاً فکر نمی کنم تو بتونی بد باشی فقط می ترسم بعضی جنبه های وجودت را نشناسم و دچار اشتباه بشم. دوست دارم خیلی زود تو رو بشناسم؛
- فکرت، قلبت، روح و احساسات.
- ولی من خیلی هم غریبه نیستم.
- تو نمی ترسی؟
- فقط از یه چیز.
- چه چیزی؟
- سرش را پایین انداخت و آرام گفت:
- از اینکه دوستم نداشته باشی.
- دلم براش پر کشید. گفتم:

- ولی نباید بررسی.

- یعنی نمی توانم به خاطر این نگران باشم.

- چرا؟

- به نظر تو باید برای همیشه نگران باقی بمونم؟

- نه برای همیشه.

لبخند زد و گفت:

- تو هیچ وقت جواب کم نمی آری ولی بالاخره تا کی باید صبر کنم؟

- بالاخره روزی متوجه می شی و از نگرانی در می آیی.

- به نظر تو تا اون روز طاقت می آرم؟

- بیشتر از اون روز هم طاقت می آری.

- مثل اینکه باید برم تا مزاحم کار تو نباشم.

- اگه تو برگردی بیشتر مزاحم کار من می شی.

با تعجب پرسید:

- چطور؟

- اگه تو نباشی مدام باید فکر کنم تو کجا هستی و داری چیکار می کنی.

فکرم پیش توست. وقتی کنارم باشی خیالم راحت است؛ حتی اگه مزاحم کارم باشی.

برگشت و پیشانی ام را بوسید. حالت صورتش مرا میخکوب کرد. از همان زمان فهمیدم که علاقه اش به من خالی از هوی و هوس است؛ عشقی پاک و بی آرایش. علاقه اش جنبه های مختلفی داشت. گاهی حس می کردم درست مثل پدرم دوستم دارد، گاهی مثل مادر برایم دل می سوزاند و گاهی مثل محمد شوخ و مهربان است. بیشتر اوقات محبتی قوی در وجودش بود که قلبم را گرم می کرد؛ یک مهر غریب در چشمهایش وجود داشت که باعث می شد نتونم احساساتم را کنترل کنم.

می خواستم همه چیز را اعتراف کنم و بگم که چقدر برام اهمیت داره چقدر دوستش دارم و چقدر به او احتیاج دارم ولی باز در لحظه آخر خودم را کنترل کردم. به خودم گفتم: نه هنوز زود است، صبر کن، عجله نداشته باش. علاقه او پاک و صادقانه بود، دور از علایق جسمانی و هوی و هوس. او همیشه روی قولش ایستاده بود، قولی که روز خواستگاری به من داده بود و هیچ وقت جسم مرا نمی خواست. البته روحم را ناخواسته تقدیمش کرده بودم. دیگر روحم از آن خودم نبود. تمام وجودم برای او بود. هر چقدر بیشتر او را می شناختم بیشتر به او وابسته می شدم تا جایی که خودم را فراموش می کردم. او تمام جنبه های وجودم را دوست داشت، این مسئله را حس می کردم، حتی وقتی نامهربان و بد خلق می شدم. من بی عیب نبودم و او حتی ایرادهایم را دوست داشت و گاهی اوقات بد خلق و غیر قابل تحمل می شدم ولی او تحملم می کرد، مخصوصاً وقتی او را پیدا نمی کردم، وقتی رنگها از من فرار می کردند، خط ها تنهایم می داشتند، شعر صدایم نمی کرد و هیچ نقشی شکل نمی گرفت، فکرم کار نمی کرد دستم می لرزید و نمی تونستم نقاشی کنم. بیشتر اوقات خودم را در کتابخانه زندانی می کردم چند کتاب می خواندم خاطراتم را می نوشتم به رؤیاهایم فکر می کردم و برای خودم رؤیا می ساختم بالاخره همه اینها دوباره بر می گشتند. وقتی که خسته می شدم فکرم کار نمی کرد ولی دوباره چیزهای جدید به ذهنم بر می گشت، طرحهایی جدید و ذهنیاتم را به تصویر می کشیدم. این گونه از واقعیت دور می شدم، نقاشی هایم از رئالیسم به اکسپرسیونیسم تغییر شکل می داد ولی دوباره بعد از چند روز خودم می شدم و به واقعیت بر می گشتم.

قبل از نامزدی با امیر خیلی زود رؤیاهایم ته می کشیدند و دوباره خودم می شدم. وقتی با امیر نامزد شدم دیگه کمتر خودم را در کتابخانه زندانی می کردم. فکرم پر بود از او فکر کردن راجب او مرا آزاد می ساخت و من عاشق این آزادی

بودم. هر روز چیزی جدید در وجودش کشف می کردم و از این کشف خوشحال و سرافراز بودم. حتی کاشفین بزرگ هم پس از کشفیاتشان اینقدر خوشحال نشده بودند. وقتی به او نزدیک و نزدیک تر می شدم بیشتر خودم را می شناختم و خودم را در کالبد او با قد و قامت و شکل ظاهری او می دیدم. گاهی از این نزدیکی افکار می ترسیدم؛ از این خوشبختی که زود پیدا کرده بودم و فکر نمی کردم از دستش بدم.

آن روز کنار دریا در وجودش چیزهایی کشف کردم که علاقه ام را به او چند برابر کرد. افکار و روحیاتش به من خیلی نزدیک بود. وقتی نقاشی می کردم یک منظره زیبا پیدا می کرد؛ درست چیزی که من می خواستم ولی از زاویه دید او. وقتی به دریا نگاه می کرد رنگ دریا سبز روشن می شد و درست به رنگ خیالم در می آمد؛ رنگ رؤیاهام که عشق آن را پر کرده بود. تا قبل از دیدن و شناختن امیر همه چیز سفید بود و گاهی خالی و بی رنگ ولی حالا همه چیز سبز شده بود و گاهی یک آبی ملایم.

بعد از اینکه طرح اولیه را کشیدم و رنگ زمینه را زدم کمی صبر کردم تا رنگ ها خشک شوند. او برای اینکه مزاحم کارم نباشد روی بلندی یک تپه کوچک شنی نشسته بود و به دریا نگاه می کرد. داخل جعبه دنبال کاغذ گشتم. یک لحظه دلم خواست صورت امیر را طراحی کنم. پنهان از چشم او نگاهش کردم. متوجه من نبود. ابتدا چشمهایش در ذهنم شکل گرفت و فوری آن را روی کاغذ آوردم، بعد بینی و لب و موهای مشکی و براق او که روی پیشانی چینی زیبا می خورد و درست کنار گوش ها قرار می گرفت. وقتی مژه های بلند و فردارش را به چشمهایش اضافه کردم یاد حرف محمد افتادم که یکبار با دقت به صورت امیر خیره شده بود و گفته بود: باورم نمی شه درست مثل درخت ها مژه هایت فر دارند.

محمد حق داشت. چشمهای درشت امیر با مژه های بلند و فردار چقدر زیبا

بودند. بالاخره لبخند زیبایش را هم کشیدم... کاغذ را از چشمانم فاصله دادم و نگاه کردم خود امیر بود. چشمهایش به من می خندیدند. رنگ چشمهایش سایه روشن و با مداد طراحی بود ولی می شد فهمید که روشن است. شاید کارم را ساده تر کرده بود. ترکیب رنگ ها و در آوردن سبز چشمهایش یک روز تمام وقت می برد. نتیجه کارم یک طرح سیاه و سفید مدادی قشنگ شده بود. از صورت امیر به امیر توی کاغذ لبخند زدم. همان موقع وجودش را بالای سرم حس کردم. فوری کاغذی سفید روی طرحم گذاشتم و پرسیدم:

- تو کی اومدی اینجا؟

- همین الآن، ترسیدی؟

- یه کمی.

نفس راحتی کشیدم. طرحم را ندیده بود. طرح را لابلای کاغذهای سفید دیگه پنهان کردم.

- ببینم چه طرح های قشنگی!

چند طرح از امواج دریا کشیده بودم همه را دید و گفت خیلی قشنگند.

- نه زیاد فکرم متمرکز نمی شد.

- من مزاحمت بودم.

- تقریباً.

با ناراحتی گفت:

- ولی من که گفتم بر می گردم کنار بقیه تا تو راحت باشی.

از حرفم ناراحت شده بود. منظورم را نفهمیده بود. از کجا باید می فهمید منظورم از مزاحمت او فکرم بود که پر از او بود و طرحی از صورت او که تمام وقتم را پر کرده بود. فکرش رهایم نمی کرد ولی امیر متوجه نشده بود من هم نمی توانستم براش توضیح بدم. فقط گفتم:

- اشکالی نداره حالا بیا زود برگردیم می ترسم نگران شوند.

او حرفی نزد سه پایه را برداشت می خواست کاغذهای طراحی ام را بردارد که فوراً گفتم:

- آنها را خودم می آرم.

او ساکت راه افتاد. من هم پشت سر او راه افتادم. از اینکه نمی تونستم توضیح بدم ناراحت بودم. غرورم اجازه نمی داد. تا رسیدن به ویلا حتی کلمه ای با من صحبت نکرد، فقط وقتی رسیدیم گفت:

- من همین جا منتظرت می شم تا وسایل را بالا بذاری.

سه پایه و بوم را کنار تخت گذاشتم، کاغذها را روی تخت ریختم و با عجله برگشتم. مش رجب می خواست ما را پیش بقیه ببرد. راه افتادیم. آنها زیاد دور نشده بودند. یک جایی که سبز و پر از چمن بود و دور و برشان پر از درخت بود نشسته بودند.

لاله با دیدن ما پرسید:

- طرح هات رو آوردی؟

- همه را داخل ویلا گذاشتم وقتی برگشتیم می تونی آنها را ببینی.

لادن با ناز از امیر پرسید:

- خوش گذشت؟

- بله خیلی زیاد.

عمه خندید و گفت:

- البته که خوش گذشته این چه سؤالی است؟

محمد گفت:

- جای ما خیلی خالی بود مگه نه؟

- امیر گفت:

- اتفاقاً جای هیچکس خالی نبود.

همه خندیدند. قند در دلم آب شد. از این حرفش خیلی خوشم اومد به

خصوص جلوی لادن. فکر کردم حتماً دیگه امیر ناراحت نیست نمی دونستم
ظاهرش را حفظ می کند.

ناهار را که خوردیم محمد از من پرسید:

- نمی خوای بدونی شما که نبودید چیکار کردیم؟

- چرا، چیکار می کردید؟

- مشاعره.

- چه خوب، با چه کسی؟

- من، مادر، لاله خانم و مادرشان.

- پس لادن چی؟

- لادن خانم افتخار ندادند.

لادن گفت:

- من علاقه ای به شعر و شاعری ندارم.

پرسیدم:

- خب چه کسی برنده شد؟

- حدس بزن.

- تو که برنده نشدی چون حافظه خوبی نداری اگه داشته باشی هم پر از

پنس، گاز استریل و آمپول است.

- دست شما درد نکنه.

بعد رو به امیر کرد و گفت:

- تو حدس بزن.

- فکر می کنم عمه خانم.

- چطور؟

- چون عمه خانم خیلی به شعر علاقه دارند.

عمه لبخند زد و گفت:

- امیر جان حق با توست ولی حالا حافظه ام خیلی ضعیف شده. عمه جان
دیگه مثل گذشته نیست.

محمد گفت:

- هر دوی شما اشتباه کردید. لاله خانم برنده شد.

امیر گفت:

- جداً لاله، تو برنده شدی؟

محمد گفت:

- حالا چگونه یه جایزه در نظر بگیریم و یکبار دیگه مسابقه بدیم.

لاله گفت:

- چه جایزه ای؟

محمد گفت:

- اگه محبت راضی باشه تابلویی که داره می کشه.

امیر با تعجب نگاه کرد من هم به محمد نگاه کردم. امیر که دید ناراحت

شده ام گفت:

- چرا تابلوی محبت؟

محمد گفت:

- شد ما راجب محبت حرفی بزنیم تو مخالف نباشی؟ اگه جایزه این تابلو

باشه همه تشویق می شوند.

موافقت کردم. امیر هم گفت:

- باشه کسی که در مسابقه مشاعره برنده می شه حتماً لیاقت داشتن تابلوی

محبت را داره.

از حرفش خیلی خوشم اومد.

بالاخره وقتی محمد پرسید چه کسی شرکت می کند لادن فوری گفت:

- من.

لاله با تعجب گفت:

- ولی تو که مخالف شعر و شاعری بودی؟

لادن گفت:

- فقط برای خاطر تابلوی محبت شرکت می کنم.

ولی می دانستم دلیل اصلی اش شرکت امیر در مسابقه بود.

شعر از لاله که برنده دور قبل بود شروع شد. بقیه به ترتیب شروع به خواندن کردیم. لادن اول از همه از دور خارج شد بعد هم مادر و بالاخره محمد و عمه خانم! من و لاله و امیر رقابت سختی داشتیم. با اینکه دلم می خواست امیر برنده شود ولی مقاومت می کردم تا جایی که تمام شعرهایی که در ذهنم بود را خواندم و مجبور شدم یکی از شعرهایی که خودم گفته بودم را بخوانم.

دلم می خواست پرنده ای بود

و روی درخت سبز پنجره ام می نشست

یک روز سرد بارانی

پیکر خیس و لرزشش را پناه می دادم.

همه ساکت شدند. لادن گفت:

- ولی این که شعر نیست.

لاله گفت:

- چرا خیلی هم زیبا بود. ولی این شعر مال کدوم شاعر است؟

من چیزی نگفتم. دوست نداشتم دیگران بفهمند شعر خودم است. امیر گفت:

- به نظر من که شعر خیلی آشناست ولی حتماً که نباید بدونیم شاعر این شعر چه کسی است.

به او نگاه کردم ولی چیزی را نمی شد از صورتش خواند. فکر کردم حتماً

متوجه شده که شعر خودم است ولی من که هیچ وقت به هیچکس حتی به او چیزی در این مورد نگفته بودم.

بالاخره با نظر و رای دیگران شعر مورد قبول واقع نشد. من اصلاً ناراحت نشدم. می‌دونستم که امیر برنده می‌شه حتی اگه لاله هم برنده می‌شد لیاقت داشتن تابلو را داشت. امیر و لاله ادامه دادند. امیر یکی از شعرهای سهراب سپهری را خواند. لادن فوری گفت:

- ولی اینکه شعر نبود.

لاله با تمسخر گفت:

- یکی از شعرهای سهراب بود.

لادن بدجوری ناراحت شد ولی با این حال مغرورانه گفت:

- عجب شعر مسخره‌ای.

از اطلاعات کمش فهمیدم که حق با امیر بود. آنها هیچ هماهنگی با هم نداشتند. بالاخره امیر این شعر را خواند:

نومید مشو جانا

امید پدید آمد

امید همه ی جانها

از غیب رسید آمد

و لاله دیگه نتونست جواب بدهد و بازنده شد. محمد با ناراحتی گفت:

- لاله خانم کمی بیشتر فکر کنید.

ولی لاله گفت که دیگه نمی‌تونه ادامه بده. با خوشحالی به امیر تبریک گفتم؛

لاله کنارم نشست و گفت:

- می‌شه بقیه شعری را که خواندی برایمان بخوانی؟

- از حفظ نیستم.

محمد گفت:

- تابلو مال امیر است.

- البته بعد از تمام شدنش.

امیر چیزی نگفت.

بالاخره موقع برگشت رسید. وسایل را جمع کردیم و به طرف ویلا رفتیم. هر کسی یک سبد برداشت. لادن سبدی را به دستم داد. سبد اونقدر سنگین بود که دستهایم خم شد. هیچکس متوجه سنگینی سبدی که من برداشته بودم نبود. پشت سر هم راه می رفتیم. با دو دست سبد را می کشیدم. امیر جلوتر رفته بود. دلم گرفت. چطور منتظر من نشده بود. وقتی از همه عقب ماندم ایستادم تا خستگی در کنم. دستم قرمز شده بود. از اینکه امیر بی توجه جلوی همه بدون من رفته بود ناراحت بودم. دلم می خواست به اعماق جنگل برگردم و همانجا گم شوم طوری که کسی پیدام نکند. دوباره خم شدم تا سبد را بلند کنم. سرم را که بلند کردم از دور امیر را دیدم که به طرفم می آمد. وقتی به من رسید نفس نفس می زد؛ دویده بود. دستش را دراز کرد و گفت:

- سبد را بده من. چرا اینقدر عقب ماندی؟

- ممنون احتیاجی به کمک کسی ندارم.

- ولی من کسی نیستم.

- چه فرقی می کنه تو کی هستی؟

- برای تو فرق نمی کنه ولی برای من فرق می کنه.

نمی دونم از چه چیزی ناراحت بود؟ چرا اینطور با هم صحبت می کردیم؟
گفتم:

- از کجا می دونی برام فرقی نداره؟

- از حرفت، از اینکه مزاحمت هستم.

- ولی تو اشتباه می کنی.

- اگه اشتباه می کنم منو از اشتباه در بیار.

در سکوت سبد را از دستم گرفت. وقتی آن را بلند کرد با تعجب گفت:

- خدای من این سبد چقدر سنگین است.

من ساکت بودم. دوباره با عصبانیت گفت:

- چه کسی این سبد را به تو داد؟

- نمی دونم خودم برداشتم، شاید هم لادن به من داد.

- حدس می زدم. چطور آن را تا اینجا آوردی؟

- از سنگینی سبد ناراحت نمی شم، از سنگینی غم روی دلم ناراحت می شم.

- وقتی غم روی دل سنگینی می کنه باید حرف دل را بزنی تا سبک بشی.

- اگه کسی باشه تا حرف دل را گوش کنه.

- همیشه کسی هست اگه تو قابل بدونی.

دیگه حرفی نداشتم بگم. رسیده بودیم. امیر سبد را به آشپزخانه برد من هم به سالن رفتم. هوا کمی سرد شده بود کنار شومینه نشستیم. احساس سرما می کردم.

محمد و لاله شطرنج بازی می کردند. امیر مستقیم به طبقه بالا رفت. وقتی لادن از اتاقش پایین آمد لباس عوض کرده و تجدید آرایش کرده بود. به سالن نگاهی انداخت و پرسید:

- پس امیر کجاست؟

محمد با بدجنسی گفت:

- فکر کنم رفت کنار دریا.

می خواستم بگم اینطور نیست که محمد چشم غره ای به من رفت که ساکت شوم. محمد دوباره گفت:

- بله فکر کنم رفت کنار دریا قدم بزنه.

لادن فوری گفت:

- منم می رم قدم بزnm.

محمد گفت:

بله کار خوبی می کنید، امیر تنهایی گناه داره.

چون لاله اونجا بود نمی توانستم حرفی بزnm. به آشپزخانه رفتم. وقتی دیدم مادر و عمه مشغول صحبت هستند برگشتم. احساس خستگی می کردم. محمد گفت:

- محبت بهتر است بری بالا استراحت کنی. خسته به نظر می رسی.

- نه خوبم.

دوباره گفت:

- پس برو لباست رو عوض کن سرما می خوری. لباس گرم بپوش.

محمد حق داشت پیراهنم نازک بود. نمی دونم چه اصراری داشت که من بالا برم.

وقتی به طبقه بالا رفتم همه جا ساکت بود. پشت در اتاق ایستادم. فکر کردم حتماً امیر خوابیده، آرام وارد می شم لباسم را بر می دارم و بیرون میام. آرام در اتاق را باز کردم. بر عکس تصورم امیر بیدار بود و روی تخت نشسته بود و تمام کاغذهای طراحی ام دستش بود. صبح با عجله آنها را روی تخت رها کرده بودم. فوری به سمتش رفتم و گفتم:

- ببخشید کاغذهایم روی تخت ولو بود الآن همه را جمع می کنم.

دستپاچه شده بودم که نکنه طرح صورتش را دیده باشد. دستم را دراز کردم تا کاغذها را از او بگیرم. دستم را گرفت و گفت:

- بشین.

در اصل مرا نشانده. از صدایش نمی تونستم متوجه چیزی بشم. نمی دونستم ناراحت است یا خوشحال. گفتم:

- این طرح ها را صبح دیدی، حالا بده من.
- همه را ندیده بودم.
- فهمیدم که طرح صورتش را دیده است. نگاهم می کرد. با نگاه از من تشکر کرد. بالاخره گفت:
- چرا می خواستی اون طرح را ببینم؟ کی آن را کشیدی؟ چقدر قشنگ شده.
- زیبایی آن به خاطر طرح من نیست زیبایی خودش است.
- دستم را فشرد و گفت:
- از دید تو اینطور است. چرا نمی خواستی آن را ببینم؟
- سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم.
- پس دلیل حرف تو وقتی گفتم مزاحمت هستم این بود.
- بله برای اینکه تمام مدت فکرم را مشغول کرده بودی و سرگرم طراحی از صورتت بودم.
- پس چرا چیزی نگفتم؟ من چقدر اشتباه کردم.
- و خوب تنبیهم کردی.
- چه فکریایی کردم. چرا دلت نمی خواست طرح را ببینم؟
- می خواستم برای خودم نگهش دارم هر وقت دلم خواست نگاهش کنم،
- مهربانی نگاهش را ببینم و دلم گرم شود و هر وقت دلم برات تنگ شد آن را نگاه کنم.
- مگه خودم مردم؟
- اخم کردم و گفتم:
- دور از جون. فقط اینطوری راحت تر بودم. با خیال راحت ساعت ها نگاهت می کردم.
- عجب اشتباهی کردم. فکر کردم از حضور من ناراحتی و مزاحم تو هستم.

می خواستم ثابت کنم که تو را کاملاً درک می کنم.

- من خوب می دونم که منو درک می کنی، مخصوصاً امروز وقتی اون شعر را خواندم.

- بله شعر زیبایی که از اعماق روح و قلب تو سر چشمه گرفته بود.

- پس تو متوجه شدی که شعر خودم بود؟

- البته چه کسی غیر از تو آنطور ساده و روشن می تونست حرف دلش را بزنه؛ درست به سادگی خودت و پر از احساس.

نگاهم می کرد؛ نگاهش پر از عشقی بزرگ بود که همه را به من هدیه می کرد.

- شرم فقط و فقط برای تو بود.

- همه اش را برام بخوان.

و من تمام شعر را برایش خواندم.

دلم می خواست

پرنده ای بود و روی درخت سبز پنجره ام می نشست
 یک روز سرد بارانی، پیکر خیس و لرزانش را پناه می دادم

دلم می خواست
 دفتر خاطراتم بود و تا آخر دنیا ورق داشت
 یک روز که غمم بود، حرفهای بی رنگ دلم در آن رنگ می گرفت

دلم می خواست
 صندوقچه ی کوچکی گوشه اتاقم بود
 و من حجم سبز خیالم را در آن پنهان می کردم

دلم می خواست
 طرحی بود که هیچ گاه رنگ نمی شد

بی قاب، به وسعت دیوارهای اتاقم گسترده بود

دلم می خواست

همیشه بود و من چون روح

در هوایی که نفس می کشید

تا ابد معلق می ماندم

بعد از خواند شعر پرسید:

- این شعر را چه زمانی گفتی؟

- مدتها قبل؛ همان روز نمایشگاه.

- حسی غریب در شعر هست؛ حسی که تمام وجودم را پر کرده ست. این

شعر را برای من گفتی؟

- بله، همیشه مال تو بوده و هست.

- به خاطر تک تک کلماتش از تو ممنونم و از اینکه راجع به تو دچار اشتباه

شدم متأسفم.

- هر انسانی دچار اشتباه می شود. دلم می خواذ اونقدر قلبهایمان صمیمی و

یکی شود که هیچ چیزی بین ما جدایی نیندازد.

شب وقتی مشغول نوشتن خاطراتم بودم وارد اتاق شد. آرام کنار در ایستاده

بود و نگاهم می کرد. یک لحظه متوجه اش شدم. پرسیدم:

- از کی اینجا ایستاده ای؟

- تازه چند دقیقه است.

دفتر را بستم. پرسید:

- یک شعر جدید است؟

- نه خاطراتم را می نویسم.

بلند شدم و به طرف پنجره رفتم. گفتم:

- چقدر به تفاهم رسیدن لذت بخش است.
آسمان پر از ستاره بود و ماه درست مانند یک گل سفید درشت در باغ
آسمان خودنمایی می کرد.

- درست به قشنگی آسمان پر ستاره است.

- دوست داری آسمان را تماشا کنیم؟

- خیلی.

- با من بیا.

در را باز کرد. همه خوابیده بودند. از پله ها پایین آمدیم. وارد هال که شدیم

پرسید:

- آسمان دریا را دوست داری یا جنگل را؟

- هر کدام که پر ستاره تر است.

- آسمان هر دو یکی است ولی تماشای ستاره ها از لابلای شاخه های درخت

خیلی لذت بخش است.

در سمت جنگل را باز کرد، بالکن با پله های کوتاه به حیاط متصل می شد.

روی اولین پله نشستیم. روبروی ما راه باریکی وجود داشت که به جنگل ختم

می شد. آسمان پر از ستاره بود و ماه کامل و پر نور چقدر زیبا بود. در دلم از

قدرت خدا و لطف و عنایتش تشکر کردم. امیر هم زیر لب چیزی گفت. گفتم:

- ماه خیلی زیباست.

- درست مثل تو.

- البته این عقیده توست.

لبخند زد و گفت:

- هیچ وقت از این ویلا خوشم نمیاد بخصوص این پله ها و منظره اینجا. وقتی

نگاه می کردم دلم می گرفت. آن سالها با اصرار پدر تعطیلات تابستان و گاهی

عید به این ویلا می آمدیم. همیشه دلم می خواست از آمدن به اینجا فرار کنم.

بهانه های مختلف می آوردم ولی هیچ کدام قابل قبول نبود تا وقتی دانشگاه قبول شدم. بالاخره از آمدن راحت شدم. پدر وقتی ایران بود یکی دو بار به ویلا می آمد ولی من هیچ وقت دوست نداشتم همراهی اش کنم.

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

- آخه برای چی؟! -

- از همان دوران کودکی وقتی مادر و پدرم تصادف کردند و مادرم را از دست دادم دیگه از اینجا، از جاده های شمال بدم می آمد. بدون مادر اینجا درست مثل جهنم بود. مادر و جای خالی اش را احساس می کردم. او نبود و من عذاب می کشیدم حتی سرگرمی و تفریح هم برام زجرآور بود.

- واقعاً متأسفم مادر تو زن خیلی خوبی بود.

- یک فرشته بود و من او را می پرستیدم. وابستگی من به او حتی از وابستگی پدرم بیشتر بود. او هم خیلی دوستم داشت. عشق مادر و فرزندی بین ما را هیچکس نمی توانست بفهمد. مرگ او ضربه سختی به من زد. تا مدت‌ها دچار افسردگی شده بودم و با کسی صحبت نمی کردم. بیشتر اوقات در تنهایی گریه می کردم. پدرم فکر می کرد خیلی زود همه چیز را فراموش می کنم ولی بعد از یکسال من همچنان غمگین و افسرده بودم. وقتی در امتحانات نهایی مردود شدم متوجه شد که باید کاری انجام بدهد. یکی از دوستان پدرم دکتر روانشناس بود مرا به مطب او برد. او با دیدن من حالم را خیلی خوب فهمید و بدون اینکه حتی دارویی به من بدهد با محبت‌هایی که به من می کرد و صحبت‌های خوبش روحیه ام را تغییر داد. دوست داشتم او پدرم بود. چند ماه با او زندگی کردم. یک مرد فوق العاده است. در وجودش چیزی است که هر انسانی را جذب می کند. از آن به بعد آروزم این بود که مثل او باشم. روحیات و افکارم را چنان خوب درک کرده بود که حتی پدرم بعد از ۱۴-۱۵ سال مرا آنطور نشناخته بود. با اینکه یک سال از درس عقب افتاده بودم ولی برای رسیدن به آرزویم اونقدر

تلاش کردم تا بالاخره موفق شدم. پدرم مخالف رشته روانشناسی بود ولی بعد از پایان سربازی تصمیم خودم رو گرفته و در کنکور قبول شدم. دوست داشتم به مردم کمک کنم. فکر می کردم مهمترین راه کمک به مردم کمک به روح و روان آنهاست. میدونی همیشه به این اصل که سلامت روح و روان لازمه سلامت جسم است اعتقاد داشته ام. سالهایی که دچار افسردگی بودم را به یاد می آورم و دلم می خواد به دیگران کمک کنم.

چند ثانیه سکوت کرد. بعد برگشت و نگاهم کرد و گفت:

- این ویلا را به همین خاطر دوست نداشتم.

- پس برای چی با اومدن ما موافقت کردی؟

- برای خاطر تو.

- ولی من دوست ندارم به خاطر من عذاب بکشی و غصه بخوری. چرا به من

چیزی نگفتی؟

با مهربانی نگاهم کرد و گفت:

- دوست ندارم تو هم از اینجا بدت بیاید. راستش دیگه مانند گذشته از این

ویلا بدم نمیداد. انگار این بار اینجا یک جور دیگه است؛ همه چیز برام زیباست.

وقتی تو از دیدن هر منظره ای لذت می ببری من دلم می خواد بیشتر اینجا بمانم.

- حتماً به خاطر من این حرفها را می گی؟

- نه باور کن وقتی از نظرها تو به اطراف نگاه می کنم همه چیز رنگ دیگه

ای می گیره. دیگه خاطرات گذشته را به یاد نمی آرم و فقط مناظر زیبا را می

بینم.

از این همه پاکی احساسش قلبم فشرده می شد. دلم می خواست پیشانی

بلند مهربانش را ببوسم. قلبم برای مهربانی چشمانش می تپید.

ساکت شده بود و به من نگاه می کرد. در دل گفتم: چطور می تونم مهربانی

تو را جبران کنم؟ باز هم مثل همیشه حرف دلم را خواند. آرام گفت:

- نگران نباش.

- نگران چی؟

- چشمهایت تمام مهربانی های دنیا را به من هدیه می کند.

دلم می خواست سرم را روی شانه اش بذارم و از روی شانه هایش ستاره ها را تماشا کنم. متوجه شد، باورم نمی شد. دستهایش را دور شانه هایم گذاشت. شانه به شانه هم نشسته بودیم. مرا کمی به سمت خودش کشید سرم روی شانه اش قرار گرفت. هر دو به ستاره ها خیره شده بودیم.

نیرویی از آسمان قلبهای ما را به هم پیوند می داد. احساس امنیت می کردم. در آن شب تاریک زیر آسمان پر ستاره روبروی درختان سبز جنگل دو تا قلب که قلبهای عاشق ما دو نفر بود به هم پیوند می خوردند و در هم حل می شدند.

صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم. کاری نیمه تمام داشتم که باید خیلی زود تمامش می کردم. رنگ ها صدایم می کردند. احساس آرامش داشتم و دلم می خواست نقاشی کنم. بدون اینکه امیر متوجه شود وسایلم را جمع کردم و پایین رفتم. همه خوابیده بودند، فقط فاطمه خانم در آشپزخانه بود و سماور را روشن می کرد. سلام و صبح بخیر گفتم و توضیح دادم که به کنار دریا می رم تا کمی قدم بزنم و اگر دیر کردم به بقیه بگویم. تا جلوی در ویلا همراهم آمد. با هم صحبت کردیم و من از زحماتش تشکر کردم.

وقتی کنار دریا رسیدیم وسایلم را پهن کردم و سرگرم شدم. زمان را فراموش کرده بودم. هوای خنک، نسیم دریا و صدای آرام امواج چنان آرامشی به من داده بود که متوجه اطرافم نبودم. طرح دریا را تمام کردم ولی حس می کردم چیزی در نقاشی ام کم است؛ انگار جای چیزی خالی بود. یک پرندۀ در آسمان پرواز می کرد آن را هم کشیدم ولی باز چیزی کم بود؛ یک نگاه، یک عشق، خیلی فکر کردم. از دور به دریا نگاه کردم ولی نفهمیدم.

وقتی برگشتم از دور مش رجب را دیدم که به طرفم می آید. وقتی کنارم رسید نفس نفس می زد. فکر کردم اتفاقی افتاده. وقتی پرسیدم در جواب گفت:

- خانم، شما کجا هستید؟ همه نگران شدند.

- ولی من به فاطمه خانم گفتم.

- بله ولی خیلی دیر کردید.

- مگه ساعت چند است؟

- ساعت ده است.

سپس به تابلو خیره شد و گفت:

- چقدر دریا طبیعی و زیبا شده.

بعد به من نگاه کرد و گفت:

- وقتی شما اینجا ایستاده اید کنار تابلو انگار دریا واقعی است.

یک لحظه فکری مثل برق از مغزم گذشت. آن چیزی که کم بود را پیدا کرده بودم. به مش رجب گفتم کمی صبر کند. با عجله شروع به کار کردم و تصویر خودم را کنار ساحل روی تابلو در حالیکه به دریا خیره شده بودم درست روی نقطه طلایی کشیدم. وقتی کارم تمام شد مش رجب هم متوجه زیبایی تابلو شد و گفت:

- اینطوری خیلی بهتر شد.

حالا از نقاشی ام راضی بودم. چیزی که در تابلو گم کرده بودم پیدا شده بود و آن تصویر خودم روبروی ساحل دریا بود که به افق خیره شده بودم. هر کسی نمی تونست بفهمه تصویر من است یا شخص دیگه ای چون از پشت رنگ لباسم را تغییر داده بودم.

مش رجب که نگران بود گفت:

- خانم عجله کنید، همه صبحانه خوردند ولی امیر آقا منتظر شماست.

- خدای من چرا زودتر نگفتی؟

- تابلو شما را دیدم و پاک یادم رفت.
- اشکالی نداره با هم می ریم، تو نگران نباش.
- وسایل را برداشت و راه افتادیم. پرسیدم:
- امیر نگران بود؟
- خودش می خواست بیاید دنبال شما ولی من گفتم که میام. فاطمه به او گفت نگران نباشد ولی آقا می گفت شما خیلی دیر کرده اید.
- دیگران چطور؟
- همه صبحانه خورده اند. محمد آقا گفت که وقتی شما سرگرم نقاشی می شوید همه چیز را فراموش می کنید و حتماً فراموش کرده اید که امیر هم وجود دارد.
- خندیدم و گفتم:
- حسابش رو می رسم.
- اتفاقاً همه خندیدند بجز امیر آقا.
- امیر چه گفت؟
- جلوی در منتظر شماست. قدم می زد و می گفت حتماً اتفاقی افتاده.
- از دست خودم ناراحت بودم... اونقدر سرگرم شده بودم که حتی امیر را هم فراموش کرده بودم. حتماً هزار جور فکر و خیال کرده و رویش نمی شد حرفی بزنم. پرسیدم:
- حالا چرا صبحانه نخورد؟
- کی؟
- امیر آقا دیگه.
- آهان، بله. هر چی مادر شما و عمه خانم گفتند قبول نکرد. محمد آقا هم گفت که ممکن است از گرسنگی بمیرد چون شما تا شب بر نمی گردید.
- با عصبانیت گفتم:

- محمد خوب چشم مرا دور دیده و هر چی خواسته به امیر گفته.
دیگه رسیده بودیم جلوی نرده های ویلا، نفسم به شماره افتاده بود. گفتم:
- مش رجب صبر کن من دیگه نمی تونم.
- امیر آقا جلوی در ایستاده.
- تو برو من اومدم.
ایستادم تا نفس تازه کنم. مش رجب وسایل را گذاشت و برگشت. امیر جلوی
در ایستاده بود و به من نگاه می کرد. یک لحظه ترسیدم. اخم کرده بود. کنارش
رسیدم و کمی نفس تازه کردم. سرم را بلند کردم، روبرویم ایستاده بود و لبخند
می زد. گفتم:
- سلام ببخشید خیلی نگرانم شدی.
- سلام.
از صورتش چیزی نمی شد فهمید. نمی دونستم ناراحت است یا عصبانی یا
نگران. می ترسیدم دوباره نگاهش کنم.
- فکر نکردی از نگرانی دیوانه می شم؟ وقتی بیدار شدم و تو نبودى از
نگرانی...
ساکت شد.
- ببخشید اصلاً متوجه گذشت زمان نبودم، رنگ ها صدایم می کردند هوای
نقاشی بدجوری به سرم زده بود.
وقتی نگاهش کردم لبخند می زد. به سر تا پایم نگاه کرد و گفت:
- خدا را شکر سالمی خیلی نگرانم بودم.
وقتی وارد شدیم همه آماده بودند تا برای خرید به بازار شهر بورند. مادر با
دیدنم پرسید:
- محبت کجا بودی؟ همه نگرانم بودیم.
- به فاطمه خانم که گفتم می رم قدم بزنم.

عمه خانم با مهربانی پرسید:

- محبت جون همراه ما نمی آیی؟

خستگی را بهانه آوردم.

- پس آگه چیزی لازم داری بگو برات بخریم!

تشکر کردم. لادن و لاله هم از پله ها پایین اومدند.

مادر گفت:

- صبحانه ات را بخور آگه دوست داشتی با امیر بیا.

محمد گفت:

- امیر به خاطر تو هنوز صبحانه نخورده است. خدا کمی شانس بده.

- به کی؟ به من یا به امیر؟

- به تو.

- خدا شانس داده است.

وقتی همه رفتند فاطمه خانم به من گفت:

- امیر آقا خیلی نگران بود. هر چقدر گفتم که شما صبح چی گفتید قبول

نمی کرد.

بعد سرش را جلو آورد و کنار گوشم گفت:

- خیلی دوستت داره ها.

لبخند زدم و گفتم:

- من هم دوستش دارم.

هر دو خندیدیم. دست و صورتم را شستم، لباسم را عوض کردم، موهایم را

پشت سرم بافتم و پایین اومدم. فاطمه خانم میز صبحانه را در بالکن چیده بود و

امیر منتظرم نشسته بود. یک میز فلزی سفید و چهار صندلی فلزی با پشتی

های پارچه ای روی بالکن بود. سینی چای را از دست فاطمه خانم گرفتم و پا به

بالکن گذاشتم. روی میز گلدانی پر از گل های رز تازه چیده شده بود. حیاط ویلا پر از گل بود. امیر روی صندلی درست پشت به من نشسته بود. سینی چای دستم بود. دلم می خواست دستم را روی شانه اش می داشتم؛ البته اگه سینی جای دستم نبود، ولی فرقی نمی کرد باز رویم نمی شد. هنوز نمی تونستم اونطور که باید احساساتم را نشان بدم. یک لحظه یاد شب قبل افتادم همین پله ها بود. بعد فکر کردم اگه جای او بودم و صبح بیدار می شدم و او نبود چقدر نگران می شدم. حتماً خیلی نگران بوده. با این افکار پشت سرش ایستاده بودم. وجودم را حس کرد. من هیچ سر و صدایی نکرده بودم و حتی عطری هم نزده بودم تا از بوی عطرمتوجه شود. برگشت و با دیدنم آرام گفت:

- بالاخره اومدی.

سینی چای را روی میز گذاشتم، روبروی او نشستم و استکان چای را جلوی او آوردم. سنگینی نگاهش را حس می کردم. سرم را بلند کردم ولی فوری نگاهش را برگرداند و به روبرو خیره شد. در سکوت کامل صبحانه خوردیم. دلم می خواست حرف بزند و چیزی بگوید ولی حتی یک کلمه هم صحبت نکردیم. فقط صدای پرنده ها و دریا بود که سکوت را می شکست. نمی دونستم چی بگم حتماً از دستم ناراحت بود. وقتی صبحانه تمام شد استکانها را برداشتم تا به آشپزخانه ببرم. فاطمه خانم سینی را از دستم گرفت گفت که میز را جمع می کند و به بالکن برگشت. صدایش را می شنیدم که به امیر می گفت:

- محبت خانم را دیدید؟ گفتم که نگران نباش.

گوشم را تیز کردم تا جواب امیر را بشنوم. فاطمه خانم دوباره گفت:
- فقط باید تابلویش را ببینی، هر کس ببیند فکر می کند دریا واقعاً روبرویش است.

امیر پرسید:

- شما چطور آن را دیدید؟

- روی بالکن گذاشته بود تا خنک شود و من فوری رفتم و نگاهش کردم. واقعاً که دختر هنرمندی است. مادر خدا بیمارزت آگه زنده بود به چنین عروسی افتخار می کرد؛ هم خانم، هم هنرمند، هم مهربان و از همه مهمتر اینکه... صدایش را آرام کرد و من دیگه چیزی نشنیدم. گوشه‌ایم را تیز کردم. فقط شنیدم امیر پرسید:

- مطمئنی فاطمه خانم؟

- البته که مطمئنم، خودش به من گفت.

نمی دونستم منظورش چیست. امیر با تعجب پرسید:

- خودش گفت؟!

دل‌م می خواست صورتش را می دیدم، جلوتر رفتم. از پنجره آشپزخانه بالکن دیده می شد گوشه پرده را کنار زدم. پنجره کمی باز بود. فاطمه خانم گفت: - بله امیر جان. صبح وقتی من گفتم که نگرانش بودی او هم گفت که... و ساکت شد. تازه متوجه شدم. از حالت فاطمه خانم خنده ام گرفته بود. امیر ایستاد و با هیجان پرسید:

- خوب؟!

فاطمه خانم با دیدن هیجان و اصرار امیر با آب و تاب بیشتری شروع به تعریف کرد و گفت:

- محبت پرسید که شما کجا هستید من هم گفتم روی بالکن، بعد هم گفت که شما را دوست دارد. امیر با لبخند پرسید:

- همینطوری بدون مقدمه این حرف را زد؟

- بله همینطوری، چه دختر نازنینی است.

من هم لبخند می زدم. فاطمه خانم از روی قصد قضیه را به نفع من تعریف کرده بود طوری که خودش دوست داشت. از حرف او نه تنها ناراحت نشدم بلکه

خوشحال هم شدم. حرف دلم بود که نمی توانستم به زبان بیارم ولی فاطمه خانم به موقع این مسئله را گفته بود. حالت امیر دیدنی بود. صندلی را جلو کشید و به فاطمه خانم گفت بنشیند ولی فاطمه خانم تهیه ناهار را بهانه کرد و به سمت آشپزخانه آمد. فوری خودم را با شستن ظرف ها مشغول کردم. وقتی وارد شد اصلاً متوجه نشد که حرفهایش را شنیده ام. فکر کردم مش رجب و فاطمه خانم ناخواسته حرفهای ناگفته ی دل من و امیر را بین ما رد و بدل کرده بودند. تردید و دودلی ام نسبت به علاقه ی امیر رفع شده بود و بعدها فهمیدم که شنیدن آن کلمات چقدر به امیر دلگرمی داده بود.

وقتی همه از خرید برگشتند صحبت مراجعت به تهران پیش اومد. پدر تلفن کرده و مادر نگران بود. من تا آن زمان در آشپزخانه مانده و سرم را گرم کرده بودم تنها به این دلیل که مجبور نباشم با امیر صحبت کنم. نمی توانستم چه باید بگویم. می ترسیدم هنوز ناراحت باشد. امیر هم خودش را با رسیدگی به گلها و باغچه سرگرم کرده بود. فرصت مناسبی برای هردویمان بود تا فکر کنیم. دلم می خواست او را بیشتر بشناسم. اولین برخورد بین ما بود. حتماً دوست داشت وقتی همه می پرسند محبت کجاست او جوابش را می دانست. فهمیده بودم که دیگه تنها نیستم فقط خودم نیستم او هم هست که وجودم به وجودش وابسته است و دیگه نباید تنها به خودم فکر کنم. می توانستم پیغامی براش بنویسم با این حال نمی خواستم آزادی ام را از دست بدم ولی این وابستگی را هم دوست داشتم. باید تمرین می کردم.

فاطمه خانم بعد از ظهر به دیدن دخترش می رفت و از من خواسته بود همراهی اش کنم. گفتم باید از امیر هم بپرسم. فاطمه خانم با خوشحالی گفت:

- آفرین دخترم، ننه جان قربان از امیر آقا اجازه بگیر.

آرام از لای در آشپزخانه نگاه کردم. همه در سالن نشسته بودند. محمد و لاله شطرنج بازی می کردند و مادر و عمه خانم غرق صحبت با هم بودند. امیر به

ظاهر تلویزیون نگاه می کرد. لادن کنارش نشسته بود و مدام چیزی می پرسید امیر هم با جوابهای کوتاه پاسخش را می داد. در اصل حواسش جای دیگری بود و هر از چند گاهی نفس عمیقی می کشید و به در آشپزخانه نگاه می کرد. فهمیدم منتظر من است. در را که باز کردم ابتدا امیر متوجه شد. می خواستم ثابت کنم که چقدر برام اهمیت داره. جلوی در ایستادم و پرسیدم:

- کسی چای می خوره؟

محمد فوری گفت که می خوره و بقیه هم همینطور.
با سینی چای برگشتم ابتدا به مادر و عمه تعارف کردم و بعد هم به لاله و محمد. سپس مستقیم به سمت امیر رفتم و به او چای تعارف کردم یکی برداشت گفت:

- اگه می شه برای من هم بردار چون می خوام اینجا بشینم.

با تعجب نگاهم کرد و چای دیگه ای برداشت.
آخرین استکان چای را روبروی لادن گذاشتم و کنار امیر نشستم. حس کردم همه ی نگاهها متوجه ماست. سعی کردم صدایم نلرزد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- فاطمه خانم قرار است برای دیدن دخترش بره از من خواست همراهش باشم اگه تو اجازه می دی من هم برم.

خیره خیره نگاهم می کرد و چشمهایش می خندید. بالاخره گفت:

- اگه دوست داری برو؛ فقط چطوری می رید؟

- نمی دونم، مگه خیلی دوره؟

- تا اونجایی که من خبر دارم بله. عیب نداره من شما را می رسونم.

- چه عالی، متشکرم. همین الان به فاطمه خانم می گم.

امیر خندید و گفت:

- اول چایت را بخور تا سرد نشه بعد برو.

وقتی از روستا برگشتیم فاطمه خانم را جلوی در ویلا پیاده کردیم امیر پرسید:

- دوست داری با همدیگه خرید کنیم؟
با خوشحالی قبول کردم. او به فاطمه خانم گفت که به بقیه بگوید ما برای خرید می ریم. وقتی از ویلا دور شدیم و وارد جاده اصلی شدیم فکر کردم چقدر خوب است که با امیر هستم؛ فقط با او. آرام گفتم:
- ازت ممنونم.

منظورش را فهمیدم. درحالیکه دنده ی ماشین را عوض می کرد دستم را در دست گرفت. گفتم:

- رانندگی دو نفری چی می شه.
- دوست داری یاد بگیری؟
- ولی من بلدم.
- تو رانندگی بلدی؟!
- بله، گواهینامه رانندگی دارم.
- پس چرا چیزی نگفتی؟
- تو نپرسیدی و من هم لزومی نداشت چیزی بگم.
در حالیکه دستم را می فشرد پرسید:
- چه هنردیگه ای داری که به من نگفتی؟
- هنوز خیلی چیزها را بلد نیستم.
- مثلاً چه چیزهایی؟
- هنر درست زندگی کردن، عشق ورزیدن و خیلی هنرهای دیگه.
- همه چیز را یاد می گیری.
- به من کمک می کنی؟
- بله من برای همین اینجا هستم؛ هیچ انسانی کامل نیست ولی من و تو در

کنار هم می‌تونیم خیلی به یکدیگر کمک کنیم، برای رسیدن به اهدافمان که فکر نمی‌کنم از هم دور باشند. من خیلی چیزها راجب تو می‌دونم و البته خیلی‌ها را هم نمی‌دونم. جنبه‌های ناشناخته وجود توست که سعی مرا برای شناخت تو بیشتر می‌کند. وقتی غزل بود گاهی اوقات ناخواسته از تو برام صحبت می‌کرد و همون حرفهای کوتاه مرا به سمت تو جذب کرد، البته دیده‌ها و شنیده‌های خودم بی‌تأثیر نبود و هر روز بیشتر می‌فهمیدم که چقدر افکار و عقاید به من نزدیک است.

- اولین بار که منو دیدی چه فکری کردی؟

- اون روز رو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. وقتی تو رو دیدم متوجه شدم با دیگران فرق داری. هیچ وقت به هیچ دختری بجز غزل توجه نمی‌کردم. فقط اگه بیمارم بودند به الامشان توجه می‌کردم، با دیدن تو متوجه شدم که چقدر با دیگران فرق داری، هاله‌ای از مهربانی دورت را گرفته بود، صدای نافذت و نگاه مهربان و دقیقت به همه چیز حتی به اشیاء و طبیعت طوری بود که انگار همه جان دارند و نفس می‌کشند. از همون روز اول حس کردم که می‌خوام تو رو بیشتر بشناسم و بدونم در اون مغز کوچیک چی می‌گذره. شب اول وقتی غزل پرسید که چه کسی از خانواده شما برام جالب بود وقتی گفتم تو از همه جالب تر بودی حتی تعجب هم نکرد. می‌دونست امکان نداره به هیچ دختری علاقمند شوم. فکر می‌کرد از روی کنجکاوی و درست ماندیک روانشناس می‌خوام از افکار تو سر در بیارم.

اوایل همینطور بود ولی بعدها فهمیدم اثری که شخصیت تو رویم گذاشته بیشتر از این حرفهاست. اون موقع دیگه راه برگشتی نبود و اسیرت شده بودم. تو هیچ وقت از حربه‌ی دلربایی و عشوه‌گریهای دختران دیگه استفاده نمی‌کردی ولی جذبه‌ی خاصی داشتی که منو به طرف تو می‌کشاند. دوست داشتم از مغز و قلبت سر در بیارم ولی تو غیر قابل شناخت بودی. فقط وقتی اون روز در

ماشینم صحبت کردی و احساسات را ناخواسته بیان کردی متوجه شدم که چقدر ساده و مهربانی. بعدها فهمیدم که چقدر افکار و احساسات شبیه من است. گاهی اوقات می دونستم که چی می خوام بگی حتی عکس العملت را از قبل می دونستم و هر چی بیشتر می شناختم بیشتر می فهمیدم که به تو احتیاج دارم تا جایی که فهمیدم بدون تو نمی تونم حتی به زندگی ادامه بدم. فرزند ذهنم را روشن کرد. می ترسیدم تو را از دست بدم. وقتی اون روز در خانه ما غش کردی متوجه شدم که بدون تو هیچم. بدنم سرد شده بود و حس می کردم روح از بدنم خارج شده است. فهمیدم اگه اتفاقی برای تو بیفته می میرم. به خودم اومدم. تنها شک و تردید سد راه من بود می ترسیدم به من علاقه نداشته باشی. بی علاقگی تو به ازدواج و جنس مخالف مانع راهم بود. وقتی تابلوی مرد تنها در باران را دیدم خیلی امیدوار شدم ولی صحبت اون روزت با فرزند دوباره ناامیدم کرد و اصرار پدرم برای ازدواج با لادن بر این ناامیدی افزود. بالاخره فکرهایم را کردم و تصمیمم را گرفتم. حالا بعد از چند ماه هنوز باور نمی کنم که در کنار من هستی و تا آخر عمر با من می مونی.

- باور کن من با تو هستم همیشه تا آخر عمرم تا زمان مرگ تا پایان زندگیم.

- حتی مرگ هم نمی تونه ما رو از هم جدا کنه.

تکرار کردم:

- بله حتی مرگ هم نمی تونه!

فصل ۱۷

به تهران که برگشتیم انگار زندگی از نو شروع شده بود. تابلوهایم پر از عشق و احساس بود، رنگ و شکل تازه ای پیدا کرده بودند، رنگهای گرم و شاد تابلوهایم را پر کرده بود. طبیعت در بهار آن سال اونقدر زیبا بود که دوست داشتم همه را به تصویر بکشم. سعی می کردم از خانه بیرون برم و طبیعت اطرافم، شهرم را نقاشی کنم. حیاط خانه دیگه برام کم بود. هر روز بعد از ظهر با امیر بیرون می رفتیم گاهی پارک و صبح های جمعه چهار نفری به کوه می رفتیم.

لاله همراهان بود. خیلی به ما خوش می گذشت و اصلاً متوجه گذشت زمان نبودیم. بالاخره موعد امتحانات پایان ترم آنها رسید و من دوباره تنها شدم. به گذشته فکر می کردم به روزهای شادی چهار نفری. محمد و لاله خیلی شبیه یکدیگر بودند؛ هر دو خوش صحبت و شوخ. وقتی آن دو نفر در جمع ما بودند احساس غم و تنهایی نمی کردیم و جایی برای غم نمی ماند. اون روزها بهترین روزهای زندگی ام بود. جوان بودم و از این جوانی لذت می بردم؛ روزهای جوانی و شوق. فکر می کردم هیچ وقت این شادی تمام نمی شود غافل از اینکه سرنوشتم طوری دیگر رقم خورده است. همیشه از کودکی حمایت خانواده ام را داشتم و حالا هم تحت حمایت امیر بودم. فکر نمی کردم این امنیت روزی تمام

شود ولی سرنوشت برعکس تصورم رقم خورده بود.



دفتر خاطراتم که به اینجا رسید به خود آمدم. هوا کاملاً تاریک شده بود. هنوز روی نیمکت حیاط نشسته بودم. وقتی بلند شدم و وارد خانه شدم هنوز تحت تأثیر خاطرات گذشته بودم که صدای تلفن مرا به خود آورد. گوشی را برداشتم صدای مادر بود، نگرانم بود. گفت:

- از ظهر چند مرتبه تلفن کردیم ولی کسی گوشی را بر نمی داشت.

به دروغ گفتم:

- برای خرید بیرون رفته بودم.

- نگران بودیم، البته محمد گفت حتماً سرت به نقاشی گرم است.

- بله حق با محمد است، راستی میلاد چطور است؟

- چه عجب حال میلاد را پرسیدی!

- وقتی با شماست خیالم راحت است.

می خواست حرفی بزند ولی ساکت شد. مدتها بود که هیچکس به من حرفی نمی زد. ملاحظه ام را می کردند. می ترسیدند ناراحت شوم و مشکلات عصبی ام برگردد. از حال محمد و لاله پرسیدم مادر گفت که هر دو سلام می رسانند و بعد هم خداحافظی کردیم. دلم برای میلاد تنگ شده بود ولی دفتر خاطراتم باعث شده بود همه چیز را فراموش کنم. یک لحظه احساس تنهایی کردم دلم برای همه تنگ شده بود به خصوص میلاد؛ وقتی او بود غم هایم از یادم می رفت ولی حالا با خواندن خاطرات گذشته همه چیز را دوباره به یاد آورده بودم. پدر و مادر برای چند روز به دیدن محمد و لاله رفته بودند. آنها بعد از ازدواج برای گذراندن طرح به کرج رفته بودند و همانجا زندگی می کردند. لاله طرحش را می گذراند و محمد در بیمارستان کار می کرد و مطب هم همانجا در کنار هم دایر کرده بودند.

از اینکه آن دو با هم زندگی می کردند و در کنار هم احساس خوشبختی می کردند خوشحال بودم. بالاخره گرسنگی فشار آورد و مرا به آشپزخانه کشاند، غذا در یخچال بود، گرم کردم و کمی خوردم. فقط برای اینکه درد معده ام دوباره شروع شود. دفتر خاطراتم را روی میز سالن گذاشته بودم، همانجا روی کاناپه دراز کشیدم و شروع به خواندن کردم.



یک ماه گذشته بود، من و امیر هر روز همدیگر را می دیدم. بعضی شبها که دیر می شد پیش ما می ماند. غزل هر هفته تلفنی تماس می گرفت و البته نامه هم می فرستاد. از شعرهای جدیدش، زندگی شادش و دل مشغولی هایش حرف می زد. تنها از دوری ما و غربت ناراحت بود و احساس دلتنگی می کرد. یک روز اواسط هفته تماس گرفت، تعجب کردم دو روز قبل با هم صحبت کرده بودیم. معمولاً یکشنبه شب ها تماس می گرفت و با امیر هم صحبت می کرد ولی آن روز اونقدر خوشحال بود که نتونستم دلیل تلفنش را بیرسم. حال پدرش و نادر را که پرسیدم دیگه طاقت نیاورد و گفت:

- خیلی خوشحالم.

- از صدات معلومه، اتفاق خوبیست، مگه نه؟

- بله یک اتفاق مهم، حدس بزن.

نمی دونستم. برای همین پرسیدم:

- می خوای برگردی؟

- نه.

- تو رو خدا بگو.

با خوشحالی گفت:

- من قرار است مادر بشم.

از خوشحالی زبانم بند اومد، تبریک گفتم و پرسیدم:

- آقا نادر خبر داره؟

- هنوز نه، می خواستم اول از همه به تو بگم.

چقدر خوشحال شدم، باورم نمی شد غزل رنگ و رو پریده خجالتی مادر می

شد.

- خیلی خوشحالم من هم خاله می شم.

غزل خندید و گفت:

- خاله یا زن دایی؟

متوجه اشتباهم شدم و گفتم:

- راست می گی ولی حالا نمی شه هم خاله باشم هم زن دایی؟

- وقتی زن دایی باشی دیگه خاله نمی شی، تازه بچه دچار دوگانگی می شه.

باید از داداش امیر پرسیم که این مسئله روی شخصیت بچه چه تأثیری می داره.

- هر دو خندیدیم. گفتم:

- اگه امیر بدونه خیلی خوشحال می شه.

- تو به امیر بگو و یه مزدگانی خوب بگیر.

در پایان مکالمه مان از او خواستم که مواظب خودش و بچه باشه و

خداحافظی کردیم.

وقتی به مادر گفتم خیلی خوشحال شد انگار نوه خودش در راه بود، فکر

نکنم از هیچ خبری به این اندازه خوشحال می شد. در دلم فکر کردم اگه روزی

من بچه دار شوم هم اینقدر خوشحال می شود. بعد از ظهر وقتی امیر و محمد

اومدند به مادر گفتم که فعلاً چیزی نگوید، قبول کرد ولی صورتهای خوشحال ما

و لبخند روی لبمان ما را لو داد. محمد با تعجب پرسید:

- مادر و دختر چه خبرتان است؟ امروز خیلی خوشحالید نکنه برای من

نقشه ای کشیده اید؟

مادر گفت:

- برای تو هم به موقع نقشه می کشیم ولی باید صبر داشته باشی.

من گفتم:

- این مسئله مربوط به امیر است.

امیر با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- من؟!

کنارش نشستم و گفتم:

- حالا اول مزدگانی را بدهید امیر آقا.

- مزدگانی؟!

- بله دیگه یه خبر خوب ولی اول باید مزدگانی بگیرم بعد بگم.

- باشه مزدگانی ات محفوظ است.

محمد گفت:

- تو که همینطوری تند و تند مزدگانی می گیری.

گفتم:

- حالا همه گوش کنید امیر به زودی دایی می شود و من هم زن دایی.

امیر با تعجب نگاهم کرد و صورتش از فرط شادی شگفت. از خوشحالی دستم

را دور گردنش انداختم و تبریک گفتم.

محمد سرفه ای کرد و مادر هم خندید. متوجه مادر و محمد نبودم، فوری

سرجایم نشستم.

آن شب همه خوشحال بودیم به خصوص امیر، از اینکه خواهر کوچیکش به

زودی صاحب فرزند می شد سر از پا نمی شناخت. فکر کردم آگه خودش بچه دار

شود چقدر خوشحال خواهد شد. اصلاً فراموش کرده بودم که از ازدواج گریزان

بودم ولی حالا به بچه دار شدن فکر می کردم. همه چیز برام عادی و طبیعی

شده بود فراموش کرده بودم که بعد از ازدواج چه خواهشی از امیر کرده بودم؛ او

قول داده بود جسم و روحم را تصاحب نکند. البته روحم را ندانسته از آن خود کرده بود.

آن شب همانطوری که روی کاناپه اتاقم خوابیده بود نگاهش کردم. چقدر سخت خوابیده بود به خاطر من این سختی را تحمل می کرد. هم روی قولش ایستاده بود و هم می خواست کنارم باشد. بالاخره او یک مرد بود و دارای احساسات و غرایز ولی اونقدر خوب روی غرایزش سر پوش گذاشته بود که فهمیدم تنها از فرط علاقه زیاد و احترامی که برام قائل است این کار را می کند. یک لحظه دلم برایش پر کشید از اینکه مجبور بود روی کاناپه بخوابد دلم برایش سوخت، می دونستم جاش ناراحت است. اگه می خواستم کاری کنم باید اجازه می دادم روی تختم بخوابد و این امکان نداشت. هنوز این موضوع که من و او زن و شوهر هستیم برام جا نیافتاده بود. فکر می کردم روابط دوستانه ما با ایجاد روابط زناشویی از بین می رود. خوشبختانه ما فقط عقد کرده بودیم و تا عروسی فرصت داشتم تا آماده شوم. دوست داشتم روابطمان همانطور پاک و ساده باقی بماند. فکر می کردم با ایجاد روابط زناشویی خدشه ای به روابطمان وارد می شود.

عشق را اینگونه دوست داشتم. امیر را جدا از سایر مردان می دانستم و متفاوت از دیگران، به همین دلیل همیشه به او افتخار می کردم. خودداری و عزت نفسش را ستایش می کردم. از اینکه مرا دور از علایق جسمانی دوست داشت احساس غرور می کردم. حتی به این مسئله فکر نکرده بودم که بالاخره او یک مرد است و دارای احساسات و غریزه. فکر می کردم وقتی مرا به خاطر خودم، وجودم و روحم دوست دارد پس می تونه بدون دوست داشتن جسم و ظاهرم زندگی کند. فکر می کردم حتی اگه زشت هم بودم باز دوستم داشت چون خودم اینطور فکر می کردم. بالاخره یک روز این موضوع را از او پرسیدم. گفت:

- حتی اگه زشت هم بودی باز دوستت داشتم.

- یعنی صورتم برات مهم نیست؟

- البته که مهم است؛ سادگی و زیبایی روح تو مرا به سمت تو کشاند و بعد متوجه زیبایی صورتت شدم. هر انسانی زیبایی را دوست دارد و اگه کسی بگه مخالف زیبایی است دروغ گفته. اولین بار که تو را دیدم صورتت به نظرم ساده و معمولی اومد و اصلاً توجهی به چهره ات نکردم ولی هر بار که می دیدمت تو را زیباتر از قبل می دیدم. هر چقدر تو را بیشتر می شناختم و به سیرت زیبایت پی می بردم صورتت هم زیبایی خودش را نشان می داد. وقتی غزل تو را دید گفت دختری به زیبایی تو ندیده ولی من زیبایی درونت را دیده بودم.

حالا او آرام روی کاناپه کنار تختم خوابیده بود و من به سقف خیره شده بودم و در این افکار غوطه می خوردم و خوابم نمی برد. غرورم اجازه نمی داد تا به او بگم روی کاناپه نخوابد. منتظر بودم خودش حرفی بزند ولی او هیچ حرفی نمی زد و سختی را تحمل می کرد.

آخر هفته چهار نفری به کوه می رفتیم. اون روز لاله تماس گرفت و اطلاع داد که نمیداد، محمد هم بهانه ای آورد و از آمدن منصرف شد. امیر به من گفت که بهتر است ما هم نریم. پرسیدم:

- چرا؟!

- دلم شور می زنه می خوام به آسایشگاه سری بزنم...

اخم کردم و گفتم:

- ولی من و تو فقط جمعه ها از صبح با هم هستیم، نمی شه فردا به

آسایشگاه بری؟

با ناراحتی قبول کرد. در تمام طول راه نگران به نظر می رسید ولی من توجه نکردم.

وقتی برگشتیم محمد گفت که از بیمارستان تماس گرفتند و با امیر کار

داشتند. نمی دونم، ولی یک لحظه احساس کردم اتفاق بدی افتاده است. امیر هم همین احساس را داشت. وقتی با آسایشگاه تماس گرفت رنگش پرید و گفت:

- کی؟ می دونستم، الآن میام.

پرسیدم:

- چی شده؟

فقط گفت اتفاق بدی افتاده و با عجله بیرون رفت. محمد با عجله دنبالش راه افتاد. دیگه چیزی نپرسیدم.

وقتی به اتاق برگشتم فهمیدم چه اشتباهی کردم. امیر از صبح نگران بود متوجه چیزی شده بود. انگار می دونست قرار است اتفاق بدی بیفتد. تا بعد از ظهر از نگرانی نه چیزی خوردم نه سرپایم بند بودم. مدام در اتاق راه می رفتم. بالاخره صدای زنگ تلفن بلند شد ولی امیر نبود. شب وقتی محمد تنها برگشت از نگرانی داشتم دیوانه می شدم. پرسیدم:

- چه اتفاقی افتاده؟

اونقدر خسته بود که سوئیچ را به من داد و گفت:

- ماشین رو به حیاط می آری؟

وقتی ماشین را وارد حیاط کردم به اتاقش رفتم. روی تخت دراز کشیده بود.

لبه تخت نشستم و پرسیدم:

- چی شده محمد؟ پس چرا امیر نیامد؟ من که از نگرانی دارم دیوانه می شم.

- امیر رفت خونه، نمی تونست اینجا بیاد.

- برای چی بیمارستان رفتید؟

- یکی از بیمارهاش مُرد.

- کی؟ برای چی؟ حرف بزن.

- همان مریضش که...

ساکت شد.

نگاهم کرد و گفت:

- همان که قبلاً به تو گفته بودم؛ لیلی.

- برای چی؟

- خودکشی کرد.

- چرا؟ چه جوری؟

- ناراحتی روانی شدیدش عود کرده بود، افسردگی شدید. نامزدش ترکش کرده بود و با دختر دیگری ازدواج کرده بود. قبلاً چند بار خودکشی کرده بود ولی هر بار نجاتش داده بودند. او را به آسایشگاه آوردند تا مراقبت بیشتری از او بشود. این اواخر با سعی و تلاش امیر خیلی بهتر شده بود. دیروز یک نفر را می بینم که خیلی شبیه نامزدش بوده و بعد پنهانی و دور از چشم پرستارها خودکشی می کند.

اشکم سرازیر شده بود دلم برای لیلی می سوخت. گفتم:

- چرا این کار رو کرد؟

- از یک لحظه غفلت پرستارها استفاده کرد و به زندگیش خاتمه داد و آنها هم نتوانستند کاری برایش بکنند.

به اتاقم رفتم خوابم نمی برد، احساس گناه می کردم. شاید اگه امیر اونجا بود این اتفاق نمی افتاد و من با خودخواهی مانع رفتن امیر به آسایشگاه شده بودم. گریه کردم دلم برای لیلی می سوخت چرا باید سرنوشت او این گونه باشد. نمی دونستم چرا اینقدر این دختر برای امیر مهم بود، البته همه ی مریض هاش برایش مهم بودند ولی این لیلی فرق داشت. حس می کردم که یک احساس دیگری به او دارد. قبلاً بارها شنیده بودم که به ملاقات او می رفت و تحت درمان امیر بود و هر بار از امیر می خواستم تا لیلی را ببینم مانعم می شد. این موضوع کنجکاوی مرا بیشتر کرده بود. نزدیکی های صبح خوابم برد. تا بعد از ظهر خوابیدم. وقتی بیدار شدم محمد نبود. مادر گفت صبح زود بدون حرف بیرون

رفت. به امیر تلفن زدم ولی کسی گوشی را برنداشت. شب وقتی محمد برگشت پرسیدم:

- چی شد؟
- او را دفن کردند. فقط مادرش اومده بود.
- پس پدرش چی؟
- سالها قبل فوت کرده است.
- مادرش خیلی ناراحت بود؟
- بله، ولی زن بیچاره از عهده خرج و مخارج آسایشگاه بر نمی آمد و حرفهای مردم هم ناراحتش می کرد. انگار راحت شده بود.
- مادر بیچاره، ای کاش به من هم می گفتید می آمدم.
- برای چی؟
- اشکالی داشت؟ امیر چطور است؟ چرا اینجا نیامد؟
- اصلاً حالش خوب نیست.
- از دست من ناراحت است، مگه نه؟
- نه برای چی؟
- دیروز همون موقع می خواست به آسایشگاه سر بزنه ولی من نداشتم.
- به من که حرفی نزد ولی فکر نمی کنم ناراحتی او این باشد.
- چرا اینقدر این دختر برای امیر مهم بود؟
- ولی محمد حرفی نزد. گفتم:
- الآن خونه است؟ باید حالش را بپرسم.
- بهتر است این کار رو نکنی، حال و روز خوبی نداره، نمی خواد با کسی صحبت کنه.
- برای چی؟ حتی با من هم؟
- حتی با تو؛ بهتر است وضعیت او را درک کنی.

با ناراحتی از اتاقش بیرون اوادم. گریه مجالم نداد.

یک هفته وحشتناک گذشت. هیچ خبری از امیر نداشتم، نه آمد و نه تلفن کرد. هر بار که تلفن می کردم کسی گوشی را بر نمی داشت. نمی دونم شاید بود ولی گوشی را بر نمی داشت. محمد نداشت به دیدنش برم. چرا با من این کار را می کرد و البته با خودش؛ خودش را حبس کرده بود. فکر کردم چرا هنوز نمی شناسمش، مرا غریبه می دونست و نمی خواست ببیندم. از رفتار او ناراحت بودم با این حال برای دیدنش می سوختم و می ساختم و لحظه شماری می کردم. به او احتیاج داشتم ولی او اهمیتی نمی داد.

یک هفته در بی خبری از او سرکردم تنها اطلاعات کوتاه محمد بود که دلداریم می داد که آنها هم بیشتر خنجر می شد و به قلبم فرو می رفت. فکر می کردم به خاطر روز جمعه ناراحت است و حتماً مرا مقصر می داند. گاهی فکر می کردم شاید عاشق لیلی بوده، پس همه حرفهایش به من دروغ بود. افکار مختلفی به سراغم می آمد که هر کدام از دیگری تلخ تر بودند. تنها کارم گریه بود. مادر و پدر و هر چقدر از محمد می پرسیدند محمد سکوت می کرد ولی پس از مدتی آنها هم سکوت کردند. انگار چیزی را می دانستند که من نمی دانستم. یک هفته چون یک سال گذشت هر روز منتظر تماسی از طرف او بودم، از خونه بیرون نمی رفتم مبادا او بیاد و من نباشم.

بالاخره بعد از یک هفته پایم را از در بیرون گذاشتم. باید کمی هوا می خوردم، داشتم خفه می شدم. به سر کوچه رسیده بودم که ماشینی جلوی پایم ترمز کرد. ایستادم. فکر کردم حتماً امیر است ولی قلبم می گفت امیر نیست. باید وجودش را حس می کردم ولی آن حس را نداشتم. ماشین دیگری بود. راننده شیشه را پایین کشید. پیمان شکوهی را شناختم، کاملاً سرحال و مرتب بود. با دیدن من لبخند روی لبش نقش بست و سلام کرد. یک لحظه یاد صحنه آمبولانس و برانکارد افتادم. مدت زیادی گذشته بود و من همه چیز را فراموش

کرده بودم. حالا او سر حال و خوشحال دوباره به زندگی اش برگشته بود. می خواستم فرار کنم ولی ترسیدم اگه باز هم ناراحت شود اون اتفاق بد دوباره تکرار شود. روحیه ام ضعیف شده بود. حالا دیگه احساس نفرت گذشته را نسبت به او نداشتم؛ یک حس دلسوزی و ترحم و البته حسی خواهرانه داشتم. نگرانش بودم و دورادور احوالش را از همسایه ها می پرسیدم. وقتی فهمیدم که بعد از اون اتفاق به آلمان سفر کردند خوشحال شدم. دور بودن از اینجا هم برای من خوب بود هم برای او.

مثل اینکه تازه برگشته بود؛ با یک ماشین شیک و مدل بالا. بالاخره جواب سلامش را دادم. پیاده شد و کنارم ایستاد. نمی دونستم چی باید بگم، آیا از اتفاق بدی که افتاده بیرسم یا نه؛ بهتر بود چیزی نپرسم. پرسید:

– حال نامزدت چطور است؟

از اینکه مرا خودمانی صدا می کرد ناراحت بودم ولی دیگه اهمیتی نداشت. گفتم:

– ممنون؛ حال خواهرتان خوب بود، خوش گذشت؟

از اینکه اینطور مهربانانه با او صحبت می کردم تعجب کرده بود و لبخند می زد. گفت:

– خیلی عالی بود؛ ولی شما از کجا خبر داشتید من به دیدن خواهرم رفته ام؟

– از همسایه ها شنیدم. وقتی حالتان را پرسیدم همسایه ها گفتند که به آلمان سفر کردید.

با خوشحالی گفت:

– پس نگران من بودید؟

– البته.

یک لحظه فکر کردم اشتباه متوجه منظورم شده و فوری گفتم:

- آقا پیمان شما مثل برادر من هستید، فقط به این دلیل نگران حالتان بودم.
 - هیچ امید دیگه ای نمیتونم داشته باشم؟
 - می دونید که من عقد کرده ام و نامزدم را هم دوست دارم. شما پسر خوبی
 هستید و آرزوی خوشبختی تان را دارم. چرا سعی نمی کنید به کسی علاقمند
 شوید که به شما احتیاج داشته باشد و دوستان داشته باشد؟
 - راستش دنبالش می گردم.
 - امیدوارم به زودی همسر دلخواهتان را پیدا کنید.
 انگار متوجه اشتباهش شده بود، رفتارش خیلی تغییر کرده بود امید دوباره
 به زندگی پیدا کرده بود. خوشحال بودم، خیالم راحت شده بود.
 گفتم:
 - اگه کمکی از دست من بر میاد براتون انجام بدم؟
 با خوشحالی گفت:
 - متشکرم، واقعاً این کار را می کنید؟!
 - البته، اگه محمد هم بود این کار می کردم. شما برام مثل محمد هستید.
 - با اینکه همیشه دوست داشتم چیزی غیر از این باشه ولی به همین هم
 قانع هستم. اونقدر مهربان هستی که نمی دونم چی بگم، فقط می خواستم مرا
 ببخشی.
 - شما باید مرا ببخشید رفتارم اصلاً درست نبود.
 - حالا دیگه بیاید گذشته را فراموش کنیم.
 - حتماً.
 با این حرفها متوجه شدم که چقدر تغییر کرده است. همه چیز براش روشن
 شده بود. حالا می دونست که من و او زوج مناسبی برای هم نیستیم؛ بالاخره
 متوجه اشتباهش شده بود. اونقدر فکرم از امیر پر بود که این اتفاق را فراموش
 کردم، حتی به مادر و محمد هم چیزی نگفتم.

وقتی محمد برگشت حال امیر را پرسیدم. مثل همیشه فقط گفت:
- خوب است.

دیگه نتونستم طاقت بیارم اعصابم تحریک شده بود قلبم شکسته بود. اشکم
سرازیر شد. اونقدر گریه کردم تا بالاخره محمد به حرف اومد و گفت:

- چند روز است از خانه بیرون نمیاد.

- پس چرا زودتر نگفتی؟

- چی می گفتم، از من خواست تا به تو حرفی نزنم.

- چرا این کارها را می کند؟ اصلاً نمی فهمم. شاید خودش را مقصر می دونه،
شاید هم مرا ولی باور کن حتی اگه اونجا هم بود فرقی نمی کرد. او سعی خودش
را کرد.

- یعنی برای تو مرگ اون دختر مهم نیست؟

- چرا مهم نیست، من خیلی ناراحتم ولی چه فایده ای داره؟ دیگه کاری نمی
شه کرد.

- فقط همین؟!!

- نه، من می دونم این حرفها بی فایده است، مقصر ما نیستیم، مقصر اصلی
نامزد لیلی است که او را تنها گذاشت.

محمد با عصبانیت فریاد زد:

- اگه تو بجای او بودی چی؟ باز هم این حرف ها را می گفتی؟

- جای لیلی؟

- بله.

- من هیچ وقت جای او نخواهم بود اگر هم باشم هیچ وقت دست به
خودکشی نمی زنم.

کمی آرام شد و گفت:

- البته خدا نکند، ولی این فکرهاست که ما را دیوانه کرده.
منظورش را نمی فهمیدم از چه چیزی صحبت می کرد؟ تنها حرفی که گفتم این بود:

- این افکار اونقدر روی شما اثر گذاشته که نسبت به من بی مهر و محبت شده اید. کسی هم به فکر من هست؟ مدام می گی به فکر امیر باشم، ناراحتی اش را درک کنم، بهتر است اینقدر نگران من نباشید، اصلاً چه اهمیتی داره که من هم مثل لیلی بشم؟!

محمد با عصبانیت نگاهم کرد در حالیکه از خشم سرخ شده بود فریاد زد:
- ساکت باش.

بدون اینکه حرفی بزنم از اتاق خارج شدم و به اتاقم رفتم. باید کاری می کردم، باید غرورم را می شکستم و به سراغ امیر می رفتم، دیگه صبرم تمام شده بود. یک لحظه خوابم برد. در خواب امیر را مریض و پریده رنگ دیدم که صدایم می کرد. از خواب پریدم. تصمیمم را گرفتم، باید به دیدن امیر می رفتم، حتی اگه بیرونم می کرد باید خیالم راحت می شد. یک هفته مدتی طولانی برای دل عاشقم بود. دلم بر اش تنگ شده بود نباید تنهاش می داشتم.

بدون اینکه به محمد چیزی بگم از خونه بیرون اومدم. تنها به مادر گفتم می رم قدم بزنم. کمی قدم زدم ولی وقتی به خونه اومدم جلوی در خانه شان ایستاده بودم. دیگه راه برگشتی نبود، باید می رفتم، حای اگه هم نبود اونقدر صبر می کردم تا او را ببینم، باید از سلامت او اطمینان حاصل می کردم. زنگ را که فشار دادم هیچ جوابی شنیده نشد. تصمیم گرفتم زنگ طبقه اول را بزنم.

همسایه ی طبقه پایین مرا می شناخت در را باز کرد قلبم به شدت می زد. وارد ساختمان شدم و از پله ها بالا رفتم. در زدم، دیگه نمی تونستم روی پاهام بایستم، دستانم می لرزید. صدایی شنیده نشد. دوباره در زدم و دوباره و دوباره ولی هیچ صدایی به گوش نرسید. دلم نمی خواست برگردم باید به نتیجه می

رسیدم. می دونستم که او در خونه است. حسی به من می گفت که حتی پشت در ایستاده است. آرام صدا کردم:

- امیر.

ولی باز جوابی نشنیدم. گفتم:

- امیر، تو خونه ای می دونم، مطمئنم که پشت در ایستاده ای در را باز کن. خواهش می کنم ف باید تو رو ببینم باید با تو صحبت کنم. گوشم را به در چسباندم، حس کردم صدای قلبش را می شنوم. صدایم می لرزید. گفتم:

- چرا با من و خودت این کار را می کنی؟ تو که مقصر نبودی، اگه تقصیر از من است معذرت می خوام حالا دیگه کاری نمی شه کرد. می دونم لیلی خیلی برات مهم بود حتی بیشتر از من. اگه اینطور نبود این رفتار را با من نداشتی. می دونم دیگه نمی خوام منو ببینی. باشه من می رم برای همیشه هم می رم. می دونم که از من متنفری.

صدایش را شنیدم که گفت:

- نه، نه.

از اینکه بالاخره حرف زده بود خوشحال شدم ولی با این حال گفتم:

- چرا می دونم که از من متنفری.

صدایش گرفته بود و به زحمت شنیده می شد. دوباره گفت:

- باور کن اینطور نیست.

با بغض گفتم:

- رفتار تو این را ثابت می کنه. من می رم ولی قلبم رو برای همیشه پشت این در می ذارم.

- نه صبر کن.

دیگه نمی تونستم بایستم، قلبم پر از غم بود. پشت در نشستم و به در تکیه

دادم. گفتم:

- چرا با خودت این کار را می کنی؟ در را باز کن باید تو را ببینم، فقط یک لحظه بعد می رم برای هیمنشه.
- نه.

- آخه برای چی؟

- نمی تونم تو رو ببینم.

اشکم سرازیر شد، قلبم به شدت می زد و چشمم خون می گریست. حرفش درست مثل تیری به قلبم نشست بود. گفتم:

- باشه من نمی خوام تو غصه بخوری، می رم تا دیگه مرا نبینی.

بلند شدم و ایستادم، دیگه نمی تونستم اونجا بایستم. باید م یرفتم، غرورم را لگدمال کرده بودم. از اولین پله آمده بودم که فریاد زد:

- نه، نه، صبر کن نرو. از پیشم نرو، تنهام نذار.

ساکت بودم. آرام گفتم:

- محبت؟!

جوابی ندادم. دوباره گفتم:

- تو هنوز اونجا هستی می دونم، گوش کن نمی تونم تو را ببینم چون... ساکت شد.

خیلی عصبانی شده بودم. گفتم:

- احتیاجی نست حالا می فهمم که چقدر در مورد تو اشتباه کرده بودم. باید برم.

دوباره فریاد زد:

- صبر کن.

عصبانی شده بودم. از پشت در حرف می زد و در را برویم باز نمی کرد. می

گفت تنهاس نذارم ولی نمی خواست منو ببینه. حالا فریاد می زد. یک هفته مرا

منتظر گذاشته بود. خونم به جوش اومد. فریاد زدم:

- بس کن دیگه، خسته شدم. می گی نمی خوام منو ببینی در را باز نمی کنی، یه هفته منتظر و چشم به راهت موندم یه هفته منو بدون خبر گذاشتی حالا سرم داد می زنی و می گی نرم؟ از جون من چی می خوام لعنتی؟

پشتم به در بود و صدای باز شدن در را نشنیدم. مشتم را گره کرده بودم تا به در بکوبم وقتی برگشتم جلوی در ایستاده بود و مشتم گره کرده ام محکم به سینه اش خورد. صدای آه او را شنیدم و با دیدنش در آن حال و روز چند قدم به عقب رفتم. چشمانش پر از اشک بود. چقدر لاغز شده بود. رنگش کاملاً پریده بود. شانه هایش افتاده بود. دیگه مثل گذشته محکم و استوار نبود. چطور می تونستم با مشتم به سینه اش بکوبم؟ دستم هنوز مشتم بود و اشکم صورتم را خیس کرده بود. چقدر به او سخت گذشته بود. ساعت ها نخوابیده بود و زیر چشمش گود افتاده بود. با دیدن او در اون حال تمام عصبانیتم در یک لحظه از بین رفت و پشیمانی به جای آن نشست. آرام گفتم:

- با خودت چیکار کردی؟

سرش را پایین انداخت. دستش روی سینه اش بود. از جلوی در کنار رفت، وارد شدم. در را پشت سرم بست. هنوز جلوی در ایستاده بود. روبرویش ایستادم، چقدر دوستش داشتم. چقدر غمگین و پریشان بود. سرم را روی سینه اش گذاشتم همانجا که مشتم خورده بود و گریه کردم هر دو گریه کردیم.

وقتی روی مبل نشستیم پرسیدم:

- برام حرف بزن بگو چه اتفاقی افتاده، با خودت چیکار کردی؟

- منو ببخش.

- تو منو ببخش. تو خسته ای گرسنه ای. حتماً اصلاً نخوابیدی اگر خوابیده

باشی کابوس دیدی.

- تو از کجا خبر داری؟

- قلبم به من می گه.

- قلب مهربانت را فراموش کرده بودم.

- بله یادت رفته بود. با من حرف بزن می دونم که او خیلی برات مهم بود.

- بله لیلی برام مهم بود ولی نه اونطور که تو فکر می کنی.

- ولی تو نمی خواستی منو ببینی.

- نمی خواستم نه، نمی تونستم؛ می دونی چرا؟ دیگه نمی تونم پنهان کنم باید به تو بگم. لیلی شبیه تو بود درست شبیه تو. حتی صدایش هم شبیه تو بود، من وقتی اونو می دیدم احساس می کردم تو رو می بینم، حتی محمد هم وقتی او را دید از این شباهت متعجب شد و دلیل حساسیت منو فهمید. سرنوشت و آینده اون برام مهم بود. هم برای خودش هم برای تو و وقتی او را می دیدم تو رو مجسم می کردم.

- چطور ممکن است؟

- باور کن نمی دونم، برام عجیب بود. شاید این کار خدا بود تا من بیشتر به او توجه کنم و برای درمان او سعی بیشتری انجام بدم. ابتدا بیمار یک دکتر دیگه بود، یک روانپزشک و من سعی کردم او را تحت درمان خودم قرار بدم. گذشته ی وحشتناکی داشت و آینده اش سیاه و تاریک بود. با هر بار دیدن او زجر می کشیدم. شباهتش به تو وحشتناک بود. محمد هم وقتی اونو دید از شباهتش به تو تحت تأثیر قرار گرفت حالش بد شده بود و برای مدتی باور نمی کرد ولی بعد خواست هر کاری ممکن است برای او انجام بدهد. محمد گفت که به تو حرفی نزنیم هر دو به هم قول دادیم، می ترسیدیم با دیدن او وحشت زده بشی و خودت رو به جای اون بذاری و اصلاً خودت را ببینی. هر دو می ترسیدیم و بالاخره اون اتفاق وحشتناک افتاد. چطور می تونستم تو رو ببینم وقتی که می ترسیدم تو به جای اون باشی؟ فکر می کردم تو هستی که اون اتفاق ناگوار برات افتاده است. تو را می دیدم که مردی و من هیچ کاری نمی تونستم برات بکنم.

چه روز سختی بود، دختر بیچاره هنوز آن صحنه جلوی رویم است.

- باید به من می گفتی.

- نمی تونستم دوست نداشتم تو رو ناراحت ببینم.

- این یه هفته برای هر دوی ما چقدر سخت گذشت، مگه من شریک زندگی

تو نیستم، پس چرا نباید در ناراحتی تو شریک شوم؟

- ولی این بار فرق داشت. می دونی با دیدن او چه زجری را تحمل می کردم،

از زندگی متنفر شده بودم؛ از دنیا، بی وفایی از نامردی این مردم. فکر می کردم

اگه این اتفاق برای تو افتاده بود من چیکار می کردم.

- با این کارت نزدیک بود این اتفاق برای من هم بیفته.

با عصبانیت گفت:

- این حرف را زن.

- تو که طاقت دیدن لیلی در اون حال را نداشتی پس اگه برای من اتفاقی

بیفته چیکار می کنی؟

- دیگه هیچ وقت این حرفها را زن.

- این واقعیت است مرگ حق است و بالاخره یه روزی سراغ من هم میاد. از

کجا معلوم همین امروز و فردا نباشه.

می خواستم با این حرفها اونو از ناراحتی و غصه خوردن بیرون بیارم و

فکرش را منحرف کنم.

- خواهش می کنم دیگه از این موضوع صحبت نکن، اگه برای تو اتفاقی

بیفته من دیوانه می شم شاید هم بمیرم.

صورتش غمگین بود و چشمهایش پر از غم، حس کردم قلبم از جا در میاد.

آرام گفتم:

- بیا دیگه به مرگ فکر نکنیم، آرام باش من قول می دم دیگه صحبتی از

مرگ نکنم، بیا از زندگی حرف بزنیم.

- کمکم کن محبت.

- آرام باش و به هیچ چیز فکر نکن.

دستانش را در دستم گرفتم و گفتم:

- حالا آرام باش و چشمهایت را ببند و تجسم کن که در یک دشت بزرگ و پر از گل ایستاده ای و دور و برت پر از گل‌های وحشی است و تا دور دست‌ها و تا جایی که چشم کار می‌کند گل و سبزه است. بوی گل‌های ریز و درشت در دشت پیچیده و چند قدم آن طرف‌تر رودخانه‌ای با آبی به زلالی اشک چشم و خنکای نسیم جاری است. کمی از آب را می‌خوری قلبت تازه می‌شه، روی چمن‌ها دراز می‌کشی و چشمانت را می‌بندی نفس عمیقی می‌کشی ریه‌ها ت پر از هوای خنک و تمیز می‌شه و بوی خوش گل‌ها تو را مست می‌کند.

آرام گفت:

- باز هم بگو.

- روی چمنهای نرم دراز می‌کشی و به خوابی خوش فرو می‌ری.

- ای کاش تا ابد همین‌جا می‌موندم و به آرامش ابدی می‌رسیدم.

- آرام باش و بخواب.

سرش را روی پشته‌ی مبل گذاشت و خوابش برد، بلند شدم پتویی روی سرش کشیدم و سعی کردم به امیر و اتفاقی که افتاده بود فکر کنم. به یاد آوردم روزی که محمد به دیدن لیلی رفته بود چقدر عصبانی بود و به من حرفی نزد، دلیلش شباهت لیلی به من بود. تمام صحنه‌هایی که امیر دیده بود را تجسم کردم، تنها صورت لیلی را نمی‌توانستم در نظر مجسم کنم. چرا باید برای اولین اتفاق می‌افتاد؟ هر کسی می‌توانست جای او باشد حتی من امیر، حق داشت هر بار که او را میدید به یاد من می‌افتاد.

بلند شدم و خانه را مرتب کردم. به گل‌های پژمرده اش آب دادم، انگار جان دوباره گرفتند حتی آنها را هم فراموش کرده بود، برگ‌های خشکشان را کندم.

اتاقش به هم ریخته بود، همه جا را مرتب کردم. در حالیکه این کارها را می کردم به او فکر می کردم. بالاخره با مادر تماس گرفتم و گفتم که خانه امیر هستم و نگرانم نباشد.

وقتی بیدار شد همه جا تمیز و مرتب بود و بوی غذا فضای خانه را پر کرده بود. غذای خوشمزه ای پخته بودم قورمه سبزی که خیلی دوست داشت. به دور و بر نگاه کرد و با تعجب به آشپزخانه سرک کشید. از بوی خوش غذا به هیجان آمده بود. باورش نمی شد تمام اینها کار من است.

بعد با مهربانی نگاهم کرد و گفت:

- تو عشق و محبت را در حقم تمام کردی. امیدوارم بتونم جبران کنم.

- حتماً می تونی.

- باید بتونم.

- بهتره یه دوش بگیری.

به سر تا پای خودش نگاه کرد و گفت:

- حق داری، وحشتناک شدم.

وقتی به اتاقش رفت و گلها را دید گفت:

- دلم می خواد دستانت را ببوسم، حیف که تو اجازه نمی دی.

- این چه حرفی است، این گلها احتیاج به مراقبت دارن.

- می دونم، حتی آنها را هم فراموش کرده بودم، وقتی تو رو فراموش کرده بودم توقع داری گلهایم را به یاد می آوردم؟ در اصل اونقدر از فکر تو پر بودم که همه چیز را فراموش کردم.

تا برگشتن او میز را چیدم. وقتی به آشپزخانه آمد همون امیر همیشگی من بود تمیز و مرتب با موهای مرتب و شانه زده و ریش تراشیده با چشمانی که می درخشید و لبخندی که روی لبش بود. حالش خیلی بهتر شده بود. روبرویم نشست. گفتم:

- حالا شدی پسر خوب.
- به خودم در آینه نگاه کردم چه هیولایی شده بودم.
- هیولا نه گودزیلا.
- خندید و گفت:
- اونقدرها هم وحشتناک نشده بودم بی انصاف.
- شوخی کردم. قیافه ات اصلاً وحشتناک نبود. به نظر من ظاهرت اصلاً مهم نبود. فکر و روح دلت اونقدر به هم ریخته بود که من بیشتر از اون می ترسیدم تا ظاهرت.
- حق داری فراموش کردم تو به ظاهر اهمیت نمی دی.
- خیلی هم نه بالاخره منم انسانم و به ظاهر اهمیت می دم ولی سیرت زیبا برای صورت زیبا.
- خندید گفت:
- که البته من ندارم.
- می خواست از زیر زبانش حرف بکشد، ولی من حرفی نمی زدم.
- بالاخره به حرف اوادم وقت آن بود تا کمی امیدوار شود. گفتم:
- به نظر من زیباترین مرد دنیا هستی.
- لبانش چنان به لبخند باز شد که من هم ناخودآگاه لبخند زدم. گفت:
- بالاخره نظرت رو فهمیدم.
- پس می خواستی اعتراف بگیری؟!
- عجب اعتراف شیرین و دلچسبی بود.
- باشه تلافی می کنم.
- ناراحت شدی؟
- بله.
- جدّاً؟!

لبم را جمع کردم به او پشت کرده و سرم را به غذا کشیدن گرم کردم.
 بلند شد و کنارم ایستاد و گفت:
 - باور کن نمی خواستم تو رو ناراحت کنم، فقط آن قدر به حرف هایت
 احتیاج داشتم که...
 حرفش را قطع کردم و گفتم:
 - که با دروغ از من اعتراف بگیری؟
 - نه بابا چه دروغی؟
 - اینکه زیبا نیستی و قیافه ات را مثل آدم های ناامید نشان بدهی تا دلم
 برات بسوزه.
 - البته کارم زیاد خوب نبود ولی نتیجه ی خوبی داشت. حالا تو رو خدا اخم
 نکن، من تحمل دیدن اخمت را ندارم. باور کن. با اینکه اخم به تو میاد ولی
 دوست دارم همیشه لبخند بزنی.
 - حتماً به روی تو.
 - البته، عاشق آن لبخند مهربانت وقتی چشم های سیاهت می خندد هستم.
 حالا به من نگاه کن.
 نگاهش کردم، لبخند زدم و گفتم:
 - خب تو هم اعتراف کردی.
 متوجه شد که تمام مدت او را اذیت می کردم. خندید و گفت:
 - خوب تلافی کردی.
 - تو هم اعتراف کردی.
 - برای اعتراف گرفتن از من احتیاجی به این کار نبود من هر لحظه و هر ثانیه
 برای تو اعتراف می کنم. من مثل تو خویشتندار نیستم.
 - یه هفته تونستی.
 - باور کن که شب و روزم تو بودی، تمام فکرم تو بودی. به خودم اعتراف می

کردم که بدون تو زندگی برام غیرممکن است. بدون تو هیچم محبت، یه موجود بدبخت و تنها هستم که فقط با وجود تو زنده است و نفس می کشد. تنها نور امید در دلم تویی محبت.

ساکت شد، سرش پایین بود قلبم از این همه عشق و علاقه فشرده می شد. اعترافش لرزه به تنم انداخته بود. چه عشقی بین ما بود. همان حرفهایی که دردم بود را او به زبان می آورد حرفهایی که برای من گفتنشان غیر ممکن بود را از زبان او می شنیدم. گفت:

- بیا قول بدیم هیچ وقت یکدیگر را تنها نذاریم و تا آخر عمر با هم باشیم. در هر شرایطی.

اونقدر کلمات او عمیق و صادقانه بود و از اعماق قلب های ما سرچشمه می گرفت که قلبم گفت: قول می دم. چشمهای ما در هم غرق شده بودند. ته چشمهای هر دوی ما چیزی سوسو می زد تلالؤ یک قطره اشک بود. یک لحظه به خودم اومدم، دستهایم در میان دستهایش بود. گفتم:

- حالا بیا غذا بخوریم. به فکر دلهایمان هستیم باید به فکر شکم هم باشیم جواب سر و صدای شکمان را چه جوری بدیم؟ خندید و گفت:

- چرا زودتر نیامدی تا من دیوانه را نجات بدی؟

- تازه خیلی زود اومدم اگه هر کسی دیگه بود اصلاً نمی اومدم.

- پس باید خدا را شکر کنم.

خیلی جدی دستهایش را بالا برد و گفت:

- خدایا صد هزار مرتبه شکرت.

خوردن غذا که تمام شد با عجله ظرفها را جمع کردم و هر دو با هم ظرف ها

را شستیم. بعد از شستن ظرف ها گفتم:

- من دیگه باید برم. مادر نگران می شه.

- به این زودی؟
 - از ظهر تا حالا اینجام.
 - راست می‌گی، ولی چقدر زود گذشت.
 کیفم را برداشتم و گفتم:
 - مواظب خودت باش.
 فوری بلند شد و گفت:
 - کجا با این عجله؟ تو را می‌رسانم.
 - نه هنوز خسته‌ای و احتیاج به استراحت داری من خودم می‌رم.
 اخم کرد و گفت:
 - این وقت شب!
 - مگه چه اشکالی داره؟
 - خیلی هم اشکال داره برای خانم جوان و زیبایی مثل شما پر از اشکال است.
 - شوخی نکن من خودم می‌رم.
 - امکان نداره، پس من چیکارم؟ تو رو می‌رسونم. باید از پدر و مادرت هم معذرت خواهی کنم.
 - هر جور میل توست.
 شب قشنگی بود. قلبهای ما آرامش یافته بود و به تفاهم و یک رنگی عمیقی رسیده بودیم. رنگ دل‌های ما اون شب آبی آبی بود. دوست داشتم قدم می‌زدیم ولی دیر وقت بود، سوار ماشین شدیم. مثل همیشه هر دو ساکت بودیم. می‌خواستیم بدونم به چه چیزی فکر می‌کند. برگشت و نگاه کرد و گفت:
 - داشتم فکر می‌کردم چطور است دوتایی به یک مسافرت بریم.
 با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
 - ما تازه مسافرت بودیم.

- اون یه ماه پیش بود در ثانی مسافرت دو نفره منظورم بود.
روزهای آخر اردیبهشت بود. چند روز دیگه تولدش بود و اصلاً یادش نبود.
من خوب به یاد داشتم. دوست داشتم این روزها زودتر بگذرد و دوتایی تولد او
را جشن بگیریم. من روز شماری می کردم. می خواستم جشنی کوچک برای او
بگیرم جشنی غیر منتظره تا او را غافلگیر کنم. گفتم:

- هنوز زود است دو نفری به مسافرت بریم. در ثانی تو یه هفته است
دانشگاه نرفتی و بهتره به فکر درسهات باشی.
با اصرار گفت:

- یکی دو روزه می ریم و برمی گردیم.
- وقتی این همه اصرار داری حتماً شهری که قرار است به آن سفر کنیم را هم
در نظر گرفته ای.

- بله البته اگه تو دوست داشته باشی.
می خواستم بگم مسافرت به چه شهری را از همه بیشتر دوست دارم که
فوری گفت:

- صبر کن، چگونه هر دو با هم اسم اون شهر را بگیریم اگه فکرهای ما یکی
بود باید با مسافرت موافقت کنی در غیر این صورت هر چی تو بگی.
موافقت کردم. گفت:

- خب آماده باش.
چشمهایم را بستم. جلوی چشهایم تصویری از گنبد طلایی مرقد امام هشتم
و صحن و حیاطش بود و پرنده هایی که همه با هم می پریدند. قلبم برای زیارتش
پر می کشید. حالا اگه به همراه امیر به زیارت امام رضا(ع) می رفتیم که دیگه
خشحالی ام کامل می شد. امیر شمرد: یک، دو، سه. هر دو با هم گفتیم:
- مشهد.

هر دو ساکت شدیم. به هم نگاه کردیم. تنها چند لحظه دوباره به روبرو نگاه

کرد. از این هم فکری قلبم می لرزید. بعد هر دو خندیدیم.
وقتی رسیدیم همه منتظر ما بودند. امیر با دیدن پدر و مادر و محمد اونقدر خوشحال شد که همه را بوسید مادر در حالیکه اشک در چشمهایش جمع شده بود گفت:

- دلم برات تنگ شده بود پسر.

امیر شانه مادر را بوسید و گفت:

- منم دلم تنگ شده بود.

وقتی نشستیم مادر برای همه جای ریخت و کیک خوشمزه ای که پخته بود را تعارف کرد، می دونست امیر میاد. دوباره دور هم جمع شده بودیم. حس می کردم چقدر به همه آنها احتیاج دارم. چند روز بود که به زحمت از اتاقم بیرون می آمدم و دلم برای خانواده ام تنگ شده بود. به تک تک آنها نگاه کردم. با اینکه در کنارشان بودم ولی چقدر ازشان دور شده بودم. یه لحظه نتونستم خودم را کنترل کنم بلند شدم و صورت مادر را بوسیدم. همه تعجب کردند امیر ولی می فهمید، به پدر گفتم:

- دلم براتون تنگ شده بود.

مادر خندید و گفت :

- به حق چیزهای ندیده و نشنیده.

امیر گفت:

- من حال محبت رو درک می کنم.

محمد گفت:

- بله دیگه وقتی خانم سر از اتاقشان بیرون نمی آورند تا از حال ما باخبر شوند باید هم دلشون تنگ بشه.

پدر گفت:

- محبت خیلی ناراحت بود، حالا خدا رو شکر که همه چیز تمام شد ولی امیر

جان بهتر است بعد از این با مشکلاتت رودررو بشی نه اینکه از آنها فرار کنی و پنهان بشی.

امیر سرش را پایین انداخت و گفت:

- بله حق با شماست من اشتباه کردم؛ هم شما و هم محبت را ناراحت کردم.
پدر گفت:

- بیشتر از همه خودت عذاب کشیدی. در هر حال در حرفه ی تو از این مشکلات زیاد پیش میاد باید خودت را آماده کنی.
محمد گفت:

- این کارها فقط به درد من می خوره.
گفتم:

- پزشکی هم دست کمی از روانشناسی نداره مدام باید دست و پای شکسته ببینی.
محمد گفت:

- بله یادم رفته بود. امیر با دل شکسته روبروی می شه و من با دست و پای شکسته.

یک لحظه فکر کردم محمد با اینکه شوخی کرد ولی حرف درستی زد؛ دل شکسته دیدن خیلی سخت بود بخصوص اینکه باید اون دل شکسته را پیوند می زد.

آن شب متوجه شدم که امیر کار خیلی سخت و حساسی دارد و من که قرار بود همسر و شریک او باشم وظیفه ی سخت تری داشتم. باید خودم را آماده می کردم. همان شب امیر موضوع مسافرت را به پدر و مادر گفت و از آنها اجازه گرفت. هر دو موافق بودند و از این پیشنهاد ابراز رضایت کردند.
پدر گفت:

- مسافرت برای هر دوی شما لازم است.

مادر گفت:

- امیدوارم قسمت همه جوان ها بشه.

حس کردم منظورش به محمد است.

امیر فوری گفت:

- انشالله قسمت محمد هم می شه البته با همسر آینده اش.

مادر گفت:

- بله خودم یه دختر خوب سراغ دارم که فکر نکنم مخالفتی داشته باشه.

محمد فوری گفت:

- قریون تو مادر خوبم فقط شما به فکر من هستی، بذار ماچت کنم.

صورت مادر را بوسید. برای اینکه سر به سر محمد بذارم گفتم:

- مادر چه عجله ای داری؟ هنوز درس محمد تموم نشده است.

محمد گفت:

- باز این محبت زد تو ذوق ما!

همه خندیدیم.

اون شب شب خیلی خوبی بود. حرفهای محمد به همه ی ما روحیه می داد.

من فکر می کردم اگه روزی محمد عروسی کنه چقدر ما تنها می شیم.

صبح امیر با خوشحالی و با عجله به چند آژانس هواپیمایی سر زد و بالاخره

برای دو هفته بعد بلیط تهیه کرد. بلیط ها را به من نشان داد و گفت هیچ وقت از

رفتن به مسافرتی به این اندازه خوشحال نبوده است. حق داشت. او ناراحتی

دیروز را کاملاً فراموش کرده بود و شوق دیدار امام رضا (ع) این شادی را در دل

ما ایجاد کرده بود حتی پدر و مادر و محمد هم خوشحال بودند. مادر برای من

چادر مشکی می دوخت. تمام فکر و ذکرم مسافرت به مشهد و زیارت شده بود.

کار چادرم که تمام شد مادر گفت:

- چادر را سرت بذار تا قدش را ببینم.

وقتی چادر را سرم گذاشتم نگاهم کرد و با لبخند گفت:
 - مبارک است. مثل یه دسته گل شدی، چقدر بهات میاد.
 همون موقع امیر و محمد هم وارد اتاق شدند. می خواستم چادر را از روی
 سرم بردارم ولی مادر گفت که بذارم آنها هم ببینند.
 امیر با دیدنم لبخند تحسین آمیزی زد و خیره نگاهم کرد. تمام حرفهای
 نگفته اش در نگاهش بود.
 محمد برای اولین بار خیلی جدی نگاهم کرد و گفت:
 - خواهر جونم چه گلی شده است.
 مادر برام اسپند دود کرد. محمد اخم کرد و گفت:
 - مادر چشم من شور نیست.
 خندیدم و گفتم:
 - اتفاقاً چشم تو از همه شور تر است. حسودیت می شه مادر برام اسپند دود
 می کنه؟
 محمد امیر را نشان داد و گفت:
 - چشم این پسره از همه شور تر است که اینطور چشم از تو بر نمی داره.
 امیر به خودش اومد و فقط لبخند زد. فوری گفتم:
 - آهای شوخی شوخی با...
 محمد حرفم را قطع کرد و گفت:
 - ببخشید خانم بزرگ که به نامزد عزیزتان بی احترامی کردم.
 امیر اخم کرد و گفت:
 - خانم بزرگ دیگه کیه؟ منظورت به محبت بود؟
 محمد دستهایش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت:
 - بابا غلط کردم، تسلیم، چقدر هوای همدیگه رو دارید نمی شه به یکی از
 شما چیزی گفت.

مادر ظرف اسپند را دور سر همه چرخاند. یه هفته تمام در خانه ماندم تا هدیه امیر را تمام کنم. همون تابلوی کنار دریا بود. تصویر خودم ایستاده روبروی دریا را تمام کرده بودم. نیم رخم حالتی غریب پیدا کرده بود؛ نوعی عشق و انتظار در نگاه خیره ام به افق و دور دست ها دیده می شد. از این حالت و از نگاهم لذت می بردم. تابلو را از همان روز در شمال پنهان کرده بودم تا کسی آن را نبیند و امیر از دیدنش غافلگیر شود. تصمیم داشتم جشن تولد را در خانه امیر و دو نفره برگزار کنم. موضوع را به مادر گفته بودم، باید برای خرید کیک و گل از خانه بیرون می رفتم. امیر تا بعد از ظهر دانشگاه بود و من وقت کافی داشتم.



به این قسمت از خاطراتم که رسیدم همه اتفاقات خود به خود جلوی چشمانم نقش بست. دیگه چیزی ننوشته بودم. کاغذ سفید دفترم جلوی صورتم بود ولی من آن خاطرات را می دیدم. همه چیز در ذهنم شکل می گرفت. سالها از آن اتفاق گذشته بود و من همه چیز را فراموش کرده بودم. ذهنم متوقف شده بود ولی حالا دوباره همه چیز مثل پرده سینما ظاهر شده و جلوی چشمانم به نمایش در آمده بود.

یادم آمد که وقتی کیک را خریدم جلوی یک کتابفروشی ایستادم. چشمانم از پشت ویتترین مغازه به قرآنی بسیار زیبا دوخته شد. ناخودآگاه وارد مغازه شدم و آن قرآن نفیس را برای امیر خریدم. وقتی به خانه رسیدم کلید انداختم و در را باز کردم. از همان روزی که با ناراحتی و غصه به خانه امیر آمده بودم برام کلید ساخته بود. خانه را مرتب کردم. کیک را روی میز پذیرایی گذاشتم دو شمع زیبا روشن کردم و تابلوی کادو پیچ شده را کنار میز گذاشتم. وقت اذان بود. وضو گرفتم و قبل از خواندن نماز قرآن را باز کردم و خواندم. غرق آیات

الهی شده بودم و احساس نزدیکی به خدا داشتم. قرآن را دالغ جلد قرار دادم و روی میز گذاشتم. کاغذی که برای امیر نوشته بودم را داخل جلد گذاشتم و سپس نمازم را خواندم. نمازم که تمام شد متوجه شدم چیزی روی میز کم است. گل نخریده بودم بدون گل فایده نداشت. فرصت کافی برای خرید گل داشتم. گل فروشی نزدیک بود. با عجله مانتو پوشیدم و به گل فروشی رفتم. چند شاخه گل رز و مریم خریدم، با هم هماهنگی داشتند. رز قرمز نشانه دهنده عشق و علاقه ام به او بود و گل مریم هم گل مورد علاقه هر دوی ما بود.

موقع برگشتن با عجله راه می رفتم. تقریباً می دویدم، گل فروش برای تزئین گلها خیلی معطل کرده بود امیر هر آن ممکن بود برسد. دلم می خواست قبل از آمدن او آنجا باشم. در افکارم غرق بودم و پر از فکر امیر. صورتش را تجسم می کردم وقتی هدیه ی تولدش را می دید و متوجه تولدش می شد. لبخند روی لبم بود. از خیابان رد می شدم. متوجه ماشینی که با سرعت از پشت سر می آمد نشدم. خیابان یک طرفه بود و آن ماشین از پشت آمد. یک لحظه از صدای ترمز شدید و جیغ چند عابر پیاده به خودم آمدم، ولی نتوانستم خودم را کنار بکشم و پرت شدم. وقتی ماشین به من زد صدای شکستن استخوانهایم را شنیدم و دیگه چیزی نفهمیدم. چه اتفاقی افتاده بود؟ همه چیز در هاله ای از مه فرو رفت. با یادآوری دوباره آن خاطرات حالم بد شد. عرق سردی روی پیشانی ام نشست بود و سرم درد می کرد. در کتابخانه بودم پشت میز نشسته بودم و دفتر خاطراتم روبرویم قرار داشت. ذهنم دفتر خاطراتی بود که آن را چند سال بسته بودم و حالا دوباره با یادآوری گذشته محفوظاتش از نو شکل گرفته بودند؛ محفوظاتی که پاک شده بود. رنگ آبی خیالم که از صفحه ی مغزم پاک شده بود دوباره رنگی پیدا کرده بود. یک لحظه به خودم آمدم نگاهی به ساعت انداختم، نیمه شب بود و من متوجه گذشت زمان نشده بودم. طولانی ترین رمان زندگی ام را می خواندم رمانی که پایانی نداشت، زمانی که بسته بودم و حالا دوباره بعد از

سه سال آن را باز کرده بودم و می خواندم و می خواستم تمامش کنم. می دانستم که با این فکر تا صبح خوابم نمی برد. باید پایانش را می خواندم حتی اگه تا صبح طول می کشید.

دومین دفتر هنوز جلویم بود. فراموشش کرده بودم، حالا که صفحات پایانی و سفید دفترم را بستم آن دفتر جلوی رویم ظاهر شد و به یاد آوردمش. از خودم تعجب کردم. کنجکاویم کجا رفته بود. با دوباره دیدن دفتر خودم حس کنجکاویم را از دست داده بودم ولی دفتر را که باز کردم خط برام آشنا بود، از آشنا هم آشناتر بود، خط خودش بود کسی که سعی در فراموش کردنش داشتم و حالا با یادآوری خاطراتش همه چیز دوباره از تو شروع شده بود و احساسم در قلبم جان گرفته بود. عشقی که ناتمام مانده بود عشق به عزیزترین فرد زندگی ام بعد از خدا که تنهایم گذاشته بود.

خط او بود، خط امیر، امیری که سعی در فراموش کردن داشتم. چرا همان اول متوجه نشدم؟ به صفحه ی اول نگاهی انداختم. آنقدر بد خط و ناخوانا بود که نمی شد گفت خط امیر است. دفتر را بستم، قلبم به قفسه سینه ام فشار می آورد. چند لحظه صبر کردم و سعی کردم به نوشته هایش فکر کنم. دیگه طاقت نیاوردم به خودم گفتم: نباید خاطراتش را از یاد ببری. تو قول دادی هیچ وقت او را فراموش نکنی. می دونستم این چند سال به خودم دروغ می گفتم. تمام لحظات به او فکر می کردم حتی وقتی می خوابیدم، مخصوصاً وقتی به میلاد نگاه می کردم. به خودم گفتم: از چه چیزی فرار می کنی او که دیگه نیست.

فصل ۱۸

دفتر را باز کردم صفحه ی اول را با زحمت می شد خواند ولی من همانطوریکه ذهن و فکر و قلب امیر را می خواندم خط او هم برام روشن و واضح بود. وقتی شروع به خواندن کردم تازه متوجه خط بد او شدم. دلیلش ناراحتی و هیجانی بود که داشت. با یاد خدا شروع کرده و نوشته بود:

"باید این مطالب را بنویسم وگرنه از غصه دیوانه می شم. امروز تمام اتاقم را زیر و رو کردم و این دفتر سفید را پیدا کردم. باید بنویسم وگرنه دیوانه می شم. دیگه کسی نیست تا براش درد دل کنم و حرفهای دلم را به او بگویم. تنها این دفتر و خودم هستیم. اتفاق بدی افتاده است؛ اتفاقی وحشتناک. دیگه امیدی به زندگی ندارم. امیدم هر لحظه ممکنه از دست بره. یه هفته است که امید زندگی ام در بیمارستان است. حادثه بدی اتفاق افتاده است. تصادفی وحشتناک. ماشینی که به او زده فرار کرده است. کسانی که صحنه را دیدند این را به ما گفتند. محبت از خیابان رد می شده ماشین با سرعت از خیابان یک طرفه خلاف جهت عبور می کرده محبت متوجه نشده و ماشین به او زده و فرار کرده است. هیچ کاری از دست من ساخته نیست. محبت از دستم می ره و من حتی نمی توانم با او صحبت کنم. نمی توانم بگویم چقدر دوستش دارم و بدون او نمی توانم به زندگی ادامه بدم. او چیزی نمی شنود و در عالم دیگه ایست. شاید کنار گذشته

هاست. شاید هم منتظر ست تا اجازه به او داده شود. حتماً کنار فرشته هاست. " به اینجا که رسیدم نفسم بند آمد. اشکم ناخودآگاه سرازیر شده بود و روی کاغذ می چکید. کاغذ دفتر خیلی چروک بود. اشک من درست جای قطره های اشکی که قبلاً ریخته شده بود می چکید. یعنی امیر گریه کرده بود. باورم نمی شد جملاتی سرشار از این همه احساس را امیر نوشته باشد. دوباره خواندم:

"دکترها معتقدند امکان زنده ماندن وجود داره ولی خیلی کم، با این حال من تا امروز خیلی امیدوار بودم ولی امروز ضربان قلب محبت خیلی ضعیف شد و دکترها قطع امید کردند. همه منتظر یه معجزه هستند. وقتی به او نگاه می کنم که روی تخت بیمارستان و در اتاق آی سی یو ساکت و آرام خوابیده و چشمهای زیبایش را بسته قلبم ریش ریش می شه. چرا باید برای محبت من این اتفاق بیفته اون هم درست روز تولد من؛ روزی که حتی خودم خبر نداشتم. درست زمانی که محبت عشق را در حق من تمام کرده بود.

هنوز میزی که چیده است دست نخورده باقی مانده. امروز محمد با دیدن حال خراب من از بیمارستان همراهم به خانه اومد و با دیدن این میز، شمع و کیک روی آن اشک بود که می ریخت؛ هر دو اشک می ریختم. محمد کیک خشک شده را دور ریخت. با اینکه مانعش شدم ولی او با لحبازی این کار را کرد. می خواستم تا بازگشت محبت همانطور باقی بماند ولی محمد شمع ها و کیک را برداشت. دیگه مخالفتی نداشتم. چه فرقی می کرد. اگه قرار بود محبت کنارم نباشه اگه او برنگردد زندگی برام تمام خواهد شد. نمی تونستم این حرف ها را به محمد بگم. اونقدر غمگین است که درد دل کردن با او امکان نداره. نمی خوام بار غصه های مرا هم به دوش بکشد. هر دو غم همدیگه رو می فهمیم. پدر و مادر محبت حال و روز بدی دارند. مادر ناراحتی اش را نشان می ده ولی پدر همه را در دلش انباشته می کنه درست مثل من. حتی می ترسم اشک بریزم. فقط نمی دونم چه چیزی در صورتم وجود داره که پرستارها با دیدنم هیچ مخالفتی برای

بودن در کنار محبت در اتاق آی سی یو نشان نمی دهند. من می توئم چند ساعت کنار او بمانم. وقتی او را با چشمهای بسته می بینم حس می کنم تمام زندگی ام در چشمهای او خلاصه شده و اگه هیچ وقت باز نشود زندگی من تمام است.

امشب هشتمین شب است که امید زندگی ام روی تخت بیمارستان خوابیده است. نیمه شب است و من تازه از بیمارستان برگشته ام. پرستارها اجازه دادند تا هر زمان که دوست دارم کنار او بمانم. یک صندلی گوشه اتاق او گذاشتند. حس کردم این کار دلیلی دارد. آنها می دانستند که دیگه زمانی برایم باقی نمانده. حس کردم آخرین شب است که او را می بینم و می توئم کنارش بمونم. تنفسش خیلی ضعیف شده بود. می خواستم فریاد بزنم و کمک بخواهم. کنارش نشستم و دستهای سرد او را در دستهایم گرفتم. دستهای او همیشه سرد بودند به یاد آوردم اولین بار شب عقد کناانمان وقتی دستان سردش را در دست گرفتم حسی غریب از دستان او به دستهای من منتقل شد. انتقال گرمای دستم به دستان سردش چه لذتی داشت. او هم این احساس را داشت چون از فرط خجالت دستهایش را از دستانم بیرون آورد. حجب و حیایی که حتی بعد از عقد هم در وجود او بود قلبم را از جا تکان داد. یک حس وحشتناک جدایی داشتم باورم نمی شد که نمی توئم او را ببینم. تا به حال برعکس دیگران امیدوار بودم ولی امشب در قلبم حسی هشدار می داد و در دلم فریاد می زد که دیگه او را نخواهم دید. سرم را روی تخت گذاشتم و در حالیکه اشکهای گرم روی دستش می پکید از خدا بارها و بارها خواستم تا او را برگرداند. قبلاً ناله هایم را خدا شنیده بود در خواست هایم، تضرع و نیازم را دیده بود ولی این بار با تمام وجود از خدا می خواستم که او را به من برگرداند. یک لحظه به یاد امام قریب، امام رضا (ع) و بارگاه ملکوتی او افتادم، بلیط های مشهد هنوز در جیبم بود. لباسم را یه هفته بود که عوض نکرده بودم. به یاد شوق و ذوقمان افتادم. ناگهان حرف

او را به یاد آوردم که گفته بود شاید فردا نباشد، او می دانست؟ فرشته ها به او گفته بودند؟!

در بدترین لحظه زندگی ام از خدا خواستم مرا به جای او بگذارد. قسم خوردم که جانم را فداری او کنم. یک آن به خود آمدم چیزی را که خدا به من داده بود و هر لحظه که اراده می کرد می توانست از من بگیرد به او می بخشیدم. من کی بودم که این را می گفتم و از خدا چنین درخواستی داشتم؟ با این حال زیر لب زمزمه کردم و از خدا خواستم؛ یک هفته بود که کمک می خواستم. اما رضا (ع) را به یاد آوردم. همان لحظه در همان مکان در کنار محبت و فرشته هایی که او را احاطه کرده بودند از امام قریب کمک خواستم قسم خوردم و قول دادم.

زیر لب زمزمه می کردم : یا امام قریب، محبت را به من برگردان قول می دم در خدمت شما باشم، قول می دم تمام جان و مالم را وقف شما کنم فقط محبت را به من برگردان، حاضرم از زندگی با او بگذرم فقط او زنده بماند. اگه این زندگی و جان بی ارزشم ارزش او را داشته باشد حاضرم آن را در عوض زندگی و جان محبت بدم. یا امام رضا وساطت مرا پیش خدا بفرمایید، من محبتم را از شما می خوام حتی اگه دیگه با هم زندگی نکنیم حتی اگه دیگه او را نبینم. فقط او زنده بماند و چشمان زیبایش را دوباره به روی زندگی باز کند. قول می دم تا هر زمان که شما اراده کنید حتی تا پایان عمرم در خدمت شما باشم از زندگی با او دست بردارم اگه شما بخواهید.

التماس ها و ناله هایم تمام شدنی نبود و در حالیکه سرم روی تخت بود خوابم برد. یک هفته درست نخوابیده بودم و در همان حال گریه زاری خوابم برد. خواب دیدم مردی با چهره ای بسیار نورانی و قدی بند بالای سرم ایستاده است. شالی سبز دور گردن داشت. دستی به سرم کشید چنان آرامشی تمام وجودم را پر کرد که در تمام عمرم اینطور احساس سبکی و آرامش نکرده بودم.

آرام کنار گوشم گفت: بلند شو محبتت را گرفتی، خواهشت به گوش خدا رسید. صدایش اونقدر زیبا و گیرا بود که محو تماشای او و شنیدن صدایش شده بودم. هنوز هم صدایش در گوشم است. با بغض گفتم: دیگه امیدی نیست. ولی او دوباره گفت: چرا همیشه امیدی وجود دارد، بلند شو. بلند شدم و ایستادم. او برگشت تا از در اتاق خارج شود. یک لحظه برگشت، نگاهم کرد و آرام گفت: فقط قوت رو فراموش نکن، و از در خارج شد.

از خواب پریدم. هنوز در عالم خواب بودم. به خاطر نمی آوردم کجا هستم. بعد از چند ثانیه به خودم آمدم و با دیدن تخت و اتاق بیمارستان همه چیز را به یاد آوردم. چنان آرامشی وجودم را پر کرده بود که تمام غم و ناراحتی را از خاطرم برده بودم. خوابم را به یاد آوردم باور نمی کردم، هنوز بین خواب و بیداری بودم و صدای مرد نورانی که در خواب دیده بودم در گوشم بود و صورت نورانی اش از جلوی چشمانم کنار نمی رفت.

شیفت دکترها و پرستارها عوض شده بود. دکتر شب وارد اتاق شد و از من خواهش کرد که به خانه برگردم و استراحت کنم. وقتی چهره ی رنگ پریده ام را دید گفت:

- اگه دوست دارید بمانید ولی ماندن شما فایده ای به حال مریض نداره و بهتره کمی استراحت کنید. هر اتفاقی بیفته به شما خبر می دهیم. ما بیمارانی داشتیم که بعد از چند هفته برگشتند و از کما خارج شدند.

می دونستم که برای دلخوشی من این حرف ها را می زند. تا به حال چندین بار این حرف ها را از زبان دکترهای دیگه شنیده بودم. پرستارها برای روحیه دادن به ما این حرفها را می گفتند. دوباره گفت:

- امیدتان به خدا باشه فقط خداست که می تونه کمک کنه از دست ما دیگه کاری ساخته نیست.

وقتی دید جوابی نمی دم از اتاق خارج شد.

به صورت محبت خیره شده بودم. هیچ اثری از زندگی در صورتش نبود ولی همین که بدنش گرم بود و قلبش می زد برای من خود زندگی بود. دستهایش مثل همیشه سرد بودند. دستش را بوسیدم. نمی توانستم از او خداحافظی کنم با این حال آرام گفتم: به امید دیدار امید زندگی ام. وقتی از در بیرون او دم صبح شده بود محمد پشت در منتظر بود. با دیدنکم ترس را در چهره اش دیدم. پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

- نه قلبش می زنه هنوز زنده است.

کمی آرام شد و گفت:

- تو برو استراحت کن من هستم خیالت راحت باشه.

- نه من همین جا می شینم.

- مگه نشنیدی چی گفتم: حال خودت را نمی فهمی رنگت مثل گچ سفید شده است.

- اشکال نداره من همین جا منتظر می مونم. نمی توانم به خونه برگردم. اونجا دیوونه می شم.

- اگر بخوای همراهت میام ولی ماندن تو اینجا فایده ای نداره. اگه خبری شد تلفن می کنم بهتر است کمی هم به فکر خودت باشی برو استراحت کن.

می خواستم روی صندلی بشینم. چند قدم مانده به صندلی سرم گیج رفت و تلو تلو خوردم، داشتم نقش زمین می شدم ولی فوری خودم را کنترل کردم. ضعیف شده بودم می دانستم که از غذا نخوردن و کم خوابیدن نیست روحم ضعیف شده است و دلم می خواهد بمیرم. ای کاش من به جای او بودم، ای کاش و ای کاش های دیگه.

با اصرار زیاد محمد با اینکه اصلاً دلم راضی نبود قبول کردم، حالا هم که این عبارات را می نویسم نه می توانم بخوابم نه چیزی بخورم، فقط احتیاج به نوشتن

دارم و درد دل کردن با خطوط این دفتر.

خوابی که دیدم و صورت نورانی او در خوابم از جلوی چشمانم کنار نمی رود. فقط یک معجزه می تونه محبت را به من برگرداند و من منتظر معجزه هستم. وضو گرفتم و به نماز ایستادم. بعد از نماز احساس آرامش کردم. هدایای محبت هنوز آنجا است. یه هفته انتظار کشیدم تا او برگردد و هدایا را به من بدهد. یک هفته در کابوس وحشتناک مرگ دست و پا زدم؛ مرگی که دور و بر محبت را احاطه کرده است و سایه سنگینش را روی او انداخته است. حتی فرشته های نگهبان او هم کاری نمی توانند انجام دهند. به دنبال راه نجاتی هستم تا مرا از این کابوس بیرون آورد. این کابوس تنها با باز شدن چشمان او تمام می شود. صحبت کردن او، زندگی دوباره گرفتنش، پایان دومین کابوس زندگی ام است. سالها قبل با مرگ مادرم این کابوس مرا به کام خود کشید و این بار دیگه نمی تونم تحمل کنم.

چرا این اتفاق برای ما افتاد؟ چرا بعد از سالها جستجو و یافتن نیمه ی گمشده ی زندگی ام به این زودی او را از دست می دهم؟ حتی اگه من تحمل کنم او خیلی حیف است. برای او غصه می خورم. ناامید ناامیدم. دلم از فرط غم و ناراحتی در حال انفجار است. بغضی که گلویم را می فشارد چرا نمی ترکد؟ بغضم تنها باعث می شود صدایم بیرون نیاید و فریاد نزّم.

در قلب محبت چیزی می گذشت. باید کادو را باز کنم. می دونم تابلوی نقاشی است ولی چه تابلویی؟ حرفهای روز قبل از تصادف به یادم اومد. ترس تمام وجودم را پر کرد وقتی گفت مرگ حق است و روزی به سراغ او می آید. او از چیزی خبر داشت؟! او به من قول داده بود تنهائیم نگذارد و تا پایان عمر با هم باشیم. چطور می تونه زیر قولش بزنه؟!!

کاغذ کادو را باز کردم و با دیدن تابلو قلبم ار حرکت ایستاد. تصویر زیبای دریا بود که قبلاً کشیده بود ولی تصویر خودش روبروی دریا را ندیده بودم. باد

لابلای موهایش پیچیده بود و نیم رخ زیبایش حالتی غریب داشت. پشت به من و رو به دریا ایستاده بود و به افق خیره شده بود. تنها کمی از نیم رخش را به من نشان می داد. از گوشه ی چشم انگار به من نگاه می کرد. به روبرو به دور دستها خیره شده بود. حالا که می نویسم تابلو روبرویم است. اونقد تصویر طبیعی و قابل لمس است که مرا با خود می برد؛ قلبم را از جا می کند و می برد. چیزی ته چشمانش است. حالتی مثل دعا، نزدیکی به خدا. قبلاً دیده بودم که برای نقاشی کشیدن وضو می گرفت ولی این حالت دعا در دستانش در نیم رخش را قبلاً ندیده بودم. قرآن را از جلد بیرون آوردم. وقتی آن را باز کردم کاغذی از لابلای صفحات آن بیرون افتاد. خط محبت بود. نوشته بود:

تقدیم به عزیزترینم بعد از خدا
تا سر حد مرگ، تا پایان جاده ی بود و نبود دوستت دارم
آنجا که چکمه های سیاه مرگ،
و صدای پای هراس آلوده ی زندگی را،
در آن راهی نیست.

کاغذ از دستم افتاد بدنم می لرزید، دستام چنان می لرزید که نمی توانستم قرآن را نگه دارم. آن را روی میز گذاشتم؛ این شعر معنی داشت چرا این شعر را برایم نوشته بود؟ سرم را بین دستانم گرفتم. داشتم دیوانه می شدم. به قرآن نگاه کردم و به یاد خوابم افتادم. مثل بچه های گریه ام گرفت و شروع به گریه کردم. قرآن را باز کردم قطرات اشکم روی قرآن می چکید. رو به قبله نشستم و با خدا صحبت کردم. دستم را روی قرآن گذاشتم و همانجا به قرآن قسم خوردم که اگه محبت را به من برگرداند عمر و زندگی ام را وقف خدا می کنم. از محبت می گذرم فقط او زنده بماند حتی اگه با او زندگی نکنم حتی اگه دیگه او را نبینم فقط او زنده بماند. نمی دونم چرا این قسمها را می خوردم، مستأصل شده بودم

ولی همه ی این واژه ها از اعماق قلبم سر چشمه می گرفت. راز و نیازهایم تمامی نداشت. با خدای خودم قول و قرار گذاشتم؛ خواهش و تمنا می کردم، نمی دونم ضعیف شده بودم یا از قدرتم بود که حاضر بودم از او بگذرم، فقط او دوباره زندگی کند برای من هم نباشد، نفس بکشد، قلب کوچکش بتپد، گرمای وجودش به همه جا گرمی ببخشد حتی اگه برای من هم نباشد. به یاد گریه ها و ناله های سارا خانم و آقای ایزدی که در قلبش زار می زد افتادم. حال مادر از همه بدتر بود. به یاد ماردم افتادم، من او را از دست داده بودم دیگه نمی خواستم او دخترش را از دست بدهد. ضجه زدن و خواهش های او را از خدا چطور می تونستم ببینم؟ پدر محبت خیلی امیدوار است و این برام عجیب است. من همیشه به همه امیدواری می دادم این بار اوست که امیدوارم می کند. او اطمینان به بازگشتن محبت از کما دارد؛ اطمینانی که به همه ی ما قوت قلب می دهد. امید اوست که ما را سرپا نگه داشته است. شاید ظاهراً اینطور وانمود می کند ولی حس می کنم از ته قلب اطمینان دارد و در چشمانش نگرانی از مرگ و جدایی وجود ندارد. ای کاش این اطمینان واقعیت پیدا می کرد.

خاطرات گذشته، اتفاقی که ما را به یکدیگر پیوند می داد، تک تک لحظات با او بودن به سراغم می آید. یک لحظه خوابم برد. با فکر او بود که خوابم برد. آرامشی عمیق به سراغم آمد. حس می کردم دستهای او موهایم را نوازش می کند. حس می کردم در کنارم است. صدایش را می شنیدم. آرام صدایم می کرد. صدایش آرام و نوازشگر بود. بیدار شدم، او رفته بود. باید به بیمارستان بروم، ترس تمام وجودم را پر کرده است.

وقتی به بیمارستان رسیدم همه بودند. حتی عمه خانم و لاله و لادن هم آمده بودند. لادن با دیدن من اشک در چشمانش جمع شد. برام عجیب بود که او هم برای محبت غصه می خورد. فهمیدم که وقتی پای مرگ به میان می آید حتی دشمنان انسان هم دلشان می سوزد؛ حتی کسانی که دوست ندارند هم ناراحت

می شوند. همان موقع همسایه روبرویی محبت خانم شکوهی و پسرش پیمان آمدند. خانم شکوهی گریه می کرد. او و مادر همدیگر را بغل کردند.

پیمان خیلی ناراحت بود حالتی مثل محمد داشت. با دیدنم به طرفم آمد و با من دست داد. دستانم را برای چند لحظه در دست گرفت و گفت:

- اگه کاری از دستم بر میاد بگوئید امیرخان، فکر کنید من هم مثل محمد برادر محبت هستم. اگه اینجا امکان زنده موندن وجود نداره باید اقدام به بردن او به خارج از کشور کنید.

- محبت نباید از جایش حرکت کند. شما هنوز وضعیت او را نمی دانید؟
سرش را پایین انداخت و گفت:

- باورم نمی شه چرا باید این اتفاق برای او بیفتد؟

- در هر صورت از اینکه به فکر او هستید ممنونم.

او به سمت محمد و پدر رفت و من کنار پنجره ی انتهای راهرو ایستادم. فکر کردم: محبت اونقدر خوب هستی که ما را تنها نمی ذاری مگه نه؟ به دیگران نگاه کن. لاله گریه می کرد، عمه با مادر صحبت می کرد و به او دلداری می داد. همه نگران بودند. محمد از اتاق بیرون آمد و به طرف من اومد. فکر کردم حتماً اتفاقی افتاده. چرا اینطور نگاهم می کرد؟ رنگم ناگهان پرید دستم را به دیوار تکیه دادم، محمد زیر بازویم را گرفت و گفت:

- چی شده چرا اینطور رنگت پریده؟ چرا خودت را باختی؟ محکم باش.
اتفاقی نیفتاده.

- تمام شد، بله؟ راستش را بگو!

محمد برای اولین بار بعد از این چند روز لبخند زد. با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

- چی شده؟ چرا حرفی نمی زنی؟

- یک سری علایم حیاتی جدید پیدا شده دکترها امیدوار شدند.

- دروغ می گی می خوام امیدوارم کنی.
- چرا باید دروغ بگم؟ باور کن راست می گم. اگه باور نمی کنی از دکترها
پرس.
با عجله به سمت اتاق آی سی یو رفتم. پشت در پرستار با دیدنم در را باز
کرد. فقط گفتم:

- می خوام او را ببینم.
پرستارها و دکترها مرا خوب می شناختند و تعجب می کنم چرا با ورود من
به آی سی یو مخالفتی نمی کردند. وقتی پای مرگ به میان میاد همه مهربان می
شوند و هر کاری از دستشان ساخته است انجام می دهند.
دکتر بالای سر محبت ایستاده بود و دستگاه ها را چک می کرد. با دیدن من
نگاهم کرد و گفت:

- مثل اینکه دعاهای شما مستجاب شد.
- چه اتفاقی افتاده دکتر؟
دکتر لبخند زد و گفت:
- واقعاً عجیب است! ضربان قلب منظم شده، علایم حیاتی دیگر هم آشکار
شده است. پرستار کشیک صبح می گفت انگشتان او تکان خورده حتی اگر هم
اشتباه متوجه شده باشه ولی این دستگاهها اشتباه نمی کنند. قسمتهایی از مغز
که از کار افتاده بودند دوباره شروع به کار کرده اند.
از خوشحالی نمی دونستم چیکار کنم. بخندم، فریاد بزنم یا گریه کنم. دکتر
با دیدن حالت من گفت:

- البته خیلی هم نباید امیدوار بود. بیمارانی بودند که به این حالت رسیدند
ولی...

فوری حرفش را قطع کردم و گفتم:

- منظورتان چیست دکتر؟

- این حالت یک حیات قبل از مرگ هم می تونه باشه. البته نمی خوام ناامیدتان کنم ولی امیدواری بیش از اندازه هم نمی خوام داده باشم.
- از اینکه حقیقت را به من می گوئید متشکرم. هر کاری از دست شما بر میاد دریغ نکنید.

- اگه وضعیت مناسب بود یک عمل جراحی روی مغزش انجام می دادم. یک لخته خون داخل سر هست که با در آوردن اون امید به زنده موندن خیلی بالا می ره ولی با این وضع عمل جراحی خطرناک تر از عمل نکردن است.
- یعنی اگه این عمل انجام بشه او زنده می مونه؟

- نمی شه گفت صد درصد. در علم پزشکی هم درصدهایی از خطا و اشتباه وجود داره، مثل علم روانشناسی ولی نود درصد امکان زنده موندن به وجود میاد. البته باید بگم که مرگ و زندگی فقط دست خداست ما را هم وسیله ای برای کمک به مردم قرار داده است.

- این وضعیت تا چه زمانی می تونه ادامه داشته باشه؟
- در اکثر موارد چند ساعت. یا همه چیز تمام می شه و یا بهبودی و به کار افتادن دوباره مغز.

سرم را پایین انداختم. دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:
- امیدوار باشید خدا کمک می کنه و ما هم کار خودمان را انجام می دهیم.
وقتی به عیادت بیماران دیگر رفت کنار محبت ایستادم. با اینکه صورتش رنگ پریده تر از قبل بود ولی از همیشه زیباتر به نظر می رسید. اونقدر آرام خوابیده بود که فکر می کردی هیچ وقت بیدار نمی شود. آرام پرسیدم:

- محبت چه حالی داری؟ روح کجاها پرواز می کنه؟ ایا مرا می بینی؟ اصلاً در این دنیا هستی یا بالهای قشنگت را باز کرده ای و به جای دیگر پرواز می کنی؟ درست مثل قویی زیبا در فصل پاییز می خوای کوچ کنی ولی الان تازه بهار است وقت کوچت نرسیده، صبر کن پاییز که شد با هم کوچ می کنیم.

پرواز می کنیم و از این سرزمین های گرم می ریم؛ می ریم آنجا که آسمانش آبی است و شبهایش مهتابی است؛ آنجا که رد پای باران روی گونه های دلت خالی است.

کنار تخت ایستاده بودم و از رؤیاهایم برای او می گفتم. حتماً می شنید ولی نمی توانست جوابی بدهد. گفتم:

- بلند شو محبت، چشمهایت را باز کن من بدون تو چیکار کنم؟ بدون تو می میرم. مگه قول ندادی تا آخر عمر در کنارم بمونی؟ مگه نگفتی هیچ وقت تنهایم نمی ذاری؟ چشمهایت را باز کن و حال و روز ما را ببین. مادرت از غصه و ناراحتی مریض شده است. پدرت هم که تمام غصه ها را در دل می ریزد. محمد حتی یک لبخند هم نمی زنه. چشمهایت را باز کن و ببین. فقط زنده بمون و زندگی کن، حتی اگه دیگه مال من نباشی، حتی اگه دیگه تو رو نبینم، حتی اگه از تو جدا بمونم. فقط تو بمون، من به دوری تو راضی ام اگه تو نمیری.

دیگه نمی تونستم طاقت بیارم. اشکهایم صورتم را خیس می کرد و روی دستان سردش می چکید. فریاد زدم یا خدا! و از اتاق بیرون اومدم. برای اینکه دیگران حال مرا نبینند سرم را پایین انداختم و با عجله به انتهای راهرو رفتم. از پنجره بیرون را نگاه می کردم که یک نفر دستش را روی شانه ام گذاشت. برگشتم، آقای ایزدی بود. چشمهایش پر از اشک بود. چقدر به شانه های مهربان پدر احتیاج داشتم. همدیگر را در آغوش گرفتیم. آرام گفت:

- طاقت بیار، تو مردی باید تحمل داشته باشی، امیدوار باش.

- هیچ وقت نمی تونم مانند شما باشم. شما نمونه ی صبر و استقامت هستید، من خیلی ضعیفم.

در حالیکه بغض در صدایش گره خورده بود گفت:

- من هم پر از ایرادم، صبر و استقامتم تمام شده است تو باید به ما کمک کنی و روحیه بدی. سارا رو ببین همینطور محمد را، تو که اونقدر با ایمان و قوی

هستی به خدا فکر کن و قدرتش را ببین، فقط خداست که زمان مرگ را تعیین می کند.

- وقتی مادرم را از دست دادم همه همین حرف ها را می زدند. نمی خواهم دوباره این وضع تکرار بشه.

- به تو قول می دم تکرار نمی شه.

با تحسین نگاهش کردم. قدرتی در وجودش بود؛ ایمان و اراده ای قوی، یک حس نزدیکی به خدا که تا به حال در وجود هیچکس ندیده بودم. او ارتباطی قوی با محبت داشت.

- شما را تحسین می کنم، ایمانی که در چشمهای شما وجود دارد به همه بخصوص مادر امید می دهد.

- من اونطور که تو فکر می کنی قوی نیستم. گاهی اوقات برای دیگران اینطور وانمود می کنم.

با گفتن این حرف به سمت دیگر راهرو رفت. وقتی که دور می شد شانه هایش را دیدم که زیر بار غم خم شده بودند. همان موقع متوجه شدم در قلبش چی می گذرد؛ چیزی که تا به حال ندیده بودم. از این همه فداکاری برای مخفی نگهداشتن غصه اش و گذشتی که نشان می داد تا به دیگران روحیه بدهد تعجب کردم. همه ی اینها به خاطر قرب و نزدیکی به خدا و عشق و علاقه به خانواده اش بود. در قلبش چه غمی را پنهان کرده بود.

چند ساعت بعد همه رفته بودند و مثل همیشه من، پدر، مادر و محمد آنجا ماندیم. پاهایم قدرت ایستادن نداشت. از پنجره به بیرون نگاه می کردم. خاطرات گذشته مثل پرده ی سینما جلویم ظاهر می شد. از پشت پنجره صورت خندان و زیبای او را می دیدم و با او صحبت می کردم. زیر لب صدایش می کردم: محبت تنهائیم نذار؛ کنارم بمون.

یک لحظه سر و صدای دکترها و پرستارها مرا از دنیایم بیرون آورد. همه به

سمت اتاق آی سی یو می دویدند. دیگه نتوانستم طاقت بیارم دویدم و به جلوی در که رسیدم از محمد پرسیدم چه اتفاقی افتاده. او با هیجان گفت:
- نمی دونم یک لحظه یکی از پرستارها بیرون اومد و دکتر را صدا کرد و بقیه هم با عجله داخل اتاق شدند.

پاهایم سست شده بود، دیگه نمی تونستم بایستم. پشت در اتاق ایستادم. گریه مادر شدت گرفته بود مدام تکرار می کرد یا فاطمه زهرا خودت بچه ام را نجات بده، کمکش کن. همه جلوی در جمع شده بودیم. در دل گفتم: خدایا این چه امتحان سختی است که برای ما قرار دادی. سر و صدای دکتر و پرستارها را از پشت در می شنیدیم. ناگهان همه ساکت شدند. فکر کردم همه چیز تمام شد. دیگه نمی تونستم اونجا بایستم و شاهد رفتن محبتم باشم. محکم در را هل دادم. پرستاری که پشت در ایستاده بود گفت:
- شما حق ندارید وارد شوید.

بدون توجه به او کنار تخت محبت رفتم. او پشت سرم می آمد. من چند قدم دورتر ایستادم. دور و بر تخت محبت پر از دکتر و پرستار بود و من صورتش را نمی دیدم. دکتر می گفت: واکنش مغزی. بعد از چند ثانیه پرستارها کنار رفتند. شاید کارشان تمام شده بود. دیگه نمی تونستم دور بایستم، جلوتر رفتم. پرستاری که کنار ایستاده بود گفت:

- بهتر است بیرون بمانید.

حرفی نزدم. دوباره تکرار کرد:

- با شما هستم بیرون منتظر باشید بودن شما اینجا فایده ای ندارد.

صدایی با زحمت از گلویم خارج شد و پرسیدم:

- چه اتفاقی افتاده؟ به من بگید.

پرستار با خوشحالی گفت:

- یک واکنش مغزی باید امیدوار باشید مغز شروع به کار کرده، پلک چشم

تکان خورده.

پرستار را کنار زدم جلوتر رفتم، باید مطمئن می شدم. دیگه از امیدواری دروغین که پرستارها به من می دادند خسته شده بودم. پرستار مانعم نشد و دکتر بدون اینکه چیزی بگوید عقب رفت. من درست کنار تخت ایستاده بودم. دست محبت را در دستانم گرفتم و زیر لب اسمش را صدا کردم: محبت، محبت من. یک لحظه حس کردم انگشتانش تکان خورد و فشاری به دستم آورد. این حس چنان واقعی و قابل لمس بود درست مثل دستهایش جان می گرفتند. چشمانم را بستم و در دل گفتم:

- یکبار دیگه، خواهش می کنم.

این بار فشار انگشتانش کمی قوی تر شد ولی درست مانند دست یک بچه ضعیف با این حال بهترین نوازش از طرف او بود.
دکتر آرام گفت:

- بهتر است شما بیرون بمانید، بذارید دور و برش خلوت باشه. به شما قول می دم هر اتفاقی افتاد خبرتان کنم.

- ولی دست او حرکت کرد.

- بله ممکن است. حالا شما بیرون بمانید.

با اصرار گفتم:

- باور کنید.

- باور می کنم.

از اتاق بیرون آمدم. همه ی نگاهها به من بود و با دیدنم به سمتم آمدند.
مادر پرسید:

- چه اتفاقی افتاده امیر جان؟

- دستش را حرکت داد. مغز شروع به کار کرده.

مادر با خوشحالی گفت:

- یا فاطمه زهرا می دونستم که دل یک مادر را نمی شکنی، خودت مراقبش هستی.

آقای ایزدی در حالیکه پشت به ما می کرد تا اشکهایش را نبینیم گفت:
- خدایا شکر.

محمد گفت:

- باورم نمی شه.

گفتم:

- باور کن، دستم را فشار داد.

چند دقیقه انتظار در آن لحظات درست مثل گذشت چند سال بود. نمی دونم چند ساعت گذشت، درست مثل یک عمر بود. بالاخره پرستار از اتاق بیرون آمد خیلی ناراحت به نظر می رسید. من جلو نرفتم می ترسیدم چیزی بگویم که دوست نداشتم بشنوم. محمد جلو رفت و پرسید:

- چه اتفاقی افتاده خانم پرستار؟!

پرستار گفت:

- حال بیمار شما خوب است آقای دکتر.

با تعجب سرم را بلند کردم. منظور او از آقای دکتر چه کسی بود؟ فراموش کرده بودم که محمد دانشجوی پزشکی است. در عرض یک هفته پرستار کاملاً ما را می شناخت. محمد پرسید:

- ولی قیافه ی شما اونقدر درهم و ناراحت بود که...

پرستار حرف محمد را قطع کرد و گفت:

- بله به خاطر بیمار دیگری ناراحتم! تخت کناری محبت.

محمد با ناراحتی پرسید:

- چطور؟

پرستار در حالیکه اشک در چشمانش جمع شده بود گفت:

- متأسفانه فوت کرد.

محمد با ناراحتی به سمت ما برگشت. چند دقیقه بعد یک پرستار دیگه خوشحال از اتاق خارج شد. این بار مادر با عجله جلو رفت و پرسید:

- خانم پرستار تو رو به خدا بگویند حال محبت چطور است؟

- نگران نباشید باور کردنی نیست ولی چشمهایش را باز کرده است.

مادر از خوشحالی جیغی زد و صورت پرستار را بوسید. من از خوشحالی به سمت اتاق دودیم ولی پرستار مانع شد و گفت:

- صبر کنید آقای امیدی، کجا می روید؟ هر خبری شود به شما اطلاع می دهیم. شما نمی تونید وارد شوید باید منتظر بمونید.

محمد پرسید:

- خطر رفع شده است؟

- بله تقریباً

بعد از گذشت چند ساعت، پرستار دیگری از اتاق خارج شد و به سمت مادر رفت و گفت:

- شما می تونید داخل شوید.

مادر با عجله به دنبال پرستار وارد اتاق شد. چند دقیقه بعد بیرون آمد از خوشحالی به سمت پدر رفت، دستهای یکدیگر را گرفته بودند و بدونی هیچ حرفی به هم نگاه می کردند. مادر گفت:

- چشمهایش را باز کرده باورت می شه؟ نگاهم کرد، انگار لبخند می زد. محبت زنده است به هوش آمده است.

هر دو از خوشحالی گریه می کردند. محمد مادر را در آغوش گرفته بود و گریه می کرد.

پرستاری جلوی در ایستاده بود و صدایم می کرد. پرسید:

- امیر آقا شما هستید؟

- بله.

- می خواهد شما را ببیند.

با تعجب پرسیدم:

- چی گفتید؟

- اسم شما را صدا می کند.

از خوشحالی پرواز کنان وارد اتاق شدم، کنار تخت او ایستادم و دستش را در دست گرفتم. چشمهایش را باز کرد و به من نگاهش کرد. چشمهایش انگار می خندیدند. لبهایش را به زحمت تکان داد و با صدایی که به زحمت شنیده می شد اسم مرا صدا کرد. دوباره چشمهایش را بست. خیلی ترسیدم ولی وقتی انگشتش حرکت کرد خیالم راحت شد. دکتر کنارم ایستاد و گفت:

- بهتر است خسته اش نکنید همین که حرف زد خیالمان راحت شد که فلج نشده است.

- عمل جراحی که گفتید چه زمانی انجام می شود؟

- باید کمی دیگر صبر کنیم هنوز خطرناک است. چند ساعت دیگر صبر می کنیم اگر بقیه اندام ها هم حرکت و شروع به کار کردند و مطمئن شدیم که خطری وجود ندارد عمل جراحی را انجام می دهیم. این واقعا یک معجزه است. شما به معجزه اعتقاد دارید؟

- بله هر کسی به خدا اعتقاد داشته باشد به معجزاتش هم اعتقاد پیدا می کند.

- تا به امروز اتفاقات زیادی را دیده ام که شبیه به معجزه بوده اند ولی این اتفاق را اولین بار است که در این چند سال حرفه ی پزشکی ام تجربه می کنم. در علوم پزشکی واقعاً اسم این را باید معجزه گذاشت. حالا می فهمم که هر کاری خدا بخواهد همان می شود. البته دعاها ی شما هم بی تأثیر نبود. خارج شدن همسرتان از کما فقط یک معجزه است و تقریباً باور نکردنی. این را به شما

می گم تا مطمئن شوید که فقط قدرتی بالاتر از قدرت من دکتر و علم پزشکی می تونه این کار را انجام بدهد.

- خداوند به من و خانواده ی او خیلی لطف کرد. می تونم کنارش بمونم؟
- بهتر است کمی استراحت کنید. شما احتیاج به استراحت دارید. او باید آرام باشد و دور از هیجان.

- متشکرم دکتر، تا کاملاً مطمئن نشم نمی تونم استراحت کنم.
- خیالتان راحت باشه دیگه خطری او را تهدید نمی کنه، از کما خارج شده و خطر برطرف شده است.

- با این همه منتظر می مونم.
- این خبر خوب را به خانواده ی همسران هم بدهید خیلی نگران هستند.
- بله متشکرم.

از اتاق آی سی یو که خارج شدم همه در صورتم چیزی را دیدند که خیالشان راحت شد. روبروی مادر ایستادم و گفتم:

- چشمه‌هایش را باز کرد و اسمم را صدا کرد.
مادر در آغوشم گرفت و هر دو از فرط شادی گریه کردیم. من البته بی صدا گریه می کردم. محمد و پدر هم مرا در آغوش گرفتند. خیلی به هم نزدیک شده بودیم. احساسی که آن روز نسبت به یکدیگر پیدا کردیم تا ابد در قلبم باقی می ماند.

همیشه جای خالی مادرم را احساس می کردم و هیچکس نمی تونست جای او را در قلبم پر کند. ولی حالا می دونم که با داشتن آنها و نزدیکی که بین ما به وجود آمده جای خالی مادرم برای همیشه پر شده است.

چند ساعت بعد خبر دادند که محبت کاملاً به هوش آمده و برای عمل جراحی آمادگی دارد. محمد رفت تا جزئیات عمل را بپرسد. وقتی که کاغذها را امضا می کردم به پدر نگاه کردم. او سرش را به علامت تأیید پایین آورد. بدون

لحظه ای مکث همه را امضا کردم. همه راضی بودیم. حتی با تراشیدن سر او هم مخالفتی نکردیم؛ این کار باید انجام می شد. او را مستقیم به اتاق عمل بردند. این بار پشت در اتاق عمل منتظر ماندیم. عمل سختی بود. دکتر معتقد بود لخته ی خون کار مغز را مختل کرده است و اگر هر چه زودتر خارج نشود ممکن است جلوی فعالیت مغزی را بگیرد و یا چشمانش را نابینا کند و حتی ممکن است دوباره وارد کما شود.

آقای ایزدی و محمد قبل از انجام عمل محبت را دیدند و خیالشان راحت شد. پدر در تمام مدت ظاهراً آرام بود، می دانستم که درست مثل من در دلش آشوب و غوغایی برپاست. بالاخره بعد از چند ساعت انتظار؛ چند ساعتی که تماماً با دعا و صلوات فرستادن مادر و سکوت ما گذشت دکتر از اتاق خارج شد. حالت صورتش چیزی را نشان نمی داد ولی من این اطمینان را قبل از عمل داشتم؛ اطمینان قلبی به موفقیت این عمل. در نگاه دکتر این اطمینان را قبل از عمل جراحی دیده بودم. همه دور دکتر ایستادیم. محمد با عجله پرسید:

- دکتر چطور شد؟ حالش چطور است؟

دکتر لبخندی زد و گفت:

- خدا را شکر عمل موفقیت آمیز بود. با اینکه خیلی سخت و حساس بود ولی لخته خون را از مغز خارج کردیم. حالا باید فقط منتظر باشیم تا به هوش بیاید.

مادر در حالیکه اشک شادی می ریخت دوباره خدا را شکر کرد و از دکتر تشکر کرد.

بعد از چند ساعت محبت به هوش آمد. با اینکه هنوز به مراقبتهای ویژه احتیاج داشت ولی دکتر صلاح دیده بود به بخش منتقل شود. یک اتاق خصوصی برایش در نظر گرفتیم. دکتر تأکید کرده بود که تک تک به عیادتش برسیم. نگاه های مادر مضطرب و نگران بود. گفتم:

- بهتر است اول شما به عیادت بروید.

او با خوشحالی وارد اتاق شد. چند دقیقه بعد از اتاق خارج شد. آرامش خاصی در صورتش بود. نگاه منتظر ما را که دید گفت:

- با من صحبت کرد، پرسید چه اتفاقی افتاده است؟ همه چیز را فراموش کرده من همه چیز را تعریف کردم و او به یاد آورد.

بعد از مادر آقای ایزدی وارد اتاق شد وقتی خارج شد درست حالت مادر را داشت. محمد دو دل ایستاده بود. دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

- تو اصلاً او را ندیدی حتماً خیلی دوست دارد تو را ببیند. تو برو من منتظر می شوم.

محمد وارد اتاق شد. چند دقیقه برام چند ساعت گذشت. در آرزوی دیدن محبت و صحبت کردن با او می سوختم. محمد که از اتاق خارج شد رو به من کرد و گفت:

- ببخشید امیر ولی محبت دیگه خوابیده است.

قلبم از حرکت ایستاد، یخ کردم ولی چیزی نگفتم. محمد لبخند زد و گفت:

- شوخی کردم پسر چرا یخ کردی؟ منتظرت است.

اخم کردم و گفتم:

- باز شوخی تو گل کرد؟

- با اخمی که تو به من کردی از شوخی کردنم پشیمان شدم می دونم که خیلی از خود گذشتگی کردی و گذاشتی من زودتر او را ببینم.

وارد اتاق شدم. هنوز دستم روی دستگیره در بود. چشمانش بسته بود. ترس تمام وجودم را پر کرد. دستم می لرزید. بالای سرش ایستادم، چشمانش را باز کرد. سیاهی چشمانش تمام اضطراب و نگرانی های چند روزه ام را از بین برد و آرامشی که در صورتش دیدم قلبم را آرام کرد. دستش را گرفتم. زیر لب اسمم را صدا کرد. گفتم:

- بالاخره چشمهایت را باز کردی، می دونی چقدر انتظار کشیدم!؟

با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت:

- منتظرم بودی؟

- یک هفته که به اندازه ی چند سال گذشت منتظرت بودم؛ تمام مدتی که

چشمانت را به روی من بسته بودی.

یک باند سفید سرش را پوشانده بود؛ موهایش را تراشیده بودند ولی اصلاً
برام مهم نبود. فقط می ترسیدم او ناراحت شود از اینکه موهای زیبا و بلندش که
تا کمرش می رسید را حالا از ته تراشیده بودند. ولی برای من تنها زندگی او مهم
بود. در هر صورت برام زیباترین موجود دنیا بود و وجودش زیباترین و بهترین
هوا برای تنفسم بود. دوباره آرام پرسید:

- منتظرم بودی؟

- بله، یک قرن گذشت.

- برای من هم.

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

- مگه تو هم منتظرم بودی!؟

سرش را به علامت تأیید تکان داد و چشم هایش مانند دو تیله ی سیاه که
درخشش شان را از دست داده باشند بسته شد.

آرام صدایش کردم. لب هایش حرکت کرد و بدون اینکه چشمانش را باز کند

گفت:

- منو ببخش که نمی تونم چشمهایم را باز نگه دارم.

- می فهمم، منو ببخش، خسته ات کردم. آرام بخواب.

- کنارم بمون، تنهام نذار.

- کنارت می مونم.

همون موقع در باز شد و دکتر به همراه پرستاری وارد اتاق شدند. دکتر با

دیدنم لبخند زد و پرسید:

- حال بیمار چطور است؟

- خوب است.

- خدا رو شکر. فقط باید سرم عوض شود و دوباره استراحت کند.

از اتاق خارج شدم. دکتر بیرون آمد پرسیدم:

- این بی حالی و بی حسی تا چه زمانی ادامه دارد؟ خطرناک نیست؟

- ابداً این حالت بهبود می یابد، فقط زمانش مشخص نیست، در هر بیماری

متفاوت است. حتماً شما متوجه می شوید بیشتر حالت روحی و روانی دارد.

- بله می توئم بفهمم، مثل این است که در دنیای دیگه سیر می کرده است.

- دقیقاً، روحش خسته است و جسمش بیمار، البته اعضای بدن سالم هستند

و خوشبختانه هیچ کدام فلج نشده اند ولی به هر حال کوفتگی و خستگی وجود

دارد.

- خستگی روحی جسم را تحت تأثیر قرار داده است؟!

- دقیقاً، ضمناً شما که خودتان روانشناس هستید باید به او کمک کنید.

ممکن است دچار فراموشی شده باشد البته فراموشی مقطعی؛ چون شما را

شناخته، فقط آن حادثه را فراموش کرده است. شما می تونید به تقویت حافظه

اش کمک کنید. سعی کنید حادثه ی تصادف را به یادش نیارید. فقط خاطرات

خوب گذشته، البته بهتر است راجب اینها بعداً صحبت کنیم.

- بله فقط اجازه می خواستم کنارش بمونم.

- اشکالی نداره فقط زیاد صحبت نکنید تا خسته شود.

- حتماً، متشکرم.

آقای ایزدی و مادر کنارم ایستادند. مادر حالش را پرسید. گفتم:

- خوب است فقط خسته است، اگه شما اجازه بدهید کنارش می مانم چون

به او قول داده ام.

هر دو با روی باز موافقت کردند. تشکر کردم و به اتاق برگشتم. یک صندلی کنار تختش گذاشتم و کنارش نشستم. یک لحظه چشمانش را باز کرد و دوباره بست. گفت:

- برگشتی؟ ترسیدم تنهام بذاری.

- من کنارت می مونم. آرام بخواب.

خیالش راحت شد. نفس عمیقی کشید؛ داروهای مسکن داخل سرم اثر کرده بودند و خوابش برد. به صورتش نگاه کردم. لحظات بیهوشی روحش کجا بوده؟ چه حالی داشته؟ حتماً روحش درست مثل فرشته ها به هر کجا پرواز کرده بود. خاطرات گذشته به سراغم آمد؛ آن روز بارانی، روز خواستگاری و روزی که حلقه خریدیم. به حلقه دستم نگاه کردم. اسمش روی حلقه حک شده بود. اسمش را بوسیدم. به دست او نگاه کردم با تعجب دیدم که حلقه دستش است. چطور برای عمل جراحی از دستش در نیاورده بودند؟ باید از پرستار می پرسیدم. با این افکار سرم را از خستگی روی تخت گذاشتم. حالا که خیالم راحت شده بود احساس خستگی می کردم.

برای مدتی کوتاه خوابم برد. وقتی دستی روی شانه ام حس کردم از خواب پرسیدم، محمد بود. گفت:

- تو خیلی خسته ای امیر، برو خونه کمی استراحت کن من کنارش می مونم.

سرم را بلند کردم و گفتم:

- نه من اینجا بمونم بهتر است، به محبت قول دادم کنارش بمونم. تو برو خونه، پدر و مادر را هم ببر.

- پدر و مادر رفتند، من موندم تا تو بری و استراحت کنی.

بلند شدم، کنار پنجره ایستادم و بیرون را نگاه کردم. هوا کاملاً تاریک شده بود. گفتم:

- اینجا بمونم خیالم راحت تر است. اگه برم خونه نمی تونم استراحت کنم.

- ولی اینطوری خودت را از بین می بری از صبح تا حالا چیزی نخوردی، برات ساندویچ گرفتم.

- ممنون ولی میل ندارم.

- هر طور شده سعی کن بخوری، می خوام خودت رو بکشی؟ معده ات داغون می شه.

- با اینکه اصلاً اشتها ندارم ولی می خورم.

- من اینجا هستم تو برو بیرون ساندویچ رو بخور و برگرد.

بلند شدم و بیرون رفتم. حالا که خیالم راحت شده بود خستگی خودش را نشان می داد. نمی توانستم سر پا بایستم. آبی به صورتم زدم تا خوابم بیره. چند لقمه خوردم و دوباره به اتاق برگشتم. صدای محمد که با محبت صحبت می کرد را شنیدم. می گفت:

- خواهر کوچیک خوبم آرام بخواب، من کنار تو هستم، اگه بدونی چقدر نگران بودم. قول می دم دیگه با شوخی هام سر به سرت ندارم. فقط تو بودی که به حرف هام و درددل هام گوش می دادی خواهر جون. فکر کردم حتماً محبت بیدار شده ولی وقتی بالای سرش ایستادم چشمهایش بسته بود. پرسیدم:

- بیدار شده؟

- نه.

متوجه شدم محمد در خواب با او صحبت می کرده. فکر کردم خودخواهی است که بخوام تمام مدت بالای سر او بشینم. همه ملاحظه ام را می کردند و می داشتند فقط من در کنارش باشم. گفتم:

- من بیرون می شینم.

- تو روی اون کاناپه کمی دراز بکش و استراحت کن.

- ولی...

- من به پرستار گفتم. اشکالی نداره. همکار بودن این جور مواقع به درد می خوره. تو برو استراحت کن پارتی ات در خدمت است.

خنده ام گرفت. دوباره حال شوخی اش برگشته بود. روی کاناپه دراز کشیدم. چقدر احساس سبکی می کردم. نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح با سر و صدا بیدار شدم. رویم یک پتو انداخته بودند. روی کاناپه نشستم و به تخت نگاه کردم. تخت خالی بود. ناگهان قلبم از تپش ایستاد. با عجله از جایم بلند شدم. دنبال محبت می گشتم. از اتاق بیرون آمدم. رنگم پریده بود. سر و صدای پرستارها می آمد. حتماً اتفاقی افتاده بود. مثل دیوانه ها در هر اتاقی را باز می کردم. انتهای سالن محمد و برویم سبز شد. از رنگ پریده ام و اضطراب چشمهایم متوجه ترس و وحشتم شد. فوری دستم را گرفت و گفت:

- چی شده! خودت را کنترل کن.

- محبت کجاست؟ او را کجا بردند؟

با خونسردی جواب داد:

- می خواستند چند عکس از سرش بگیرند.

نفس راحتی کشیدم:

- پس چرا مرا صدا نکردی؟

- دلم نیامد. پس من اینجا به چه درد می خورم؟

- کی او را بردند؟ بیدار شده بود؟

- نیم ساعتی می شه؛ بیدار شد و دنبال جنابعالی می گشت. فقط اسم تو را صدا می کرد.

- راستی؟

- وقتی تو را دید که خوابیده ای خیالش راحت شد و نداشت بیدارت کنم.

لبخند زدم و زیر لب گفتم: مهربان من!

محمد شنید و گفت:

- محبت هم همین را گفت.

- چی را؟

- وقتی تو را دید که آرام خوابیدی.

- تو که با این کارت مرا کشتی؟

- نمی دونستم تو بیدار می شی و مثل دیوانه ها این طرف و آن طرف می ری و در اتاق ها را باز می کنی.

- این بار تو رو می بخشم به شرط اینکه بگی محبت با دیدنم چی گفت؟

- فقط گفت مهربان من!

دل من ناگهان پر از شادی شد و قلبم مالا مال از حس امتنان و تشکر.

بالاخره بعد از چند ساعت او را به اتاق برگرداندند. محمد به سراغ دکتر رفت و من کنار او ماندم. محمد که برگشت خوشحال بود. گفت:

- عمل موفقیت آمیز بوده و دیگه اثری از لخته خون نیست. مغز درست مثل گذشته کار می کنه فقط ممکن است روی حافظه اثر گذاشته باشه.

- ولی در حال حاضر که چیزی مشخص نیست.

یک هفته از بهبودی محبت می گذرد. شادی و خوشحالی دوباره به خانواده ی ایزدی برگشته است. امروز نادر تماس گرفت. همه چیز را به او گفتم و تأکید کردم به غزل چیزی نگوید. وضعیت او طوری نیست که این مسائل را بدونه. اگه مادر ناراحت شود برای بچه خطرناک است. با غزل هم صحبت کردم چیزی را حس کرده مدام حال مبحت را می پرسید و مایل بود با او صحبت کند. گفتم محبت چند روزی به مسافرت رفته است ولی غزل باور نمی کرد. بالاخره با هزار توضیح او را قانع کردم. چند روز دیگه محبت از بیمارستان مرخص می شود و من برای مرخص شدن او روز شماری می کنم. هنوز این سؤالات در ذهنم است که او تمام مدت بیهوشی چه خوابی می دیده است روحش کجا بوده و در چه

دنیایی سیر می کرده است ولی هنوز موقعیتی پیش نیامده تا از او بپرسم. هنوز برام سؤال برانگیز است که چطور محبت هم منتظرم بوده است. باید زودتر به خانه برگردد؛ جایی که عاشقش است.

امروز وقتی به دیدنش رفتم از خانه، از دیوار انتهای حیاط، پیچک های روی دیوار و درخت های بلند کاج و نارون پرسید، حتی از گنجشک هایی که روی درخت چنار لانه ساخته بودند پرسید. گفت که فکر می کند سالهاست آنها را ندیده و من همه را برایش تصویر کردم و از برگ های سبز درختها، از سبزی گلها و زندگی دوباره برگ های پیچک، سر زندگی حیاط و صدای جیک جیک پرنده ها براش گفتم.

وقتی از این همه صحبت می کردم چشمهایش را بسته بود. دستش را گرفتم تا احساسم را به او منتقل کنم. دستش مثل همیشه سرد بود ولی با روزهای اول کاملاً فرق داشت، حالا دیگه کاملاً حس داشت و می توانست انگشتانش را حرکت بدهد. هنوز جزئیات اتفاقی که براش افتاده است را به یاد نمی آورد.

پلیس می گردد. هیچ کدام از ما سعی در یادآوری آن حادثه نداریم. پلیس برای تحقیق از همسایه ها آمد و سؤالاتی کرد. کسی شماره ماشین را برنداشته و تحقیقات پلیس نیمه کاره مانده است.

آقای ایزدی دوست ندارد این مسئله پیگیری شود ولی پلیس تحقیقاتش را ادامه می دهد.

بالاخره روز موعود فرا رسید؛ روزی که انتظارش را داشتم. محبت از بیمارستان مرخص شد. او را مستقیم به خانه بردیم و به اتاق عزیزش. با دیدن اتاق اونقدر خوشحال شد که تراشیدن موهایش را کاملاً فراموش کرد، البته ما سعی کردیم متوجه چیزی نشود و او هم حرفی نزد. باندها را که از سرش باز کردند چیزی نگفت هنوز به خودش در آینه نگاه نکرده بود. کلاه سفید و نازکی به سرش گذاشتند تا از سر محافظت کند. از لحظه ی متوجه شدن او می

ترسیدم؛ فکر می کردم روی روحیه اش اثر می گذارد.

وقتی وارد اتاقش شد در و دیوار را بوسید و تمام وسایل را لمس کرد. فوری روی بالکن رفت، به تمام وسایل نقاشی دست کشید و قلمهایش را بوسید. از روی بالکن به منظره ی حیاط، درختان و پرنده ها نگاه کرد. محمد با اصرار او را مجبور به دراز کشیدن روی تخت کرد و مادر برایش آب میوه آورد. همه مانند پروانه دور او می چرخیدند. من ایستادم و به او نگاه کردم. اونقدر خوشحال بودم که نمی دونستم باید چیکار کنم. او برگشته بود و با بازگشتش عشق و محبت را به آن خانه و زندگی ما برگردانده بود. اتاقش رنگ و بوی دیگری گرفته بود؛ یک گرمای ملایم و نوری از زندگی تمام اتاق را پر کرده بود. با اصرار می خواست قلم موهایش را بردارد و نقاشی کند ولی پدر و محمد مانعش شدند و من ساکت ایستاده بودم. بالاخره وقتی خیال همه راحت شد از اتاق بیرون رفتند و محبت هم خوابش برد کنارش نشستیم. دلم نمی آمد او را تنها بذارم. آرام سرش را نوازش کردم. کلاه سفید هنوز روی سرش بود و او از تراشیدن موهایش چیزی نپرسیده بود. من خیلی نگران بودم. هچی کدام به او چیزی نگفته بودیم. فکر کردم چطور باید او را آماده ی شنیدن کنم. در این افکار بودم که محمد وارد اتاق شد به من نگاه کرد و گفت که دوست دارم برم پایین چای بخورم. آرام از اتاق بیرون آمدم. مادر وسایل بیمارستان را از کیفی که دستش بود در می آورد. از ته کیف کاغذی بیرون آورد، با تعجب نگاه کرد و گفت:

- این دیگه چیه؟

محمد کاغذ را از دست مادر گرفت و گفت:

- محبت از من خواسته بود چند ورق کاغذ و قلم برایش ببرم!

- چرا؟

- خودم هم نمی دونم برای نوشتن چیزی.

گفتم:

- ولی او که نمی تونسٹ چیزى بنويسد.
محمد گفت:

- چرا مى تونسٹ ولى خيلى سخت.

- ممكن است كاغذها را ببينم.

كاغذها را به من داد. با اينكه معلوم بود به سختى نوشته شده ولى باز هم خوش خط و خوانا بود. گفتم:

- اگه اجازه بدهيد اينها را بخوانم.

محمد گفت:

- از مادر اجازه مى گيرى؟

مادر گفت:

- امير جان، اصلاً اين نوشته ها براى توسٹ، ببين.

ورق آخر را به من داد. در پايان نوشته ها با خطى زيبا نوشته بود: براى امير مهربانم.

كاغذها را با خوشحالى گرفتم و در جيبم گذاشتم. دلم مى خواست در خلوت و سر فرصت آنها را بخوانم.

وقتى دوباره به اتاق محبت برگشتم، هنوز خوابيده بود. بهترين فرصت براى خواندن نوشته ها بود. از كنجكاوى داشتم ديوانه مى شدم. روى كاناپه نشستم و كاغذها را باز كردم. اينطور نوشته بود:

از قطار پياده شدم، شايد هم اصلاً سوار نشده بودم. درخت ها مرا به سمت خودشان مى كشيدند. هميشه عاشق طبيعت بودم ولى اين طبيعت را هيچ كجا ندیده بودم، فقط گاهى در خواب و رؤيا با آن ملاقات کرده بودم. برگهاى درختان به هر رنگ بود، رنگهاى كه تا به حال در هيچ تابلوى نقاشى يا روى هيچ پالتى پيدا نكرده بودم. قرمز

از گل باغچه مان که حالا پژمرده شده بود قرمز تر بود. سبزه‌هایش هم مثل سبزی خاک خورده ی هیچ درختی نبود؛ سبز، سبز تازه بود. زردها و نارنجی ها هم که روی بعضی شاخه ها با هم جا عوض کرده بودند غروب خورشید را به یادم می آوردند. چیزی که از همه بیشتر مورد علاقه ام بود و مرا جذب می کرد عشق میان آنها بود.

شاخه ی درخت ها در آسمان یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و تنگ تنگ به هم چسبیده بودند. انگار در گوش هم رازهای عاشقانه می گفتند. درختها شروع کردند به سرود خواندن و با فلوت باد شاخه هایشان را تکان دادن و رقصیدن. ناگهان صدای فلوت در صدای سوتی بلندتر گم شد. صدای سوت قطار مرا به خودم آورد. حتی خنکای نسیم نتوانسته بود قطار را به یادم بیاورد. برگشتم و نگاه کردم. تازه باورم شد که سوار قطار بودم و از قطار پیاده شدم. وقتی قطار آرام آرام دور شد به یاد آوردم که جا مانده ام. مطمئن بودم که کسی در قطار جا مانده است. فکر نمی کردم من هستم که جا مانده ام. حس می کردم متعلق به آنجا هستم؛ آن طبیعت بکر و دست نخورده، نه آن قطار آهنی و پر دود. از گرمای قطار حال خفگی به من دست داده بود. می خواستم نفس بکشم و حالا نفسم تازه شده بود. اصلاً فکر نمی کردم قطار داره می ره. فکر می کردم او چرا همراه قطار رفت؟ ولی قطار که دور و دورتر شد، سرما وجودم را فرا گرفت و قلبم ایستاد. به دنبال قطار دویدم ولی فایده ای نداشت او خیلی دور شده بود. من انجا چه کار می کردم؟ تک و تنها بودم. اشک صورتم را خیس خیس کرد. فکر کردم چرا رفت، چرا نماند، چرا به دنبال من نگشت؟ هیچکس دنبال هیچکس نمی گردد، فقط یکدیگر را پیدا می کنند و حالا ما همدیگر را گم کرده بودیم ولی او گم نشده بود. برگشتم، باید پیدایش می کردم. خسته بودم خیلی

خسته، او کجا رفت؟ یادم نمی آمد. او چیزی نگفته بود، گفته بود بریم و آمده بودیم و چقدر خوب که آمدیم. حالا تنها بودم ولی نه تنهای تنها، درخت و گلها بودند؛ ریل قطار هم بود و صدای باد و خیلی چیزهای دیگر. ریل قطار را دیدم. سخت و محکم تا دورها ادامه داشت. فکر کردم هنوز او را دارم. همراه ریل ها به دنبال او می گردم.

راه افتادم، درختها هم می آمدند، بعضی از آنها جایشان را با هم عوض می کردند. سبزه ها با زردها، زردها با نارنجی ها، همه ی درختها آنقدر قشنگ بودند که فراموش کردم همیشگی نیستند ولی می دونستم که اونقدر درختها متفاوتند، ابدی هستند، شاید چون رؤیاهایم را به خاطر می آوردند. به دنبال ریل ها رفتم. خنده ام گرفت. همیشه فکر می کردم باید دنبال کسی مثل خودم برم، از جنس خودم، با قلب و روح، نه از جنس آهن بدون قلب ولی این ریل ها متفاوت بودند مرا به گم شده ام، به نیمه ی دیگر خودم می رساندند. رفتم و رفتم ولی از کنار ریلها راه رفتن خسته ام کرد. آهن های سخت و محکم که هیچ لطافتی نداشت؛ پاهایم دیگر نا نداشتند؛ همه چیز مثل همه جا بود، انگار نه انگار این همه راه رفته ام. از ریل ها هم بدم آمد. از گم شدنم هم بدم آمد. آخه چرا رفت و مرا تنها گذاشت؟ سردم شد ولی اهمیتی ندادم. جنگل صدایم کرد، درختها اسمم را با آواز می خواندند. سرم را بلند کردم و از لابلای شاخه های درختان به قایم باشک بازی نور از لابلای شاخه ها و پشت سر برگ ها لبخند زدم. چقدر همه چیز خوب بود. چرخیدم و چرخیدم و به لبخند درختها خندیدم. بعد از فرط خوشحالی روی زمین دراز کشیدم.

دستهایم را باز کردم تا برگهای زرد را که از بالا مثل برف روی زمین می ریختند در آغوش گیرم.

آنها حیف بودند خیلی زیبا بودند حتی اگه با درختها قهر کرده بودند و دلشان می خواست به دوستی زمین بیایند. چشمهایم را بستم تا این لذت را باور کنم. با چشمهای باز همیشه همه چیز باورکردنی نیست؛ مثل عشق و محبت واقعی، بعضی موقع آنها حس کردنی هستند نه دیدنی. چمن نرم زیر سرم را حس می کردم و بوی برگهای تازه را. یک قطره آب پرید روی چشمهایم. فراموش کرده بودم کجا هستیم. قلبم می لرزید. تنها بودم. قطره ای سرازیر شد روی صورتم روی لب هایم رسید، چقدر شیرین بود. و قطره ی بعد؛ یک لحظه قطرات زیاد شدند، زیاد و من چشمهایم را باز کردم. دیگه نمی توانستم چشمهایم را ببندم. خیس می شدم. برام مهم نبود. با اشکهایم قاطی می شدند ولی اگه خیس می شدم چطور به دنبال ریل ها می رفتم؟ یادم آمد ریل ها پشت یک دیوار گم شده بودند. زیر دیوار دیگه خیس نمی شدم؟ ریل ها دیوار را به من نشان دادند. کنار دیوار کز کردم و دستهایم را بغل کردم. بوی نم باران را با ولع می بلعیدم. دیوار گلی نگاهم می کرد و برام اشک می ریخت، آسمان و ابرها هم اشک می ریختند، حال برگها هم. چرا همه اشک می ریختند؟ چرا دیگه نمی خندند؟ انگار برای من بود که اشک می ریختند. چقدر همه با من بودند و دوستم داشتند و من آنها را فقط یک نفر دوستم نداشتم یکی که رفته بود و تنهایم گذاشته بود. به اشکهای خودم و همه خندیدم. به اشک برگ، اشک ابر، اشک دیوار و اشکهای خودم خندیدم. از اینکه تک و تنها آنجا کنار دیوار کز کرده بودم و چشمانم از پشت دیوار اشک، از پشت دیوار گلی یک خانه ی قدیمی، ریلها را دنبال می کرد دلم لرزید. او چرا رفت؟ یادم آمد حتی صدایم هم نکرد. حتی متوجه نشد که جایم گذاشته. مرا تک و

تنها گذاشته و رفته بود. اشکها چقدر زود تمام شدند. بلند شدم بادی راه می افتادم، نباید دیر می رسیدم. پشت دیوار ریل ادامه داشت. از پایین یک تپه نگاه کردم، ریل ها پشت تپه گم می شدند. ترسیدم و به سرعت قدمهایم افزودم. پشت تپه درختها همچنان ادامه داشتند. درخت ها دو طرف یک راه باریک ایستاده بودند. ریل ها موازی جاده ی خاکی ادامه داشتند و به هم می پیوستند. قهر چندین و چند ساله را فراموش کرده بودند.

خیلی که راه رفتم به افق زرد و نارنجی رسیدم. پشت هر افق، افق دیگری بود. یک زمان بود که به ریلها نگاه کردم. ریل ها قاطی شده بودند. چند خط باریک و سیاه دیگر خط های سیاه مرا پنهان کرده بودند. فکر کردم پس از کدام راه باید برم؟ ریل من کدام است؟ نمی دونستم. اونقدر زیاد بودند که نمی دونستم کدام راه مرا به مقصد می رساند. گیج و سردرگم روی آن خط های موازی ایستاده بودم. فکر کردم کمی برگردم تا امتداد ریلها را پیدا کنم. اشک گرم را فرو خوردم و سعی کردم به شکست و برگشت، تنهایی و غم فکر نکنم. همانجا ایستادم و به روبرو خیره شدم مرگ تلاشم، مرگ عشق و آرزوهایم را می دیدم.

چشمهایم را بستم فقط تصویر صورت او بود که می دیدم. به او لبخند زدم او هم لبخند زد. اشک گرم دیگه طاقت نیاورد و از زیر مژه های سیاهم سرازیر شد و صورت سرخ و سردم را گرم کرد. نه صدای قطار را پشت سرم شنیدم و نه لرزش زمین زیر پایم را حس کردم، فقط لبخند مهربان او را می دیدم. یک لحظه قطار سوت کشید و صورت او محو شد فقط صدایی از لابلای درختها فریاد زد: "بیا" سرم را به طرف صدا برگرداندم چشمهایم را باز کردم و قطار را دیدم. فقط فرصت کردم

خودم را از روی ریل‌های قطار بین درختها و بطرف صدا پرت کنم. قطار که رد شد صدای قلبم را درختها می شنیدند. چمن را چنگ زدم، زنده بودم. حق حق گریه امانم نداد. یکی موهایم را نوازش می کرد؛ یک برگ زرد و قشنگ بود، آن را بوسیدم و از او تشکر کردم و بلند شدم. حالا می دونستم که از کدام راه باید برم. خیلی طول کشید تا نفسم سر جایش آمد و قلبم آرام شد. باید می رفتم. راه بین درخت ها را در پیش گرفتم و رفتم. پایان هر راه راه دیگری شروع می شد. از یک خواب سبز بیدار نشده به خواب دیگر وارد می شدم. در فکر رسیدن به او بودم و هنوز خیلی راه بود. خسته بودم سردم بود ولی نباید می ایستادم. دلم می خواست چشمهایم را ببندم و همانجا بشینم. ای کاش او هم بود و این همه را می دید. دیگه تنهایی را نمی خواستم دیگه از تنهایی پر شده بودم. چشمهایم را بستم تا صدای او را وقتی صدایم می کرد و کلمات عاشقانه نثارم می کرد به یاد بیاورم. پیراهن سفید عروسی را به یاد آوردم. وقتی او روبرویم با قد بلند و محکم ایستاده بود چقدر همه چیز زیبا بود. پس چرا نیامد؟ چرا رفت؟ چشمهایم را باز کردم همه جا یک دست سفید بود؛ سفید سفید، آسمان و زمین از سفیدی به هم دوخته شده بودند همه چیز روکش سفید پوشیده بود. من هم که پیراهن سفید و بلندی پوشیده بودم بین سفیدها گم شدم. راه باریک مقابلم را برف سفید دست نخورده ای پوشانده بود. روبرویم شاخه های درخت از سنگینی برف به زمین سلام می کردند. راه باریک تا افق سفید بود و هیچ نقطه ای خالی از برف نبود. سایه ی درختهای پوشیده از برف راه را تیره و سنگین کرده بود. حس کردم آنجا در امانم. چقدر سردم بود. سفیدی برف چشمهایم را می زد. چشمهایم را بستم و غرق لذت سرد و پاک آن همه برف، سفیدی و نابی حس لمس برف زیر

پاهای برهنه ام شدم. با این حال حس امنیت در دلم جا گرفته بود. چشمهایم را باز کردم؛ سایه ای بلند روی برف ها افتاده بود. به روبرو خیره شدم. وجودش را حس می کردم، از انتهای افق یک نفر می آمد؛ نزدیک و نزدیک تر میان راه باریک و پر برف رسید.

خودش بود آمده بود؛ پس او هم دنبالم آمده بود. قلبم گرم گرم شد دیگه احساس سرما نمی کردم. حالا فقط من نبودم که دنبال او می گشتم هر دو با هم بودیم.

آرام پرسیدم: آمدی؟ منتظرت بودم. او سرش را به علامت تأیید پایین آورد و به روبرو به صورت سرخ و سردم خیره شد. نگاهش عشق و گرما را به قلبم رساند. دیگه نمی خواستم تنها باشم دیگه ناامید نبودم، او به دنبالم آمده بود. دویدم، پایم تا زانو در برف فرو می رفت و از سرعت کم می کرد. یک قدم به او مانده ایستادم. به پشت سرم و ردپایم روی برف ها نگاه کردم. اولین رد پای روی برف ها ردپای من بود. لبخند زدم و پرسیدم: پس تو هم دنبال من بودی. آرام جواب داد: تو را گم کرده بودم، تو کجا بودی؟ یک قدم جلو آمد. به هم رسیدیم. سرم را روی سینه اش گذاشتم و در آغوش او به آرامشی گرم و شیرین رسیدم. حالا او بود که موهایم را نوازش می کرد. آرام کنار گوشم گفت: گل مریم سفید، تنهام نذار.

کاغذها در دستم بود و من مات و مبهوت به نوشته ها خیره شده بودم. این همه احساس در این نوشته فقط از قلب او سرچشمه می گرفت. او تمام مدت این رؤیاها را می دید.

فکر کردم این اولین ردپای او در بهشت بوده است. روح او کجاها پرواز کرده بود. ولی من که او را تنها نذاشته بودم.

به او نگاه کردم. سرم را بلند کردم و گفتم:

– خدایا چطور باید از تو تشکر کنم؟ او را از بهشت به من برگرداندی. فرشته

ی کوچک مرا نجات دادی. آیا من لایق این همه مهربانی از طرف تو هستم؟

چشمهایش باز شده بود و نگاهم می کرد. اشک تمام صورتم را خیس کرده بود. کاغذها را که دستم دید متوجه شد همه را خواندم. کنار او روی تخت نشستیم. کلامی قادر نبود عشق بین ما را توصیف کند. خم شدم. چشمان منتظرش تمام مهربانی دنیا را در خود داشت. دستان تابستانی اش صورت خیس اشکم را نوازش کرد و روح تازه ای در من دمید. لبهایم روی پیشانی بلند و داغش سرید.

دیگه به نوشتن خاطراتم عادت کرده ام با اینکه محبت حرفهایم را می شنود و به درد دل هایم خوب گوش می دهد ولی چیزی که از او پنهان کرده ام باعث می شود که بنویسم. چند ماهی است که از بیمارستان مرخص شده است. حالش کاملاً خوب شده درست مثل گذشته، و تنها گاهی قسمتی از خاطرات قدیمی از ذهنش پاک می شود. من به او کمک می کنم تا دوباره همه چیز را به یاد بیاورد؛ البته فقط خاطرات خوش زندگی اش را. همه دوباره به زندگی قبلی برگشته ایم.

امتحانات پایان ترم تمام شد. حالا پایان نامه سرگرم کرده است. صحبت از ازدواج من و محبت شروع شده و من نمی توانم؛ حسی در وجودم مانع می شه. از اینکه قول و قراری که با خداوند گذاشته ام را در این مدت فراموش کرده ام ناراحتم. حال محبت کاملاً خوب شده است ولی من هنوز به قولم وفا نکرده ام. هر وقت که صحبت از ازدواج پیش میاد طفره می رم. حس می کنم محبت غمگین می شود نمی دونم چرا، ولی نمی توانم زیر قولم بزنم باید به پابوس امام رضا (علیه السلام) برم.

یکبار دیگر آن خواب برایم تکرار شد. این بار مرد قد بلند و نورانی که

مطمئنم امام رضا (علیه السلام) است به خوابم می آید از من خواست به قولم وفا کنم.

حس می کنم خیلی ضعیف هستم. نه می توانم از عشق و علاقه ام به محبت بگذرم و نه زیر قولم بزنم. لحظاتی که مرگ سایه سنگینش را روی سر محبت انداخته بود قول و قرار و راز و نیازهایم با خدا تمامی نداشت حالا هم ادامه دارد ولی من هنوز به قولم وفا نکرده ام. سر هر نماز از خدا فرصت می خواهم که محبت روحیه ی گذشته اش را به دست بیاورد. هنوز به دلیل تراشیدن موهایم روحیه ی خوبی ندارد و با هر صحبتی ناراحت می شود.

به خصوص این روزها که صحبت ازدواج پیش میاد و من فرصت می خوام از نگاه پر از غم او می ترسم. اکثراً کلاه کوچک نازکی به سر می گذارد، گاهی هم روسری کوچکی به سر می بندد. خیلی خجالت می کشد که کسی موهایش را ببیند. گاهی در خلوت شاهد گریه هایش هستم ولی او اجازه نمی دهد حتی به او نزدیک شوم. نمی دونم چطور به او کمک کنم. فقط شبها کلاه را از سر بر می دارد و هیچکس اجازه ندارد وارد اتاقش شود.

تابستان گرمی است ولی می دونم که او حاضر است با موهای بلند و پرپشتش چون گذشته از گرما عرق بریزد و اینطور در حسرت داشتن موهای بلند نسوزد. نمی دونم چطور به او ثابت کنم که نداشتن موهای بلند و زیبا مثل گذشته اش اصلاً برام اهمیتی ندارد و وجود اوست که برام از هر چیزی مهمتر است. هیچ وقت او را بدون کلاه یا روسری ندیده ام. این اتفاق ما را از هم دور می کند این را با تمام قلبم حس می کنم. غم غریبی که در نگاهش وجود دارد قلبم را می لرزاند.

او که همیشه بی توجه به ظاهرش بود حالا در حسرت داشتن موهای کوتاه و پسرانه می سوزد. شاید چون فکر می کند این مسئله برای من مهم است و ناراحت می کند واز او گریزان می شوم. ای کاش می توانستم برایش توضیح بدم

که ناراحتی من دلیل دیگری دارد دلیلش قولی است که به خدا داده ام نه موهای تراشیده ی او. باید از محبتم بگذرم ولی نمی تونم. او در شرایطی نیست که دوری مرا تحمل کند. می دونم برای او خیلی سخت است. ما به هم قول داده بودیم.

بعضی شبها اونقدر در افکار تلخ دوری و تنهایی غرق می شوم و تا صبح کابوس وحشتناک جدایی را می بینم که تلخی این افکار در طول روز هم مرا دنبال می کند و همراهم است. محبت همه اینها را به خودش می گیرد، دلیلش را هم ظاهرش می داند. از اینکه اینقدر کم مرا شناخته غمگین می شوم ولی او حق دارد من سعی می کنم ظاهرم را حفظ کنم ولی با دیدن او غم دوری پرده ای روی چشمانم می کشد.

فکر می کنم باید سعی کنم کم کم از او دور شوم تا این ضربه او را آزار ندهد. اگه یک باره او را تنها بذارم و برم و بهتر است. گاهی اوقات اینطور فکر می کنم و از اینکه چنین قراری با خدا گذاشته ام خودم را نفرین می کنم ولی این قرار در برابر نجات جان او هیچ است. امتحان سختی برای من است. بالاخره متوجه شده ام که این اتفاقات امتحانی برای عشق ماست. بارها و بارها بعد از نماز دستانم را به دعا بالا می برم و از خدا می خوام مرا از این امتحان سخت معاف کند. احساس ضعف می کنم ولی خدا به من نشان داده که نجات جان محبت و بازگشت او به زندگی در برابر دوری او و تنهایی من هیچ است. من تنها نگران او هستم می ترسم نتواند تحمل کند، بالاخره از خدا فرصت می خواهم تا او آمادگی اش را پیدا کند.

او دوباره به نقاشی سلام کرده است و به رنگ ها عشق می ورزد. این مسئله خوشحالم می کند. وقتی او را می بینم که قلم مو در دست منظره ای را به تصویر می کشد لذت می برم. بالاخره عزمم را جزم کردم تا او را از غصه و ناراحتی در بیاورم؛ اشتباهی که فکر او را پر کرده است و قلب هر دوی ما را از غصه می

لرزاند. باید فاصله ی بین قلب هایمان را از بین ببرم.

امروز وارد اتاقش شدم. مثل همیشه روی بالکن مشغول نقاشی بود. مدتی است که نقاشی هایش حال و هوای دیگری دارند. رنگ ها، سرد و سیاه هستند. می دونم دلیل این همه چه چیزی است. این نقاشی ها را دوست ندارم. به بالکن رفتم. این بار تابلویی که روبرویش نیمه کاره روی سه پایه بود مرا متعجب کرد. تصویر زنی تنها بود که به دور دست ها خیره شده بود. دور و بر او پر از سیاهی بود. قلبم لرزید. پشت سر او ایستادم و بدون اینکه متوجه حضورم شود به تابلو دقیق نگاه کردم. یک گوشه ی نقاشی یک گل مریم سفید وجود داشت. زن دستهایش را برای گرفتن گل دراز کرده بود ولی گل مریم خیلی دورتر از دستهای او قرار داشت بطوری که دستهای زن به گل نمی رسید. اینها چه معنی داشت؟ می دانستم، همه چیز را فهمیدم، قلبم از غصه لرزید. دستانم بی حس شده بودند. باز مثل همیشه وجودش را حس می کردم ولی او ابداً متوجه ورودم نشده بود. انگار قلب او با من غریبه شده بود. درست پشت سر ایستاده بودم ولی او وجودم را حس نکرده بود.

حالا می فهمیدم که هر روز چقدر از او دور و دورتر می شوم. باید به این اشتباه خاتمه می دادم. نباید می گذاشتم غصه بخورد. او در همه حال برایم زیباترین و بهترین بود و من این را به او نگفته بودم.

بالاخره چند قدم عقب عقب آمد تا از دور به تابلویش نگاهی بیندازد. من هنوز مات و مبهوت نقاشی او بودم که با من تصادف کرد. وقتی برگشت با تعجب نگاهم کرد. آرام سلام کردم. پرسید:

- تو کی آمدی که من متوجه نشدم؟

- همیشه وجودم را حس می کردی ولی این بار اصلاً متوجه من نشدی.

- اونقدر سرگرم این تابلو بودم که...

- ولی هیچ وقت اینطوری نمی شد حتی اگه سرگرم کاری مهمتر هم بودی

وجودم را در کنارت حس می کردی. تو خیلی از من دور شدی محبت. چرا؟

سرش را پایین انداخت، قلم مو را زمین گذاشت و گفت:

- از این کار خسته شده ام.

می دانستم منظورش کشیدن نقاشی است با این حال پرسیدم:

- از اینکه وجودم را حس کنی و قلبت قلبم را احساس کند؟!

- منظورم این نبود.

- منظورت چی بود؟

با ناراحتی گفت:

- خب تو هم متوجه منظورم نشدی، تو که همیشه حرفهای نگفته ی دلم را

می فهمیدی. حالا حتی وقتی حرفی می زنم اشتباه متوجه می شی؟

- من متوجه منظورت شدم ولی این تو هستی که متوجه خیلی چیزها نمی

شی.

با عصبانیت گفت:

- مثلاً چه چیزی؟

- اونقدر سرگرم این تابلو بودی که مرا هم فراموش کردی.

- من تو رو فراموش نکردم.

- چرا فراموشم کردی. تابلوهايت، نقاشی هایت تغییر کرده اند؛ سرد و

تاریکند، مثلاً همین تابلو نقاشی را نشانش دادم و گفتم:

- همه چیز در تابلو وجود دارد غیر از عشق و علاقه. نه، شاید هم من وجود

دارم؛ حتماً آن سیاهی های دور و اطراف من هستم.

آرام گفت:

- نه، تو آنها نیستی؛ تو آن گل سفید مریم هستی.

پس از گفتن این حرف وارد اتاق شد. قلبم از این کلام آخرش گرفت. به تابلو

نگاه کردم، گل سفید مریم چقدر دور از دسترس محبت بود. باید به او ثابت می

کردم که اینطور نیست و او اشتباه می کند. پشت سر او وارد اتاق شدم و در
بالکن را بستم. گفتم:

- ولی تو اشتباه می کنی من اینقدر ها که فکر می کنی دور نیستم. مرا نمی
بینی؟ من کنار تو هستم.

- شاید کنار من ایستاده باشی ولی تو رو نمی بینم چون روح تو از من دور
است چون فکرت با من نیست حتی قلبت هم دیگه با من نیست.

- اشتباه می کنی تو به دور خودت یک حصار کشیدی، من چطور می تونم از
این حصار بگذرم؟ حتی اجازه نمی دی به تو نزدیک شوم.

- اینطور برای هر دوی ما بهتر است.

- اینطور برای هیچ کدام از ما خوب نیست چرا اینطور می خواهی؟

- من اینطور نمی خوام؛ ولی می دونم که تو ناراحتی؛ از چیزی ناراحتی که به
من نمی گی و من می دونم که چه چیزی است.

فریاد زدم:

- چه چیزی؟

می دونستم منظورش چیست ولی می خواستم از زبان خودش بشنوم. او هم
عصبانی شد و گفت:

- خیلی دوست داری بدونی؟ بهت می گم؛ این قیافه ی من است این سر
تراشیده ی من و موهای تیغ تیغی من است، می دونم از من متنفری از این
ظاهر متنفری.

عصبانی شدم اونقدر که دیگه نمی تونستم خودم را کنترل کنم. نزدیکش
ایستادم درست روبرویش، فاصله مان اونقدر کم بود که صدای نفسهایش را می
شنیدم. هر دو عصبی بودیم. رنگ صورتش سفید شده بود حتی لبهایش هم
سفید چون گچ بود. من هم یخ کرده بودم با این حال فریاد زدم:

- تو اشتباه می کنی. از اینکه هنوز مرا نشناخته ای ناراحت هستم، از تو

ناراحتی بله ولی متنفر هیچ وقت، من هیچ وقت به ظاهرت اهمیت نمی دم.

- دروغ می گی؟!

- من هیچ وقت دروغ نمی گم. چرا نمی خواهی بفهمی؟ فکر می کنی این برای اهمیت داره که موهای تو حتی از موهای من کوتاه تر است؟ این در برابر عشقی...

حرفم را قطع کرد و فریاد زد:

- مسخره ام می کنی؟

- بله مسخره ات می کنم. اگه به نظر تو واقعیت مسخره کردن است من مسخره ات می کنم. من حداقل از واقعیت فرار نمی کنم.

- دروغ می گی، این تویی که از واقعیت فرار می کنی از من هم فرار می کنی. - من هیچ وقت از تو فرار نکردم این تویی که نمی داری بهت نزدیک بشم و از من فرار می کنی چون فکر می کنی من با دیدن ناراحت می شم. - با دیدن من ناراحت نمی شی؟!

- هیچ وقت! من اگه تو رو نبینم دیوانه می شم می فهمی؟ فقط نمی دونم تو چرا اینطور حس می کنی؟ چه چیزی ما را از هم دور می کند؟ نمی دونم.

بالاخره نتوانست خودش را کنترل کند. اشک ها بود که از چشمان زیبایش سرازیر می شد و روی صورت سفیدش می ریخت. می خواستم فریاد بزنم و بگم که چقدر دوستش دارم و برایم مهم است. تحمل گریه های او را نداشتم. گفتم: - باور کن من در همه حال تو را دوست دارم حتی با این کلاه به نظرم زیباتر از همیشه هستی.

- از همین ناراحتی تو حتی یک بار هم که شده نخواستی ای مرا بدون کلاه ببینی.

حالا متوجه شدم. پس ناراحتی او از این مسئله بود. باید به او ثابت می کردم که اینطور نیست. تا به حال فکر می کردم که او این را دوست ندارد. فاصله ای

که بین ما افتاده بود مانعم می شد. گفتم:

- همیشه می ترسیدم تو ناراحت بشی، بارها خواستم تو رو بینم بدون این کلاه ولی تو همیشه مانعم می شدی ولی دیگه چیزی جلودارم نیست. دستم را بالا بردم و اشکهایش را پاک کردم. دستم می لرزید با این حال دستم را پایین نیاوردم بالاتر بردم و کلاه را از سرش برداشتم. یک لحظه صورتش سرخ شد ولی من بدون ترس و خجالت به او نگاه کردم. به نظرم زیباتر از همیشه بود؛ ساده و دوست داشتنی. به موهایش که کمی از موهای خودم کوتاه تر بود دست کشیدم. هر دو ساکت بودیم. قلب هایمان درست مثل گذشته با هم حرف می زدند. با نگاه به او گفتم که چقدر دوستش دارم. او آرام جواب داد:

- من هم.

حرف دلم را شنیده بود و پاسخش شیرین ترین کلامی بود که گوشهایم شنیده بود. بوسه ای به پیشانی اش زدم و از اتاق بیرون رفتم. از آن روز به بعد او کلاه را از سرش برداشت و دیگه جلوی خانواده اش و بخصوص من کلاه به سر نمی گذاشت و از چیزی خجالت نمی کشید.

یک هفته از آن اتفاق گذشته بود. امروز وقتی به دیدنش رفتم روی نیمکت حیاط نشسته بود چیزی می نوشت. کنارش نشستم. می خواست نوشته ها را پنهان کند ولی قبل از اینکه موفق به این کار شود از دستش قاپیدم و گفتم:

- این چیه؟

- چیزی نیست؛ چند خط شعر است.

- برای چه کسی؟

- برای تو ولی فقط تو رو خدا آنها را نخوان.

- مگه می شه؟ اگه برای من است پس این حق را دارم که همه را بخوانم.

کاغذ تا شده را باز کردم. او دستانش را روی صورتش گرفت و از خجالت

سرخ شد. نوشته بود:

دستان تابستانی اش روح تازه ای در من دمید
لبهایش روی پیشانی منتظرم داغ سرید
دل به من سلام گفت و حرفهایم را شنید
قلبم از شوق، بال پرواز گرفت و پرید

این شعر چقدر برام آشنا بود. انگار قبلاً آن را شنیده بودم ولی تنها یک بیت اول را؛ یعنی اینقدر به هم نزدیک بودیم! افکارمان انگار یکی بود. نمی دونستم چیکار باید بکنم. پر بودم از احساس و قلبم از عشق او منفجر می شد. دیگه گنجایش نداشتم. گفتم:

- محبت به من نگاه کن.

دستانش را از روی صورتش برداشتم. نگاهش به من خندید. پرسیدم:

- تو تقلب کردی؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- نه چطور؟

- این بیت اول برام خیلی آشناست یعنی من یک جایی آن را نوشته ام.

- شوخی می کنی!

- ابداً؛ باورم نمی شه یعنی اینها را خودت نوشته ای؟

سرش را به علامت تأیید تکان داد. حسی مثل برق مرا گرفت داشتم دیوانه می شدم، تمام این اتفاقات این نزدیکی افکار، دیوانه ام می کرد. دیگه نمی تونستم از او جدا شوم باید زیر قولم می زدم باید قولم را فراموش می کردم. از روی نیمکت بلند شدم. با تعجب پرسید:

- چه اتفاقی افتاده است امیر؟! باور کن تمام این نوشته ها از فکر و ذهن

خودم سر چشمه گرفته است.

- می دونم! همین است که دیوانه ام می کند. محبت تو داری با من چیکار می کنی؟

- باور کن نمی خوام دیوانه ات کنم. من تو رو عاقل و سالم و همینطور که هستی دوست دارم.

از حرفش خنده ام گرفت و گفتم:

- ولی من تو رو حتی اگه دیوانه هم باشی دوست دارم.

لبخند زد و گفت:

- بله جناب روانشناس، شما می تونید من دیوانه را معالجه کنید ولی اگه تو دیوانه بشی من ممکن نیست بتونم معالجه ات کنم.

بعد ناگهان ساکت شد. پرسیدم:

- چی شد؟ چرا ساکت شدی؟ ترسیدی واقعاً دیوانه شوم؟

نگاهی عمیق و جدی به من کرد از نگاهش ترسیدم. چیزی در نگاهش بود که مرا مجبور به گفتن واقعیت می کرد. آرام پرسید:

- چیزی ازت پیروسم جواب می دی؟

- هر چیزی که باشه جواب می دم. فقط نپرس که چقدر دوستت دارم که جوابش سالها طول می کشه.

- نه، می خواستم پیروسم از ازدواج با من پشیمان شده ای؟

قلبم از حرکت ایستاد. باید چه جوابی می دادم؟ چه فکریایی می کرد. حق هم داشت. من مدام طفره می رفتم. هر بار که صحبت ازدواج می شد حرف را عوض می کردم. از اینکه مجبور بودم به قولم عمل کنم می ترسیدم. نگاهش اونقدر منتظر و غمگین بود که نتوانستم دروغ بگویم و حرف را عوض کنم.

- نه هیچ وقت از ازدواج با تو پشیمان نیستم.

- پس چرا همیشه طفره می ری و حرف رو عوض می کنی؟

دیگه نمی تونستم مخالفت کنم، می دونستم که غرورش را زیر پا گذاشته و

این سؤال را از من پرسیده است. نباید دلش را می شکستم. اونقدر غم و انتظار در چشمان سیاهش موج می زد و اونقدر دوستش داشتیم که قولم را فراموش کردم و گفتم:

- دیگه طفره نمی رم؛ دوست داری همین فردا ازدواج کنیم؟
خندید. لبخندش به من زندگی دوباره بخشید. گفتم:

- چرا می خندی؟ جدی می گم.

- باور نمی کنم این امکان نداره.

- حالا به تو ثابت می کنم که برای من همه چیز ممکن است.
دستانش را گرفتم بلندش کردم و گفتم:

- آماده باش همین فردا عروسی می کنیم.

- قول می دی همین فردا باشه؟

قول دادم و روی قولم ایستادم. شب با پدر و مادر و محمد صحبت کردم. همه موافق بودند. دیگه نمی خواستیم جشنی بگیریم. با پدر و غزل تلفنی صحبت کردیم و از پدر اجازه گرفتیم. موافق بودند. مادر نگران جهیزیه بود، گفتم همه چیز داریم به چیزی احتیاج نداریم فقط باید وسایل محبت را ببریم. محبت با شادی وسایلش را جمع کرد بقیه ی وسایل را قرار شد بعداً ببریم. من و محمد به خانه ی ما رفتیم و همه جا را مرتب کردیم. وسایل اضافی را از اتاقم خارج کردیم تا جا برای وسایل محبت باشد. اتاق غزل شد اتاق مطالعه و کار من و محبت. وسایل نقاشی را به آنجا برد و من هم کتابها و وسایل کارم را. اتاق من شد اتاق خواب. صبح تخت و کمد و وسایل دیگه را با سلیقه هم خریدیم. مشکلی برای خرید آنها نبود سلیقه ی هر دوی ما یکی بود و خیلی زود به توافق رسیدیم.

تا شب همه چیز مرتب شده بود. محمد ماشین ما را گل زده بود، همه جای خانه را پر از گل کرده بودم، اتاقمان پر از گلدانهای بزرگ گل شده بود. تمام سالن و آشپزخانه را هم با گل نرگس تزیین کرده بودم. شب مادر شام خوشمزه

ای برای ما تهیه دیده بود. همه خوشحال شدند و از همه بیشتر من و محبت. همه چیز برام در هاله ای از رؤیا و خیال فرو رفته بود.

محبت زیباتر از همیشه پیراهن سفید و بلندی پوشیده بود و یک دسته گل مریم به دست داشت. من کت و شلوار عقدکنان را پوشیدم. بعد از شام محمد گفت:

- کارهای امیر اونقدر غیر منتظره و قریب الوقوع است که به آدم فرصت هیچ کاری را نمی دهد. ما فرصت نکردیم هدیه ای برایتان تهیه کنیم. محبت گفت:

- وجود شما بهترین هدیه برای ماست.

من هم گفتم:

- اینکه به ما اجازه دادید تا زیر یک سقف به زندگی مان ادامه دهیم بهترین هدیه است.

تنها برای بدرقه ی ما همراهمان آمدند. من و محبت سوار ماشین خودمان شدیم و محمد بوق زنان پشت سرمان آمد! در ماشین هر دو ساکت بودیم. غرق در لذت و شادی آن شب باور نکردنی بودم. هنوز باورم نمی شود با اینکه یک هفته از شب عروسی مان گذشته است. محبت درست مانند فرشته ی کوچکی کنارم نشست. قلبم از عشق او پر بود. دلم می خواست دستانش را در دست می گرفتم و برایش از علاقه ام حرف می زدم ولی رویم نمی شد. وقتی رسیدیم پدر و مادر و محمد تا جلوی در با ما آمدند. پدر داستان ما را در دست هم گذاشت و برایمان آرزوی خوشبختی کرد. مادر پشانی هر دوی ما را بوسید و زیر لب دعا خواند. محمد هر دوی ما را در آغوش گرفت و آرزوی خوشبختی برایمان کرد. محبت گریه می کرد، حالش را می فهمیدم بعد از این همه سال باید از خانواده اش جدا می شد. دلم می خواست کاری می کردم ولی او به این ازدواج راضی بود و فکرهايش را کرده بود با این همه می دونستم چقدر دلتنگ می

شود. مادرش او را در آغوش گرفته بود و هر دو با هم گریه می کردند. بالاخره لحظه ی خداحافظی فرا رسید.

آنها که رفتند احساس دلتنگی کردم. وقتی من اینطور بودم پس محبت چه حالی داشت ولی تصمیم او بود و من باید به او کمک می کردم تا برای خانواده اش دلتنگی نکند. پشت سر او وارد خانه شدم. با تعجب به سالن پذیرایی و گلها نگاه می کرد؛ همه جا پر از گلدان و گل بود. به اتاقها سر کشید با دیدن اتاق مطالعه و کتابخانه ی بزرگی که پر از کتابهای مورد علاقه اش بود از خوشحالی جیغ کشید. سه پایه ی نقاشی و تعداد زیادی بوم گوشه ی اتاق بود. از اتاق بیرون آمد با خوشحالی دستش را دور گردنم انداخت و گفت:

- این همه گل! ازت ممنونم، ولی این همه گل را از کجا پیدا کردی؟

لبخند زدم و گفتم:

- با اینکه زیباترین و خوشبوترین گل دنیا را دارم با این همه برای گل خوبم این کار کمترین بود.

چشمهایش پر از تشکر و تحسین بود. بعد وارد آشپزخانه شد و همه ی گلهای آشپزخانه را بو کرد و گلدان را برداشت و به سالن آورد و گفت:

- باور نمی کنم.

- من هم باور نمی کنم ولی باور کن همه چیز واقعیت دارد و من و تو با هم زندگی می کنیم؛ زیر یک سقف، تو اینجا هستی در کنار من.

- بله در کنار تو تا ابد میمونم.

بعد در حالیکه می خندید گفت:

- راستی کجا باید بخوابم؟ فکر همه چیز بودیم بجز استراحت.

- همراه بیا.

در اتاقم را باز کردم و گفتم:

- بفرمایید.

وارد اتاق شد. پشت سر او ایستاده بودم. با دیدن تخت دو نفره و آن همه گل زیبا در اتاق خواب برگشت و نگاهم کرد. صورتش از خجالت سرخ شده بود. فهمیدم که معذب است. فوری گفتم:

- من می رم ماشین را داخل حیاط بیارم.

وقتی ماشین را وارد حیاط کردم و برگشتم او به کمد لباس ها نگاه می کرد. تمام وسایل و لباسهای او را داخل کمد چیدم، کتم را در آوردم و آویزان کردم و گفتم:

- تو خیلی خسته ای بهتر است استراحت کنی.

- ولی تو...

- من روی کاناپه می خوابم.

دوباره از خجالت سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. می دانستم ناراحت است. فوری یک پتو برداشتم و از اتاق بیرون آمدم. به او قول داده بودم و نباید زیر قولم می زدم. او از من چیزی خواسته بود که باید به آن عمل می کردم. به اتفاقاتی که افتاده بود فکر کردم، باید از خدا کمک می خواستم، چطور می توانستم او را فراموش کنم؟ اونقدر سریع همه چیز اتفاق افتاده بود که حتی نتوانسته بودم فکر کنم قولم را فراموش کرده ام؛ عهدی که با خدا بسته بودم. از خدا فرصت خواستم. بالاخره خوابم برد.

با صدای فریاد از خواب بیدار شدم. یک نفر گریه می کرد. خواب بدی می دیدم. از خواب پریدم، صدای گریه از اتاق خواب می آمد. به آنجا رفتم. محبت گریه می کرد. کنارش نشستم. انگار خواب می دید. از خواب بیدارش کردم. صدایم می کرد و با دیدنم از خوشحالی سرش را در سینه ام مخفی کرد و محکم دستم را گرفت و گفت:

- خواب بدی دیدم. کابوس همیشگی؛ تنهایی گذاشته بودی، رفتی و من هر چقدر صدات می کردم صدایم را نمی شنیدی.

آرامش کردم. موهای کوتاهش را نوازش کردم و گفتم:

- برات یه لیوان آب خنک می آرم.

ولی او محکم دستم را گرفت و گفت:

- تنهام نذار.

مجبور شدم همانجا بشینم تا او دوباره خوابش برد. وقتی مطمئن شدم که خوابیده پتو را رویش مرتب کردم. مثل یه نوزاد آرام خوابیده بود. او لبخند می زد. از دیدنش قلبم آرام شد ولی غصه ی دلم تمامی نداشت. این چه سرنوشتی بود که ما داشتیم. باید او را ترک می کردم و می دانستم که هر چقدر دیرتر این کار را بکنم دوری سخت تر و غیر ممکن تر خواهد بود. فکر کردم حتماً صلاحی در کار خدا هست. شاید او دنبالم بیاید. محبت حتماً پیدایم می کند و من هم به قولم پابند بوده ام. اگه او به دنبالم بیاید و مرا پیدا کند دیگه همه چیز تمام می شود.

تأبستان هم تمام شد. زندگی مشترک ما اونقدر شیرین بود که همه چیز را فراموش کردم. وقتی در کنار هم بودیم احساس می کردم خوشبخت ترین انسان روی زمینم. ولی وقتی تنها می شدم همه چیز تمام می شد و به یاد روزهای بیمارستان و راز و نیازهایم می افتادم. محبت اونقدر غرق در شادی زندگی مشترک بود که متوجه چیزی نمی شد. سعی می کردم متوجه چیزی نشود وقتی با او بودم همه چیز فراموش می شد.

روزها او نقاشی می کرد و به کارهای خانه می رسید من هم سرگرم پایان نامه ام بودم و اونقدر سرم شلوغ بود که او همه چیز را به حساب درس و کارهای پایان نامه ام می گذاشت. از اینکه متوجه نمی شد خوشحال بودم. دوست نداشتم مثل من غصه بخورد. من زندگی او را بیشتر از در کنار او بودن می خواستم. خدا زندگی دوباره به او داده بود و من باید هر چه زودتر به قولم عمل می کردم.

بالاخره پایان نامه ام تمام شد و با نمره ی عالی مدرک فوق لیسانس را گرفتم. همه برام جشن گرفتن. پدر به ایران برگشته بود. غزل به خاطر وضعیتش نمی توانست بیاید؛ ماه های پایانی بارداری را می گذراند و مسافرت برایش خطرناک است. محبت عشق را برایم تمام کرده او همه جای خانه را گل باران کرده، درست مثل شب عروسی. پدر از دیدن این همه عشق و محبت بین ما خوشحال بود و با تحسین به عروس زیبایش نگاه می کرد.

شام هیچ وقت فراموشم نمی شود. هیچکس باور نمی کرد که آن همه غذای خوشمزه را محبت به تنهایی درست کرده باشد. لاله و لادن و عمه خانم هم آمدند. لادن یک ماهی است که نامزد کرده و به همراه نامزدش آمد. از اینکه بالاخره همسر دلخواهش را پیدا کرده است خوشحالم. او پسری پولدار و خوش قیافه است؛ درست چیزی که لادن دوست داشت. عمه خانم و لاله از دیدن خوشبختی کوچک ما خیلی خوشحال شدند. نگاه های محمد و لاله نشان دهنده ی علاقه آنها به یکدیگر است؛ آن دو واقعاً مناسب هم هستند. مادر یه چیزهایی فهمیده است و از اینکه بالاخره محمد دختر مناسب خودش را پیدا کرده خوشحال است. یک بار با اشاره آن دو را به من نشان داد. محبت که کنارم نشسته بود متوجه شد و گفت:

– خیلی به هم می آیند مگه نه مادر؟

مادر با تکان سر تأیید کرد.

بعد از شام مهمان از پذیرایی و سلیقه ی محبت تعریف کردند. او لبخند می زد و من از این همه مهربانی و سادگی او لذت می بردم. هر کس هدیه ای برایم تهیه کرده بود. از این همه لطف و مهربانی آنها شاد شدم و از همه ی آنها تشکر کردم. باز هم مثل همیشه هدیه ی محبت قلبم را لبریز از عشق کرد و با خود برد. تصویری از من بود. باورم نمی شد. من حتی متوجه نشده بودم که چه زمانی این نقاشی را کشیده است. غافلگیرم کرده بود. یک بار یک طرح مدادی از

صورت‌م کشیده بود ولی این بار نقاشی روی بوم و رنگی بود. همه با تحسین به نقاشی نگاه کردند.

آنها از دیدن چهره ام که کاملاً طبیعی و واقعی به نظر می رسید خوششان آمده بود. محمد طبق معمول به شوخی گفت:

- محبت از دیدن امیر سیر نمی شی که تابلویش را هم کشیدی؟

محبت فقط گفت:

- حق با توست.

همه خندیدند ولی همان یک کلمه از طرف محبت مرا برای همیشه ممنون او ساخت.

نمی دونم شاید او چیزی را حس کرده که اینطور به من مهربانی می کند. حتی دیگه جلوی دیگران از نشان دادن علاقه اش به من ناراحت نمی شود و پدر و مادر که از این خشکی و بی احساسی او نگران بودند حالا خیالشان راحت شده؛ من این را در نگاهشان می دیدم. همان شب صحبت ماه عسل و مسافرت پیش آمد.

لادن گفت که با شهرام "نامزدش" قرار گذاشته اند بعد از ازدواج به فرانسه سفر کنند و از اینکه من و محبت هنوز به ماه عسل نرفته بودیم تعجب کرد. پدر اصرار داشت یک مسافرت دو نفری بریم من که همیشه اصرار به مسافرت داشتم ساکت بودم. بالاخره محبت سرش را پایین انداخت و گفت که خیلی دوست دارد به مشهد برویم. با تعجب نگاه کردم، او همیشه مخالف مسافرت دو نفری بود ولی حالا کاملاً نظرش عوض شده بود.

وقتی همه ی مهمان ها رفتند پدرم هم می خواست به خانه ی عمه خانم برود ولی با اصرار من و محبت پیش ما ماند. محبت دست پدر را گرفته بود و می گفت: - اینجا خانه ی خودتان است ما به اتاق شما دست هم نزده ایم فقط با اجازه ی شما من آنجا را تمیز می کنم.

پدر پیشانی محبت را بوسید و گفت:

- از اینکه تو عروس گلم هستی خیلی خوشحالم. امیر قدر محبت را بدان.
شب پدر پیش ما ماند. محبت خیلی خوشحال بود. شب راجب مسافرت دو
نفری از محبت پرسیدم؛ گفت که خیلی وقت است دلش هوای زیارت امام
رضا(ع) را کرده است. گفتم:

- پس چرا زودتر به من نگفتی؟

- فکر می کردم تو دوست نداشته باشی. سرت گرم پایان نامه ات بود و نمی
خواستم مجبور به مسافرت کنم.

- ولی من هیچ وقت مجبور نبوده ام. خودت که می دونی چقدر دوست دارم
دو نفری به زیارت بریم.

با خوشحالی گفت:

- پس چطور است زودتر بلیط بگیری.

- هنوز بلیط های قبلی را یادگاری نگه داشتم.

- بلیط هایی که قبل تصادم گرفته بودی؟

- بله، ولی این بار هیچ چیزی مانع ما نمی شود.

این حرف را گفتم ولی در دلم غوغایی بود. یاد قولم افتادم.

بالاخره برای دو هفته بعد بلیط گرفتم. محبت اونقدر خوشحال است که
شادی او به من هم سرایت کرده. امروز یک روز به حرکت ما باقی مانده است.
وقتی به خانه برگشتم با خوشحالی به استقبال آمد و گفت:

- مزدگانی بده.

- مزدگانی برای چی؟

- اول مزدگانی بده بعد متوجه می شی.

- باشه مزدگانی تو محفوظ است. حالا بگو.

- یه خبر خیلی خوب، تو دایی شدی.

با خوشحالی گفتم:

- راست می‌گی؟! -

- بله امروز آقا نادر تماس گرفت و گفت که بالاخره بچه بدنیا آمد. یک دختر خوشگل و مامانی درست مثل غزل با چشمان عسلی و موهای بور. خندیدم و گفتم:

- اونقدر قشنگ تعریف کردی فکر کردم خودت هم او را دیدی.

- خیلی دلم می‌خواد زودتر هر دو را ببینم؛ هم مادر و هم دختر کوچولو را.

- حالا دیگه غزل می‌تونه به ایران بیاد.

- البته نه به این زودی، باید یه ماهی استراحت کنه. مثل اینکه تو راجب این

چیزها تجربه نداری؟! -

خندیدم و گفتم:

- البته که ندارم هنوز که خودم پدر نشده‌ام تا یاد بگیرم.

ناگهان هر دو ساکت شدیم. این حرفم محبت را در فکر فرو برد و ساکت شد. من هم دیگه چیزی نگفتم. ناخواسته این حرف را زده بودم. حس کردم او قبلاً به این مسئله فکر کرده خبر به دنیا آمدن بچه ذهن او را متوجه این مسئله کرده بود. دیگه حرفی بین ما راجب بچه رد و بدل نشد.

صبح زود به فرودگاه رفتیم. هر چه به آسمان مشهد نزدیک تر می‌شدیم قلب من فشرده تر می‌شد. محبت دستم را در دست گرفته بود و از هیجان و خوشحالی لبخند می‌زد. وقتی رسیدیم و در هتل مستقر شدیم بدون معطلی از من خواست که به زیارت برویم.

هر دو در آرزوی زیارت آقا می‌سوختیم. با دیدن گنبد طلایی نقاره خانه و پرنده‌هایی که دور گنبد پرواز می‌کردند قلبم پر کشید و اشک در چشمانم حلقه زد. حس می‌کردم من هم یکی از آن کبوترهای سفیدم که باید در خدمت آقا باشم. قولم را به یاد آوردم باید به قولم وفا می‌کردم، باید عمرم را وقف آقا

می کردم، او جان محبت را نجات داده بود من بی وفایی کرده بودم.
وقتی از زیارت برگشتیم دل هایمان سبک و آرام شده بود چون از عشق آقا
پر بود. محبت خیلی گریه کرده بود. برای اولین بار نمی دانستم در دلش چه می
گذرد، فکرم اونقدر ر بود از دوری و جدایی و وفای به عهد که نتوانستم فکرش را
بخوانم. فقط شب موقع شام در هتل از او پرسیدم:

- هر چیزی که می خوای از امام رضا(ع) بخواه. اونقدر دلت پاک است که
دعایت زود برآورده می شه.

- چیزی خواستم که امیدوارم خیلی زود خواسته ام اجابت شود. آقا ذهنم را
روشن کرد و به من فهماند که چقدر اشتباه می کردم.

متوجه منظورش نشدم و حس کردم دوست ندارد توضیح بدهد.
شب وقتی به اتاقمان برگشتیم بدون اینکه چیزی بگویم کنارم روی تخت
دراز کشید. از این کارش تعجب کردم. نگاهم کرد. در چشمانش عشق موج می
زد. آرام گفت:

- ذهنم روشن شد! تو به من قولی داده بودی مگه نه؟
یک لحظه ترس برم داشت. فکر کردم متوجه همه چیز شده ولی او گفت:

- روز خواستگاری یادت هست؟ من خیلی اشتباه می کردم.

متوجه منظورش شدم. از قول دیگری صحبت می کرد. گفتم:

- من همیشه روی قولم ایستاده ام.

- می خوام دیگه اینطور نباشه. تو روحم را از آن خودت کردی بدون اینکه
بخوام روحم را تقدیم تو کردم. خواسته ی من یک دیوانگی بود آقا ذهنم را
روشن کرد. امروز وقتی به زیارت رفتیم همه چیز برام روشن شد. من اشتباه می
کردم، می ترسیدم ولی حالا می دونم که از تو نزدیک تر به من هیچکس نیست.
تو از خودم هم به من نزدیک تری. دوستت دارم امیر و می خوام که همه ی
وجودم برای تو باشه.

از حرفهایش و عشق بزرگی که به من عرضه می کرد وجودم پر از مهر شده بود. دیگه نمی تونستم روی قولم پایبند باشم. او می خواست همه چیز را فراموش کنم.

آن شب من قولم را فراموش کردم هر دو فراموش کردیم. دیگه تمامی فاصله ها بین ما از بین رفته بود و اونقدر به هم نزدیک بودیم که جدایی برام غیر ممکن بود. جسم و روح و قلبمان را به هم تقدیم کردیم و با هم یکی شدیم.

این روزها بهترین روزهای زندگی ماست. هر روز به زیارت می ریم، دلهای ما غرق نور و روشنایی و نزدیکی به خداست. بازگشت برای هر دوی ما سخت است و برای من سخت تر. دلم را همانجا گذاشتم و برگشتم.

نه می تونم از محبت جدا بشم و نه زیر قولم بزنم. باید به خدمتگزاری آقا امام رضا(ع) برم ولی خوشبختی محبت و زندگی در کنار او مانعم می شود.

روزهای آخر پاییز چقدر دلگیر و غمگین است. دیگه نمی تونم تحمل کنم. چند شب قبل خواب امام رضا(ع) را دیدم. او با ناراحتی بالای سرم ایستاده بود و از اینکه زیر قولم زده بودم ناراحت بود. صدایش اونقدر غمگین بود که تمام بدنم می لرزید. وقتی رفت از خواب پریدم. خیس عرق بودم و هنوز صدای مهربانش در گوشم بود. دیگه نمی تونم صبر کنم باید برم. اگر محبت واقعاً دوستم داشته باشه و مرا بخواهد دنبال می گردد و پیدایم می کند و من هم به قولم وفا کرده ام و هم محبت را از دست نمی دهم.

امروز آخرین روزی است که با این دفتر درد دل می کنم. باید برم. وقتی محبت خوابیده بود ساعتها به صورتش نگاه کردم. اونقدر آرام خوابیده بود که دلم نمی آمد تنهایش بذارم ولی خوابم و صدای آقا در گوشم است. سیر سیر او را نگاه کردم و برای مدتها صورتش را در ذهنم و خاطرم سپردم. بوسه ای به پیشانی اش زدم و با او خداحافظی کردم. عجیب اینکه اصلاً از خواب بیدار نشد. این دفتر را هم یادگاری برای او می دارم شاید با خواندن این نوشته ها از گناهان

بگذرد و مرا ببخشد. "

این خطوط درهم و برهم بود کاغذ چنان چروک خورده بود که متوجه شدم امیر وقتی این مطالب را می نوشته است گریه می کرده. قطرات اشک روی کاغذ جا انداخته بود.

گریه امانم را بریده بود. اونقدر گریستم که چشمه ی اشکم خشک شد. از روزی که امیر را از دست داده بودم و او را زیر خروارها خاک به دست خدا سپردم تا امروز این همه گریه نکرده بودم. حالا از حال و روز او با خبر شده بودم. پس او مرا ترک کرده بود و تنها گذاشته بود و بعد آن اتفاق وحشتناک برایش افتاده بود. همه چیز را به خاطر می آورم. برخلاف سعی و تلاشی که دکتر روانپزشکم برای فراموشی خاطرات گذشته انجام داده بود حالا دیگه به راحتی گذشته را به خاطر می آوردم. روزهای پایان خوشبختی ام، آخرین روز زندگی امیر، همه و همه را به خاطر می آوردم. پس این همه غم در دل او می گذشت و من خبر نداشتم. از غصه های دلش حتی کلمه ای به من نگفته بود. به خاطر من از همه چیز گذشته بود. خدایا سرنوشتی که برای من در نظر گرفتی را می پذیرم و ناشکری نمی کنم ولی او لایق این همه عذاب و سختی نبود، مستحق بهترین ها بود هر چند که می دونم در بهشت زندگی کردن برای او خیلی بهتر از زندگی با من و در این دنیا است.

باید یک بار دیگه تمام نوشته هایش را می خواندم. حسی در قلبم بود که نمی دونستم اسمش را چی بذارم؛ یک حس آرامش حتی روزی که خبر از دست دادن امیر را به من دادند همراهم بود. صدای تلفن مرا از افکارم بیرون آورد. گوشی را برداشتم. صدای غزل بود ولی صدای من اونقدر گرفته بود که مرا شناخت. وقتی گفتم محبت هستم پرسید گریه کرده ام ولی من سرما خوردمی را بهانه آوردم دوست نداشتم او را ناراحت کنم. بالاخره گفت که ایران است و چند روز است که برگشته و حال همه را پرسید بخصوص میلاد را. گفتم با پدر و

مادر به کرج رفته. گفت که فردا برای دیدنمان می آید. دلش برای میلاد تنگ شده بود. بالاخره پرسید:

- بسته ام به دستت رسید؟

- کدام بسته؟!

- همان بسته ای که چند روز قبل برایت فرستادم؛ دفتر خاطرات را می گم.

با تعجب پرسیدم:

- تو آنها را فرستادی؟

- بله، با پدر خانه را مرتب می کردیم البته فقط اتاق پدر را، وسایلیش را می خواست بردارد. وقتی بعضی از کتابهایش را از کتابخانه برداشت با تعجب دید که یک دفتر با جلد سفید لابلای کتابهایش است. آن را به من نشان داد. خط امیر را شناختم و بدون اینکه آن را بخوانم برای تو فرستادم و البته دفتر خاطرات تو را هم همانجا پیدا کردم. فکر کردم شاید دوست داشته باشی آنها را بخوانی، البته پدر می گفت بهتر است پنهانشان کنم تا به دست تو نرسد ولی من بهتر دیدم آنها را بخوانی، این حق توست مگه نه؟

با خوشحالی از او تشکر کردم و گفتم که هیچ وقت این لطف او را فراموش نمی کنم. یک لحظه صدایش گرفت و گفت:

- محبت تو امیر را فراموش کرده ای مگه نه؟

بغض راه گلویم را بست و به زحمت گفتم:

- اگه راستش را بخوای هرگز، حتی فکر می کنم هنوز زنده است و نفس می کشد، شاید مثل همیشه همه فکر کنند دیوانه شده ام ولی این حس قلبی من است و نمی توانم به خودم دروغ بگویم.

او هم با بغض گفت:

- می فهمم، تو حق داری. علاقه ای که تو و امیر به یکدیگر داشتید همیشه زبازد همه بود. هیچکس فکرش را نمی کرد سرنوشت شما دو نفر اینطور شود.

- سرنوشت بازی هایی دارد که بعضی ها از آن برنده بیرون می آیند و بعضی دیگر بازنده.

- ولی تو حتی اگه امیر را هم نداشته باشی بازنده نیستی محبت. با داشتن میلاد و همینطور پدر و مادرت تو همیشه برنده ای. فکرش را بکن میلاد درست مثل امیر خوش قلب و مهربان و ساده و پاک بزرگ می شود.

- ولی با این همه من بازنده هستم غزل، بازنده.

گریه مجالم نداد و خداحافظی کردم. شب تا صبح بیدار بودم و سرم درد می کرد. قرص مسکن خوردم. دیگه قرص های اعصابم را نمی خوردم آنها بیشتر اعصابم را تحریک می کردند. یادم آمد که امیر می گفت با روان درمانی حتی می شود بدون قرص بیمار روانی را مداوا کرد. ای کاش او بود و تنهایم نمی گذاشت. حالا دلیل رفتنش را می دانستم. فکر کردم باید دوباره نوشته هایش را بخوانم. چیزی در آنهاست که قلبم را می لرزاند و حس زنده بودن او را در من تشدید می کند.

روز جمعه است، قرار است پدر و مادر و میلاد شب برگردند. باید تا برگشتن آنها دوباره همه را بخوانم ولی خاطرات گذشته به سراغم می آید. چرا تنهایم گذاشتی؟ یاد آن روز که از خواب بیدار شدم و جای او را در کنارم خالی دیدم افتادم و بعد انتظار و انتظار تا شب و آن شب تا صبح بلندترین شب زندگی ام بود. محمد و پدر به همه جا سر زده بودند از همه خبر گرفته بودند از تمام دوستان و آشنایان حتی به پلیس خبر دادیم و بیمارستان ها و بالاخره نیمه شب آن تلفن وحشتناک و خبر تصادف امیر.

وقتی پلیس ماشین امیر را پیدا کرده بود ماشین کاملاً سوخته بود و از راننده چیزی باقی نمانده بود. ماشین بعد از تصادف با یک کامیون آتش گرفته و کاملاً سوخته بود و راننده هم نتوانسته بود از ماشین خارج شود.

وقتی این چیزها را برایم تعریف می کردند در اصل چیزی نمی شنیدم، کر شده بودم. بعداً از بس گریه کردم حس کردم کور شده ام. سوراخی بزرگ در قلبم ایجاد شده بود که با هیچ چیزی قابل ترمیم نبود. آن روزها بدترین روزهای زندگی ام بود. وقتی پدر و غزل برای تشخیص هویت به پزشک قانونی رفتند من فقط جلوی در منتظر بودم. همه می دانستند که من قدرت این کار را ندارم و از پدر امیر خواستند تا جنازه را شناسایی کند. آنها شبانه بلیط گرفته و به ایران برگشته بودند. جسد غیر قابل شناسایی بود ولی غیر از امیر چه کسی می توانست باشد؟ شواهدی که وجود داشت نشان می داد جسد امیر است.

امیر من، امیر عزیز من. یادم آمد روزی که امیر از من پرسیده بود اگه او را از دست بدهم چیکار می کنم؟ گفته بودم اگه از خدا نمی ترسیدم خودکشی می کردم ولی این کار امکان ندارد. بدون تو می میرم و البته مرگ کوچکترین و کمترین راه حل بود، ولی خدا اینطور نمی خواست. آن روزها را هیچ وقت فراموش نمی کنم. در مراسم خاکسپاری و مراسم دیگه تقریباً تمام مدت بیهوش بودم. صورت زیبا و مهربانش از جلوی چشمم کنار نمی رفت. این خبر شوک بزرگی برای همه بود. این سؤال برایم مطرح بود که چرا بدون خداحافظی از من رفته بود. ماشین را در یکی از خیابان های اطراف شهر پیدا کرده بودند آنجا چیکار می کرد؟ چرا بدون خداحافظی رفته بود؟ این فکر مثل خوره مغزم را می خورد. تنها امیدم حلقه ی ازدواج ما بود هنوز باور نمی کردم برایم غیر قابل باور بود. مثل دیوانه ها از غزل پرسیدم:

- وقتی او را دیدی حلقه دستش بود؟

ولی غزل در حالیکه گریه می کرد گفت:

- هیچ چیزی معلوم نبود، چیزی باقی نمانده بود.

و من سر او داد زدم:

- که باید دقت می کردی.

مادر آرامم کرد و گفت کمی هم حال او را درک کنم. حتی اگه حلقه هم دستش بود چیزی از آن باقی نمی ماند. یک ماه درست مثل تمام سالهای عمرم گذشت. حالم بد بود. تمام مدت سر گیجه و سر درد داشتم، مثل مرده ای متحرک شده بودم، پوست و استخوان. خانه مان را همانطور رها کرده بودم و تمام مدت کنار پدر و مادر بودم. غیر ممکن بود بدون امیر پا در آن خانه بذارم. در و دیوار خانه ام بوی او را می داد. همه جا تصویر او بود حتی بالاخره خودمان هم همین حالت را داشت. تمام مدت در کنار مادر می ماندم.

بالاخره حالت تهوع و سر دردهای شدید باعث شد همه از این حالت وحشت کنند. سابقه ای که داشتم و عمل جراحی سرم و اصرارهای مادر و محمد باعث شد که به دکتر متخصص مراجعه کنم. دکتر آزمایش کامل برایم نوشت. با اینکه موافق انجام آزمایش نبودم ولی با اصرار محمد موافقت کردم. آن روز هیچ وقت فراموشم نمی شود. محمد با خوشحالی جواب آزمایشات را به مادر نشان داد. من از آن اتفاق به بعد با کسی صحبت نمی کردم فقط یکجا می نشستم و به روبرو خیره می شدم. روانپزشکان هم نتوانسته بودند کاری انجام بدهند. مادر با خوشحالی جیغی زد و محمد را بوسید. تنها کسی که ساکت و غمگین بود پدر بود. بالاخره فهمیدم که باردار هستم. دو ماه بود که حامله بودم. از این خبر اصلاً خوشحال نشدم. برای من دیگه فرقی نمی کرد. اصلاً این بچه را هم نمی خواستم ولی مادر آرام به محمد می گفت:

- شاید این بچه باعث شود محبت حالش خوب شود.

خدا خودش در هر کاری صلاح و حکمتی دارد. وقتی غزل از این جریان باخبر شد با اصرار مرا هم همراه خودش به انگلیس برد. چند ماه زندگی در انگلستان هم چیزی را از یادم نبرد. با بزرگتر شدن شکمم و حس حرکت بچه چیزی جدید در من به وجود می آمد حس جدید ولی سعی می کردم این حس را ندیده بگیرم. این بچه را می خواستم چیکار وقتی عزیزترین فرد زندگی ام را

از دست داده بودم؟!

آن روزها برام اونقدر دیر می گذشت که احساس پیری می کردم. حالا با یادآوری آن ایام همه چیز برایم قابل تحمل است ولی آن روزها سخت ترین روزهای عمرم بودند. غمی که ته قلبم لانه کرده بود و حفره ی عمیقی که در قلبم ایجاد شده بود قابل جبران نبود. تنها به دنیا آمدن پسرم باعث شد به زندگی امیدوار شوم. تا لحظه ی به دنیا آمدنش ناامید بودم و صدای گریه او و صورت زیبای کوچک نور امیدی در دلم روشن کرد و زندگی دوباره به من بخشید. با اصرار محمد اسم او را میلاد گذاشتیم. او تولد دوباره ی من بود؛ میلادی نو، تولد دوباره ی زندگی و عشق من. سعی کردم کمبود عشق و امید را با دیدن او جبران کنم. پدر و غزل برای دیدن میلاد به ایران آمدند. غزل و نادر برای همیشه آنجا زندگی می کنند و پدر هم که تصمیم داشت به ایران برگردد با از دست دادن امیر برای همیشه انگلیس اقامت کرد. فقط وقتی برای میلاد دلتنگ می شدند به ایران بر می گشتند تا او را ببینند. هر روز که می گذشت او بیشتر و بیشتر به امیر شباهت پیدا می کرد. مادر معتقد بود که تمام اینها کار خداست؛ خدا با دادن میلاد به من هدیه ای که جایگزین امیر برایم شد، به من نور امید و قدرت زندگی بخشید. با این حال قلبم هنوز زخمی بود.

جای خالی امیر را هیچکس نمی توانست برایم پر کند حتی میلاد. ولی میلاد زندگی من بود و با او احساس خوشبختی می کردم. هر روز که بزرگتر می شد، شیرین تر و زیباتر از روز قبل بود. چشمان او درست همرنگ چشمان امیر بود. پوست صورتش به سفیدی ماه بود و به قول مادر زیبایی هر دوی ما "من و امیر" در میلاد ترکیب شده بود. او درست شبیه فرشته ی کوچکی از بهشت بود که خداوند برایم فرستاده بود. گاهی اوقات فکر می کردم اگه امیر زنده بود و او را می دید چیکار می کرد و چقدر با هم خوشبخت می شدیم.

در تمام این مدت فرزند روشن با ما رفت و آمد داشت. او در مراسم

خاکسپاری شرکت داشت البته من متوجه او نشده بودم. مادر بعدها به من گفت او خیلی ناراحت بود و نگران حال من. از همه چیز و همه کس متنفر بودم. دیگه علاقه ای به نقاشی و طراحی نداشتم. رنگ ها صدایم می کردند ولی من جوابی به آنها نمی دادم. همه چیز را فراموش کرده بودم. گاهی به یاد نمی آوردم که نقاشی می کشیدم. همه ی وسایلم را دور ریخته بودم، از غصه و عصبانیت تمام قلم موها را شکانده بودم. درست دو سال طول کشید تا دوباره به سراغ نقاشی بروم و کسی که به من کمک کرد و تشویق کرد و همه چیز را دوباره به یادم آورد فرزند بود. او ارتباطش را با ما قطع نکرده بود و البته این ارتباط هر روز بیشتر و بیشتر هم می شد. حتی به دنیا آمدن میلاد هم ناامیدش نکرده بود. من که در اعماق چاهی گرفتار بودم تنها با کمک او و مشاورین روانشناختم از ته چاه سیاه بیرون کشیده شدم. او همیشه فاصله را رعایت می کرد و در عین حال به من و میلاد محبت می کرد.

پدر و مادر وقتی می دیدند چقدر وجود او روی من اثر مثبت دارد و ذهنم را از افکار سیاه و تاریک پاک می کند مانع ادامه ی ارتباط ما نشدند. ولی محمد ناراضی بود. او هنوز خاطره ی امیر را در ذهن داشت. من هم هیچ وقت نمی توانستم کسی را جانشین امیر در قلبم کنم؛ هرگز چنین قصدی نداشتم. احساس من به فرزند احساسی شبیه علاقه به محمد بود و درست مثل یک دوست؛ دوستی واقعی. گاهی اوقات فراموش می کردم او یک مرد است و دارای عواطف و احساسات.

دیگه چیزی در قلبم به نام عشق وجود نداشت و من نمی توانستم کسی را آن گونه که امیر را دوست داشتم دوست بدارم. تنها یک دوستی ساده بین ما بود. او به میلاد محبت می کرد. وجود میلاد پل ارتباطی بین ما بود. از زندگی نقاشان بزرگ برایم صحبت می کرد از غم ها و شادی های آنها و از سختی ها و خوشی های دیگران. گاهی اوقات اونقدر صحبت می کرد که ناچار می شدم

فکرم را از گذشته بیرون بیاورم و به او گوش کنم. او دوباره قلم مو را به دستم داد.

یک روز خیلی غمگین بودم و کنار پنجره به ریزش برگهای پاییز نگاه می کردم. او با یک سه پایه و بوم و جعبه ی وسایل نقاشی وارد شد. مادر میلاد را برای واکسن زدن به دکتر برده بود و من تنها بودم. بادیدن او برای اولین بار لبخند روی لبانم نشست ولی وقتی قلم موها و جعبه ی رنگ را دیدم قلبم گرفت و سرم گیج رفت. گفتم:

- آنها را از جلوی چشمم دور کن نمی خوام آنها را ببینم.

ولی او با لجبازی و اصرار قلم مو را به دستم داد. پالت را خودش در دست گرفت روبروی سه پایه ایستاد بوم را روی آن گذاشت و رنگها را روی پالت ریخت. گفت:

- ببین رنگ ها صدات می کنند، این زردها منتظرند تا تو آنها را هنرمندانه با آبی ترکیب کنی و یک سبز خوشرنگ از آنها بسازی، عجله کن.

اونقدر تعریف کرد که قلبم دیگه طاقت نیاورد و دستانم ناخودآگاه روی بوم کشیده شد. قلم موی خالی را روی بوم می کشیدم. این کار چه لذتی داشت و بعد پالت را به دستم داد و من رنگ ها را روی بوم می ریختم. بعد یک دفعه گفتم:

- ولی من بلد نیستم من که هیچ وقت نقاشی نکرده ام.

دوباره آنها را کنار گذاشتم. او گفت:

- پس بهتر است از طراحی شروع کنیم.

با تعجب گفتم:

- طراحی! ولی من که طراحی بلد نیستم.

- تو خیلی خوب بلدی، باید مداد را دستت بگیری. این پاییز قشنگ، این برگهای زرد و نارنجی؛ همه و همه منتظر تو هستند عجله کن.

- ولی من از طراحی متنفرم، از رنگها متنفرم از پاییز هم متنفرم.

- از من هم متنفری؟

نگاهش کردم. نگاهش اونقدر غمگین و نگران بود که دلم برایش می سوخت.
گفتم:

- نه.

- چرا متنفری، اگه نبودى از رنگها هم متنفر نمى شدى. ببین به من نگاه کن، من یک طرحم، یک طرح ساده، یک رنگ هستم، یک رنگ روشن و واضح. اگه از من متنفر نیستی پس نباید از بقیه هم متنفر باشی، بگیر.

مداد را با اصرار به دستم داد و یک کاغذ سفید. مداد انگشتانم را قلقلک می داد و در برابر سفید کاغذ دیگه نمى تونستم مقاومت کنم. خطور درهم و برهمی روی کاغذ می کشیدم و بالاخره از بین آن خطوط یک تصویر بیرون آمد.
- دیدی چقدر ساده بود. خطوط تو را صدا می کنند از تو فرمان می برند، سفیدی کاغذ منتظر توست.

آنقدر گفت و گفت تا بالاخره تسلیم شدم. وقتی مادر و میلاد برگشتند مادر با تعجب دید که روی نیمکت حیاط نشسته ام و طراحی می کنم. هم خوشحال بود و هم با یاد گذشته اشک در چشمانش جمع شده بود. چند روز بعد دیگه دلم می خواست نقاشی کنم و باز هم با اصرار فرزند رنگها را ترکیب کردم و با بوم و قلم مو آشتی کردم. با اینکه همه چیز را فراموش کرده بودم ولی او ذهنم را روشن کرد. دریچه ی نفرت و سیاهی را در قلبم بستم و به روشنی و نور فکر کردم.

میلاد نور زندگی ام بود و فرزند هم امید را به زندگی ام برگرداند. وقتی نقاشی می کردم از دنیای آدم ها دور می شدم و گاهی به گذشته برمی گشتم؛ روزهای خوشبختی ام، ولی تقریباً نیمی از گذشته از ذهنم پاک شده بود و سعی من برای یادآوری بیهوده بود. به آینده فکر نمی کردم چون آینده ای وجود

نداشت، فقط به حال فکر می کردم و روزهایم با میلاد و شادی های کودکانه ی او پر می شد. وقتی راه افتاد حس می کردم خودم برای اولین بار است که راه می روم و وقتی اولین کلمه که "مامان" بود را به زبان آورد انگار خودم زبان باز کرده ام.

فرزاد در تمام این مدت همراهم بود ولی جز حس تشکر و قدردانی احساس دیگه ای به او نداشتم. سه سال از آن اتفاق می گذشت و میلاد با شیطننت های کودکانه اش مرا از خاطرات تلخ و سیاه دور می کرد.

به وجود فرزاد عادت کرده بودم درست مثل قرص مسکن برام بود. وقتی او بود همه چیز رنگ و بوی دیگری پیدا می کرد و نور و روشنی روی همه چیز می تابید. فقط زمانی حس کردم به او نیاز دارم که برای یک ماه به خارج از کشور سفر کرد.

بد خلق و اخمو شده بودم. پدر و مادر خوب می فهمیدند و محمد از اینکه به خاطر نبود فرزاد این همه کج خلق شده ام عصبانی بود. هیچکس نمی دانست که فرزاد هیچ وقت نمی تواند جای امیرم را بگیرد؛ هیچکس نمی توانست جای او را بگیرد. محمد گاهی از بی وفایی صحبت می کرد و مادر با اخم به او نگاه می کرد ولی من همه چیز را می فهمیدم. بالاخره وقتی او برگشت دوباره دلم آرام گرفت. تمام یک ماه دست به قلم مو نزده بودم رنگ ها صدایم نمی کردند انگار با رفتن او فکرم کار نمی کرد و رنگ ها هم فرار کرده بودند.

او با سوغاتی های جور واجور برای من و میلاد بازگشت. بالاخره یک روز وقتی از بیرون وارد خانه شدم صدای او و پدر را از اتاق پذیرایی شنیدم که با هم صحبت می کردند. پشت در گوش ایستادم. پدر گفت:

- فرزاد جان خوب می دانی که ادامه ی این ارتباط برای محبت خوب نیست، مردم حرفهایی می زنند. اگه ما تا به حال راضی بودیم فقط به خاطر محبت بود.

نمی خوام دروغ بگم، رفت و آمد و ارتباط تو با ما باعث شده محبت دوباره به زندگی بازگردد. او دوباره مثل گذشته به زندگی امیدوار شده و اونقدر وجود تو مؤثر بوده که حتی میلاد که یک بچه ی کوچک است متوجه تغییر حال مادرش شده است. تو دوباره محبت را به ما برگرداندی. نمی خوام از زحمات همینطوری بگذرم و آنها را نادیده بگیرم ولی خودت خوب می دونی که ارتباط شما به نظر دیگران درست نیست. من که از پاکی و صداقت هر دوی شما خبر دارم و می دونم که محبت اصلاً به چیزی غیر از دوستی فکر نمی کند.

صدای فرزند را شنیدم که می گفت:

- حق با شماست آقای ایزدی من خوب می دونم که منظور شما چیست. باور کنید خودم هم ناراحتم. اگه فکر می کنید ادامه ی این ارتباط برای هر دوی ما بخصوص محبت ضرر دارد دیگه پایم را اینجا نمی ذارم. بعضی مواقع حرفهای مردم مانع درست زندگی کردن آدم ها می شه.

پدر گفت:

- حق با شماست ولی نمی شه جلوی این حرف ها را گرفت. محبت دیگه یک دختر بچه نیست، او زنی بیوه با یک بچه است.

- من همه چیز را درک می کنم. باور کنید فقط به خاطر او و میلاد است که من اینجا هستم. فکر کردم می تونم به او کمک کنم تصور می کنم تا حدودی هم مفید بوده ام ولی حق با شماست او دیگه احتیاجی به من نداره.

یک لحظه قلبم ایستاد. پس می خواست تنهام بذاره. می دونستم که حق با اوست ولی به او وابسته شده بودم و وقتی او نبود دستم به کار نمی رفت. حتی فکرم کار نمی کرد، غم قلبم را پر می کرد ساکت می شدم و فقط به نقطه ای دور خیره می شدم. او سر زندگی را به من برگردانده بود و روح زندگی را به قلبم دمیده بود و حالا می خواست ما را تنها بذاره.

میلاد به او عمو فرزند می گفت. با آن زبان کودکانه که همه ی کلمات را

اشتباه تلفظ می کرد به سختی او را صدا می کرد. می دونستم که به او علاقمند است حتی خودم هم به او علاقه داشتم، یک حس دوستی؛ احساسی که به محمد داشتم ولی با این همه دوری از او برایم سخت بود.

وقتی فهمیدم صحبت‌های آنها تمام شده وانمود کردم که تازه از بیرون آمده‌ام. فرزند با دیدن من ساکت شد و من هم مثل همیشه برخورد کردم. فرزند بلند شد تا برود. گفتم:

- می خواهید بروی؟

- با اجازه ی شما، کمی کار دارم.

با ناراحتی گفتم:

- ولی من یه تابلوی جدید دارم که هنوز ندیده ای.

- اگه اشکال نداشته باشه بعداً می بینم.

- ولی امکان نداره چون اگه نقاشی ام را نبینی پاره می شه و مستقیم می ره سطل خاکروبه.

پدر با نگاه به او اشاره کرد که بماند. تابلو را در کتابخانه گذاشته بودم تا خشک شود. فقط آنجا از دست میلاد در امان بود.

همراهم به کتابخانه آمد؛ آنجا تابلو را به او نشان دادم. تصویری از یک بیابان بی آب و علف با زمینی ترک خورده بود تنها حضور یک گل مریم سفید تضاد عجیبی با ترک‌های بیابان داشت. از لابلای ترک‌های درشت زمین یک گل مریم سفید سرش را بالا آورده بود و انگار لبخند می زد. تا دور دست ها و افق هر چقدر چشم کار می کرد بیابان دیده می شد و اثری از گیاهی نبود. ذهنی کار کرده بودم ولی اونقدر طبیعی بود که او مات و مبهوت به تابلو چند دقیقه خیره شد. بالاخره پرسیدم:

- چطور است؟

- زیباترین گل مریمی است که تا به حال دیده ام، درست مثل خود تو.

اولین بار بود که از من تعریف می کرد. البته از نقاشی هایم همیشه تعریف می کرد ولی هیچ وقت از قیافه ام تعریف نکرده بود و اصلاً تا به حال هیچ حرفی دال بر اظهار علاقه به من نگفته بود.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- ولی بیابان زیباتر است؛ ترکهای کف زمین مرا به طرف خودشان می کشند.

- ولی تو که تازه از بین آنها سر بر آوردی، به آفتاب نگاه کن، به خورشید و نور، تازه سرت را بلند کردی.

- ولی کسی نیست که دستم را بگیرد و کمک کند. من همانجا حبس شده ام و زندانی آن بیابانم.

- ولی تو احتیاجی به کسی نداری، تنهایی می تونی بلند شوی.

- نمی تونم باور کن نمی تونم.

با عصبانیت گفت:

- باید بتونی؛ یک گل تنها در بیابان هم اگه باشی باز هم می تونی. هر چه

باشد تو یک گلی و از جنس خار و خس بیابان که نیستی؛ لطافت و ظرافت تو را هیچکس ندارد.

ایستاد و گفت:

- حتی اگه به آن بیابان و ترکهای زمینش گره خورده باشی به خورشید نگاه

می کنی. منتظر باران باش؛ به آسمان نگاه کن؛ به رویت می بارد و قلبت را روشن می کند.

بغض راه گلویم را بسته بود. گفتم:

- تو هم تنهام می ذاری؟!

- من نمی تونم باران تو باشم. به این پاییز نگاه کن، پاییز زیبا را تصویر کن.

- من از پاییز متنفرم و تو هم از من.

اخم کرد و بدون اینکه نگاهم کند گفت:

- هیچ وقت از تو متنفر نبوده ام.

- پس چرا می ری؟

- نمی تونم توضیح بدم.

با لجبازی و عصبانیت گفتم:

- باشه توضیح نده، اصلاً برو همین الآن.

از فرط عصبانیت دنبال چیزی می گشتم تا عصبانیتم را روی آن خالی کنم. نزدیکترین وسیله تابلویم بود، آن را گرفتم و پرت کردم ولی فرزند فوری آن را در هوا گرفت قبل از اینکه به تیزی میز بگیرد و پاره شود. نگاهم کرد. چشمان سیاهش آنقدر غمگین بود که قلبم فشرده شد. آرام گفتم:

- قول بده که دیگه این کار را تکرار نکنی. من همیشه تو را به خاطر اراده و امیدت تحسین می کردم. به میلاد فکر کن.

نمی خواستم بیشتر از این غرورم را زیر پا بذارم و از او بخواهم که بماند. پشتم را به او کردم و گفتم:

- دیگه نگران من نباش؛ خیلی خوب می تونم از پس زندگی و مشکلاتش بر بیایم.

فقط شنیدم که گفت:

- خدا حافظ.

و رفت. صدای بسته شدن در که آمد مطمئن شدم که او رفته است و بعد روی زمین نشستم و تا می تونستم گریه کردم.

یک هفته تمام سعی کردم او را فراموش کنم. از خودم تعجب می کردم. عاشق او نبودم یعنی نمی تونستم باشم، قلبم هنوز امیر را صدا می کرد و عشق او در اعماق قلبم باقی مانده بود ولی دوری از او ناراحتی می کرد. دلم برایش تنگ شده بود. به او عادت کرده بودم و همه چیز را از دریچه ی نگاه او می دیدم. از نگاه او به نقاشی، به زندگی، به گل ها، به غروب، به طلوع و حتی به روز و شب

می نگریدم. حس می کردم فکرم خالی خالی است و او همه چیز را در مغزم پر کرده است. نور امید قلبم برای او بود. فکر و استعداد نقاشی ام برای او بود. همه چیزهای تازه و نو در ذهنم را او روشن کرده بود. از جهاتی شبیه امیر بود. نقاط مشترک بین ما، درک روحیاتم، فکرم و شناختن نقاشی هایم باعث می شد فکر کنم او امیر است. ته نگاهش چیزی بود که مرا به یاد امیر می انداخت؛ یک محبت غریب، مهربانی پاک و ساده.

نمی توانستم او را به جای امیر ببینم ولی فکر می کردم او زنده شده و در کنارم است. وقتی یک هفته او را ندیدم تنها سکوت بود که بر لبانم نشسته بود. دستم به هیچ کاری نمی رفت و چشمانم غمگین بود. چیزی را گم کرده بودم ولی هر چقدر می گشتم پیدایش نمی کردم. پدر و مادر از این وضع نگران بودند و بالاخره محمد هم متوجه شد و اعتراف کرد که وجود فرزند در زندگی ما نور امید است و نبود او کاملاً احساس می شود.

بالاخره سعی کردم به نبود او عادت کنم ولی در غم فرو رفته می رفتم و هر لحظه بیشتر و بیشتر ناامید می شدم. وجود میلاد تنها امید زندگیم بود، او را که می دیدم لبخند می زدم، وقتی مرا مامان صدا می کرد قلبم از عشق پر می شد و او را می بوسیدم و در آغوشم محکم می فشردم.

نمی دونم چقدر طول کشید، به گمانم چند ماهی بود که فرزند را ندیده بودم ولی بالاخره او بازگشت. فکر می کنم تلفنی با پدر صحبت کرده بود. همه منتظر او بودند غیر از من که مثل همیشه در کتابخانه خلوت کرده بودم. میلاد خوابیده بود و، دیگه کمتر نقاشی می کشیدم. وقتی که خیلی دلم می گرفت و فکر بوم سفید و پالت پر از رنگ رهایم نمی کرد دستم ناخودآگاه سراغ قلم مو می رفت ولی این اتفاق دیگه کمتر پیش می آمد.

مثل اینکه از پدر اجازه گرفته بود. صدای در را که شنیدم اصلاً فکر نمی کردم او باشد. شعرهای دلتنگی و دوری از امیر را در دفتر می نوشتم. فکر کردم

شاید مادر یا محمد است. آنها کمتر به سراغم می آمدند. می دانستند در تنهایی آرامش بیشتری حس می کنم و مزاحمم نمی شدند. وقتی گفتم بفرمایید منتظر ورود محمد و یا مادر بودم. سرم پایین بود. وقتی به جز سکوت چیزی نشنیدم سرم را بلند کردم او را روبرویم ایستاده بود. از فرط تعجب از روی صندلی بلند شدم و عینکم را از چشم برداشتم. مدتی بود که برای مطالعه مجبور به استفاده از عینکی ظریف بودم. به قول دکتر؛ چشم شما به دلیل تحریک شدن زیاد و گریه کردن ضعیف شده و حتماً باید موقع مطالعه از این عینک استفاده کنید. عینک را روی میز گذاشتم و با دقت به او نگاه کردم. هوا تاریک شده بود. روزهای کوتاه پاییز بود و من هنوز چراغی روشن نکرده بودم. چراغ را روشن کرد. دیگه مطمئن شدم که خودش است. جلوتر آمد و گفت:

- مزاحم خلوت تو شدم.

چیزی نگفتم.

- چیزی می نوشتی؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم و فوری دفترم را بستم. نمی خواستم نوشته هایم را بخواند. همه برای امیر بود. گفت:

- یک هدیه برات آورده ام.

با تعجب نگاهش کردم. چند ماه بود که رفته بود، حالا برگشته بود و خیلی عادی برایم هدیه آورده بود. از این خونسردی او تعجب کرده بودم. می خواستم حرف تندی بزنم که فوری تابلویی را به طرفم گرفت و گفت:

- این هدیه برای محبت خانم.

خوشحال بود و این متعجبم می کرد. می خواستم بپرسم برای چی اینقدر خوشحال است ولی تا چشمم به تابلو افتاد از تعجب خشکم زد. هیچ بومی به بزرگی آن بوم ندیده بودم. چطور آن را همراه خودش آورده و در ماشین جا داده بود؟

- این چیه؟

فقط گفت:

- بازش کن.

بوم را به زحمت در دست گرفتم. در اصل کنار پنجره به دیوار تکیه دادم و کاغذهای آن را باز کردم. وقتی کاغذ کادو را باز کردم از تعجب چشمانم گرد شد. تصویری بزرگ و زیبا از خودم بود. باورم نمی شد که خودم هستم. تصویری تمام قد بود. شال بلند و سفیدی به سرم بود با پیراهنی بلند و ساده به همان رنگ، ایستاده بودم و نگاهم آنقدر عمیق و پر احساس بود که از آن ترسیدم. در اعماق دیدگانم محبتی عمیق نهفته بود و چشمانم انگار می خندیدند. لبخندی کمرنگ روی لبم نقش بسته بود و دستانم آرام روی دامن پیراهنم به هم گره خورده بودند و یک شاخه گل مریم سفید بین آنها قرار داشت و از بین انگشتانم سر بیرون آورده بود. درست مثل اینکه از لابلای انگشتانم روییده بود. پشتم دشتی سبز و پر از گل قرار داشت و باد دامن بلند پیراهنم را کمی عقب برده بود، با این حال پاهایم دیده نمی شد. بین سیاهی چشمانم چیزی می درخشید، درست مثل تیله ای رنگارنگ و برق خاصی به نگاهم داده بود. قلبم از حرکت ایستاده بود و نفسم بندآمده بود. نمی دانم چقدر طول کشیده بود ولی هر چقدر بود نگاهم به تابلو طولانی بود چون فرزند که پشت سرم ایستاده بود سکوت را شکست و گفت:

- پاهایم خشک شد، اجازه هست بشینم؟

از عالمی که در آن سفر می کردم خارج شدم برگشتم و گفتم:

- ببخشید یادم رفته بود اینجا هستی، بشین.

روی صندلی نشست و خیره نگاهم کرد. برای اولین بار بود که اینطور موشکافانه نگاهم می کرد. انگار دنبال چیزی در نگاهم و صورتم می گشت؛ دنبال یک احساس برای خودش. پرسید:

- نظرت چیه؟

در حالیکه صدایم گرفته بود گفتم:

- این عالیهست.

آنقدر آرام گفتم که گفت:

- ولی خوشت نیامده، مگه نه؟ وگرنه بلندتر جوابم را می دادی.

همانطور که به تابلو خیره شده بودم گفتم:

- چطور تونستی؟

- منو ببخش اصلاً نمی خواستم ناراحت کنم؟

- منظورم این نبود. این همه را چطور خلق کردی؟

به او نگاه می کردم.

- چند ماه دوری از تو به من این قدرت را داد.

از روی صندلی بلند شد و روبرویم ایستاد و بدون مقدمه - همیشه بدون مقدمه چینی صحبت می کردم و احساساتش را بیان می کردم - درست مثل اولین باری که در نمایشگاه نقاشی ام از من خواستگاری کرده بود و از احساسش گفته بود روبرویم ایستاد و نگاهم کرد. نگاهش اصلاً اذیتم نمی کرد خیره نبود. در اعماق نگاهش عشقی عمیق نهفته بود. تازه متوجه شده بودم تا به حال او را اینطور ندیده بودم. آنقدر از فکر امیر پر بودم که چیزی نمی دیدم ولی حالا او پرده ای را که همیشه روی نگاهش می کشید برداشته بود. گفت:

- محبت دیگه نمی تونم دوری تو را تحمل کنم. چند ماه برایم کافی بود که متوجه شدم بدون تو دیگه نمی تونم ادامه بدم. من به تو احتیاج دارم.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- ولی این حرف ها... پدر و مادرم؟

- با آنها صحبت کردم و از آنها اجازه گرفتم. حالا باید با تو صحبت کنم.

خواهش می کنم به حرفهایم کاملاً گوش کن بعد جوابم را بده.

همیشه دوستت داشتم. از همان لحظه ی اول که تو را در آن مهمانی دیدم دوستت داشتم تا حالا که اینجا روبرویت ایستاده ام. آن موقع با دیدنت متوجه شدم تو تنها کسی هستی که می توانم با او زندگی کنم و کاملاً درکش می کنم. ممکن بود با کسی دیگه ازدواج کنم ولی می دانستم که هیچ وقت این گونه که تو را می فهمم دیگری را نمی فهمم. احساسات تو پاک و ساده بود، همان چیزی که همیشه دنبالش بودم؛ دور از تشریفات و تجملات خانواده ام و اقوام و آشنایان. تو ساده ترین دختری بودی که دیدم و شناختم و قلبم من دنبال سادگی و صداقت بود و به سمت تو کشیده شد. تو لجبازترین و غیر قابل دسترس ترین دختر هم بودی. وقتی به من جواب رد دادی فکر کردم شاید این برای تو بهتر است. قلبت در گرو یک نفر دیگه بود و من در قلبت جایی نداشتم. نمی خواستم به زور خودم را به تو تحمیل کنم، ولی حالا می دونم که دیگه نمی توانم مثل یک دوست برات بمانم. این مدت فقط سعی می کردم دوست تو باشم، مثل برادری که تو می خواستی ولی باور کن روی علاقه ام سرپوش می گذاشتم، احساسات قلبی ام را مخفی می کردم و فقط گوشه ای از احساسم را به تو نشان می دادم. طاقت دیدن نابودی تو را نداشتم و نمی دانستم مرگ آرزوهایت را ببینم. تو با استعدادترین دختری هستی که تا به حال شناخته ام. نمی خواستم استعدادت نابود شود و قلبت خالی از احساس و هنر باشد. تنها قصدم کمک به تو و میلاد بود ولی این چند ماه دوری از تو باعث شد حس کنم به تو احتیاج دارم، حتی بیشتر از نیاز تو چون راه دیگری نداشتم. ولی فکر کردم در تنهایی خوب فکر کردم، به همین خاطر رفتم، فقط از طرف تو مطمئن نبودم سعی کردم تو را فراموش کنم ولی فکرت از ذهنم بیرون نمی رفت و این شد که این تابلو را کشیدم؛ تو را آنطور که می دیدم و دوست داشتم به تصویر کشیدم.

قلبم یخ کرده بود. دستانم سرد سرد بود و می لرزید. گفتم:

- ولی میلاد...

- میلاد همه ی زندگی من است، باور نمی کنی؟ وقتی فهمیدم باردار هستی و حتی وقتی میلاد بدنیا آمد احساسم نسبت به تو تغییری نکرد، حتی علاقه ام به تو بیشتر شد. به نظرم او می تواند این حق را داشته باشد که یک خانواده داشته باشد، مگه نه؟

- منظورت چیست؟

- منظورم واضح است. می خوام که با من ازدواج کنی. باید اعتراف کنم که وقتی این تابلو را تمام می کردم وقتی تک تک خطوط صورتت، رنگ چشمانت را ترکیب می کردم، آرامش دستانت، لبخند چشمانت و مهربانی نگاهت را می کشیدم، وقتی سادگی و صفای قلبت و وقار و متانتت را به روی بوم می آوردم به این مسئله فکر می کردم. مدتها بود سعی کرده بودم فراموش کنم و فقط با احساسی ساده و پاک و برادرانه به تو کمک کنم، چون تو اینطور می خواستی و این بهترین راه کمک به تو بود ولی وقتی از تو جدا شدم و این نقاشی را کشیدم فهمیدم که تنها راه برای ادامه ی این ارتباط ازدواج است که همیشه آرزویم بوده محبت.

نفسم بند آمده بود. گفتم:

- ولی من...

- احتیاجی نیست فوراً جواب بدی، می تونی هر چقدر دوست داری فکر کنی. فقط این را بدان که با تمام وجودم و با تمام قلبم دوستت دارم و می خوام که تو و میلاد را خوشبخت کنم. حرف هیچکس هم برام اهمیتی نداره.

- پس پدر و مادر چی؟

- از آنها اجازه گرفتم، همه چیز را به تو سپردند به رضایت و تمایل تو. وقتی او رفت ساعت ها به تابلو نگاه کردم. هنوز هم آن تابلوی زیبا روبرویم است. تا به حال نقاشی های او را ندیده بودم، فقط گاهی یک طرح ساده در کنارم می زد تا تشویق شوم. از طرحهای اولیه او متوجه چیزی نشده بودم.

چقدر خودخواه بودم حتی سعی نکردم او را بیشتر بشناسم. او همه چیز را برای من می خواست و حالا این اولین نقاشی او بود که می دیدم؛ تابلویی که نیمی از دیوار روبرویی و کنار پنجره را گرفته بود، تصویری تمام قد از خودم و زیباترین تابلویی که دیده بودم.

فصل ۱۹

این دو روز تصمیم داشتم فقط و فقط به او فکر کنم نه به چیزی دیگه، ولی حتماً این خواست خدا بود که با ارسال دفتر خاطراتم همه چیز فراموش شود. پدر و مادر به کرج رفتند و حتی میلاد را هم بردند تا من بهتر راجب آینده ام و زندگی با فرزاد فکر کنم... هر دو موافق این ازدواج بودند تنها مخالف همیشگی محمد بود، حتی لاله هم موافق بود و از رفت و آمدهای فرزاد خوشحال می شد؛ با اینکه او همیشه می گفت تنها زوج خوشبختی که در تمام عمرش دیده من و امیر بودیم. ما نیمه ی گمشده ی هم بودیم و حالا من نیمه ی گمشده ام را از دست داده بودم. نیمی از قلبم را کنده بود و برده بود و تنها با نیمی دیگر زندگی می کردم و عشق می ورزیدم ولی این برایم ممکن نبود. من نمی تونستم با نیمه ی قلبم عاشق شوم باید تمام قلبم عشق را حس می کرد و گرمای آن را لمس می کرد و گرم می شد. نمی تونستم تنها با نیمی از قلبم کسی را دوست داشته باشم. اون وقت عشقم واقعی نبود. ساده و صادق نبودم اگه این کار را می کردم. باید با فکر امیر زندگی می کردم. حتی اگه خوشبخت هم می شدم فرزاد خوشبخت نمی شد. نمی تونستم اونطور که او لیاقت داشت دوستش بدارم. او لایق بیشتر از اینها بود. باید کسی پیدا می شد تا تمام قلبش را به او تقدیم کند. من نمی تونستم امیر را فراموش کنم. ظاهراً از ذهنم پاک شده بود ولی قلب

بیچاره ام هنوز در اختیار او بود. از این مسئله ناراحت نبودم. خودم اینطور می خواستم. فکر می کردم او هنوز هست، زنده است.

هیچ وقت کاملاً حس نکردم او مرده، فکر می کردم هنوز نفس می کشد و قلبش هنوز می تپد. حتی هیچ وقت مشکی هم نپوشیدم. همه مرا شمات می کردند ولی بعد این مسئله را به حساب دیوانگی ام گذاشتند. در تمام مراسم ختم پیراهنی سفید و ساده پوشیدم. هنوز باور نمی کردم او را از دست داده ام. تنها گذشت زمان این زخم و دلتنگی را زیاد کرده بود ولی سعی می کردم فقط آن حس را در خانه ی آخر قلبم زندانی کنم.

دوباره و دوباره نوشته های او را خواندم. فرستادن این نوشته از طرف غزل زندگی ام را عوض کرده بود. فکر فرزند از ذهنم بیرون نمی رفت ولی صورت امیر بود که تمام مدت جلوی چشمم بود. من فرزند را فقط به چشم یک دوست، یک برادر می دیدم. نمی توانستم با او ازدواج کنم. به او علاقمند بودم ولی عاشقش نبودم، چون هنوز عاشق یک نفر دیگه بودم.

خواندن نوشته های امیر و خاطرات گذشته ی خودم ذهنم را روشن کرد. همه چیز را به خاطر آوردم. هنوز دوستش داشتم حتی اگر چند سال از او دور بودم و او را ندیده بودم حتی اگر تا پایان عمرم هم او را نمی دیدم.

آن شب خواب او را دیدم. درست همان کابوسی بود که سالها قبل دیده بودم؛ کابوسی که خبر از دوری او می داد و من نفهمیده بودم. این بار او صدایم می کرد. من تنها می شنیدم ولی نمی توانستم جوابی بدهم. اونقدر دور از هم بودیم که صدای ما به هم نمی رسید. فقط یکبار صدای همدیگر را شنیدیم ولی من که به طرف او می دودیم به او نمی رسیدم. خار و سنگ بیابان پاهایم را زخمی کرده بود ولی سوزش پایم به اندازه ی سوزش قلبم غیر قابل تحمل نبود. بالاخره چند قدم مانده به او دستم را دراز کردم ولی او محو شد و من از خواب پریدم.

صورتش در خواب اونقدر نورانی و روشن بود که فقط چشمانش قابل تشخیص بود و مانند دو تیله ی سبز بین سفیدی صورتش می درخشید. دستانش را دراز کرده بود و حتی نوک انگشتانش را هم لمس کرده بودم که او محو شد. وقتی گرمای دستش به دستانم سرایت کرد و نوک انگشتانش را لم کردم او محو شد.

قلبم چنان می تپید که از روی پیراهن خوابم تپشش را می دیدم. دیگه نمی تونستم تحمل کنم، دیگه نمی تونستم دوری او را تحمل کنم. یا باید می مردم و به دیدار او می رفتم یا باید او دوباره زنده می شد و به دیدار من می شتافت. همه چیز برایم غیر قابل تحمل شده بود. با اینکه می دونستم خودکشی گناه کییره است ولی دیگه نمی تونستم این وضع را تحمل کنم. قوطی قرص های اعصاب و خواب آور کنار دستم بود، آن را در دستم فشردم ولی یک لحظه صدایی شنیدم که گفت: "نه." اونقدر بلند و قابل تشخیص بود که قوطی از دستم افتاد.

صدای امیر بود، فقط صدای او بود. قوطی قرص را از پنجره به بیرون انداختم. نمی خواستم دیگه شیطان فکرم را تسخیر کنه. این سرنوشت من بود و باید با آن می ساختم و به زندگی ام ادامه می دادم. صورت معصوم و زیبای میلاد جلوی چشمانم بود و صدای او را که مرا مامان صدا می کرد می شنیدم، از اینکه فکر خودکشی به سرم زده بود از خودم بدم آمد.

بلند شدم و برای اینکه دوباره این فکر شیطانی به مغزم خطور نکند به کتابخانه رفتم. باید دوباره خاطراتم را مرور می کردم. چیزی در جملات یکی از صفحات بود، کدام صفحه بود یادم نبود. دفتر را ورق می زدم ولی پیدایش نمی کردم. همانجا خوابم برد.

از صدای زنگ تلفن از خواب پریدم. صبح شده بود. نور از لابلای پرده ی کتابخانه به داخل می تابید. تلفن اونقدر زنگ خورد تا بالاخره گوشی را برداشتم. صدای غزل بود. حالم را پرسید و گفت که نگرانم بوده است. بعد گفت که میاد تا

مرا ببینند. نیم ساعت طول نکشید که او روبرویم ایستاده بود. با اتومبیل زیبایش چنان رانندگی می کرد که فراموش کردم او دختر ساده و رنگ پریده ی چند سال پیش است که من در دفتر خاطراتم از او نوشته بودم. هنوز فکر می کردم او دختری خجالتی و کم روست، ولی واقعیت جلوی چشمانم بود. حالا دیگه او زنی بود کامل، زیبا با اراده و قوی و البته خوشبخت. به او افتخار می کردم. تحصیلاتش را در رشته ادبیات به پایان رسانده بود و حالا در یکی از دانشگاه های انگلیس تدریس می کرد و این مایه افتخار من بود.

او را در آغوش گرفتم. گفت:

- دلم برات خیلی تنگ شده بود.

از احوال نادر و مارال پرسیدم. گفت:

- نادر نیامده ولی مارال را همراهم آوردم. خیلی دوست داشت ایران را ببیند و البته تو را زن دایی بی معرفت.

یک لحظه از این حرفش دلم گرفت. من زن دایی مارال بودم؟ اصلاً فراموش کرده بودم.

غزل متوجه شد و گفت:

- دوست نداری مارال را ببینی، من که دلم برای میلادیه ذره شده است.

- میلاد هم همه اش به یاد توست، هر بار که به ایران می آیی او را هوایی می کنی عمه خانم.

خندید و گفت:

- طوری گفتمی عمه خانم که به یاد عمه خودمان افتادم.

- تو هم دیگه دست کمی از او نداری.

- یعنی آنقدر پیر شده ام؟

- نه با ابهت و با شکوه شدی.

و با اشاره ماشین را در حیاط به او نشان دادم. خندید و گفت:

- اذیتم نکن، اینطوری راحت تر بودم. اونقدر باید منتظر تاکسی می ماندم که بهتر دیدم خودم با ماشین بیام.

بعد بدون مقدمه گفت:

- از فرزند برایم بگو.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- تو از کجا خبر داری؟

- لاله برام تعریف کرد.

- و تو هم با عجله آمدی تا در جشن عروسی ما شرکت کنی؟

- مگه ایرادی داره؟

- نه وای همه ی شما اشتباه می کنید.

- ببین محبت نمی خوام تو را نصیحت کنم ولی فرزند پسر خوبیست و لیاقت تو را دارد. او می تواند تو را درک کند، چرا نمی خوای قبول کنی؟

- چی را قبول کنم؟

- اینکه امیر دیگه نیست و تو باید باور کنی، باید زندگی کنی، می دونم که چقدر سخت است می دونم که این سه سال و نیم زمان چطور برات گذشت، هنوز زخم التیام پیدا نکرده، می دونم که چقدر دوستش داشتی ولی خواهش می کنم کمی واقع بین باش. تو باید به زندگیت ادامه بدی، به فکر میلاد باش او به پدر احتیاج داره و فرزند هم بهترین پدر برای او خواهد بود. به تو قول می دم هیچکس به خوبی او نمی تونه تو و میلاد را بشناسه و خوشبخت کنه.

- خب نصیحتهایت تمام شد؟

اشک در چشمانش حلقه زد و گفت:

- فکر می کنی برای من راحت است؛ برای پدر، برای خانواده ی تو، بخصوص برای من؟ تنها برادرم، عزیزترین دیگه نیست و کسی دیگه می خواد جای او را بگیرد. تو عزیز من هستی، دوست ندارم تا آخر عمر به پای او بمونی. تو باید

خوشبخت باشی، باید دوست داشته باشی، باید به زندگیت ادامه بدی. کمی هم به فکر میلاد باش.

- پس تو هم اینطور فکر می کنی، فکر می کنی عشق من الکی بود که راحت ازش بگذرم. اینقدر سطحی و زودگذر بود؟ فکر می کنی می توئم دوباره عاشق بشم؟ من حتی فکر نمی کنم امیر رفته و دیگه بر نمی گرده. فکر نمی کنم او مرده باشه. چطور می توئم قبول کنم یک نفر دیگه جای او را بگیرد؟ از تو توقع نداشتم راجب من اینطور فکر کنی. چطور می توئم قلبم را راضی کنم؟ تو نمی دونی قلبم چقدر می گیره وقتی به حلقه ی ازدواجم نگاه می کنم به اسم زیبای او که روی حلقه ام حک شده است. اون وقت فکر می کنی می توئم حلقه ی دیگری را به دستم بذارم؟ مطمئنم که اسمم هنوز هم در شناسنامه ی او نوشته شده است. هر وقت اسمم پاک شد، از روی برگهای شناسنامه اش، از روی ورق های دفتر خاطراتش، از روی قلبش، آن وقت است که می توئم اسم او را از ذهنم، قلبم و زندگیم پاک کنم. من مطمئنم که او هنوز دوستم دارد.

- چرا نمی خوای قبول کنی محبت که او دیگه بر نمی گردد؟ هر چقدر هم صبر کنی بجز اینکه جوانیت را از بین ببری و خودت را نابود کنی فایده ای نداره. برای او دیگه شناسنامه ای وجود ندارد. همه چیز در آن ماشین لعنتی سوخت و از بین رفت. حتی اسم تو هم از شناسنامه ی او پاک شد، از حلقه ی او، از روی قلب سوخته ی برادرم.

حق هق گریه امانش نداد. هر دو گریه کردیم. همدیگر را در آغوش گرفتیم و زار زدیم. فقط او بود که حال مرا می فهمید، می دونستم که برای خوشبختی من این حرفها را گفته وگرنه او هم راضی نبود کسی جای برادرش را در قلبم بگیرد. بالاخره وقتی هر دو آرام گرفتیم و کمی سبک شدیم گفت:

- من اصلاً برای خاطر چیز دیگری آمده بودم.

- برای چی؟

- نترس، خبر خوبیست و تو هم نباید مخالفت کنی.

- چه خبر خوبی؟

- برای پس فردا بلیط گرفتیم و تو هم باید همراه ما بیایی.

- بلیط؟

- بلیط هواپیما؟

- همیشه اینطور قلب همه را می لرزانی و اینطور شوک وارد می کنی؟

- برای تو این شوک لازم بود. بلیط هواپیما برای چهار نفر. اگه گفتی به کجا؟!

- حتماً به لندن.

- این بار را اشتباه کردی. من و مارال از لندن فرار کردیم، از مه و هوای

گرفته ی آنجا به تهران پناه آوردیم آن وقت تو می گی به این راحتی بریم؟ نه

خانم چون این بار بلیط هواپیما برای جایی است که تو خیلی دوست داری و البته

مارال.

- این چه شهری است که هم من دوست دارم هم مارال؟

- مشهد.

قلبم فرو ریخت. گفتم:

- مشهد!

به یاد گنبد طلایی و کبوتران حرم افتادم. به یاد صحن بزرگ و زیبای امام

رضا(ع)و ماه غسل با امیر افتادم.

- می دونستم که تو هم دوست داری با ما باشی. بهتر است زودتر آماده

شوی. سه روز دیگه اونجا هستیم.

دیگه نمی توانستم مخالفتی داشته باشم. آرزویم دیدن دوباره ی حرم امام

رضا(ع)و زیارتش بود ولی خاطرات گذشته به یادم می آمد؛ روزهای شیرین

زندگیم با امیر. قلبم فشرده می شد وقتی غزل رفت دیگه نتوانستم صبر کنم

روی نیمکت حیاط نشستم و گریه کردم. به برگهای زرد پاییزی و شاخه های

لخت درختان نگاه می کردم، به قار قار کلاغ ها گوش می دادم، با پاییز سرد و خزان انتظار فکر می کردم، به آن پاییز سرد و غم زده که قلبم را از من گرفته بود. فکر می کردم پاییز آشنایی که بهار رؤیاهایم بود حالا دیگه وجود نداره. تنها پاییز سرد و برگریز سه سال پیش که عزیزم را گرفته بود در خاطر من مانده بود.

باید به یکی تلفن می کردم باید می گفتم که نمی تونم قلبم را فراموش کنم. تنها راه فراموشی از جا در آوردن قلبم بود روحم را باید از من می گرفتند، شاید باز هم در جسد بی جانم ردپایی از عشق به امیر باقی می ماند. بالاخره فکرها را کردم. به فرزند تلفن کردم. از شنیدن صدایم آنقدر خوشحال شد که از گفتن حرفهایم پشیمان شدم. دیگه نمی تونستم دل کسی را بشکنم. خودم دلشکسته بودم. گفتم:

- فقط برای تشکر تماس گرفتم.

- هنوز هم منتظر جواب تو هستم.

وقتی خداحافظی کردم در دلم غوغایی بود. باید جواب می دادم و می گفتم که برام ازدواج با او غیر ممکن است، مگر اینکه بدون قلب و روحم زندگی کنم، فقط با جسمم. یادم آمد روزی از امیر خواسته بودم که روح و جسمم را از من بگیرد و فقط قلبم را به او داده بودم ولی او ناخواسته همه را از من گرفته بود؛ آنها را به او تقدیم کرده بودم. حالا دیگه نمی تونستم برای بار دوم به دیگری تقدیمشان کنم. تنها، مانند مرده ای متحرک می توانستم به زندگی با او تن بدم. مطمئن بودم که او چنین چیزی نمی خواست. او این حق را داشت که تمام وجودم را بخواهد. او لیاقت بیشتر از اینها را داشت. آنقدر خوب بود که در برابرش هیچ بودم. من بی دل لایق عشق بزرگ او نبودم. به دیوار روبرو خیره شدم. پیچکهای روی دیوار خشک و زرد شده بودند و تنها شاخه های باریکی از

آنها بر روی دیوار چسبیده بود. دلم امیر را صدا می کرد و با او حرف می زد. دلم به او می گفت:

بی تو، پیچکی گمشده در دستم
بی درختی برای تکیه
بیا ساقه ای با مرا
دل این پیچک خسته
تنها به تو خوش بود.

شب وقتی پدر و مادر برگشتند انگار گمشده ای داشتم. با دیدن میلاد گمشده ام پیدا شده بود. در آغوشم پرید. صورتش را غرق بوسه کردم. هر دو از دیدن یکدیگر خوشحال بودیم. او گفت:

دلم برات تنگ شده بود مامان.

- من هم دلم برات یه ذره شده بود عزیزم.

و او با شیرین زبانی از اتفاقاتی که افتاده بود صحبت می کرد از دایی محمد و زن دایی لاله و اینکه زن دایی لاله قرار بود نی نی بیاورد. با خوشحالی از مادر پرسیدم:

- میلاد راست می گه؟

مادر حرف میلاد را تأیید کرد. صورت پدر و مادر را بوسیدم و تبریک گفتم. آنها با تعجب نگاهم می کردند از اینکه در این دو روز چقدر عوض شده بودم خودم تعجب کرده بودم. نمی دونم چرا ولی از چیزی شاد بودم. حال خاصی داشتم. بالاخره از مسافرت به مشهد گفتم. مادر با تعجب پرسید:

- فکرهایت را کردی؟

- چه فکراهایی؟

- راجب ازدواج با فرزاد؟

اخم کردم و گفتم:

- هنوز نه.

از اینکه به این راحتی قبول کردم همراه غزل به مشهد بریم تعجب کرده بودند. پدر گفت:

- بهتر است زودتر او را از بلا تکلیفی در بیاری.

گفتم:

- وقتی برگشتم به او جواب می دم.

نمی خواستم به پدر و مادر بگم که قبول نمی کنم. دوست نداشتم ناامید شوند.

دو روز بعد در شادی زیارت و انتظار دیدار دوباره ی امام هشتم گذشت. برای میلاد که از خوشحالی و هیجان مسافرت بالا و پایین می پرید از کبوتران حرم و هیجان زیارت حرف می زدم. نیمی را متوجه می شد و نیمی دیگه را نمی فهمید، ولی کسی بود که با او حرف بزنم و او سراپا گوش بود، بدون اینکه از من ایراد بگیرد یا نصیحتم کند. حتی سؤال های او هم خسته ام نمی کرد. مادر معتقد بود میلاد را همراهم ببرم و تهران بذارم ولی قبول نکردم دلم می خواست او همراهم باشد. یادگار عزیزترین کس در زندگیم بعد از خدا بود و وقتی با من بود آرامش پیدا می کردم.

فصل ۲۰

روز موعود فرا رسید. مادر من و میلاد را از زیر قرآن رد کرد و پشت سرمان آب ریخت. غزل با ماشین دنبال ما آمده بود. ماشین را در پارکینگ فرودگاه گذاشتیم و سوار هواپیما شدیم. میلاد که هیجان این مسافرت را داشت از خوشحالی ساکت بود و از شیشه ی هواپیما آسمان تهران و بعد هم مشهد را نگاه می کرد. مارال هم که دختری ساکت و آرام درست مانند غزل بود تمام مدت خوابیده بود. او به مسافرت با هواپیما عادت داشت و هیجان کمتری نشان می داد.

بالاخره رسیدیم. وقتی به هتل رفتیم بدون اینکه به غزل چیزی بگم فهمیدم یکی از اتاقهای همان هتلی که چند سال قبل من و امیر در آنجا اقامت کرده بودیم را گرفته است. خاطرات گذشته برمی گشتند ولی نمی خواستم شادی بقیه را خراب کنم بخصوص میلاد را. و چیزی نگفتم. دیگران نباید از غم نهفته در دلم با خبر می شدند. غزل سعی داشت گذشته را از خاطرم بزدايد و مرا برای زندگی جدید آماده کند ولی خبر نداشت در قلبم چی می گذرد. بعد از استراحت با اصرار میلاد و مارال به سوی حرم روانه شدیم. در قلبم غوغایی بود. زیارت دوباره آرامشی غریب به قلبم داد که در این چند سال پیدا نکرده بودم. اشکها بود که دور از چشم دیگران ریختم. قلبم آرام شد ولی همچنان شکاف

قلبم باقی بود.

میلاد درست مانند پدرش زیارت می کرد. آنقدر شبیه امیر بود که در چهره ی او امیر را می دیدم. دستش را به ضریح گرفته بود و با خدا حرف می زد و من با تعجب به او نگاه می کردم. پسر بچه ی سه ساله آنقدر قشنگ با خدا صحبت می کرد که در آغوشش گرفتم و بارها و بارها او را بوسیدم. وقتی به هتل بازگشتیم هر دو از خستگی خوابشان برد.

شب دوباره به زیارت رفتم. غزل برای مراقبت از بچه ها در هتل ماند ولی من طاقت نیاوردم؛ نیرویی غریب مرا به سمت حرم می کشاند، یک قدرت ماورای زمینی، یک حس قلبی. پاهایم از آن خودم نبودند. این بار با خیال راحت گریه کردم. آنقدر که چشمه ی اشکم خشک شد. از امام هشتم کمک خواستم؛ می خواستم که قلبم را به من برگرداند. قولی که او به حضرت داده بود را به یاد آوردم. به خاطر نجات من از زندگی با من گذشته بود، از عشقش گذشته بود، حتی جانش را هم از دست داده بود ولی حالا من نمی توانستم حتی جانم را فدای او کنم. از خدا خواستم مرا هم کنار او ببرد. با اینکه لایق بهشتی که او در آن بود نبودم ولی حاضر بودم خاک زیر پای او باشم و فقط در کنارش بمانم. آنقدر راز و نیاز و گریه کردم که گیج و سردرگم شده بودم. نمی دونم چند ساعت آنجا بودم. وقتی پا به حیاط حرم گذاشتم هوا کم کم روشن می شد. پابرهنه بودم، فراموش کرده بودم که کفشم را به کدام کفشداری سپرده ام. به پلاک دستم نگاه کردم، کفشداری شماره سه بود ولی هر چقدر گشتم پیدا نکردم. از در دیگر بیرون آمده بودم و اثری از کفشداری شماره سه نبود. گیج و سردرگم در حیاط حرم کنار حوض بزرگ نشستم. چادرم را دورم جمع کردم. سردم شده بود و قلبم یخ کرده بود. سرم را بلند کردم و گفتم:

- یا امام رضا (علیه السلام) خودت کمک کن.

بلند شدم و به سمت در بزرگ رفتم. فکر کردم چطور است از یکی از خادمین سؤال کنم. نزدیک در بزرگ رسیده بودم. سرم پایین بود. نزدیک ترین خادم حرم را که پیدا کردم بدون اینکه سرم را بلند کنم پرسیدم:

- ببخشید می شه بگید کفشداری شماره سه کجاست؟

او جواب داد:

- از این در که بیرون بروید...

چقدر صدا برام آشنا بود. دیگه نتوانستم طاقت بیارم، قلبم فشرده می شد و نوری در آن روشن شده بود. سرم را بلند کردم. او سرش پایین بود و نگاهم نمی کرد. با این حال قد او آنقدر بلند بود که صورتش را می دیدم. ریش و سبیل مشکی داشت ولی موهایش مرتب و کوتاه بود. دیگه چیزی نمی شنیدم. چیزی در صورتش بود که قلبم را می لرزاند. دستانم یخ کرده و کاملاً بی حس شده بود. یک لحظه پلاک شماره کفشم از دستم افتاد. او خم شد تا آن را بردارد. وقتی سرش را بلند کرد تا پلاک را به دستم بدهد سبزی چشمانش آنقدر آشنا بود که نفسم بند آمد ولی نگاهش غریبه بود.

وقتی به خودم آمدم او رفته بود. هنوز صدایش در گوشم بود و چشمان سبز آشنایش، داشتم دیوانه می شدم. مدام زیر لب تکرار می کردم: یا خدا، یا خدا، یا امام هشتم، بگو که درست دیدم. حتی اگر اشتباه کرده بودم احساسم که اشتباه نمی کرد. وجود او را حس می کردم. آن چند ثانیه که در کنارم ایستاده بود با تمام وجود او را حس می کردم، درست مثل سالها قبل که بدون اینکه او را بینم وجودش را حس می کردم. این بار هم احساسم به من دروغ نمی گفت. او امیر بود، مطمئن بودم که صدای گرفته و غریبه اش، حتی نگاه ناآشنای او هم مرا دچار اشتباه نمی کرد. او امیر بود. این را قلبم به من می گفت و می دانستم که بعد از سالهای دور قلبم هرگز اشتباه نمی کند. به دورو برم نگاه کردم. او رفته بود و من درست مانند دیوانه ها دور خودم می چرخیدم. چطور او مرا شناخت؟

تنها سؤال این بود. ترسم از این بود. چرا مرا نشناخت؟ او که اصلاً نگاهم نکرده بود ولی صدایم، او که وجودم را حس می کرد، درست مثل خودم. یعنی قلبهای ما آنقدر از هم دور شده بودند که او مرا نشناخته بود و وجودم را حس نکرده بود؟ سؤالهای بعدی آنقدر زیاد بودند که سرم به دوران افتاد. او اینجا چیکار می کرد؟ مطمئن بودم که خودش است. پس او زنده بود. تعجب می کنم چطور فکر این همه خوب کار می کرد. بالاخره خودم را به کفشداری رساندم و کفشم را گرفتم. اصلاً نفهمیدم چطور خودم را به هتل رساندم. بچه ها خواب بودند. همه ی جریان را برای غزل تعریف کردم. اول گفت حتماً خیالاتی شده ام و اشتباه دیده ام و کسی شبیه امیر بوده است. این امکان ندارد. بالاخره بعد از کلی جر و بحث عصبانی شدم و گفتم:

– یا بگو من دیوانه ام یا قبول کن که آن مرد امیر بود.

صبح دوباره به حرم برگشتیم. او را تا حدودی قانع کرده بودم. فکر او خوب کار می کرد. گفت:

– بهتر است به قسمت خادمین حرم برویم و از آنجا بپرسیم، حتماً اسم و فامیل ها را دارند و می توانند به ما کمک کنند.

بچه ها را هم برده بودیم، من کمی دورتر کنار بچه ها ایستادم و غزل وارد اتاق شد. وقتی بیرون آمد صورتش چیزی را نشان نمی داد. گفت:

– به من جواب نمی دهند، بهتر است تو بری و بگی که همسرش هستی، اون موقع ممکن است جواب بدهند.

وقتی وارد اتاق شدم پیرمرد مهربانی پشت میز نشسته بود. گفتم که چند سال است همسرم را گم کرده ام و اگه او به من کمک کند کار بزرگی برام انجام داده است. ولی او قبول نمی کرد آنقدر توضیح دادم و التماس کردم تا بالاخره با دیدن شناسنامه ام قبول کرد. دفترش را باز کرد و اسامی را دید و بالاخره گفت:

– بله ما یک امیر امیدی داریم یکی از خادمین اینجاست.

قلبم از حرکت ایستاده بود، رنگم مثل گچ سفید شده بود. مرد بیچاره وحشت کرد فوری یک آب قند برایم آورد و از من خواست که روی صندلی بشینم و کمی استراحت کنم.

بعد هم آدرس محل زندگی او را به من داد. وقتی از اتاق بیرون آمد هنوز باورم نمی شد. غزل هیجان زده منتظرم بود. وقتی کاغذ آدرس را در دستم دید از تعجب و شادی اشک بود که می ریخت. دستش را دور گردنم انداخت و هر دو گریه کردیم. میلاد و مارال با تعجب به ما نگاه می کردند. به غزل گفتم که چیزی به آنها نگوید. میلاد همیشه فکر می کرد پدرش مرده است. به عکس امیر نگاه می کرد و می پرسید:

- بابا کجا رفته؟

می گفتم:

- او پیش خدا در بهشت است.

حالا هنوز زود بود که به او چیزی بگویم، باید مطمئن می شدم. عqlم می گفت اشتباه می کنم و این غیر ممکن است ولی قلبم آنقدر مطمئن بود که تمام شک و تردیدم را برطرف می کرد. بالاخره قرار شد آنها به هتل برگردند و من دنبال آدرس بروم. غزل گفت اگه توانایی اش را ندارم او امیر را پیدا می کند ولی من قبول نکردم. از شادی سر از پا نمی شناختم. سوار تاکسی شدم و با آنها خداحافظی کردم.

آدرس یکی از خیابانهای قدیمی و پایین شهر بود. بعد از کلی گشتن در کوچه پس کوچه های باریک به خانه ای قدیمی با در آهنی کوچک رسیدم. آدرس همین خانه را نشان می داد. یعنی او اینجا زندگی می کرد. در را که زدم قلبم از فرط هیجان یک لحظه هم از تند تپیدنش باز نمی ایستاد. وقتی زنی با چادری کهنه و بچه ی کوچکی در بغل در را باز کرد قلبم از حرکت ایستاد. رنگم پرید و تمام بدنم یخ کرد. پس او ازدواج کرده بود. چطور تونسته بود با وجود من

و میلاد این کار را بکنند؟ ولی او که از وجود میلاد خبر نداشت ولی پس من چی؟
با این حال با صدایی که از ته چاه در می آمد پرسیدم:

- آقای امیر امیدی اینجا زندگی می کنند؟

آن زن در حالیکه با تعجب سر تا پایم را ورنانداز می کرد و به چادر حریرم نگاه می کرد گفت:

- بله شما؟

بدون اینکه توضیح بدم وارد خانه شدم. آنجا یک خانه ی قدیمی با حیاطی بزرگ بود و دور تا دور حیاط پر بود از اتاقهای کوچیک با درهای چوبی قدیمی. وقتی آن زن اتاقی را نشانم داد و گفت: آقای امیدی آنجا زندگی می کند متوجه اشتباهم شدم. خانه ای قدیمی با کلی مستأجر بود. بچه ها از سر و کول هم بالا می رفتند. زنی چاق کنار حوض بزرگ نشسته بود و لباس می شست. با دیدن من سر تا پایم را ورناندار کرد و آرام در گوش زن دیگری که کنارش نشسته بود گفت:

- چقدر خوشگل است!

زنی که در را به رویم باز کرد کنار آنها ایستاد و گفت:

- معلوم است از آن پولدارها هم هست.

آنها پرسیدند با کی کار دارد و او آرام در حالیکه چادرش را جلوی لبش می گرفت گفت:

- با آقای امیدی.

همه با تعجب به من نگاه می کردند. دیگه نمی توانستم منتظر بایستم. از پله ها بالا رفتم و کنار در اتاقی که زن اشاره کرده بود ایستادم. از پشت شیشه نگاهی به اتاق انداختم. مردی پشت به من ایستاده بود و نماز می خواند. هنوز که ظهر نشده بود! به ساعت نگاه کردم. آنقدر خیابانها را گشته بودم که متوجه گذشت زمان نشده بودم. ظهر شده بود. خوب که دقت کردم متوجه شدم او

نشسته و دعا می خواند.

دیگه طاقت نیاوردم باید مطمئن می شدم. قلبم به من نهیب می زد که او امیر من است. گمشده ی من است. بر ترسم غلبه کردم و در را هل دادم. در خیلی سریع ولی با سر و صدا باز شد. در را پشت سرم بستم. پشت به در ایستادم و به دیوار تکیه دادم تا زمین نخورم. از پشت همان شانه هایی بود که روزی در تابلوی تنها در باران به تصویر کشیده بودم؛ درست همان شانه ها. پاهایم می لرزید دیگه نمی تونستم سر پا بایستم، بدنم یخ کرده بود و اشک در چشمانم حلقه زده بود.

بغضم را به زحمت می خوردم. بالاخره او برگشت. با دیدنش دیگه نمی تونستم سر پا بایستم. او امیر من بود همان چشמהا، همان پیشانی بلند و همان موهای مشکی و براق، همان لب ها با همان لبخند، او امیر بود.

چادر از سرم افتاد و خودم نقش زمین شدم. در دنیای دیگری سیر می کردم و یک نفر صدایم می کرد. صدای او را می شناختم. برای چند ثانیه روح از بدنم خارج شده بود ولی قطرات خنک آب که به صورتم پاشیده شد باعث شد چشمانم را باز کنم.

روی زمین نشسته بودم و او روبرویم بود و به صورتم آب می پاشید. دستان سردم را در دستش گرفته بود و نبضم را می گرفت. هنوز کاملاً به هوش نیامده بودم. تصویر او کم رنگ بود ولی چشمانش، چشمان امیر بود و اشک از آن چشمان روی دستم می ریخت. فکر می کردم خواب می بینم ولی دستان گرم او روی نبض دستم به من می گفت که خواب نیستم، رؤیا هم نیست، واقعیت محض بود. خوب که چشمانم را باز کردم خیالم راحت شد که خواب نمی بینم. او روبرویم روی زمین زانو زده بود و سرش پایین بود. از قطرات اشکی که روی چادرم می ریخت فهمیدم که گریه می کند. این همه سال کجا بود؟ چطور دور از من زندگی می کرد؟ او زنده بود، پس قلبم به من دروغ نمی گفت.

آرام گفتم:

- امیر خودت هستی؟ این تویی؟

صدایم به زحمت شنیده می شد ولی او شنید و جواب داد:

- بله خودم هستم، و تو بالاخره آمدی، خیلی وقت است که منتظرت هستم.

- اینجا چیکار می کنی؟ چرا تنهام گذاشتی؟ هنوز باورم نمی شه که تو زنده

ای!

با تعجب سرش را بلند کرد و گفت:

- زنده! مگه فکر می کردی مرده ام؟

بدون اینکه به او جوابی بدم در چشمانش غرق شدم. خودش بود، با آن ریش و سبیل چقدر قیافه اش عوض شده بود و چقدر غم در چشمانش بود. موهایش در دو طرف شقیقه ها سفید شده بود و چند چروک کوچک در گوشه ی چشمانش وجود داشت. اشک بود که از چشمان هر دوی ما روی زمین می ریخت.

گفتم:

- چطور تونستی منو تنها بذاری؟ این همه سال چطور تونستی از من بگذری؟ مگه قول نداده بودی هیچ وقت تنهام نداری؟ ما قول دادیم حتی مرگ هم ما را از هم جدا نکنه.

- تو هم زیر قولت زدی. فکر می کردم دنبال من می آیی، پیدام می کنی. چشمانم به این در خشک شد ولی تو نیامدی، فکر می کنی برای من راحت بود از تو گذشتن؟ برام راحت بود؟

عصبانی شدم و گفتم:

- اگه برات راحت نبود چرا از من گذشتی؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

- برای قولی که داده بودم برای نجات جان تو.

- یعنی قوت از وجود من، از سرنوشت من، از زندگی من مهمتر بود؟
 - من برای نجات جان تو قول داده بودم.
 من با لجبازی حرفش را نشنیده گرفتم و گفتم:
 - چطور تونستی؟ چطور تونستی این همه مدت خودت را از من پنهان کنی؟
 مرا دیوانه کردی امیر، دیوانه!

- فکر می کنی برای من راحت بود، دوری تو، گذشتن از زندگی ام، از خوشبختی ای که تازه نصیبم شده بود؟ تنها چیزی که باعث شد دیوانه نشوم وجود خدا در دلم و خدمت به آقا بود. فکر می کردم تو دنبال می گردی و پیدایم می کنی. هر روز به خودم نهیب می زدم، امید می دادم که تو می آیی، هر روز به روز دیگه تبدیل می شد و تو می دونی چقدر انتظار سخت است.

عصبانی شدم، از دست او، از دست خودم، از دست قلب بیچاره ام که هنوز مجروح بود و از جای زخمش خون می چکید؛ خونی به شکل اشک از چشمانم بلند شدم و فریاد زدم:

- تو می دونی با من چیکار کردی؟ چطور دنبال تو می آمدم؟ چطور دنبال کسی که وجود نداشت می آمدم؟ تو اگه دوستم داشتی تنهام نمی داشتی. همه ی حرفهات دروغ بود. چطور این همه مدت تحمل کردی؟ می دونی با من چیکار کردی؟ چدر سختی کشیدم؟ بدون تو حتی بدون تو پسر ما...

لبم را گاز گرفتم و ساکت شدم. امیر آنقدر غرق در افکارش بود که متوجه آخرین کلمه از حرفم نشد. او هم بلند شد و در حالیکه می لرزید فریاد زد:

- تو می دونی با من چیکار کردی؟ فرسنگها از من فاصله داشتی و من دستم به تو نمی رسید، تو را داشتم و نداشتم. فکر می کنی دادن آن قول برام راحت بود؟ در برابر نجات جان تو به خدا قول دادم از تو بگذرم. فکر می کنی راحت بود؟ تو چی می دونی؟ چی می دونی از اینکه بدون تو چی کشیدم و چطور زندگی کردم.

از حرفش بیشتر عصبانی شدم. هر کدام حرف خودمان را می زدیم. دل های ما آنقدر از غم و درد و دوری پر بود که حرف دیگری را نمی شنید. هر دو می دانستیم که حق با دیگری است ولی نمی خواستیم قبول کنیم. من با لجبازی فریاد زدم:

- هیچکس با کسی که دوست دارد این کار را نمی کند.

او هم فریاد زد:

- اینجا ایستاده ای، زیباتر از همیشه ایستاده ای و به من می گی که تو رو دوست نداشتم و ندارم. تو اگه دوستم داشتی دنبال می گشتی.

بغضم ترکیده بود و اشک صورت هایمان را خیس می کرد. دستم را بالا بردم و گفتم:

- بس کن دیگه، خودت خوب می دونی که دوستت داشتم.

یک قدم جلو آمد و گفت:

- بله زمانی دوستم داشتی ولی این مدت دوری از تو باعث شد فکر کنم از من متنفری. می فهمی؟ متنفر. حتماً دوباره ازدواج کرده ای مگه نه؟ حتماً خوشبخت هم هستی و به من می خندی؟

آنقدر از حرفهایش عصبانی شده بودم که ناخودآگاه فریاد زدم و به دروغ گفتم:

- بله ازدواج کردم. چرا ازدواج نمی کردم؟ حتماً باید منتظر تو می ماندم.

ناخودآگاه قلبش را می شکستم همانطوری که او این کار را کرده بود. بعد از سالها یکدیگر را پیدا کرده بودیم ولی آنقدر دلهای ما از غم و دوری پر بود که هر دو می خواستیم غمهای چند ساله را یکجا بر سر هم فرود بیاوریم. او فریاد زد:

- ولی من که هنوز نمرده بودم چطور تونستی این کار را بکنی؟ حالا پس

برای چی دنبال آمدمی؟ که دچار عذاب وجدان نباشی، مگه نه؟!

دیگه نمی توانستم حرفی بزنم. غم بزرگ چشمانش تبدیل به نفرت شده بود و صدایش پر از غم و خشم بود. نمی توانستم روبروی او بایستم و غرورم را زیر پا بذارم و بگم که چقدر دوستش دارم. حتی گذشت سالها هم نتوانسته بود این غرور لعنتی را از من بگیرد. غروری که او همیشه عاشقش بود. فقط گفتم:

- تو هیچی نمی دونی.

چادرم را جمع کردم و با سرعت از اتاق بیرون آمدم. دیگه نمی توانستم خشم و نفرت را در چشمانش ببینم. کوچه پس کوچه ها را چنان دویدم که چند بار به عابرین پیاده خورم، حتی یک بار نزدیک بود با یک دوچرخه تصادف کنم. تنها زمانی که به خیابان اصلی رسیدم و خواستم سوار تاکسی شوم متوجه شدم کیفم را جا گذاشته ام. دیگه نمی توانستم برگردم، دیگه نمی خواستم او را ببینم. بعد از سالها او را پیدا کرده بودم ولی چرا اینطوری شده بود؟ چرا باهم اینطور صحبت کرده بودیم؟ هر دوی ما از دوری انقدر خسته و غمگین بودیم که صدایمان خشمگین و نگاهمان پر از نفرت شده بود. تنها چیزی که به یادم می آمد حرف او بود. پس هنوز دوستم داشت. وقتی گفته بود زیباتر از همیشه روبرویش ایستاده ام. پس برایش اهمیت داشتم، به من فکر می کرد و متوجه زیبایی من شده بود ولی من که دیگه زیبایی نداشتم. حس می کردم پیر شده ام. چند خال موی سفید بین موهای سیاه و بلندم پیدا شده بود که فقط خودم آنها را می دیدم ولی حق با او بود. او خیلی شکسته شده بود در حالیکه من اینطور نبودم، شاید چون من زن بودم تحمل درد و رنج برام بیشتر بود. بالاخره تاکسی گرفتم. به در هتل که رسیدم به اتاقم رفتم و پول تاکسی را برای راننده فرستادم. غزل با دیدنم در آغوشم گرفت. از نگاه و لبخندم متوجه همه چیز شده بود. مدام تکرار می کرد:

- باورم نمی شود، پس خودش بود، چرا او را با خودت نیاوردی؟ او کجا بود؟ این همه مدت چرا ما را بی خبر گذاشته بود؟ حالش خوب بود؟ به تو چی گفت؟

تو رو شناخت؟

سؤال های او سؤال های خودم هم بود. بالاخره همه چیز را براش تعریف کردم. همانطوری که همراه من اشک می ریخت گفت:

- چرا این حرفها را به من زدید؟ چطور تونستید؟ این همه مدت دوری، چی شد که به جان هم افتادید؟ از تو تعجب می کنم تو چطور تونستی محبت؟

- از بس که دوستش دارم غزل. می فهمی او با من چیکار کرد؟

- می فهمم ولی فکر کردی خود او چی کشیده؟

- حتی خبر نداشت که ما براش مجلس ختم گرفیتم.

- پس آن ماشین؟ ماشین امیر.

- نپرسیدم اصلاً نپرسیدم، فکر می کرد دنبالش می گردیم پیدایش می کنیم.

منتظرم بود.

- راجع به میلاد چی؟ به او گفتی؟

- اصلاً نمی خوام او چیزی بدونه، می فهمی؟

غزل با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- ولی این حق امیرست، میلاد پسر او هم هست، چرا نمی خوای بدونه؟

- خواهش می کنم حرفش را نزن.

دستانش را در دست گرفتم و گفتم:

- قول بده به او چیزی نگوئی.

با ناچار قول داد ولی گفت:

- بالاخره او می فهمد. میلاد او را می شناسد؛ عکس او را دیده است باید

بدونه پدرش زنده است. می خوام او را ببینم، دلم براش تنگ شده، خدایا شکرت، امام رضا از تو ممنونم.

- من باید از تو تشکر کنم، تو باعث شدی پیداش کنم.

- حالا می فهمم که چقدر او را دوست داری. عشق تو عشقی واقعیست. از

همان روز اول قبول نمی کردی او مرده است. یادت است؟ باورت نمی شد.
- این کوچکترین عکس العمل من در برابر عشق بزرگم بود. باید وجود او را
حس می کردم یا نه؟!

- بگو امیر چه شکلی شده؟ عوض شده مگه نه؟
- نه زیاد، فقط قیافه اش مردانه تر شده، چهار شانه تر و البته جذاب تر از
همیشه. موهای دو طرف شقیقه اش سفید شده ولی چشمانش همان درخشش
قبل را دارد و نگاهش همان نگاه مهربان همیشگی است.
- آنقدر قشنگ صورت او را توصیف می کنی که فکر می کنم دارم او را می
بینم.

وقتی به غزل گفتم که کیفم را جا گذاشته ام گفت:
- پس مجبوری دوباره برگردی چون تمام وسایل مهم تو آنجاست. گرو دست
اوست.

خندیدم و گفتم:
- از همه ی آنها می گذرم.
غزل با شیطننت گفت:
- از کیف پولت می تونی بگذری؟
یک لحظه کیف پولم را به یاد آوردم و جیغ زدم و گفتم:
- خدای من.
غزل پرسید:
- چی شده؟
- یه عکس از میلاد در کیفم هست.
- خب چه بهتر، حتماً در کیفت را باز می کند و عکس را می بیند و متوجه
همه چیز می شه.
- به تو قول می دم که متوجه نشود. خواهش می کنم به او چیزی نگو.

- اگه فهمید چطور؟

- اون موقع همه چیز را می گیم.

بعد از ظهر من بچه ها را به دیدن باغ نادری بردم و غزل روانه ی خانه ی امیر شد. آدرس را به او دادم، دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. برای دیدن دوباره ی او می سوختم. تمام اتفاقات بین آن دو را مجسم می کردم. خواهر و برادر بعد از چند سال دوباره همدیگر را می دیدند. چه احساسی داشتند؟

زمان نمی گذشت. بچه ها دور از نگرانی و با خیال راحت به مناظر اطراف و توپ نادر شاه نگاه می کردند. میلاد خیلی خوشش آمده بود و مارال از شیرهای سنگی می ترسید. بالاخره زمان به کندی هم که بود گذشت و به هتل برگشتیم ولی غزل هنوز برنگشته بود. نگران بودم. حتی وقتی شام خوردیم هم غزل نیامد. فکر کردم نکند آدرس را پیدا نکرده و گم شده باشد. بالاخره وقتی بچه ها خوابیدند. غزل آمد. وقتی او را دیدم هنوز از در وارد نشده بود که با عصبانیت گفتم:

- تو که مرا از نگرانی کشتی، پس کجا بودی؟ او را دیدی؟

غزل با نگاه به من خیره شده بود و علامت می داد. امیر پشت سر او وارد سالن شد. چند قدم به عقب برگشتم اتاق هتل دارای یک خواب و یک سالن کوچک بود. بچه ها در اتاق خوابیده بودند. ما وارد سالن کوچک شدیم. امیر با دیدنم لبخند زد. می خواستم چادر سر کنم که به یاد آوردم او همسرم است هنوز اسم ما در شناسنامه های یکدیگر نوشته شده و هنوز حلقه ی ازدواجمان در دستانمان بود. با این فکر به داستان او نگاه کردم ولی دستانش را پشت سرش پنهان کرده بود. موهای من درست مانند چند سال قبل دوباره بلند شده بود و تا کمرم می رسید. او با تحسین نگاهم می کرد و من گوشه ای ایستاده بودم. غزل گفت:

- بیا بشین داداش جونم.

از لحنش خنده ام گرفت. معلوم بود که غزل خیلی گریه کرده بود چشمانش کاملاً قرمز بود. امیر کیف را به سمتم گرفت و گفت:

- این کیف مال توست جا گذاشته بودی.

خیلی خشک تشکر کردم. هر دو نشستیم. امیر گفت:

- پس مارال کجاست؟ می خواستم او را ببینم.

غزل گفت:

- حتماً خوابیده.

با سر به غزل علامت دادم. او متوجه شد و به روی خود نیاورد و دوباره گفت:

- دوست داری او را ببینی؟

و بدون اینکه منتظر جواب او بماند در اتاق را باز کرد. امیر پشت سر غزل وارد شد. من همانجا منتظر بودم ولی صدای آن دو را می شنیدم و صورت امیر را از گوشه ی باز در می دیدم. هر دو روی تخت خوابیده بودند. با دیدن مارال لبخندی زد و با هیجان گفت:

- چقدر مظلوم است، چقدر بزرگ شده، شبیه خودت است.

قلبم از بس تند می تپید درد گرفته بود. از هیجان قفسه ی سینه ام تیر می کشید.

بعد میلاد را دید و با تعجب به او نگاه کرد. بالای سر او ایستاده بود و محو تماشای میلاد بود. قلبم از حرکت ایستاده بود. غزل ساکت بود و به عکس العمل امیر نگاه می کرد. بعد ناگهان امیر گفت:

- این کوچولو دیگه از کجا آمده؟ درست مثل فرشته ها خوابیده.

از هیجان نمی توانستم سرپا بایستم. کنار در رسیدم. غزل می خواست حرفی بزند که با اخم به او نگاه کردم. او حرفش را خورد و ساکت ماند. امیر به صورت میلاد خیره شده بود، بعد به غزل نگاه کرد و گفت:

- راستی اسم پسر ت چیه؟ چقدر شبیه دایی اش است.

نفس راحتی کشیدم. غزل به من نگاه کرد و اخم کرد ولی من به او لبخند می زدم. فقط گفتم اسمش میلاد است و از اتاق بیرون آمدم. غزل گفت:

- خیلی شبیه توست مگه نه؟

- تعجب می کنم که شبیه محبت هم هست!

قلبم دوباره درد گرفت. از دست او عصبانی بودم. چطور نفهمیده بود میلاد پسر خودش است؟ ولی فکر کردم از کجا باید می فهمید حتی فکرش را هم نمی کرد. پس به محتویات کیفم نگاه نکرده بود. همان موقع گفت:

- اتفاقاً با اجازه ی شما محبت وقتی در کیفتان را باز کردم عکس میلاد را

دیدم معلوم است خیلی دوستش داری که عکسش را در کیف گذاشته ای؟

- خیلی زیاد، بیشتر از هر کسی در دنیا.

متوجه منظورم شده بود ولی باز چیزی نفهمید.

غزل گفت:

- محبت شوخی می کنه.

- اصلاً شوخی نمی کنم.

غزل اخم کرد و با ناراحتی نگاهم کرد. دلش نمی خواست این صحبتها ادامه

پیدا کند. گفت:

- من می رم توی اتاق مثل اینکه مارال بیدار شده است.

به اتاق رفت و من و امیر تنها ماندیم. بدون مقدمه پرسید:

- گفתי ازدواج کردی مگه نه؟

- بله.

- پس چرا حلقه ات را از دستت در نیاورده ای و حلقه ی جدید دستت نکرده

ای؟

دستپاچه شدم. دروغم رو شده بود. تا خواستم حرفی بزنم گفت:

- دروغگوی خوبی نیستی محبت.

- دروغ نگفتم هنوز مراسم انجام نشده است، اتفاقاً تصمیم داشتم حلقه ام را در بیارم.

او هم از تکاپو نیفتاد می خواست امتحانم کند ولی با بدجنسی تمام گفت:
- خب حالا درش بیار.

به انگشتم نگاه کردم. اسم او روی حلقه ام می درخشید قلبم برایش پر می کشید ولی نمی توانستم چیزی بگویم. سختی هایی که در نبود او کشیده بودم از یادم نمی رفت. مراسم خاکسپاری، روزهای سخت دوری، زایمان سخته و داشتن نوزادی در بغل بدون اینکه پدری بالای سرش باشد، گریه هایم، ضجه هایم، هیچ کدام فراموشم نمی شد.

دلم نمی آمد حلقه را از دستم بیرون بیارم یعنی اصلاً از دستم در نمی آمد، همانجا پرس شده بود هیچ وقت آن را از دستم بیرون نیاورده بودم.
وقتی دید ساکت ایستاده ام گفت:

- پس چرا معطلی؟ حلقه را در بیار و دور ببنداز، می دونم که از من متنفری.
- درست مثل تو.

- من از تو متنفر نیستم.

- چرا هستی وگرنه با من اینطور صحبت نمی کردی.

- اگه بودم این چند سال دوری تو را تحمل نمی کردم و چشم انتظارت نمی موندم.

- خب چرا چشم انتظارم موندی؟
فوری گفت:

- تو چرا چشم انتظارم موندی؟ من که مرده بودم چرا منتظرم بودی؟ چرا باور نمی کردی؟ چرا ازدواج نکردی؟

متوجه شدم غزل همه چیز را به او گفته است. دیگه نمی توانستم احساسم را پنهان کنم با این حال غرورم جریحه دار شده بود، درد و زخمی که در قلبم

ایجاد شده بود مانعم می شد. می خواستم بگم برای اینکه دوستت داشتم و هنوز هم دوستت دارم، تا آخر عمرم دوستت خواهم داشت ولی فقط نگاهش کردم و حرفی نزد.

فریاد زد:

- بگو دیگه، حرف بزن. طوری نگاهم می کنی که حس می کنم هیچ وقت تو را نمی شناخته ام.

- احساسات به تو دروغ نمی گه تو هیچ وقت مرا نشناختی؟

- چرا شناختم ولی حس می کنم از من دور شدی، چرا؟ چرا ساکتی؟ مثل همیشه از بیان احساسات فرار می کنی؟

- بله من اینطورم ولی حالا از بیان احساسم فرار نمی کنم چون دیگه احساسی به تو ندارم، می فهمی؟

یک لحظه حس کردم پاهایش شل شد. صورتش مثل گچ سفید شده بود. از حرفم پشیمان شدم. دلم برایش می سوخت. چرا با اون اینطور رفتار می کردم؟ دوستش داشتم و دلم برای او پر می کشید ولی با حرفهایم دلش را شکسته بودم. به من نگاه کرد، جلوتر آمد و درست روبروی من ایستاد و گفت:

- حالا به چشمانم نگاه کن و بگو، همین حرف را بگو، بگو که علاقه ای به من نداری. اصلاً اهمیتی برای تو ندارم، وجودم بی ارزش ترین وجود برای توست.

قلبم برای این حرف های او درد می گرفت، نمی توانستم به صورت و چشمانش نگاه کنم. فریاد زد:

- سرت را بلند کن و در چشمانم نگاه کن، تنها آن وقت است که باور می کنم، باور می کنم این چند سال دوری تو بی فایده بوده است، که من همه چیزم را باختم. همه ی زندگی ام را از دست دادم، که خدا تو را برای من نفرستاده و من اشتباه می کنم که فکر می کنم اون روز در صحن حرم آقا خدا تو رو برام فرستاد. احساسم به من دروغ می گفت، حسی غریب مرا به سمت تو کشاند

حسی که همیشه در برابرت داشتم. پس خوابی که چند روز قبل دیدم هم دروغ بود فریادم دروغ بود، لبه ی پرتگاهی که تو ایستاده بودی هم دروغ بود، اصلاً همه چیز دروغ است مگه نه؟ من زندگی ام را باختم مگه نه؟!

- راجع به چی صحبت می کنی؟

- یعنی تو نمی دونی؟! لبه ی پرتگاه ایستاده بودی.

با تعجب گفتم:

- کی این خواب را دیدی؟

- چند روز قبل.

با اصرار گفتم:

- دقیقاً چه روزی؟

- درست روز جمعه.

باورم نمی شد. امیر این خواب را درست زمانی که قوطی قرص در دستم بود دیده بود وقتی صدای او را شنیدم که فریاد زد نه و مانع شد او خواب می دید من لبه ی پرتگاهی ایستاده ام و فریاد می زد، فریاد او واقعی بود. او مانع سکوتم شده بود. ساکت ایستاده بودم گفتم:

- به من بگو.

ولی من همانطور ساکت ایستاده بودم چون حرفی نداشتم بزنم. نمی توانستم اعتراف کنم، نمی توانستم.

غزل از اتاق خواب بیرون آمد و گفت:

- چقدر فریاد می زنید بچه ها بیدار می شوند. چرا این حرف ها را به هم می گوئید؟ از شما دو نفر بعید است. این همه مدت دوری از هم نباید شما را اینطور به جان هم بیندازد. همه ی این اتفاقات کار خداست، می دونم؛ شما دو نفر را چه می شود؟

هر دو ساکت بودیم. امیر که سکوتم را دید برگشت تا از در بیرون برود. من

همانجا ایستاده بودم که صدای میلاد را شنیدم. او با آن پاهای کوچکش جلوی در اتاق خواب ایستاده بود و چشمانش را می مالید. صدایم کرد:

- مامان، مامان کجایی؟ میترسم.

یک لحظه بدون اینکه به چیزی فکر کنم برگشتم و به طرف او رفتم و گفتم:

- جانم، پسر، عزیز دلم بیا با هم بریم بخوابیم، من کنار تو هستم.

امیر هنوز جلوی در ایستاده بود. برگشت و با تعجب نگاهمان کرد. او را از یاد برده بودم و خودم را لو دادم.

میلاد در آغوشم بود که او به سمت من آمد، تلوتلو می خورد، اشک در چشمانش جمع شده بود و رنگش کاملاً پریده بود. میلاد سرش را روی شانه ام گذاشت و فوری خوابش برد. انگار او هم آرامشی که من یافته بودم را پیدا کرده بود. با دیدن صورت امیر اشک در چشمان حلقه زد. او همانطور که به سمت ما می آمد می گفت:

- درست متوجه شدم؟ این حقیقت داره؟ یک نفر به من بگه این واقعیت است! میلاد تو را مادر صدا کرد؟

غزل در حالیکه اشک می ریخت گفت:

- بله این حقیقت داره میلاد پسر توست.

امیر روبرویم ایستاده بود. از پشت پرده ی اشک چشمان مهربان و نگاه عاشقش را می دیدم. هر دو اشک می ریختیم و او همراه با اشک لبخند می زد. لبخندش تمام عشق و امید زندگی ام را به من برگرداند. آرام گفت:

- چرا زودتر به من نگفتی؟ چرا چیزی نگفتی؟ میلاد پسر من و توست مگه نه؟ باید از اول می فهمیدم، آخ که چقدر خنگ شده ام. دیدن دوباره ی تو هوش از سرم برده بود.

همانطور که اشک می ریخت گفت:

- محبت مرا ببخش اصلاً فکر نمی کردم این اتفاق برای ما بیفتد. وقتی

ماشین را فروختم و با اتوبوس راهی مشهد شدم تنها به قولی که به آقا امام رضا (علیه السلام) داده بودم فکر می کردم. باید مال و جانم را در خدمت او قرار می دادم. ماشین تنها دارایی من بود و آن را فروختم، اصلاً فکر نمی کردم این اتفاق بیفتد. غزل همه چیز را برایم تعریف کرد. راننده ی بیچاره؛ اگه می دونستم این اتفاق برای او می افتد هرگز ماشین را به او نمی فروختم. وقتی غزل گفت که ماشین آتش گرفت و او به جای من از بین رفت خیلی ناراحت شدم. انگار خدا می خواست این اتفاق برای من نیفتد. این همه کار خداست. چطور دوباره بعد از چهار سال ما را سر راه هم قرار داد. هنوز باور نمی کنم که بالاخره انتظارم پایان یافت.

- من هم هنوز باورم نمی شود که تو صحیح و سالم روبرویم ایستاده ای.
- باید خیلی خوب باور کنی، با آن حرفهای زیبایی که از ازدواج و بیرون آوردن حلقه از دستت به من گفתי حالا به من بگو که هنوز هم اسمم داخل شناسنامه ی تو نوشته شده است؟

لبخند زدم و گفتم:

- هنوز هم نوشته شده و تا باطل شدن شناسنامه هم باقی می ماند.

- ولی به صفحه ی دوم شناسنامه ی من باید اسمی اضافه شود.

با اخم نگاهش کردم. فوری گفت:

- بابا اسم میلاد را می گم.

بعد جلوتر آمد کنارم ایستاد و پرسید:

- هنوز هم اسم من روی قلب تو نوشته شده است؟

سرم را به علامت تأیید پایین آوردم.

- دوستت دارم محبت، این پسر کوچک زیبا را هم دوست دارم.

سرم را روی شانه ی او گذاشتم. دستانش را باز کرد و من و میلاد را در

آغوش گرفت. دلم می خواست تا پایان عمر همانجا بمانم. همان موقع میلاد

چشمان زیبایش را باز کرد و بین خواب و بیداری آرام گفت:

- بابا جونم.

سرش را روی شانه ی امیر گذاشت دستان کوچکش را دور گردن او حلقه کرد و دوباره خوابید.

هر دو با تعجب به پسرمان نگاه کردیم. او خوابی شیرین می دید.
به امیر نگاه کردم؛ با تمام عشقی که در قلبم برای او نگه داشته بودم به او نگاه کردم. حفره ی خالی قلبم پر شده بودم. حالا می فهمیدم تنها رد پای سبز و نورانی از بهشت او را دوباره به من برگداند. در قلبم صدایی غریب را می شنیدم که به او می گفت:

ای تجلی عشق

آینه رنگ دلواپسی است

چشمهایی منتظر،

در تمنای نگاه مهربان توست

دل بارانی ام

بی تو بی فروغ و سرد است

مرا از ژرفای سیاهی

به انتهای نور رسان

میدانم؛ عشق

خورشید جاودان حضور توست

پایان

هذا من فضل ربي

ساعت : ۱۹/۳۴

روز : سه شنبه

۲۱ / شهریور ماه / ۱۳۹۶

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.baghemino.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

دکتر رضا خدایی